

مرگ تو آغاز من است

منیژه اکبری

هوالحق

چرخیدم و چرخیدم و چرخیدم .هیچ جایی خانه ی خود آدم
نمی شود، حتی خانه ی پدر!
هوای خانه را به ریه کشیدم .عاشق عطر خانه ام بودم ...هوایی
که با بازکردن پنجره ها
خنک می شد و عطر من و او را قاطی خود می کرد.
من عاشق هرآنچه از " او " بودم.
پرده ها را کنار زدم و نور خورشید تازه طلوع کرده را به کاشانه
ام کشاندم .امروز خیلی
کارها داشتم که باید بهشان رسیدگی می کردم .چند روز
مرخصی و استراحت برای این تن
همیشه محتاج کار کافی نبود؟

برای افزودن انرژی به خود، فلش را داخل دستگاه DVD فشردم
و به دنبال آهنگ شادی

گشتم. با پیدا کردنش، لبخندی از سر رضایت روی لب هایم
مهمان شد و آهنگ را روی

دیوار که مزین به کاغذ

دیواری طرح چوب بود، انداختم. عقربه کوچک، چیزی ما بین
هشت و نه را نشان می داد.

پس آنقدر ها هم خورشید تازه طلوع نکرده بود!

به سمت آشپزخانه حرکت کردم که در اواسط راه چشمم به
خودم در آینه کنار آشپزخانه

افتاد. یعنی آن قدر ذوق کرده بودم که فراموشم شده بود مانند
و شالم را از تن خارج کنم.

راهم را به سمت اتاق خواب کج کردم.

با دیدن اتاق خوابی که غرق در لباس های چرک و به هم
ریخته بود، ابرو در هم کشیدم و

آه از نهادم خارج شد. فقط کافی بود یک روز خانه نباشم تا
دچار این وضع نابسامان شود.

اما، لبخندی زدم و شال و مانتو را روی تخت انداختم و جمع و
جور کردن خانه را به بعد
از پختن ناهار موکول نمودم.

دیوانه بودم شاید، ذوق می کردم بابت این به هم ریختگی و
شلختگی مرد خودم، هر چند
فقط در خانه اینطور بود.

آری دیوانه بودم، دیوانه ی او!...

گوشت ها را از فریز خارج کردم و یک بسته سبزی در قابلمه
گذاشتم. مسعود من عاشق

قرمه سبزی بود و من امروز زنیت به خرج خواهم داد...

وای که چقدر دلم تنگ بود برایش...

تنگ آن حصار گرم وامنش که مال خودم بود...

از دلتنگی ناشی از هجران و دوری از شوهر، اشک در چشمانم
زق زق کرد.

اینکه او را نبینم به شدت برایم سخت و طاقت فرسا است.
چگونه دلشان می آید مرا از شادی و امید زندگی ام، از عشقم،
از ستاره ی سعدم، از
مسعودم جدا کنند؟

مگر نمی دانند که بی مسعودم، این تن جان می دهد؟
نفس نسبتا عمیق و آه آلودی برای دلکم کشیدم و سرعت
بخشیدم به کارم.

خورشت را بار گذاشته و پختن برنج را به ساعتی بعد
نگهداشتم.

به سمت اتاق خواب روانه شدم. همه ی لباس ها بوی چرک و
عرق می داد. مسعود که
واقعا این همه شلخته نبود.

به خودم تسکین دادم که به خاطر دوری از من بی حوصله و کم
طاقت شده...

آری، به خاطر دوری از من طاقت نداشته!

طاقت نداشته که با غیبت من در این سه روز و ندیدنم، نامرد

حتی یک تماس خشک و خالی

هم بامن نگرفته .شاید هم دستش بند بوده...بند کارهای

شرکت!...

به وضعیت بازار شامی خانه صفایی دادم و خوشحال از این که با

ورود مسعود به خانه به

عادت قدیم، یک هو میپریم جلویش و می گویم:

-پخ!...

بعد او اول از صدایم تعجب می کند، سپس به خانه ی ترو تمیز

و دست پخت کدبانوی خانه

که روی اجاق است، نگاهی می اندازد و تا بخواهد به خودش

بیاید، خودم را مهمان حصار امنش میکنم و با ناز می گویم :

-خسته نباشی مسعودم!

او هم کیفش را روی زمین می گذارد ، گل بوسه ای روی

پیشانی همسر جانش می کارد و می گوید..

-کجا بودی گل مریمم؟ دلم تنگ نفست، تنگ صدات، خاتون

خونم رو که دیدم خستگیم پر زد و رفت.

بوی حاصل از جوشیدن خورشت، مرا از لا به لای شروح

دلدادگی و وسط خانه کند و به

آشپزخانه برد.

موهای فرفری و وزم را که بی مانند به سیم ظرف شویی نیست

و به عقیده ی مینا،

خواهرشوهرم، شبیه پشم گوسفند است، با کشی جمع می کنم

تا مبادا تار زلفی، در غذایم

بریزد و آقای خانه را شاکی کند...، البته مسعود غذاهای مرا

دوست داشت ولی عاشق

دستپخت زن دایی بود. اما بی معرفت هر گاه می رود نزد

مادرش و به خانه باز میگردد،

از رنگ قرمز شعله اجاق گاز تا تار موی نداشته ام در غذا ایراد

می گیرد و بشقاب را به

عقب هل می دهد و در آخر می گوید : کوفت می داشتی جلوم از
این بهتر بود، عمه چی بهت

یاد داده؟

و خشمگین به سمت اتاق می رود . وقتی اینکارها را می کند،
دلش ضعف می رود برایش و زبانش به قربان صدقه اش باز
می شود...

آری ! من واقعا دیوانه ام ... دیوانه ی او .

ولی الان در دل دعا می کنم که به تازگی نزد زن دایی نرفته
باشد و امروز ، کوفت را به
غذایم ترجیح ندهد..

کار های ناتمامم را به پایان رساندم . نگاهی به خود افکندم .
وضعیت اسفناک روغنی با آن

موهای وز شده... واقعا شوهر کش شده ام!

می خندم و هنوز دو ساعتی تا رجعت مسعود به خانه مانده .
حمام می روم و برمبگردم .

و من امروز می خواهم دل ببرم از شوهر بی وفای خودم.
درکمد تازه مرتب شده را می گشایم...

وای!

لباس های مسعودم بوی زندگی می دهند .چشمانم ناخودآگاه
بسته می شوند؛ ولی تا ورود
افکار همان شروح دلدادگی، ذهنم را جمع جور می کنم و لباس
بادمجانی ام را برمی دارم.

لباس زیبا و مناسبی است؛ آستینی سه ربع دارد و ساده است و
تا زانوانم امتداد یافته.

می خواهم کمی هم رنگ و لعاب به این صورت سبزه رنگ
دهم .چشمانم مشکى است ولی
موهایم قهوه ای و به قول ادیبان خرمن خرمایی . کار آخرم،
مالیدن رژ لب بنفش به لبهای
خطی ام است..

از اتاق خارج می شوم.

زمان، زمان بازگشت اوست . پس چرا نمی آید؟؟!
اصلا بهتر است که هنوز نیامده و با فکر چیدن میز غذا و دم
کردن چای لب سوز، به
آشپزخانه قدم می گذارم.

همه چیز آماده است . امروز زیادی از خودم کدبانوگری خرج
کرده ام . مسعود باید با دیدنم
عاشق تر شود . به این تصور خودم، بلند قهقهه می زنم و به
دنبال آهنگ عاشقانه و مناسبی،
فایل های صوتی را دنبال می کنم و بالاخره به آهنگ مناسبی
میرسم . آهنگی که نوای
احساس حالم خواهد بود .
یک ساعت گذشته و او نیامده . نگران می شوم و دست به
گوشی می برم ولی ... ولی نه!
قرار بود تماس بگیرم تا سوپرایز شود . وای از امیر سه تماس بی
پاسخ و یک تماس هم از

خانه روی صفحه گوشی ام خودنمایی می کند .حتما شاکی
است که ناغافل از خانه خارج
شده ام .خوب که چه؟! جای زن کنار شوهرش است دیگر ...
چه انتظارات بیخودی از من
دارند!

چرا مسعودم نمی آید آخر؟ من چرا به این حد مضطرب هستم؟
نکند نیاید؟ نکند نیاید و حرف هایی که زن دایی تلفنی به
مادرم گفته، درست از آب درآید و
مسعود مرا نخواهد؟

نه، نه مسعود من اهل این کارها نیست .او من را دوست دارد .
مگر خودش نگفته؟

درگیر و دار همین کاوش های ذهنی بودم که صدای قفل در
خانه به صدا درآمد .فکر کردن
به موضوع تماس زن دایی با مادر، از یک سو و گرسنگی از سوی
دیگر، باعث شده بود

که انرژی ام تحلیل رفته و توانایی ام را برای پرش و پخ گویی و دیوانه بازی از دست

بدهم. فقط در کنار آشپزخانه ایستادم به انتظار.

همین که قامت رعناى مسعود را دیدم، قلبم به تپش افتاد و صدایش گوش فلک را کر کرد،

چه رسد به گوش دلم؟

متعجب به فضای خانه و موسیقی طنین انداز، چشم به اطراف چرخاند و بالاخره همسر

جانش را رویت کرد.

یک قدم جلو رفتم و لبخند زنان گفتم: سلام مسعود... چرا دیر کردی؟

_تو اینجا چیکار میکنی؟

با دست به آشپزخانه اشاره کردم...

-غذا حاضره بکشم؟

مسعود آشفته شد و نگاهی به آنجا انداخت.

_مگه مامان ديروز زنگ نزد خونتون؟

گيچ شده نگاهش کردم...

-چرا...زنگ زد... ولی حرفاش....حرفاش

_همش درست بود

و نفس سنگين شده اش را بيرون داد..

گویی روح از تنم خارج شد.

-چی داری می گی مسعود؟

_همين که شنیدی .زود وسایلت رو جمع کن برو خونه ی

بابات.

ديگر به گريه افتاده بودم .به سرعت به سمتش رفتم و سعی

کردم دستانش را بگیرم.

-مسعود آخه ...آخه مگه من چيكارت کردم؟ ...مگه خودت

نگفتی معدت به هم ريخته برو

یه چند روزی خونه بابات استراحت کن خودم میام دنبالت؟

محکم تر گرفتم دستش را..

-مسعود نیومدی ...خودم اومدم.

حسابی کلافه شده بود .دستانش را چند بار روی ریش هایش
کشید و گفت

-دیگه ازت خسته شدم.

اشک هایم بود که همچونان آتش بر روی گونه هایم می چکید
و دلم را می سوزاند..

-مسعود غذا پختم

رو برگرداند:

بی خود

-مسعود چکارت کردم؟ چرا باهام اینجور رفتار میکنی؟

در چشمانم خیره گشت و زل زل نگاهم کرد.

-می دونی از چی خسته شدم؟ از اینکه زنیت نداری ...ادب

نداری ...بی فرهنگی، آداب و معاشرت سرت نمیشه و همیشه

آبروم رو می بری!

-مگه من با قبل چه فرقی کردم؟

_هیچی ولی دیگه غیر اجتماعی بودن تو به حد اعلا رسوندی.

-اینا حرفای مسعود من نیست، حرفای مامانته ...بازم پرت کرده ...بازم.

تیزی به نگاهش داد و بازوهایم را چنگ زد

-درباره مادرم درست حرف بزن،

درد دست هایم بر شدت گریه ام افزود.

-غلط کردم ...ببخش

_بی فایده ست..

به یک آن تمام سیستم عصبی ام به هم ریخت.

بی ملاحظه به سمت آشپزخانه رفتم.

در قابلمه خورش را برداشتم .صدایم غیر عادی بالا رفت ...

چشم های مسعود را دیدم که

ترسیده!

-پس من این زهرمار رو برای کی پختم؟ هان؟ اینهمه به خودم

رسیدم واسه چی؟ اینقد لی

لی به لالات گذاشتم، حالا دور برداشتی و داری می ری؟ اینه
جوابم؟ هان؟

هان آخرم را پر صداتر جیغ زدم و ظرف خورشت و بشقاب های
روی میز را کوبیدم روی

سرامیک کف آشپزخانه و خورشت قرمه سبزی مورد علاقه ی
مسعودم پخش زمین شد و آن همه زحمت کشیده شده ام را به
گند کشید. صدای برخورد فلزات بر زمین، مثل صدای
فیلی وحشی در جنگل ذهنم بود.

مسعود با دیدن حرکات عصبی ام، پریشان شد و خواست بیاید
به سمتم، اما گویی نیرویی
مانعش شد و بدتر از من هوار کشید که..

_بخاطر همین حماقت ها و بیشعور بازیات دیگه ازت بدم میاد
بدش می آمد؟ ...از ...از من؟ منی که...

صدای بلند و مضمون حرف هایش، باعث شد چشمانم را محکم
ببندم و ایستاده در خود جمع
شوم...

صدای قدم های مسعود از اتاق خواب آمد. دویدم به آن سو ...
من نمی گذاشتم زندگی ام

دستخوش حماقت هایمان شود!..

ساکش را برداشته بود و داشت لباس هایی که تازه شسته و اتو
کشیده بودم را می چپاند

داخلش. تندی به پاهایم دادم و دستان یخ زده ام را گره دستان
بی روحش زدم.

-مسعود تورو خدا ...داری چکار میکنی؟

اشک هایم بی دریغ جاری بود. هنوز هم باور نمی کردم این
یک واقعیت است و مسعود

دارد می رود ...هیچ نگفت به التماسم، اصلا انگار من همان
مریم دوست داشتنی اش نبودم.

زیپ ساکش را کشید و خواست به سمت در برود.

غرور نداشته ام را انداختم کف پاهایش ...نشستم و دستانم را
بند پاهایش کردم و له شدم..

له شدنم را دید...له شدن یعنی کشتاری به دور از انسانیت.

صورتتم را به زانویش چسبانده بودم .راه می رفت و من هم روی
زمین کشیده می شدم.

پاشو مریم

-مسعود غلط کردم ... باشه ...باشه من بی فرهنگم ...بی
شعورم ...ولی تو نرو، بگی بمیر می میرم ولی نرو ...بمون و
آدمم کن ...ولی از پیشم نرو.
مسعود کلافه شده بود ازمن..

پاشو مریم، پاشو دیگه این حرفا هیچ سودی نداره، اونموقع که
باید خودت رو درست می

کردی نکردی ...بهت می گم بلند شو!

ولی من مصمم، خودم را چسبانده بودم به کسی که انسانیت را
در مقابلم و در آن لحظه

گذاشته بود توی قوطی وسایل بدرد نخور...زار می زدم...

-نه، نمی دارم .تو داری همه چی رو خراب می کنی.

به یکباره بازویم را گرفت و فشرد و محکم از خودش کند .
سرش را به سر بی مغز من نزدیک کرد ...زل زد به دو شمع رو
به خاموشیم.

چشمانش موجی بود از خشم ...غم..ترس و یا نمی دانم که
دقیقا چه اسمی روی حس
چشمانش بگذارم!؟

نگاه پر غصه ام را به نگاهی که یک عمر عاشقش بودم، دوختم و
با صدایی که از بغض و فریاد گرفته بود، لب گشودم...

-مگه دوسم نداشتی؟

مسعود بیرحمانه گفت:

-دیگه ندارم!

یک قطره باریدن گرفت.

-مگه نگفتی خوشبختت می کنم؟

مسعود با نامردی گفت:

-غلط کردم .ولم کن، دست از سر زندگیم بردار!

یک قطره باریدن گرفت.

-مگه نگفتی ما همیشه باهمیم؟

_دیگه مایی موجود نداره..

مایی وجود ندارد؟ دنیا فروریختن گرفت...

فروریختم .نتوانستم حرکتی از خود نشان دهم .او هم چند لحظه خیره شد مرا، لحظه ای چشمانش را بست و... رفت...

امید و عشق جوانی و پیری ام رفت.

صدای گرم خواننده به گوشم می رسید .تا چند ساعت قبل،

گمان می بردم دفعات بعدی که

این آهنگ را خواهم شنید؛ امروز را به یاد می آورم به عنوان

یک روز خوب و شیرین ولبخند به لبم می پیوندد .نمی دانستم

این آهنگ تداعی کننده ی خاطره ای خواهد بود که حتی

در کابوس های شبانه ام نیز نمی دیدمش...

."تو این فکر بودم که با هر بهونه،

یه روز آسمون و بیارم تو خونه

حواسم نبود که به تو فکر کردن
خود آسمونه خود آسمونه
به تو فکر کردم، به تو آره آره
به تو فکر کردن عجب حالی داره
دوست داشتم با تموم وجودم...
عزیزم هنوزم تورو دوست دارم"
آری، تو را دوست داشتم، ولی پشت پازدن کار نامردهاست عزیز
دل!

فکر می کردم کارم ساختن است ولی باختن سرنوشت بعضی
آدمها، از جمله من بود.

نمی دانم چقدر در آن حالت نشسته بودم.

شوکی که از حرف های او بر من چیره شد، جسمم را لمس
کرده بود. نه گریه می کردم و

نه تحرک داشتم. انگار سخته کرده بودم. با شنیدن صدای
گوشی ام، بالاخره توانستم به خود

حرکت دهم .بدون نگاه کردن به صفحه گوشی ،تماس را برقرار نمودم.

_الو...کجایی ؟

آه امیرم بود، برادر نازنینم ...همان کسی که سند اطمینان زد بر مردانگی مسعود با منگوله ای به نام سوگند!
-رفت.

صدای نالانم را که شنید، از درجات عصبانیتش کاسته شد.

-کجایی مریم؟

-گفت دوستم نداره

_غلط کرد.

-اونم به من گفت غلط کردی!

امیر پریشان شد :

-غلط کرد ...اه...اصلا ما جفتمون غلط کردیم.

نتوانستم طاقت بیاورم .یکباره جوشش اشکم را احساس کردم و
با حق حق گفتم

-داداش، مسعود به من گفت دیگه مایی وجود نداره...

_بمون همونجا الان میام دنبالت.

تماس قطع شد و گوشی از دستم افتاد.

ازجا برخاستم، اما نمی دانم چه شد که جهان پیش چشمم

سیاه و مکدر گشت و اسیر دست سقوط شدم...

-صعود میکردم به قله ی چشمات

سقوط میکردم مهم نبود برات

دست که میبردی به کوله بار سفر

دخیل میبستم به دست گیره در"

نمی دانم زمان در چه ساعت از روز یا شب قرار داشت؟ بیدار

بودم ولی دوست نداشتم،

دیده بر این دنیای لعنتی بگشایم.

وقتی قرار نیست کاری کنم، چرا چشم باز کنم؟ چرا این دنیای

بی رحم را تحمل کنم؟ غم

که شاخ و دم ندارد، تنهایی هم فقط به شلوغی یا خلوتی
اطرافت نیست؛ ولی همیشه باهم
هستند و می آیند تا جانت را بالا بیاورند که بغضی بیندازند پس
گلویت، که نفس کشیدنت را
به تعویق بیندازند.

صداهایی از بیرون می آید و پلک باز نمی کنم،
پدرم داد می کشد و چشم باز نمی کنم،
مادرم هق می زند و من چشم بسته ام!...
پدرم به عادت دیرینه، هر وقت عصبانی می شود، فریاد می زند
و به زبان خود، دنیا و آدم
هایش را به باد فحش و ناسزا گرفته است.
مرا مورد خطاب قرار داده که...

_هزار بار به این دختره ی خیره سر گفتم از این پسره ی
احمق بگذر...خیر، خانوم کر بود، کور شده بود...خیر سرش
عاشق شده بود...همش تقصیر تو و اون پسر

احمقت بود گلی خانوم!

مادرم سعی در ایجاد آرامش داشت . با حق گفت:

-هیس!...تورو به خدا جعفر آقا، الان مریم بیدار می شه، می

شنوه...دیدی که وضعش رو ... الهی بمیرم برایش...

پدرم حق داشت . او همیشه مخالف درجه اول مسعود بود.

گفت...گفت...ولی گوش دختر کودنش بدهکار نبود . کور

شده بودم...من کر شده بودم.

زیر لب زمزمه کردم..

-مسعود نامرد! توکه به من قول داده بودی...توکه گفتی

بهشت می کنی دنیام رو...گفتی

به پدرت ثابت می کنم دربارم اشتباه می کرده...پس چی شد؟

چشمان بی فروغم را می گشایم .جهانم تاریک و غرق ماتم شده

.

اتاق تاریک است و اندوهبار ولی من اتاق خودم را می شناسم .

مگر می شود نشناخت اتاقی

را که ساعت ها و بارها، با فکر عشق یارت روزش را به شب و
شبش را به صبح رسانده ای؟

خیس شدن لاله ی گوشم، دستانم را به لمس شقیقه ام برد و
به من فهماند که اشک هایم جاری شده. چطور بی خیال شوم؟
شاید تمامش خواب، کابوس و یا شاید شوخی بیمزه و تلخی از
سوی مسعود و آن خواهر بی مزه اش باشد و الآن مسعود می
آید، دست روی سرم می کشد و می گوید:

-شوخی کردم عزیز دلم

من هم با او قهر می کنم و او نازم را می کشد!

با این فکرها، امید واهی به قلب رنجیده و زخمی ام می دهم و
برمی خیزم و از روی تخت چراغ مطالعه را روشن می کنم. با
روشن شدنش، باز هم صدای مضحک و اعصاب خردکن
همیشگی اش را به گوشم می رساند. به سمت آینه قدم می
گذارم.

وای بر من که یک روزه، این چنین سرگشته، گردیده ام.

صدای گام هایی که به سمت اتاقم می آید، نگاه را به سمت در
می کشاند.

مادرم، مامان نازنینم، تو چرا اشک ریخته ای؟

به سمتش حرکت می کنم. دستان پر مهرش را محاصره ی
بدن دخترکش می کند. هق هقم

اعصاب خردکن تر از صدای آن چراغ مطالعه ی لعنتی است .
باهم قاطی شده اند و روان
مرا به صلابه کشیده اند.

در میان گریه ام زار می زنم..

-دیدي مامان...؟ دیدي مریمت رو اذیت کردن؟ مامان هر چی
فک می کنم نمی فهمم چی شده؟ چمون شد؟ بخدا من کاری
نکردم...ولی اون گفت..گفت..

نتوانستم ادامه دهم..

مادرم همپای من اشک می ریخت. اتاقم جزو نواحی پر بارش
آن روزهایم بود.

هدایت‌م کرد به سمت تخته. آنقدر امروز باریده بودم که طاقت
هیچ کاری را نداشتم.

امیر را دیدم که در آستانه‌ی در، ایستاده بود. او هم ناراحت بود
.

نمی‌توانستم از اتاقم خارج شوم. رو نداشتم که در چشمان
پدرم، پدر نازنینم نگاه کنم.

در آغوش مادر بودم هنوز.

بیا این قرصو بخور آروم شی.

صدای حامد بود.

بازهم بی‌تحرک فقط نگاهش کردم.

مادرم قرص و لیوان را گرفت و آن حبه‌ی سفید و تلخ را در
دهانم گذاشت و آب به‌خورد

حلقم داد.

ای کاش قرص مرگ بود و من!...

صبح با صدای گوش‌خراشی بیدار شدم.

کمی طول کشید تا موقعیت و صدا را تشخیص بدهم. اه...
یعنی کسی غیر از من در خانه حضور نداشت که در را باز کند؟
عصبی به خود تکانی دادم و از اتاق خارج شدم.

مثل اینکه واقعا هیچ کس نبود. ولی صدای شرشر آبی که از
سوی حمام می آمد، نشان دهنده ی وجود یک انسان در خانه
بود!

لعنتی! دستش را هم از دکمه زنگ در بر نمی دارد.

چادر گل بنفشه دار مادر را برسر انداختم و دوان دوان از حیاط
گذشتم، از پله های ورودی و خروجی جلوی در عبور کردم و
بالاخره در را گشودم.

مرد کاپشن پوش ناشناسی بود و یک موتور سیکلت همراهش
داشت.

نگاه پرسشگرم را به سمتش دوختم. اما آن مرد نگاهی
طلبکارانه به سمتم انداخت و یک

ابرو را بر دیگری ارزش نهاد و در ارتفاع بالاتری نگهش داشت.

حیف، حیف که اصلاً حال و حوصله نداشتم و مثل قبل‌ها
نبودم، و گرنه دست بر پهلویم گذاشته و به او می‌توپیدم که:

-چته؟..مگه ارث بابات رو ازمون طلب داری؟

ولی فقط حیف...، نگفتم و خانم وارانہ ایستادم و او خانم وارانہ
تر از من شروع کرد به زیرلب غرغر کردن...

_ازکی دارم زنگ می‌زنم، ملت فقط بلدن بخوابن، یکی نیست
بهشون بگه...

-با کسی کار داشتین آقا؟

_بله اگر در رو باز بفرمایین...منزل حاتمی؟

-بله

_شما مریم حاتمی هستی؟

به تکان دادن سر اکتفا نمودم.

_این احضاریه برای شماست..

احضاریه؟ احضاریه دیگر چیست؟

-احضاریه برای چی؟

لرزش صدایم به وضوح قابل حس بود.

_من چه می دونم خانوم؟ از دادگاه خانواده ست.

دادگاه...، دادگاه خانواده کجا؟ اینجا کجا؟

با چشمانی گشاد شده و ترسیده به کوچه نگاه کردم. برگه دریافت را امضا کرده نکرده

، پستی رفته بود. زنان چادر به کمر حراف کوچه را با آن نگاه خاله زنک و سخن جویشان تنها گذاشتم و برگشتم به داخل و در را بستم.

در را بستم و همان جا نگاهم را معطوف آن برگه لعنتی و مفاهیم لعنتی ترش کردم.

چادر از سرم کنده شد، تعادل به هم ریخت، سرم به یکباره گیج رفت و پاهایم شل شد. همان جا افتادم روی زمین...

مسعود دادخواست طلاق داده بود برایم! برای من... برای همسرش نامه ی نمی خواست فرستاده بود. تازه فهمیدم چه بر سرم آمده؟ نفس پر بغض و پر صدایی به سمت شش هایم

ارسال کردم و از بازدمم یک دنیا گریه و اشک و فغان و سوز
برخاست...

می گریستم در سوگ عشق از دست رفته ام...
اشک می ریختم برای کشتی بر گل نشسته ام...
فغان سر می دادم برای شکست عشق و زندگی ام...
سوزناک و درد آور بود...

صدای زار زدنم، حامد را به حیاط کشانده بود. با آن حوله ی
زرد رنگش، به سوی تک خواهر بخت برگشته اش می آمد.
مرا که در آن حال دید سرعتش را بیشتر کرد.

_چته مریم؟ چی شده آبجی؟

حالم امانم را بریده بود. برگه را از دستم گرفت و خیره شد به
حکم قصاصم.

من نشسته بودم و او بالای سرم. با آن تن پوشش مثل قناری
شده بود. مطمئنم اگر در این

وضع نبودم اورا به تمسخر می گرفتم و یک قفا از این قناری
نوش جان می نمودم.

دیدم که نرم نرمک دست دیگرش مشت می شد.

دست زیر بازویم انداخت و بلندم کرد و مرا به سمت خانه برد.

یک ساعت بعد، در گوشه ای از خانه زانوی غمم را درآغوش
کشیده و مسخ شده

دادخواست عزیزم را می نگریستم.

پدرم چند متر جلوتر از من قرار داشت.

میرفت و برمی گشت و باز هم به کس و ناکس ناسزا می گفت و
من باز هم حق می دادمش.

مادرم نیز اشک هایش را با گوشه روسری پاک می کرد و باز
چشمه اشکش تقویت می شد.

امیرم نبود. ولی دقایقی پیش حامد خبرش کرده بود.

اصلا باورم نمیشد...آخر چه شد؟ چه بر سر زندگانی نصف و

نیمه ام آمد؟ اشکال از که بود؟ اشکال از خودم بود شاید..

خودی که مسعود را زیادی بزرگ کرد و بی دلیل آدم حسابش
کرد.. مهلت داد گاهم یک هفته بود...

کار این یک هفته ام شده بود؛ حسرت و فحش و غصه!
روزم را با بغض شروع می کردم و با اشک چشم می بستم...
مجازات و کیفر معشوق بی وفا چیست؟
ولی او عاشق بود. چه شد که نقش معشوق از من گرفته شد و
او صاحب ایفای آن شد؟
جو سنگینی در فضای خانه موج می زد و من خودم را مسبب
این امواج طوفانی میدانستم.
مادر، بابا را آرام کرده بود که حداقل پیش من مراعات کند و
من باز هم روی دیدنش را نداشتم خجل بودم نزدش!
مادر اما می آمد و غذا می آورد و خورده نخورده سینی را پس
می برد.

امیر همان روز که خبر احضاریه را از حامد شنیده بود، به شرکت مهندسی که مسعود در آن مشغول به کار هست، حمله برده و حسابی از خجالتش درآمده بود.

وقتی آمد در ظاهرش حس پیروزی نمایان بود، اما چشمانش، چشمانش غمگین بودند .

وقتی آمد، وقتی کنارم روی تختم نشست، زل زد به نگاه خاموش من و دم زد از پیروزی اش:

-انقد زدمش که حالش جا بیاد ... که بفهمه مریم این خونه گل این خونه ست ... بی صاحب نیست، بهش گفتم مرتیکه احمق غلط کردی که ...

اما زاری ام اجازه ی ادامه دادن سخنانش را از او سلب کرد و سرم را در آغوش خسته اش گرفت.

می فهمیدم که خود او هم غمگین است . غمگین عشق تکمیل نشده اش و اجبار بر سر این راه.

کاش زاده نمی شدم ...

دل‌م عجیب برای دیدار با آن نامردی که مرا به این روز انداخته،
لک زده بود. حال‌م از این همه ضعف به هم می‌خورد.

روز موعود فرا رسیده بود؛ طلاق!

طلاق، نفرین شده‌ترین و غیر قابل‌وصف‌ترین واژه، در ذهن
آن روزهای من بود.

فردا، موعود مرگ بر من می‌داد. مادرم خبرم کرده بود که پدرم
هم قصد همراه شدن با مرا دارد، اما همه می‌دانستیم آمدن پدر
متقابل است با خونریزی حتمی!

پدرم کسی بود که از همان ابتدا از مسعود من خوشش نمی‌
آمد، شاید تلقین عقیده‌ی بابا بر روی محیط‌تاثیر گذاشت و
عاقبت این چنین شد...

ولی به هر حال قرار بر آمدن امیر شد.

قدم که در دادگاه گذاشتیم، پاهایم به شل شدگی مضمن دچار شد و با دست به یکی کردن اعضای بدنم، همگی بی وقفه به لرزش افتادند. قلبم با کوبش وحشتناکش مرا تا سر حد مرگ می برد. دستانم، دستانم یخ زده بودند.

امیر که دگرگون شدن حالم را دید، زود به کنارم آمد و یکی از دستانش را روی شانه هایم انداخت و حرکت داد.

همین صبح بود که از من قول گرفت، محکم باشم. ولی من به خودم اطمینان نداشتم و حالا

این وضعیت غیر قابل تحمل، بر من حاکم بود. دم گوشم صدایش را شنیدم، مهربان تر از همیشه...

-مگه قرار نبود محکم باشی؟ من پشتتم. بذار بفهمن تو بی اون ها هم زنده هستی... بذار وقتی اون مرتیکه دیدت به حالت غبطه بخوره و به خودش لعنت بفرسته...

غبطه بخورد به حال من...؟

سری تکان دادم. اولین پله ها زیاد سخت نبود، اما وقتی به انتهای پله ها می رسیدی، تازه می فهمیدی که دیگر راه برگشتی نداری.

رفتم پرسیدم. گفتن نوبتمون که برسه صدامون می زنن.
-باشه.

دستانم را در دستان گرمش فشرد.

برادر که داشته باشی انگار دنیا را داری!..

چشمانم را دوخته بودم به راه پله و منتظر بودم. راه پله ای با موزاییک های بی روح و بد ترکیب.

دقایقی بعد دیدم که اول سر آن، سر آن ... اه... نمی توانم با لقب بدی خطابش کنم.

آخر او مادر شوهرم است. پس از او مینا را دیدم و بعد از مینا، او ...

موهایش ژولیده بود و با همان پیراهن سرمه ای که خودم با همین ده انگشت دستم و کار کشیدن از مردمک چشمم، دوخته بودم را پوشیده بود.

یعنی از ندیدن من اینگونه آشفته شده بود؟... نه! دیگر نباید به خودم امید بیخود می دادم.

یک لحظه چشم در چشم شدیم. دست و پایش را کمی گم کرد و زودتر چشم دزدید. با دیدن رنگ کبودی بنفش و سبز و آبی پای چشمش و پارگی گوشه لبش دلم ریخت و تکه تکه شد. صدای سرباز مانع شد از بافتن ادامه ی افکارم.

سرباز :

-خانوم مریم حاتمی...آقای مسعود پور سعید..

در مقابل قاضی نشسته بودیم و قاضی در حال بررسی برگه های از نظر من بی محتوای مقابلش بود...

قاضی مسعود را مورد خطاب قرار داد و علت این تصمیم را جویا شد.

مسعود نگاهی به مادرش و بعد به من انداخت و لب گشود :

-آقای قاضی، این خانوم...یعنی...ایشون...

قاضی :

-پسرم لطفا آرام باش و حرفت رو بزن.

مسعود نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

_اون...،اون بی ادبه! رفتارش برای من و خونوادم کاملا آزار
دهنده ست. بی سواده و قابلیت درک من رو نداره.

چه داشت سر هم می کرد؟ من درکش نمی کنم؟

نتوانستم آرام باشم. بلند شدم تا خطاب به قاضی اما در جواب
مسعود حرف بزنم. سعی کردم در صدایم لرزشی حس نشود.

-آقای قاضی! خواهش می کنم از ایشون و خانواده ی

محترمشون بپرسین چی شده که به این نتیجه رسیدن؟

داشت... لرزش صدایم بصورت محسوسی می لرزید...

لرزش صدایم از درد بغض نشسته در گلویم آشکار بود.

-به خدا حاج آقا من هنوز نمی دونم این آقا برای چی یه دفعه

به فکر طلاق افتاده؟

به سمت مسعود برگشتم و ادامه دادم :

-مسعود! مسعود من درک ندارم؟ من بی سوادم؟ تویی

که وقتی اومدی خواستگاری یه قرون تو جیبت نبود...تویی که
هیچی نداشتی، ولی گفתי یه دل دارم قد دریا و دلم خوش شد
به او دریا که حالا می فهمم که فقط یه سراب بوده .حتی
حسرت یه عروسی آبرومندانه رو به دلم گذاشتی...خودت خوب
می دونی که بابام واسه درس و دانشگاهم اجازه هم داده بود،
ولی من بی سواد، دیپلمم رو گرفتم و نشستم گوشه
خونه و خیاطی کردم که باهم کار کنیم و تو زیاد سخت نشه،
ولی تو حالا وایسادی جلوم و تو چشم هام زل می زنی و
می گی بی سواده، درک نداره..
و نداد گریه مرا مجال...
مسعود کلافه شده بود و دیدم مادرش را که از پشت سر، سعی
در تقویت پسرکش داشت.
دیدم مینا را که با نگاه مهربانش خیره بود به من و با نگاه بی
تاب امیر را می نوردید.
قاضی باز هم پاسخ خواست از مسعود.

دستانش را کنارش انداخته بود. رد حلقه ی نداشته در انگشتش
چشم خراشی می کرد از منی که در این یک هفته سوختم.

مسعود :

-فقط اینها نیست آقای قاضی، بلد نیست غذا بپزه...

ناگهان مادرش به یاری اش شتافت و با صدایی بلند تر جو
حاکم، گفت :

-حاج آقا اینها آبروی مارو بردن، ببینید اون داداش قلدرش
چه بلایی سر صورت پسرم آورده؟ اینا لیاقت و فرهنگ ندارن که
امیر آدم سکوت نبود...

-هی زن دایی احترام موی سفیدت رو نگه دار. حقش بود
می کشتمش پسره ی آسمون جلت رو که خواهرم رو تو اون
وضع تو اون خراب شده ولش کرده بود. انقد دم از فرهنگ
نداشتتون نزنید.

موافق بودم با برادر جانم...

الهی که چادر روی سرت، بزند بر کمرت که اینقدر بی انصافی
می کنی در حق منی که بی احترامی نکردم در مقابل حرفهای
صد من یه غارت.

قاضی گویی از این بی مبالاتی عصبی بنظر می رسید.

-خانوم محترم لطفا بی اجازه و بی مورد اظهار نظر نفرمایین ...
آقای حاتمی شما هم همینطور .در ضمن آقای پور سعید، گفته
های شما ادله ی کافی برای صدور رای طلاق رو

نداره و اونطور که بنظر می رسه دادخواست طلاق یک طرفه
ست و این مشکلات با نظارت مشاور حل می شود انشالله ...
اینطور نیست؟

ساکت بود و نگاهش...

پسرم پاسخ شما چیه؟

مسعود گویی افکارش پاره شده بود.

نگاه زیبایش را دوخته بود به نگاه نازیبای من...

حیف، حیف من و تو نبود که به جای عاشقانه زیستن، این گونه
ستیزه جو و جدایی طلب، مقابل هم بایستیم، آن هم اینجا؟

به خدا که حیف است!

قاضی : -با شما هستم!

زن دایی :-فقط این نیست..

همه به سویش برگشته و منتظر اظهار فضلش بودیم .یعنی باز هم دسته دسته گل به آب داده بودم و خودم نمی دانستم؟

مسعود دست و پا گم کرده، سریع گفت :

-مامان ساکت شو!

_چرا ساکت شم مادر؟ بذار بگم تا بدونن چه خبره؟

"چه خبره "را با اشتیاق فراوانی ادا کرد.

قاضی :

-بفرمایین ادامه بدید خانوم.

مسعود :-چیز خاصی نیست آقای قاضی، مامان شما برو بیرون

دیوانه ها، بعد به من میگو ند مشکل دارد!

بالاخره زن دایی لب برگشود .انگار برگ برنده ای در دست

داشت .قلبم می هراسید.

_این دختر، نمیتونه بچه بیاره برای پسر من!

چه؟ چه شده است؟ این دختر من بودم؟ یعنی من شکل

داشتم؟ اصلا بچه دیگر چیست؟

چشمانم بر هم دوخته شد و زبانم خشک و چسبیده به سقف

دهانم.

به سرامیک های بی طرح خیره بودم. بی حرکت... نمی دانم

اتاق در جو ساکتی بود یا من کر شده بودم؟

مسعود بچه میخواست؟ نه!

نگاهش کردم که با خشم و عصبانیت به مادرش نظر می کرد.

نمی فهمیدم، من دیگر هیچ نمی فهمیدم. انگار که قدرت های

پنج گانه ام را از دست داده

بودم.

مریمی که همیشه عاشق بچه بود حالا مادر نمی شد؟ خدایا این

دیگر چه مصیبتی بود؟ من چه گناهی داشتم؟ ولی مسعود که

عشق بچه نداشت!...

-مهسود...مهسود!

-چیه باز منو اینجوری صدا کردی؟

لب برمی چینم و خودم را لوس می کنم :

-من همیشه اینطوری صدات میکنم دیگه!

مسعود که قهر الکی ام را می بیند، به سمتم آمد و از پشت در حصارش مرا می فشارد لمس حضورش، برایم بهشت را تداعی می کند.

سرش را به گوشم نزدیک می کند و آهسته لب می زند :

-قهر نکن مریمی، قهر کنی می میرما!

برمی گردم و با اخم نگاهش می کنم.

-مسعود این چه حرفیه؟ خدا نکنه، خدا اول منو بکشه بعد...

_اه مریم بگو چی می خواستی بگی.

-اول قول بده عصبانی نشی.

مسعود چشمانم را بوسه می زند و لبخند زنان می گوید :

-قول میدم.

-میگم که...

نفسم را پر صدا بازدم می کنم و...

-من دلم می خواد مامان شم.

اخم مردانه ای حواله ام کرد.

_باز شروع کردی تو؟

-عه، مگه چی میشه؟ من دلم بچه می خواد.

_ولی من دلم نمی خواد. مریم بچه مواظبت و مسئولیت

میخواد.

-خودم مخلصشم بابا. انقد دوس دارم قیافت رو وقتی بابا می

شی ببینم.

از خودش جدایم می کند و جدی می گوید :

-می دونی چیه؟ من اصن از زر زر بچه خوشم

نمیاد، بابا مگه من چقد سن دارم؟ خودم بچه ام هنوز، ای بابا!

-اگه بچه بودی چرا زن گرفتی؟

مسعود با سردی نگاهم می کند.

_ غلط کردم اصن زن گرفتم.

بغض همیشه زنده در گلویم، باز، سر باز می کند و با چشمان
اشکی دست از دستانش جدا می کنم و صدای او را از پشت سر
می شنوم..

مسعود :

-مریم... مریم...

صدای بوقی که در اتوبان پیچید، مرا به خودم آورد. در ماشین
امیر نشسته بودم. اصلا نفهمیدم کی از دادسرا و آن جو بیرون
آمده و در ماشین جای گرفته و روانه ی گوشه عزلت
خودم شده ام؟

یادآوری آن روزها، بغض خفته در گلویم را تقویت کرده بود .
چشمانم سرخ سرخ بود و اشک در گوشه اش اجتماع یافته بود.
من مادر نمی شدم یعنی؟

ماشین ایستاد و امیر نفس آه مانندی خارج کرد.

_مریم جان پیاده شو.

صدای مردانه ی برادر بیست و شش ساله ام می لغزید از بغضی
که هیچ گاه در او سراغ نداشتم.

-امیر!

_جانم

-میشه به مامان و بابا از مشکلم چیزی نگی؟

امیر چرایی گفت.

-اگه بدونن، دلشون بیشتر می سوزه، تورو خدا داداش، تورو خدا

...

داشتم می رفتم که گریه کنم .به زور تا اینجایش، خودم را

نگهداشته بودم، تا در اتاقم آزادش

کنم.

_باشه، باشه مریم .خودت رو اذیت نکن .الان نمی گم ولی یه

روز خودت باید بهشون بگی.

مادر را در آستانه ی در می بینم .می گویم به او، ولی نه الان،

نه الانی که مصیبت طلاق و طلاق کشی دختر احمقشان را

دارند می کشند.

مادر :-چی شد؟ حل شد؟

امیر :-هیچی مامان قراره برن پیش دکترو مشاور!

مادر :-دکترو دکترو برا چی؟

کم مانده بود لو بدهد قولش را..

امیر :-عه... خوب می دونی مامان؟ منظورم همین دکترو مشاور خانواده ست دیگه.

مامان که اندکی ناباوری در لحنش حس می شد، نزدیکم آمد و بغلم کرد

-آهان، باشه مادر، انشالله که همه چیز حل می شه، من که دلم روشنه.

با حال بدی جواب دادم

-چی چیو حل می شه؟ نه مامان دیگه هیچی حل نمی شه...جیگر دخترتو سوزوندن.

_نگو اینطوری، خدا بزرگه مامان جان..

صدای مامان بغض هم داشت .شاید خودش هم حرف هایش را
باور نداشت.

-خدا؟ خدا کجا بود وقتی من به این روز افتادم؟ اصلا همش
تقصیر خداس.

بلایی بزرگتر از کافر شدن نیست و من انگار هم گناهکار بودم،
هم کافر می شدم...

از آغوشش جدا شدم و به سمت اتاقم رفتم.

آه...

آزاد کردم این توپ لعنتی بیخته در حد فاصل کتف و صورتم
را .ولی نه تنها از حجمش کم

نشد که بیشتر هم شد .نمی دانم کی تمام میشود؟

* * *

در را قفل کرده بودم و به هیچ کس پاسخ نمیدادم.

در ذهنم، روی تصویر ذهنی خودم که عکسی از خانواده ی سه
نفره مان بود، ضربدر زخیمی از رنگ قرمز کشیده بودم.

من دیگر قرار نبود به هیچ بچه ی تف تفی شلخته و تپل مامانی
بگویم، ببرمش حمام، بی ادبی کند و دعوايش کنم. دعوايش
کنم که چرا همین که پدرت خسته و کوفته از شرکت
برمی گردد، میپری و به گردنش آویزان میشوی و دردر و قاقا
لی لی میخواهی؟ نه، باور کردنی نیست!
زلزله ی مهیبی بود و من روی بزرگترین گسلش قرار داشتم.
سخت است که بخواهی و نتوانی...

سخت است که هم بخواهی، هم بتوانی اما نشود...

هنوز هم نمی دانم که اشتباه کارم کجا بود که خدا این چنین
در کاسه ام گذاشته؟

هیچ کس توان آرام کردن و بند آوردن اشک هایم را نداشت. در
انتهای روز فقط چشم می بستم و مرگ می خواستم و می
خوابیدم.

پس از گذشت یک هفته از روز دادگاه، فردا اولین روز مشاور و
دکتر برای درمان من و زندگی ام بود. این را وقتی فهمیدم که
امیر مادرم را به اتاقم فرستاده بود تا مرا مجبور به رفتن کند.

شاید هنوز امیدی داشت به زندگی مشترک من و آینده ی
مشترک خودش و مینا...

ولی من، پس از بیست سال که از زندگانی گرانبهایم می
گذشت، برای اولین بار یک تصمیم
عقلانه گرفته بودم...

پایان این زندگی به ظاهر مشترک، و طلاق!

شاید تا آن روز، کلمه طلاق کریه ترین و وحشتناک ترین
واژه ی ذهنم بود و به نظرم

چگونه میشد که دونفر با تمام اشتراکات، پس از گذشت ثانیه
ها، ساعتها، روزها و سالها

بتوانند از هم بگذرند؟ با وجود تمام خاطرات مشترک، خنده ها،
شادی ها، غم ها و قهر ها بین دو جنس به ظاهر متفاوت اما
روحی یکی شده، آیا می توانند همه و همه را فراموش

کنند، بگذارند و بروند پی زندگی خودشان؟!!

ولی، ولی حالا می فهمیدم که حس کردن بی وفایی و ترجیح داده شدن، خیلی دشوار است. اصلا

آدم را خفه می کند و شاید مرگی است تدریجی و عمیق.

شاید هر کس دیگر جای من بود، حق را به مسعود می داد و بخاطر مشکل جسمی من در باروری، او را محق می دانست که به متار که بپردازد. اما دنیای عاشقانه من از هم پاشیده بود.

من، از آن دسته دختران شجاع و مقاوم نبودم که برایش آرزوی خوشبختی کنم.

من نمی توانستم هم از آن همه عشق و دلدادگی بگذرم، هم برایش آرزوی شادکامی کنم و لبخند به لب، برایش دست بزنم. من، او را نفرین می کنم. از خدا می خواهم که آهم دامن او و مادر حيله گرش را بگیرد.

بچه بهانه بود و فقط من می دانستم که مسعود چقدر از جنس بچه متنفر است.

نمی دانم .شاید هم بچه دوست داشت و نمی خواست من مادر
فرزندش باشم... نمی دانم!

باشد! باشد به او بگویید من می روم با یک دنیا ناامیدی و یاس
و ای کاش...

ای کاش که هیچ وقت روزی نرسد که انسان به خاطر کاری
پشیمان شود!

چرا که نه تنها سودی ندارد، بلکه عذابی چند برابر دارد...
من، دختر بیست ساله ای بودم که از ازدواجی که عامل طلاقم
بود، پشیمان شدم.

مقصرش هم خود احمقم بودم که با وجود تمام انکار های پدر،
اصرار کردم و در منطق
ویرانه ام مرغ، موجودی یکپا بود و بس...

فردا صبح، امیر و مادرم هر چقدر اصرار کردند، حاضر به رفتن
نشدم و آنها را به شدت عصبانی کردم .ولی حامد تنها یکبار
گفت :

-برو مریم، شاید همه چی حل شد.

من اما گفتم :

-نه، حل شدنی وجود نداره، زندگی من مثل همون معادله های ریاضیه که چون نمی فهمیدمشون مسعود مسخرم می کرد.

و بلندتر داد زدم :

-بذارید شهلا و مسعود به خواستشون برسن.

باز اشک هایم فوران کرد و حامد حصارش را باز کرد برایم.

امیر همانطور که خشمگین به سمت در خروجی حرکت می کرد، پلیور حامد را از روی فرش پهن شده مقابل تلویزیون، برداشت و در حالی که تنش می کرد، مرا مخاطب قرار داد:

-همیشه یه دنده باش!

همین و رفت بیرون.

مادرم به سمتم آمد و با دلجویی گفت :

-عزیز دل! چرا نرفتی آخه؟ بخدا با مشاور خانواده

خیلی مشکله‌ها حل میشه. همین خانوم رفعتی همسایمون رو
که می شناسی، پسرش و عروسش مژگارد و پنیر بودن. چند
جلسه رفتن پیش مشاور. الان الحمدلله خیلی بهتره
اوضاعشون.

آه مادرم...

تو مادری، حس مادرانه داری... ولی من چه؟ تا پایان عمر، این
حس زیبا را نخواهم داشت...

این را می دانی؟! نه! نمی توانم بگذارم که بدانی و بیشتر ازین
بابتم غم بخوری.

-مامان تو نمی دونی برادر زاده ات با من و قلبم چه کار کرده؟
انگار که سخته کردم، بدنم سر شده، الهی که همشون برن به
درک!

و قلبم فشرده شد بابت نفرینی که در حق مسعودم ادا کردم.
مسعودم، چه مسخره!

حامد دست انداخت زیر بازویم. بلندم کرد و به سمت اتاقم
کشاندم و مادرم را به گفت و گو گرفت.

حامد :

-مادر برو نهارو حاضر کن باید ببرم تعمیر گاه، بدو مامان گلم
وگرنه بابا پوستم رو قلفتی میکنه!
در اتاق را بست و مقابلم نشست.

حامدم...

حرف زدن با او آدم را از حصار امنش بی نیاز می کرد.
_چرا نرفتی مریم؟ صبح مینا زنگ زد و خبر داد.

-مینا هم یکی مثل اونا ...از اونم متنفرم

حامد اخم تصنعی برایم حواله کرد.

_این حرفا چیه مریم؟ یعنی می خوای از یادت ببری که مینا
چقدر دوستت داره؟

-آره !اونم مثل مامان شهلاشه، چه فرقی دارن؟ یه زمون فکر
می کردم مسعود هم با مامانش فرق داره ولی حالا می بینم
همشون بی رحمن.

نه مریم .من همون اولشم گفتم، گفتم جوهر مینا تومنی
دوزار فرقه‌ش با خانوادش، حتی با دایی ...یادته؟ ...من همون
موقعشم با ازدواجت مخالف بودم، نمی‌خوام حالا هم سرزنشت
کنم، فقط می‌خوام بدونی چقدر برامون مهمی!
با گریه گفتم :

-پس چرا نزدی تو گوشم؟ چرا نگفتی که غلط می‌کنی که
مسعود رو می‌خوای؟

حامد :-من بیخود می‌کنم که دست رو یه دونه خواهرم بلند
کنم، ولی تو اون موقع عاشق بودی و کله ات خیلی داغ بود، یه
دنده شده بودی، تصمیمت رو گرفته بودی و مامان و امیر
هم پشتت بودن .دیدم که با وجود تمام اولتیماتوم های بابا، باز
کار خودتون رو کردین.
حرفی از طرف من کاری از پیش نمی‌برد.

با حامد موافق بودم . او هیچ حرفی به جز اینکه در پایان عقدم
آرزوی خوشبختی ام را کرد، نزد.

مسعود آنقدر برای امیر، دلیل و مدرک آورد که مریم را
خوشبخت می کنم و بی مریم می میرم و ال و بل، از طرفی هم
که امیر ما نسبت به مینای آن ها بی میل نبود، ازدواج ما مثل
پلی برای وصال آنها بود.

با فکر کردن به این موضوع، به صورت سوالی به حامد که خیره
به موکت زرشکی رنگ

اتاقم بود، پرسیدم :

-حالا امیر و مینا چی می شن؟

نفس عمیقی کشید و با افسوس جواب داد :

-نمیدونم مریم، ولی خوب امیر هم آدم بخشش و گذشت
نیست. حتی اگه مینا این وسط بی تقصیر باشه.

آه!..

سرنوشت شوم من، زندگی آن دو عزیز مرا نیز تحت الشعاع قرار
داده بود.

حامد دستش را تکیه ی رانش زد که بلند شود.

-حامد!

برگشت و منتظر مرا نگریست.

چشم بستم، لب هایم را داخل دهانم جمع کردم و صورتم را در هم فشردم.

-من نمی تونم بچه دار شم .به همین بهونه دارن طلاقم می دن.

پلک های سوز دارم را از هم باز کردم و حامد را متعجب و هاج و واج دیدم.

نمی توانستم تنهایی نگهش دارم، باید به کسی می گفتم و چه کسی بهتر از حامد؟

همانطور رفت بیرون و من سر کوبیدم به تخت...

از اولش هم قسمتتم تخت و بالش بود.

بعد از آن روز هر هفته نوبت مشاوره و پزشک زنان گذاشته

می شد و من در هیچ کدام شرکت نکردم.

وقتی دلیلم را به امیر گفتم، غمگین نگاهم کرد و گفت :

-حداقل برکه های آزمایشت رو ببین.

-دیدن اون اسناد بدبختی، هیچ سودی جز بیشتر سوزوندن دلم
نداره .پاره شون کن و بریز دور.

مادرم هم فقط اشک ریخت .اما حامد باز هم متفاوت تر از بقیه
و مثل همیشه ی خودش گفت که شاید اینبار تصمیمش
عقلانه است.

پدرم هم سکوت داشت .سراغی هم از دختر محتاج حصار امن
پدر نمی گرفت و شاید واقعا حق
داشت.

مینا طبق روال هر هفته با مادرم تماس گرفت و با گریه اش او
را هم به گریه انداخت.

اصرارش می کرد که مرا مجبور به رفتن برای درمان کند.

به حامد سپرده بودم که به مینا بسپارد که چیزی از بیماری ام
برای مادرم نگوید.

ولی من هرگز تن به دکتر رفتن نمی دادم.

آخرش هم مینا بود که آمد و پشت در قفل زده ام گریه کرد و
التماس ریخت وسط خانه مان که در را برایش باز کنم و دست
آخر امیر آمد و سرش داد کشید

-لطفا برو بیرون .بسمون نبود خانوادگی گند زدید به
زندگیمون؟ برو بیرون تا حرمتی نشکسته!
اینجا نهایت یک درد خانمان برانداز بود...

شوکه شدم .حتی من از پشت در می توانستم طرح تعجب
چشم های مینا که، عاشقانه امیر و مردانه هایش را، ته ریش
یک سانتی صورتش را، اخم همیشگی اش را دوست داشت،
بینم و حس کنم .برای من هم عجیب بود این رفتار به دور از
انصاف امیر.

حتی من هم می دانستم که مینا مقصر نیست.

صدای لرزان و آرام مینا را شنیدم :

-...امیر!

امیر صدایش را بالاتر برد.

_ساکت شو ...دست سرمون بردارید

دیگر طاقت نیاوردم و در را گشودم .مینا را دیدم که چشم
گشاد کرده و دست روی دهان نیمه بازش گذاشته.
امیر، بردارم، اما دستانش را مشت کرده بود و با خشم و عتاب،
مرغ مینایش، اولین عشق دلش را نگاه می کرد.

لب زدم :

-مینا

مینا با شنیدن صدایم به خودش آمد و با درک موقعیت و ریزش
فشار متحمل شده در لحظه،

پرید بغلم و بی تابانه اشک ریخت و اشک ریخت و اشک ریختم
و گله کردیم و از این دور بی رحم گردون.

امیر رفته بود و در را هم محکم کوبانده بود.

بیچاره دل من و مینا...

بیچاره مینا که غرورش ترک خورد.

او را می شناختم، هیچی اش هم به مادرش نرفته بود، غرورش
عجیب به مادرش شبیه بود.

غرور درونی و شخصیتی اش در همین یک ساعت فروریخته بود .

می دانستم که مراسم ختم بزرگ تر و دردناک تری برای عشقش در نظر گرفته است.

ولی گفت که جلسه اصلی طلاق شاید همین روزها برگزار شود.

این بار تنها آمده بودم.

آمده بودم تا تمام ریسمان های ارتباطی را از هم پاره کنم.

چقدر از این محیط بیزار بودم و حتی به زیرین ترین لایه های

مغزم هم خطور نمی کرد که

یک روز " مسعود " پایم را به اینجا بکشاند.

قاضی :

-خانوم حاتمی بنابر تحقیقات، شما در هیچ یک از جلسات

مشاوره شرکت نکردین.

قاضی بود که مرا مخاطب قرار داد.

با گفتن بله درسته از طرف من، قاضی شروع کرد به نصیحت
من و من، چه احتیاجی داشتم به نصایح و مشاور و هزار کوفت
و مرض دیگر؟

منتظر نگاهم می کرد تا من تائید کنم سخنان گوهر بارش را
که مضامینی چون ایثار و گذشت در زناشویی داشت.
ولی..

-نه آقای قاضی، گذشت و فداکاری بایستی که دو طرفه باشه ...
زندگی مثل یه جاده ست، یک جاده ی پر ترافیک دو طرفه،
دخالت و سبقت تو این جاده، بدبختی داره .وقتی یکی از
تمام زندگیش می گذره و همه عشقش رو تو خونه ی مردش
لبریز می کنه، مردش نامردی نکنه، که پی حرف مادرش بعضی
روزای زنش رو مثل جهنم نکنه، که ...من نه خواستار
بچه و درمانم و نه این آقا برام مثل قبل می شه، همه چیز رو
تموم کنید.

قاضی سری از روی تاسف تکان داد و رو به مسعود گفت :

-پسرم شما هم تصمیمت رو گرفتی برای جدا شدن؟

برگشتم به سمت مسعود.

مسعود چه میشد که الان برگردی و بگویی "نه من این دختر
را، تا همیشه، تا دنیا،

دنیاست دوست دارم و ول کنش هم نیستم".

ولی در کمال صحت گفت

-بله حاج آقا تصمیم جدیه.

_خیلی خب، پس بیاید و امضا کنید

بلند شدیم.

بغض بدی بیخ گلویم چسبیده بود. دست بردم سمت مقنعه ام

و موهایم را داخل کشانیدم و به

راه افتادم و دستی روی گلوی متورمم کشیدم. مقابل هم بودیم

روزی همینطور مقابل هم ایستاده و با شور و عشق به هم خیره

خیره نگاه می کردیم، با لبخند و حس!

آن روز می خواستیم دفترچه ی بختمان را امضاء کنیم و نشان

دهیم عشق زندگی می سازد.

حالا چه؟ حالا در مقابل هم با نگاهی توام از ناامیدی و خیره به
دفتر کریه المنظر روبرو...

قاضی :

-امضا نمی کنید؟

-چرا چرا الان!

با تمام وجودم سعی داشتم در نریختن اشک هایم، ولی آنها با
سمج گری افتادند روی گونه و مقنعه ام.

خودکار را در دستانم می چرخاندم و به صفحه ی سیاه روزگارم
نزدیکش کردم .دلم نمی آمد امضا کنم .تمام کنم همه چیز را،
تمام آن قربان صدقه ها و خاطرات خوبم را اما،

برای بار آخر به عنوان همسر به مسعودم نگاه کردم .چیزی مثل
نم در چشمانش برق می زد و به خودکار در دستم خیره .شاید
باز هم سوزش چشمش شروع شده بود، آخر عینکش
را به چشمان زیبایش نزده بود...

چرا دروغ بگویم؟ هنوز هم دوستش داشتم و تلقین من به تنفرم
از او، موثر واقع نگشته بود. ولی، ولی امضا کردم و پایان دادم.

او هم امضا کرد .امضا کرد و رو گرداند از من و از هر آنچه که
متعلق به من بود و دست کشید پای چشمان قهوه ای اش .
حلقه را از چهارمین انگشت دست چپم خارج کردم و با تمام
دلتنگی و درد درونم صدایش

زدم :

-مسعود.

برگشت به من حلقه را بوسه زدم و گرفتمش سمت او که پر از
حرف نگاهم می کرد .حلقه را پس گرفت و
حالا من بودم که روی گرداندم از او و هر آنچه که متعلق به او
بود.

در این میان قاضی و شهلا تماشاگر بودند. صیغه هم خوانده
شده بود و دلم شکست.

شده است دل بدهد،

دل ندهی،

دل بدهد،

دل بدهی،

دل بکند؟

طلاقی توافقی، ولی در واقع از روی اجبار احساس بد.

و من نمی بخشم کسانی را که تلخی روزگار را، خفه کردن بغض
و پناه بردن به اتاق تاریک و آزاد کردن گریه روی بالش را به
من چشانند.

و این پایان تراژدی یک عشق آتشین بود و من، زنی بیست
ساله، ملقب به مطلقه و در آستانه ی یک دنیا ناامیدی...
ولی شاید روزی تو هم قدری از دست ستمگر روزگار زجر
بکشی...

دل‌م برای پدر لک زده بود...

دل‌م تنگ حصار سرسخت ولی مهربانش بود، حتی برای غرزدن
ها و سرزنش هایی که روانه من و حامد و امیر می کرد.

مامان هم پس از طلاقم زنگ زده بود به دایی شاکر و گفته بود
و گفته بود و آخر سر نفرینشان کرده و آنها را به روز قیامت
واگذار کرده بود. اشک هم ریخته بود. می گفت
دایی فقط یک کلمه "سلام" گفته بود و دیگر هیچ...
مادر، قطع این رابطه را بهترین کار در مقابل آنها می دانست.
امیر صبح تا شب سرکار بود و شاید فقط من می دانستم که چه
زجری می کشد. وقتی به او
گفتم :

-این کارو با خودت و مینا نکن، بی خیال احساس بدی که
نسبت به خونوادش داری!
گفت :

-مریم، دیگر نمی شه آدم ببینه و خودش رو کوری زد، شنید و
ناشنوا بود، دیگه همه چیز بین ما و آنها تموم شده.
حامد مثل همیشه مرحم بود برای همه.
ولی کسی نمی توانست آرام کند من دلمرده را..

من بودم و تخت و عکس و مکس...

دماغم را بالا کشیدم .دست بردم و از کشوی میزم عکسی برداشتم و خیره اش شدم.

خیره ی چهره ی او...، خیره ی چشمان قهوه ای که می خندید...

کنار هم نشسته بودیم روی تخت، زیر درخت انار باغ مادر بزرگ آن روز را هیچ وقت فراموش نمی کنم چه روز خوبی بود و چه دلپذیر!...

خانه ی مادر بزرگ، خارج از شهر در یک منطقه ی خوش آب و هوا بود.

برای اولین بار دونفره با ماشین جدیدمان به آنجا رفته بودیم. پیش مادر بزرگ خجالت می کشیدم که کنار مسعود بنشینم و عکس بیندازم .ولی مسعود مرا به کنارش کشید و دست انداخت دور شانه ام و چسبیدم به او.

فقط ده ثانیه مدت زمان فلش دوربین عکاسی بود و من داشتم
از خجالت آرزوی آب شدن می کردم. ولی عجیب نیشم دهن
کجی می کرد و چشم غره شیرین مادر بزرگ را که در
سوی دیگر تخت نشسته بود به یدک می کشید.

مسعودم پیراهنی سبز لجنوار به تن داشت و من نیز شالی هم
رنگش... لبخندی دندان نما به سوی دوربین و چیکیس!
غمگین لب هایم را کش می آورم برای تصویر روبرویم...
چگونه از یاد ببرم.؟

چشم هایم را به چشم بی جان آدم توی قاب عکس دوخته ام
"روزی حسرت مرا خواهی کشید..."

آن روز نوبت من است که بی رحمانه می گویم :
-نه! و تقاص تک تک اصرار هایی که برای ماندنت کردم را با
هزاران التماس برای برگشتنم، پس خواهی داد...
شنیده ای می گویند از هر دستی بدهی از همان دست پس می
گیری؟

شک نکن موقع آمدنت، بی محلی هایی که تحویلم دادی را پس خواهی داد*!"...!

صدای تق تقی از سمت در آمد. آهنگ را قطع کردم و سریع عکس را گذاشتم زیر بالش.

درحالی که با انگشت اشاره و شصت، اشک جمع شده در گوشه ی چشمم را پاک می کردم، بفرماییدی گفتم.

در باز شد و قامت پدر را دیدم. به خود تسریع بخشیدم و از تخت بلند شدم.

-بابا.

_بشینم دخترم.

از شرم سرم را پایین انداخته بودم.

-بابا ببخش منو... می بخشی؟

و نمی دانم چطور شد که فرورفتم در حصار امنش و چه

حصاری.. مردانه، پر صلابت و پر از حس خوب...

دلتم تنگ بود، تنگ این حصار بی شیشه پيله...

-من دختر بدی هستم براتون ...خودم می دونم، چقدر بهم
گفتی نکن...گفتی این پسره به دردت نمی خوره، حتی بهم
اجازه دادی درسم رو ادامه بدم و چرخ خیاطی واسم خریدی...
ولی من چی؟ هیچ وقت به حرفاتون گوش ندادم.

و چشمه خشکیده صورتم بود که باز جوشید.

پدر دست کشید پای چشمانم و با دستی زیر چانه ام، صورتم را
بالا آورد.

چشمانش خسته و مهربان تر از همیشه بود.

-اینطور نگو بابا جان، مریمم، دختر قشنگم! آدمیزاد ممکن
الخطاست، ولی باید با فرصتایی که هست جبرانшон کنیم.

-چی رو جبران کنم؟ بد بودنم واسه شما یا دو سه سال عمر
تلف شدم رو پای اون احمق؟

_همه چیز حل میشه اگه خودت بخوای ..تو هنوزم می تونی
درست رو ادامه بدی و با این دستای قشنگت لباس های
خوشگل بدوزی...

-نه نمی خوام درس بخونم .شاید به نظر شما احمقانه باشه ولی
فکر کنم دیگه مغزم واسه درس خوندن پیر شده، ولی واقعا
اجازه می دید که باز رو چرخ کار کنم و پول در بیارم؟
پدر اخم مصنوعی برایم نشان داد :

-حرف پول درآوردن نیار که کلاهمون می ره تو هم.
دخترمی و وظیفمه تا جایی که دارم خرجت کنم ...داداشاتم
که نوکرتن ...پول در میاری واسه خودت،فقط خودت، همین
زیرزمین پایین رو فردا می دم امیر و حامد یکی ثانیه رفت
و روبش کنن، همونجا میشه خیاط خونه ات.

باز پریدم توی حصارش :

-منو ببخش آقا جان!

درحالی که روی موهایم را نوازش می کرد، گفت :

-تو ببخش بابا جان، گاهی فکر می کنم اشتباه از من بوده، که
اگه پدر بدی نبودم دل نمی بستی به محبت پر طمع گرگ
جماعت.

لبخند حزن انگیزی زدم .هدایتهم کرد تا روی تخت بخوابم .پتو
را تا گردنم کشید و روی پیشانی ام بوسه ای بس پدرانه کاشت
-بابا...-

_جانم؟

-خیلی دوستت دارم...می دونم خیلی اذیتتون کردم.
_خدا بزرگه دخترم.

رفت و پرتوی نوری که از چراغ مهتابی راهرو به اتاق تابیده بود،
قطع شد.

چرخ خیاطی،

من،

پارچه...-

باز هم به یکدیگر رسیدیم!

دنیا هم که گرد است و هر جا بروی، باز به خودت باز خواهی
گشت، باز برمی گردی به نقطه ی شروع!

چرخ خیاطی هنوز توی آن خونه بود، به علاوه لباس ها و
وسایل شخصی خودم!

و کلیدی که نزدم جا مانده بود...

کلید را داخل قفل چرخاندم و در باز شد.

باید زود کارم را انجام می دادم و برمی گشتم .امروز پس از
روزها از اتاقم خارج شده

بودم و با خانواده صبحانه را میل کردم .حرف های دیشب بابا
کم تاثیر نبود به داخل خانه سر گرداندم و در را بستم.

مثل اینکه کسی در خانه حضور داشت و آهنگی که در حال
پخش بود...

به سمت سالن حرکت کردم که چشمم خورد به کسی که روی
مبل نشسته و دور و برش را پر کرده بود از ته سیگار ها دود
و دود و دود...

سرش را روی مبل گذاشته و گویی خواب بود. باز هم فیلس یاد هندستون کرده بود و اعمال دوره ی جاهلیتش را تکرار می کرد. به من چه اصلاً؟ به درک!

مثل اینکه اصلاً نفهمیده بود که کسی به خانه آمده. پا گرداندم که بروم ولی صدای شل و وارفته اش، کمی مرا نگهداشت در جایم:

-به به! عشق مهسود سر زده، سرزده! می گفتمی شتر می زدم زمین برات!

چندشم شد! باورهایم مثل صدایش بود. شل و وارفته!

بی توجه به او، به سمت اتاق خواب رفتم.

چرخ خیاطی را در جایش گذاشتم. هوای آغشته به سیگار خانه، نفسم را به تنگ آورده و مرا به سرفه واداشته بود.

پشت دستم را روی دهانم گذاشتم. برگشتم تا به سمت کمد

لباس هایم بروم که جسمی در مقابلم ظاهر شد.

از ترس دست گذاشتم روی قلبم و نفسم را بیرون دادم.

مسعود با چشمانی خمار و لبخندی به لب به نظاره ی دستانم
پرداخته بود.

ابروهایم به شدت به هم چسبیدند و دست عقب کشیدم ولی او
زودتر دستم را در دستانش گرفت.

دستانش گرم بود مثل همان موقع ها...

مثل همان موقع ها که زن و شوهر بودیم...

داشتم و امی دادم که یک دفعه عقلم با چماغی روی سرم کوبید
او یک غریبه بود، یک غریبه ی نامرد!

-ول کن دستم رو مسعود!

-چی؟ ولت کنم؟ نکنه واقعا باور کردی که طلاق دادم واسه
همیشه و شوهرت نیستم؟ من دوباره می گیرمت! تو مال منی

-دور شو کنار بی شعور، نکنه تو هم یادت رفته که واسه طلاق
دادنم چقدر دویدی؟ خدا لعنت کنه، بکش کنار احمق!

ولی او همانطور ایستاده بود و به چشمانم نگاه می کرد.

-برو اون ور مرتیکه .دیگه هیچ نسبتی جز دشمنی بین من و تو نیست .من و تو دیگه نامحرمیم و نامرحم، می فهمی، نا ... مح ...رم !حالام برو به بچه داریت که بخاطرش طلاقم دادی برس .

"به این فک کنم چی موند ازت برام؟

به این فک کنی بدون تو کجام؟

نگاه کنی برات چی مونده از شکست؟

پلایی که یه شب پشت سرت شکست "...

نیم خیز روی تخت افتاده بود و گیج نگاهم می کرد.

مثل اینکه زور من امروز به مرد روبرویم بدجور چربیده بود.

_ولی تو هنوز عاشقمی و هنوز دوستم داری!

پوزخند صداداری زدم و انگشت اشاره ام را به سویش تکان

دادم :

-عشق من و تو همون روز، درست روی همون تخت، همون

جایی که الان روشی، همون جا که اشکم ریخت و دم

نزدی تموم شد و سوخت، تموم شد و شد نفرت، انزجار!
و آهنگی که حال نوازی می کرد و مرا می کشت.

—وای مریم چقد قشنگ شده!

-مبارکت باشه مینا جون .ان شاءالله تو خوشی ها بپوشیش.

با غم می گوید :

-خوشی؟ مگه خوشی هم مونده؟

دست می برم و خرده پارچه هایی که زیر میز چرخ افتاده اند را
جمع می کنم تا سرپیچی کنم از جواب دادن به مینا.

اوهم انگار خودش می داند که بی جوابم در جوابش و دست می
کشد به پایین تنه ی لباس گلبهی اش...

در آینه ی قدی که امیر به تازگی برای خیاطی ام مهیا کرده، به
خودش نگاه می کند؛ خودی که در این لباس عجیب محشر
شده...

—ولی مریم می گم آستیناش زیادی دراز نیست؟

-نخیر دلبندم! دستات رو ببر بالا .مگه تاحالا برات لباس
ندو ختم؟!!

همان کار را انجام می دهد و آستینش به ربع دستش رسیده و
مشکلی ندارد .خنده ی ساده لوحانه و مضحکی تحویل می
دهد و می گوید :

-آره دستت طلا ...تو دوهفته که شروع کردی دوباره، خیلی
قشنگ شده.

لباس را در نمی آورد و حامد است که با سینی چای با شغل
شریف تدارکات به خدمتیمان درآمده است.
_خسته نباشید خواهرای گرامم.

لبخندی برایش می زنم و مینا یک مرسی به ریشش می بندد.
حامد هم شلوار ورزشی بد قواره و قرمز رنگ در دستش را به
سمتم می گیرد :

-بیا مریم جون! خشتگش دیروز تو سالن پاره شد.

مینا می خندد و من بی حوصله تر لب هایم را جمع می کنم و
ابرو و چشم هایم از روی چندش بالا می روند.

-واقعا مرسی که انقد جدی به خیاطی من فکر می کنی!
_نه بابا این چه حرفیه؟ فقط سفت و محکم بدوزش .تند تند
پاره می شه بی صاحب...

دستی زیر چانه اش می گذارد و با مدل متفکرانه ای ادامه می
دهد :

-نمی دونم چرا هی تند وتند پاره میشه؟... شما می دونید؟
می خواست برود روی اعصابم .یک حبه قند از قندان طرح گل
سرخمان برداشتم و پرت کردم سمتش .جاخالی داد و تسلیم
وار از محیط کارم خارج شد.

مینا :

-خدا نکشتت حامد.

دست می گذارد روی دلش و به ادامه خنده اش می پردازد.
-اگه خندت تموم شد بی زحمت اون جارو پشت درو بردار و
جلوی پرده پرو رو جارو بکش.
با بی فرهنگی تمام با همان لباس حیف شده و تازه دوخته شده
توسط دستان من، با آن

موهای مشکی و صاف و بلندش شروع می کند به جارو کشیدن
رفتگری برازنده تپش است!...

لبخندی به تصویر مقابلم می زنم. در حال برگشت به سمت
میزم، امیر را دم در می بینم و میخکوب می شوم.
محو تماشای مینا بود، خیره و خیره...

گویی زمان و مکان را در زمان و مکانی دیگر جا انداخته بود.
موهای میناست که با حرکت هایی که به جارو و خودش می
دهد، لبریز می شوند روی شانه و دستهایش و دلبری
می کنند از عاشق مقابل در!

و میناست که آگاه نیست از وقایع اتفاقیه و زیر لب به این حجم
وسیع کار غر می زند.

قیچی را می اندازم زمین و صدایش امیر را به خود می آورد و با
خودش می برد به بیرون

از محیط عشق و حال و هوای مینا دارش.

مینا هم با گفتن دیوانه به افتادن قیچی معترض می شود و نمی
داند اگر خودش را با این

اوضاع و امیر دم در را با آن اوضاع می دید، به جای قیچی روی زمین می افتاد.

می دانم که چقدر امیر دلتنگ این دخترک دیوانه تر از خواهرش است. قرار بود تا چند هفته

آینده به خواستگاری برویم و رسماً نامزد شوند. اما... چه بگویم آخر؟

صدای زنگ گوشی مینا، خط کشید روی هیپروت من مینا با دیدن صفحه گوشی اخم را مقدم می دارد.

_گیرم سلام. بفرما؟... به تو ربطی داره مگه؟... چون ازت بدم میاد.

قطع می کند و اجازه نمی دهد که طرف دیگر خط، جوابی دهد.

و من دانسته ندانسته، ملتفت می شوم که برادر جانش، لیاقت این طرز صحبت کردن را به خود اعطا نموده، و گرنه که جان مینا بود و جان مسعود، خان داداشش... چه بگویم؟

چه می توانم بگویم؟

بگویم از خبرهایی که یک روزهایی مینا، از طرف برادر به
اصطلاح عاشقش برایم می آورد و واسطه ای بود میان خجالت
های من برای حرف زدن و بی تابی های برادرش...
این من بودم که با شنیدن حرف های از راه دور مسعود، شیفته
شدم، واله شدم و او...

** *

مغز یاری نمی کند، که بدانم دقیقا چند روز، چند هفته یا چند
ماه از بازگرداندن چرخ خیاطی به خانه می گذرد. ولی از همان
زمانی که حامد و امیر زیر زمین را برایم پاکیزه نمودند، دستانم
را به کار انداختم و بر چشمانم عینک زدم.

شدم مریم خانم، خیاط محل و فامیل! حالا همه می دانستند
که جدا شده ام. برخی خوشحال بودند و برخی متعجب!
شده بودم موضوع آیا و چرا و چطور پرسش عام و خاص و خاله
زنک ها، حتی کسانی که

قصد فضولی نداشتند و فقط از سر کنجکاوی بود و من مدیونم
اگر فکری غیر کنم!

شام را تا نصفه خوردم و خواستم بلند شوم که بابا به حرفم گرفت.

_امروز چطور بود بابا؟

-شکر...، سه تا پارچه گرفتم برای دوخت.

نگاهی به امیر انداخت و رو به من، پرسید :

-چند روزه مینا نیومده بابا آره؟

-نه آقا جان، دو سه هفته پیش اومده بود لباسش رو بیره، فصل

امتحانات دانشگاهشه... وقتش نمی شه بیاد ولی بهم زنگ می

زنه!

سری تکان داد.

پدر نیز آرزویش بود که مینا بشود عروسش .ولی همیشه نگران

حیله زن دایی و ذلالت دایی در مقابل همسرش بود.

لبخندی می زنم و پس از تشکر از دست پخت مادر، خسته کوچ

می کنم به مآمن تنهایی خودم.

همان جایی که شب ها فقط قدرت پناهندگی به آن را دارا

هستم.

روزها اما در قالب یک انسان ولی ماشین وارانه، کار می کشم از
خودم.

شب ها ...شب ها را دوست دارم

دوست دارم که فقط خودم هستم و خودم و تختم...

این شب ها و این اتاق خبردارند از اشک هایی که ریخته می
شوند و سری که تا صبح محکوم به درد است..

مقصر کیست؟

ظرف های فراوان نمی دانم نهار یا صبحانه ام را که یک لیوان و
قاشق و چاقو بود، شستم و در آب چکان قرار دادم.

از آشپزخانه خارج شدم و پس از برداشتن حوله به سمت حمام
حرکت کردم .گاهی اوقات در منطقم تا کپک زدگی صورت
نگیرد، یعنی انسان تمیز است و فوق فوقش یک آبی به
دست و صورت بزنی کافیست.

اما امروز که از خواب بیدار شدم، حس کپک زدگی در من بیداد
میکرد!

صدای زنگ در ذهنم را مجبور به طرح سوال کلیشه ای " کی می تونه باشه؟ " کرد .ولی

یک " به من چه؟ " به خود گفتم و کف موهایم را با اضافه کردن شامپو، تمديد کردم.

_مریم، مریم!

مادر هم محکم می کوبید به در، هم یکسره صدایم می زد.
دست از سر موهای فلک زده ام کشیدم.

-ای بابا، ماما جان به خدا من کر نیستم .چه خبرته؟
_بدو دختر مشتری ویژه اومده، عجله داره.

-مشتری ویژه؟

_انقد حرف نزن بیا خودت ببین.

-آهان، خیلی خب بگو دو دقیقه بشینه اومدم

_بدو فقط

مادر رفت .دوش آب را باز کردم و تا شست وشوی کامل زلف های پریشانم، زیرش

ایستادم.

در حمام را بستم. به سرعت نور خودم را خشک و لباس بر تن کردم. حوله ی هندی

مخصوص سرم را روی موهایم گذاشتم و یک شال به سرم انداختم.

از پله های زیر زمین پایین رفتم. صداهایی آشنا شنیدم ولی به ذهنم نمی آمد که صاحبان این صداها مربوط به کدام بخش از انسان های توی ذهنم است؟

دو نفر روی صندلی مقابل مامان و پشت به من و در خروجی نشسته بودند، خانم حجیم و چادری در کنار یک دختر با مانتویی گرم رنگ.

در حال صحبت و خنده با مامان بودند.

-سلام.

با صدای من هر چرخیدند و جواب مرا با لبخند دادند. من هم داشتم در مغزم دخترک گرم پوش را حلاجی می کردم.

از صندلی بلند شد و من دختری را در ذهنم دیدم که با لباس
فرم مدرسه، همقدم با من به سوی مدرسه روانه گشته بود.
به صورت دو، به سمتم آمد و مقابل ایستاد. چقد خانم تر از
سرتقی های قبلش شده بود. چقدر هم زیبا شده بود.
دو دستش را روی شانه هایم گذاشت و با اشتیاقی که در
چشمان عسلی اش موج می زد،
گفت :

-سلام مریم جونم! چطوری دوست بی معرفتم؟ چطوری
همسایه ی فراموش کار؟

نگاهی طلبکارانه به صورت بشاشش انداختم و با لبخند پاسخ
دادم :

-من بی معرفتم یا تو که تا پا تو دانشگاه گذاشتی منو بی خیال
شدی؟ فکر نمی کردم اردبیل انقدرام سردی بیاره!
و دست به سینه ایستادم.

با دست، سرش را خاراند و صورتم را بوسید :

-حالا برات تعریف می کنم چی شد؟ تو بگو،خودت چطوری
ناقلا؟ همسر گرامی خوبه؟ بچه مچه چی؟ داری؟ شوهر؟ بچه؟
چه داشت می پرسید؟

آنی غمگین شدم و شاید او هم حس کرد که گفت :

-ای کلک، اون موقع زودکی شوهر کردیو ترک ما کردیاا!
آری!

در ذهنم پوزخندی به کلمه شوهر زدم .مرده شورم را با این
شوهر کردنم ببرند آیا بهترینست؟
-نگار ...من جدا شدم از مسعود.

با گفتن " هیع " دست گذاشت روی دهانش و من هیچ وقت
دوست نداشتم، کسی حتی صمیمی ترین دوستم دست روی
دهان، هیع برایم بکشد.

_آخه چرا؟ بابا شما که لیلی مجنون رو گذاشته بودید جیبتون

-بی خیال نگار .بعدا برات توضیح می دم .الان مامان اینا
منتظر ما هستن .

نگار بار دیگر بغلم کرد و نمی دانم چرا همه فکر می کنند این
دسته مسائل با بغل کردن حل می شود؟

_ خیلی ناراحت شدم . به جون مریم خبر نداشتم . صبح رسیدم
تهران .

-باخبر بودنت مگه سودی هم داره عزیز دلم؟

و بی توجه به او به سمت عفت خانم رفتم و به خوش و بش
پرداختم .

نگار برایم پارچه آورده بود و می خواست لباسی برایش بدوزم؛
درخور مراسم عقد و نامزدی اش ...

_بین مریم، می خوام آستیناش حریر باشه، روش گل های
سرخ و برآمده باشه، بعد....

همین طور که او برایم تعریف می کرد، بغضی هم در گلویم
رشد می کرد از جنس حسرت، غم و شاید... نمی دانم...

نگار دست هایش را با ذوق به هم می مالید و برایم داستان
عاشق شدنش را می سرایید و نمی دانست تعریف کردن این
چیزها برای کسی مثل من، کسی که زندگی اش را باخته و

شکست خورده، از عذاب الیم هم دردناک تر است.

-اردبیل که قبول شدم، اصلاً فکر ازدواج و عاشقی نمی کردم .

چند ماه بعد یه پسر ه هی واسم مزاحمت درست می کرد .

اونجا بود که وحید با اسب سفیدش پرید تو صورت اون یارو و ...

او هر چه از دعوا و خط تولید عاشقی و ازدواجش می گفت، من بیشتر در لاک افسردگی خود فرو می رفتم.

نگار ایستاده سخنرانی می کرد و من فقط سر تکان می دادم و مواظب بودم که بغض و حال بدم از چشمانم بیرون نزنند.

-واسه کی می خوام حاضر شه حالا؟

_قربون دستت مریم تا دو هفته دیگه عقده

-اوف .خیلی زود اقدام کردی که دختر .با این حجم انتظارات از لباس حداقل سه هفته می کشه . چشمان نگار مضطرب شد.

وای نه جون من مریم، وحید فقط تونست واسه دو هفته دیگه یه مرخصی سه روزه بگیره که بیاد با خانواده اش تا عقد کنیم.

لبخند دلگرم کننده ای زدم.

-باشه نگران نباش حالا .بسپرش به من .

باز هم سر ذوق آمد .

_مرسی مرسی .از همین الانم جلو خاله گلی و مامانم دعوت

می کنم به مراسم .

مادر سرش را از لا به لای بحث با عفت خانم بیرون کشید و رو

به نگار پاسخ داد :

-خوشبخت بشی عزیزم .توهم مثل مریممی برام .مبارکت باشه

.

وای مادرم !خدا نکند که مثل من باشد .حیف این دختر با

کمالات نیست مثل من بودن؟

نگار هم صمیمانه و خانوم وارانہ تشکر کرد و چند دقیقه بعد من

تنها بودم در آن مکان، با عینکی به چشم... لا به لای خاطرات

گم شده ی گذشته ام...

حالا باز هم من مانده بودم و پارچه ی چند متری شیری رنگ و

یک حس!

و شاید حسی مثل حسادت...

من به آن جشن نمی رفتم!

هرگز نخواهم رفت. .

لباس تازه تکمیل شده را در جعبه ای با قالب قلبی و در میان
گلبرگ های رز قرار دادم.

جان کندم تا اینقدر زود بدوزمش و اگر مامان نبود شاید تا سه
چهار روز دیگر تمامش می کردم.

حاضر شدم ... یک روسری انابی بر سر کردم و از اتاقم خارج
شدم.

-مامان! مامان! من دارم می رم، شما نمیای؟

صدای مادر که در حال آشپزی بود، از آشپزخانه به گوشم رسید

-نه مادر، خودت برو من کار دارم

-باشه ... پس فعلا خدافظ. راستی اگه خانوم مولایی زنگ زد

بگو خودم فردا باهاش تماس می گیرم.

در منتهی به حیاط را باز کردم و با پوشیدن کفش به راهم ادامه

دادم.

_کجا ایشالا؟!

نگاهی سرسری به جن بو داده ی مقابلم انداختم.

-کجا دارم برم؟ می رم سفارش مردم رو تحویل بدم.

حامد ابرویی بالا انداخت و صدایش را کمی کلفت تر کرد :

-اونوخ تنها دیه؟

-حامد دست از سرم بردار .حوصلت رو ندارم .تو همین کوچه

خودمونه.

-اصلا بگو دم دره .مگه من می ذارم تنها جایی بری؟ ناموس چه

می شه؟ شرف چه خواهد شد؟ غیرت به کدامین سو...

در جا ایستادم و کلافه وسط سخنوریش پریدم :

-وای حامد بسه چقدر حرف می زنی ...بفرما بریم.

لبخند حرص دراری تحویلم داد.

همراهم شد و همقدم تا وسط کوچه پیش رفتیم.

زنگ در را فشردم و رو به حامد گفتم :

-خیلی خب، همین جاست، تو برو دیگه.

_کيه؟

-منم خاله عفت، مریمم

_خوش اومدی عزیز بیا تو.

در با صدای تیکی باز شد.

حامد هنوز هم همانطور یکپا ایستاده بود.

-نمی خوای بری حامد؟

_احساس می کنم باید پیام تو!

چشم بستم و نفس عمیقی به پهنای هیلکم کشیدم. این روزها

وضعیت اعصابم به شدت بهم ریخته بود و حامد هم با این

کارهایش روی رگ های عصبم عربی و بندری می رقصید.

اشاره ام را به نشانه ی تهدید مقابلش تکان دادم.

-حامد خدا شاهده دوستی و این حرفارو می ذارم کنار با همین

جعبه همچین می کوبم تو سرت که سقط بشیااا!...

خنده ی مسخره تری تحویلیم داد و به جعبه اشاره کرد..

حامد :

-با این؟ بی انصاف زیاد محکم نیست؟ خیلی خب من می خواستم پیام و مجلس رو با قدوم خودم گرم کنم.

-لازم نکرده ...برو تعمیرگاه کمک بابا ماشین ها رو گرم کن.

هر چه بود و نبود به زور فرستادمش که برود و خودم داخل خانه شدم.

عفت خانم هم پیشوازم آمد و با خوشامد گویی مرا فرستاد پی عروس ..

خانه بوی نقل و شیرینی و گل می داد و هرکس پی انجام کاری این سمت و آن سمت می رفت و شاید من بی علت ترین فرد حاضر در آن جمع بودم.

پله ها را دو تا یکی بالا رفتم و باز کردم در انتهایی ترین اتاق را. حین باز کردن نیمرخ نگار را دیدم که روی تخت نشسته و اخمو به آینه نگاه می کند و

دختری که پشت به من ایستاده بود و فقط می توانستم دست به سینگی اش را مورد وصف قرار دهم.
لبخندی زدم.

-به به عروس خانوم گل گلاب!

هر دو به سمتم نگاه کردند. اخم های نگار از پیچیدگی خارج شد و خودش سریع به کنارم آمد.

-وای مریم وای! بالاخره اومدی؟ می ترسیدم نرسی کاملش کنی... جواب تلفنم که نمی دی!

-دیدی ژیلانگفتم مریم قولش قوله؟

دختری که ژیلانامیده شد، چشم غره ای مهمانم کرد.

-بله دیدیم. حالا ببینیم دست به دوزشون چطوریه؟

جعبه را تقدیم نگار کردم و نگار با عشق به چشمانم نگاه کرد. در چشمانش موجی از تشکر در حرکت بود.

صورت آرایش شده اش به قدری ملوس بود که من کج سلیقه از نظر خودم را هم به زبان

آورد.

-های نگار چقد ناز شدی!

اخم شیرینی کرد و زیر چشمی به ژیلانگاه انداخت :

-جدی؟!!

سر تکان دادم و به گفتن او هوم اکتفا نمودم.

نگار :

-آخه ژيلا مي گه زياد جالب نشدي.

ژيلا به سويي ديگر نگاه كرد.

ژيلا :

-من نظر خودم رو بدون رودربايستي گفتم.

نگريستم او را و اين موضع گيري مقابل نگارش را حدس زدم.

-باز كن جعبه رو، بين لباست رو دوست داري؟

جعبه را گشود و پيراهن شيري رنگ را بالا آورد. با بالارفتن لباس گلبرنگ هاي سرخ رنگ روی تخت سفيدش به پرواز در آمدند.

نگار :

-وای من چی بگم از خوشگلیش؟ حتی نازتر از طرحی که

خودم دادم شده.

ذوقش از تمام حرکات استرسیش مشخص بود.

لبخندی مهمانش کردم.

-مبارکت .زود بپوش اگه ایراد داره زودی درستش کنم.

با کمکم لباس را به تن زد...

با آن موهای تازه کوتاه شده مشکی که قارچی درست شده بود
و لخت،

با آن قد و اندام چشمگیر،

با آن لباس انصافا خوش دوخت و هنر دست من،

شاید اغراق باشد، ولی تکه ماهی شده بود برای خودش ...و یا
شاید بهتر!

گل های رنگی برآمده، روی آستینهای حریری اش، شل شدگی
پارچه در پایین لباس، تنش را چشم نواز کرده بود...

ژیلا :

-لباست بد نیست نگار جون ولی به نظرم به تو نمی خوره!

چشمم از این سخن ناعادلانه گشاد شد و درک کردم که حسادت این دختر خیلی بیشتر از حسادت لحظه ایم به نگار است...

نگار هم گویی به تنگ آمده بود از منش این دختر که بعدها فهمیدم دختر عمه اش است...
نگار :

-لازم نیست تو دیگه نظر بدی ژیلایان .بریم مریم.
و ما زودتر حرکت کردیم به سمت در خروجی و نگار غرزد از دست کارها و حرفه ای ژیلایان.
عروس بله داد و داماد پس از انداختن رینگ طلایی به انگشت عروسش، عاشقانه خیره شد
در دو مردمک چشمان زیباتر و مشتاق تر از همیشه ی مصرش و لب گذاشت روی دست های ظریف نگار و من...
من خیره به انگشت بی نشانم، گم شده ام در خیالم توی دنیایی که دیگر نیست...

-مسعود؟ یعنی ما واقعا زن و شوهر شدیم؟

هنوز هم حرف هایم بوی بچگی می داد...

_آره عزیزم، دیگه هیچکی نمی تونه مارو از هم جدا کنه حتی
جعفر خان!

لبخندی از سر شوق، لب نشینم شد و در حصارش فرو رفتم.

_به به خوشم باشه خوشم باشه!

با صدای پر از شیطنت مینا هل شدم و نا پرهیزانه از مسعود
جدا گشتم. ولی هنوز غرق در حس و حال جوهر خشک نشده
ی مهر عقدم بودم.

-ایشالا قسمت تو و داداش امیرم باشه...

با این حرفم لال شد از شرم و گذاشت رفت.

مسعود خنده ای شیرین کرد، برای شوخی عروس
وخواهرشوهرانه ی ما...

رو کردم سمتش :

-مسعود یعنی ما خوشبخت می شیم؟

_قولم قوله .خوشبخت می کنم.

-به پای هم چی؟ پیر می شیم؟

_ما همیشه پیش همیم یادت بمونه.

خیره در چشمانش، در نهایت دلدادگی اعتراف کردم...

-خیلی دوست دارم!

پیشانی چسباند به پیشانی ام...

مسعود :

-ولی من عاشقتم.

دنیا همان یک لحظه بود،

آن دم که چشمانت مرا از عمق چشمانم ربود...

من بودم و آن لباس فیروزه ای رنگ و عقد و عشق و آغوش

مسعود و دیگر هیچ...

"عاشقت میشم دوباره

عاشق اونی که نیست"

.....

با تکانی که خوردم به لحظه برگشتم .در کنارم ژیلا را دیدم.
_خیلی تو خودتی مریم خانوم .نمی خوای بری به دوست
شفیقت تبریک بگی؟

سر تکان دادم و برخاستم از مبل، به سوی آن دو گل نو
شکفته...

با کمال متانت تبریک گفتم .عزم رفتن کردم و رفتن را به
خوردم شام ترجیح دادم.

دیگر نمی توانستم توی آن فضای عاشقانه و شاعرانه که با ضرب
و زورب آهنگ شاد قاطی شده بود، دوام بیاورم.
این همه محبت باد کرده در آن جا، سم بود برای منی که دست
رد به سینه ی محبتم خورده بود.

در خروجی را گشودم و صدای ژیلا از پشت سرم آمد :

-می تونم آدرس خیاطیت رو داشته باشم؟

بدون اینکه سر برگردانم تا اشک حلقه زده در چشمانم را ببیند،
جواب دادم :

-همین کوچه، پلاک 27 ، خداحافظ.

به سوی خانه ی خودمان دویدم.

نگار امروز حلقه دستش می کرد و من در چشمانم اشک حلقه
می زد...

چه اشتراکات جالبی...

متنفر بودم از حقارت خودم...

حقارت و حسادت..

حامد در را برایم باز کرد.

حامد

-باز تو تنها اومدی؟

لحن شوخش هم نمی توانست حالم را عوض کند. انگار خودش
هم فهمید که کنار کشید.

باز پناه بردم به کلبه ی احزانم.

_چی شده مریم کسی چیزی گفته؟

امیر گویی پی به حالم برده بود که بی اجازه وارد اتاقم شده بود
و باز جویی می کرد.

-نه امیر فقط بیزارم ...بیزارم از عروس و دوماد ...از نقل و شیرینی و آهنگ های شاد...

چند وقت پیش شنیدم یکی از دوستانم بچش رو به دنیا آورده ...
از اونم بیزار شدم، امروز از نگارم بیزار شدم...

گریه نصیب و قسمت من بود. آغوش امیر مرا در خود بلعید.

-من خیلی بد شدم امیر ...امروز به نگار حسودی کردم.

-خدا لعنت کنه باعث و بانیش رو .انتقام این روزا رو می گیرم
ازشون مریم .فقط منتظر باش و ببین .

مصمم بودن لحنش می ترساند مرا. می ترسم از پاسخ های
دندان شکن امیر.

شاید خبر نداشتم که پاسخ امیر، بسیار دردناک خواهد بود..
دردناک...

چه برای امیر...

چه برای من...

و چه برای...

موهایی که توی صورتم ریخته بود را با دست، به پشت گوشم
ارجاع دادم و رو به مسعود،
با لبخند عاشقانه ای گفتم :

-از این ژله هام بخور . تازه یاد گرفتم درست کنم.
هیچ نگفت و فقط خیره نگاهم کرد.

دستش را که روی میز بود، در دستانم گرفتم.
دستانش .. ،

دستانش سرد بودند، یخ کرده بودند...

سربالا بردم که اظهار نگرانی کنم بابت دمای پایین دستانش،
ولی به جای مسعود، شهلا را

دیدم . ترسیدم و دست عقب کشیدم.

-مسعود کوش؟

خندید و مقداری از ژله ی پرتقالی ام خورد.

_نه ... انگار دستپختت اونقدرام بدتر از کوفت نیست.

-مسعود کجاست زن دایی؟

_مسعود؟ دیگه هیچ وقت نمی بینیش .دیگه واسه تومسعودی

وجود نداره عسل زن دایی!

و باز هم بلند خندید...

بلند شدم و خانه و زن دایی دور سرم می چرخیدند و من

مسعودم را میان این همه گنگی فریاد می زدم...

-مسعود...مسعود..

با صدای مسعود گفتن خودم، از خواب پریدم...

نفس های عمیق و پی در پی کشیدم .دست بردم به پیشانی ام

صورتم پر بود از عرق و هوا، گرگ و میش می زد.

این دیگه چی خوابی بود خدای من؟ قلبم تند تند می کوبید و

من تپش نبض رگ هایم را به وضوح حس می کردم.

آب دهانم خشک شده بود و عجیب مضطرب بودم.

فقط به چهره مسعود و دست سرد شهلا فکر می کردم.

دلہ... امان از این دلہ کہ برای مسعود تنگ شدہ بود. تنگ تر
از ہر وقت دیگری.

یعنی الان چہ می‌کرد؟ حتما خوابیدہ... شاید او ہم خواب مرا
دیدہ باشد، با دست ہای سرد پدرم!..والان مثل من نگران
است. چرا دستانش منجمد بود؟

فکر و خیالات، اجازہ ی خواب بیشتر را بہ من ندادند. بالاجبار
بلند شدم و هنوز استرسم محسوس و ملموس بود...

از اتاقم خارج شدم و بہ آشپزخانہ رفتم. مادرم در حال آمادہ
کردن صبحانہ برای پدر بود. سلام گفتم و بہ سمتشان رفتم.
مادر نگران بہ سمتم نگاہ می کرد.

— چرا رنگت پریدہ مریم؟

- رنگم؟ نمی دونم، ولی یہ خواب خیلی بد دیدم.

بہ سمت سماور آہو نشانمان رفتم و برای سہ تایمان چای
ریختم.

یادش بخیر، یک زمان ہایی کہ مدرسہ می رفتم، گاہی برای
سہ تایمان چای می ریختم. بہ

امیر و حامد هم یک " به من چه خودت مگه دست نداری؟ " تحویل می دادم.

چای مخصوص بابا را که همیشه توی بزرگترین لیوان بود، مقابلش گذاشتم.

_مرسی باباجان.

-نوش جون

به سرعت چایش را سرکشید. همیشه برایم جای تعجب داشت که چطور چای را اینقدر داغ می نوشد؟

در حال خوردن صبحانه بودم که یک ضربه ی مهلک به گردنم اصابت کرد. برگشتم وامیر را دیدم در حالی که می خندد. اخمش کردم.

-مرض داری مگه؟

سر تکان داد و حرفم را تایید کرد.

با دستم، پس گردنم را مالش دادم.

-الهی که دستت،

با نگاه غضب آلود و پسر دوستانه ای که مادر برایم رفت، تغییر رویه دادم در حرفم...

-سلامت باشه، محکم تر بزنی سقطم کنی!

پدر هم با خنده ای به ادامه بحثم پایان داد. اما همان لحظه بود که ضربه ای دیگر به همان قسمت گردنم وارد شد.

امیر قهقهه ی بلندی سرداد و حامد درحالی که با حوله جلفش صورت خیسش را خشک می کرد، کنارم جلوس فرمود.

-حامد دیگه الهی دست تو یکی بشکنه...فسیل بی خاصیت!

حامد :

-چی میگي؟؟؟!!!

و باز برادرانه به ریش نداشته و گردن سوخته ام خندیدند.

بابا از مقابل میز بلند شد و رو به حامد گفت :

-پاشو حامدک ...انقد نخور ..دیرمون بشه گوشت رو می برم.

پدر بود دیگر می خواست عوض مرا از حامد دربیآورد.

حامد در حالی که سخت بلند میشد، به امیر گفت :

-امیر کوفت بشه خواب روز جمعه!

امیر لبخند پیروز مندانه ای زد و با دست پشت حامد را کوبید

امیر :

-داداش جون، برو کار می کن مگو چیست کار؟ که سرمایه ی
جاودانیست کار!

از حرف امیر و تنبلی حامد به شعف آمدم.

-حامدی تازه منم امروز خیاطی رو تعطیل کردم.

زیر چشمی براندازم کرد...

حامد

-زهرمااااار!

امیر از حرص حامد بابت کم خوابی روز جمعه اش خندید.

چقدر با برادرانم شاد بودم...

ولی...

ولی هر چقدر هم شاد باشم، دلم تنگ است برای بیدار کردن
مسعود...

امروز عجیب هوایش کرده ام...

بو می کشم عطر خاک پاک را...

بو می کنم عطر گل های زنبق که حس نوازی می کند از من
عمری عاشق طبیعت

اما،

اما آن خواب عجیب، این دلشوره،

دمار از حس طبیعت گرایی ام درآورده.

دلشوره ای که دقیق نمی دانم از کجا نشأت گرفته، ولی رفته
رفته بیشتر می شود و گویی

سیر و سرکه است در اجاق کور دلم که می جوشد.

صدای زنگ در باعث می شود که دست از باغبانی و آب پاشی
باغچه کشیده و به سمت دربروم.

در را باز می کنم و با چهره ی برافروخته و درهم، چشمان سرخ
و ملتهب مینا روبرو می شوم.

سلام پر بغزش را جواب داده نداده، خودش را توی بغلم پرت
می کند.

-چی شده مینا؟ چته؟

-هیچی مریم.هیچی نپرس.

-خوب پس چرا کولی بازی در میاری؟

-دلَم برات تنگ شده بود.

لبخند می زنم.

-یعنی می خوای باور کنم به خاطر ندیدن من داری مثل ابر

بهار گریه می کنی؟

اوهومی می گوید و من هنوز شک دارم به آدم مشکوک توی
آغوشم.

دقیقه ای بعد کنارهم روی پله و مقابل باغچه نشسته ایم.

حرف دلَم به زبانم می آید.

-می دونی مینا، از صبح که بیدار شدم دلم یه جوریه، میترسم،
اما نمی دونم از چی؟ فقط نگرانم یه اتفاقی بیفته...

مینا در چشمانم خیره است. قطره ای از چشمانش سرچشمه
می گیرد و روی گونه ی ملتهبش فرود می آید.
نگران ترم می کند.

-مینا تو رو جون هر کی دوست داری اگه چیزی هست بگو بهم
.

سری بالا می اندازد که یعنی هیچی.

اما دل من، دل بیچاره ی من بدجور بی قراری می کند.

-مینا؟

_جانم؟

-واسه ...واسه مسعود که اتفاقی نیفتاده؟

صورتش منقبض می شود.

_نه ولی کاش می افتاد.

-نگو اینطوری مینا. هر چی که شده، اون داداشته.

_کاش نبود و اینقدر از وجودش خجالت نمی کشیدم پیش شما.

سری از تاسف تکان می دهم.

_مریمی؟

-هوم؟

_هنوزم دوستش داری؟

بغض گلویم را تحت فشار گذاشته .چشمانم را می بندم و آهی می کشم.

-می تونم نداشته باشم مینا؟ می تونم چهار سال رو تو چهار ماه پاک کنم و بندازم دور؟

خوب یا بد مهم ترین بخش زندگی لعنتمیه ...نمی تونم دوستش نداشته باشم ...هنوز نمی تونم.

-کاش نداشته باشی ..سعی کن فراموشش کنی...

روزی می گفت برادرم دوستت دارد و الان می گوید فراموش کن .چه می فهمد این دختر؟

گوشی اش زنگ خورد و رفت داخل تا هم پاسخ دهد و هم سلامی عرض کند خدمت اهل خانواده.

کارم که تمام شد به سمت در رفتم .ولی قبل از ورود، گفت و گوی آنها مرا مجبور به ایستادن در جای خود، کرد.

مادر :حالا چی کار کنم خدایا؟

امیر :همین امروزه؟

مینا :آره، شاید هم الان کارشون تموم شده...

مادر :تو رو خدا به مریم چیزی نگیدا ..بچم بشنوه پس میفته ...
یا امام رضا به دادم برس .

امیر :تو چرا اینجا اومدی؟ می موندی همونجا دیگه!

مینا :نه می تونستم، نه می خواستم اونجا باشم و شاهدشون باشم.

امیر :قسم خوردم به جون مریم که...

لحظه ای بعد در به رویم باز شد و من از ترس عقب رفتم .
چشمان امیر توام بود از خشم.. رگ های سرخ چشمانش متورم بود.

چند ثانیه نگاهم کرد و در را پشت سرش کوباند.
به خانه پا گذاشتم. یعنی چه شده بود که من نباید می‌فهمیدم؟
دیگر چه مصیبتی بود که می‌خواست گریبانم را بگیرد؟ که اگر
می‌فهمیدمش پس می‌افتادم؟

-مامان چپشده باز؟

مادر دست پاچه شده بود :

-هیچی قربونت برم.

گریه ام گرفت.

-مینا تورو خدا بگو. بگو چی شده که امروز دلم آشوبه؟ که
بشنومش پس می‌ندازتم؟

مینا بیصدا و در ماتم خیره به زمین توی مبل فرو رفته بود.
اعصابم به هم ریخت. اصلاً نمی‌خواهم که بفهمم.

به سمت اتاقم پا تند کردم و در اتاقم را محکم به رویشان
بستم و کز کردم.

ندانستن بعضی چیزها خیلی بهتر از دانستنشان است. این را
چند روز بعد فهمیدم... وقتی که دلم سوخت.. روحم کف شد
کوبش قلبم رفت... و آیا با تمامی این تفاسیر مرگ بهتر نیست؟

رفتار های مشکوک، حرف های بودار، سکوت ناگهانی در بدو
ورود من، اینها همگی، کنش های خانواده در مقابلم بود و به
شدت آزارم می داد.

شارژر گوشی به دست از اتاق خارج شدم و به سمت گوشی ام
که روی طاقچه بود، رفتم.

در میانه ی راه، صدای پیچ پیچ گونه ی مادر را شنیدم. راهم را به
سمت آشپزخانه کج کردم.

حامد روی صندلی نشسته بود و با اخم به تصویر مبهم و
مجهول توی گوشی اش خیره بود.

مادر دست کوبید توی صورتش و من دیدم که اشک حلقه زده
در چشمانش، چگونه مجال می خواست برای فروریختن.

امیر رو به گوشی حامد خم شده و چشم بسته بود. دستش را
عصبی روی ریش هایش حرکت می داد.
قلبم لحظه به لحظه پذیرای درد می شد.
مادر: تورو خدا ببین چه جوری عکس انداختن. شهلا الهی که به
زمین گرم بخوری .. من که نتونستم جوابت رو بدم، خدا جوابت
کنه.

صدای امیر لرزش خاصی داشت و من حسش می کردم :

-پیج خودشه یا شهلا؟

حامد همانطور خیره به آن نمی دانم لعنتی، پاسخ داد :

-مال خود نامردشه.

امیر در حالی دندان هایش را به هم قفل کرده بود گفت :

عوضی .. احمق.... بیشعور مریمم ببینه این عکس رو می

میره... جمعش کن تا مریم نیومده.

ولی من آمده بودم...

حامد در حالی که دستش را برای لمس صفحه موبایل حرکت

می داد تا به اصطلاح جمعش

کند، با حالت متفکری گفت :

-معلوم نیست از کی باهم بودن که الان رفتن...

دیگر تاب نداشتیم، هر چقدر هم خودم را به راه دیگری بزنم، هر چقدر هم آنها بخواهند جمعش کنند، من دیگر شنیده بودم.

گوشی ام را چنگ زدم و سریع به اتاقم برگشتم.

شارژر را به گوشی و پریز متصل کردم.

داده ی همراه تلفن را فعال زدم و به دنبال برنامه اینستاگرام، فایل های دریافتی موبایلم را گشتم. روی علامت نصب ضربه زدم.

دل آشوبم هر لحظه بی تاب تر و بی قرار تر می شد... گویی می دانستم چیزی خواهم دید که شاید پس افتادن یا مردنم را به دنبال داشته باشد.

نامش را تایپ کردم و دایره ای در حال گردش بود.

با حالت مضطرب ناخن های دستم را می کندم و به بیرون تفش می کردم.

آهنگی که حامد در بیرون از اتاق برای پخش گذاشته بود حال
را دگرگون تر می کرد..

"تنهاییات، تنهاییات روی دوشم،

تنهاییام، غمت نیست

بهتر اینه تو بمونم، امیدی به بودنت نیست"

چرخش دایره متوقف شد و تصویری رنگی در مقابل چشمانم
نمایان شد.

بی حرکت فقط زل زدم بهش.

ذهنم خالی شده بود از هر گونه ترسیم و تفسیر و توصیف!...

چه طالع منحوسی و فقط چهار ماه؟

یک قایق تفریحی، یک آبی دریا مانند، یک مرد مسعود نام، یک

دختر لبخند به لب...

و نوشته ای زیر تصویر:

"یه روز خوب، یه ماه واقعا عسل، کنار تنها دلیل زندگیم!"

ماه عسل؟!!

کلمات گنگ تر از همیشه توی مغزم رژه ای ناهماهنگ اجرا می کردند...

و من حلاجی می کردم دیده ها و خواننده هایم را.

تنها دلیل زندگیش کنارش نشسته بود، با عینکی دودی روی موهای قهوه ای زیبایش، با

لبخندی شیرین روی لب های رژ خورده اش و نگاهی نیلگون دست در دست مردی که روزی تنها دلیلیم برای نفس کشیدن بود.

با مردی که توی این عکس خوش قواره تر از همیشه دلفریبی می کرد. رکابی چریکی داشت بر تن و شلوارک غریبی به پا... دست تنها دلیل زندگی اش در یک دستش بود و در دست دیگر فرمان قایق... رو به عکاس می خندند... به غم ها و دردهای این دورانم می خندند.

ماه عسل رفته اند...

چهار ماهه توانست مرا بیرون کند از ذهنش؟ چهار ماه کافی بود یعنی؟ پس چرا من نتوانستم؟ شاید زودتر از این حرف ها این

دلیل جدید را به زندگی اش وارد کرده بود چانه ام می لرزید و
جرات گریه نداشتم.

می ترسیدم زار بزنم و صدایم، گوش فلک نامهربان را کر کند.
از همه دردناک تر این بود که می شناختم تنها دلیل زندگی
تنها دلیل زندگی ام را.

آری، خوب باید که می شناختمش.

او خواهر زاده ی شهلا بود.

از اول ناف بریده بودند با هم.

مسعود و مستانه!

مستانه!...

زیبا بود ...خانم و تحصیل کرده.

همین ویژگی هایش ورد زبان زن دایی و چماغی برای کوبیده

شدن بر سر من ...

پس .. ،

پس چرا همان موقع شمه زنانه ام احساس خطر نکرد و

اخطار نداد که بترس از این تعاریف و تماجید و مقایسه؟
شاید از اعتماد بی جایم به مسعود بود. البته مسعود مستانه
جان...

اینک می فهمیدم که مادرش چه چیز در گوشش می خواند که
کوفت را بیشتر دوست داشت؟

نتوانستم زیر بار این درد تاب بیاورم و اشک پس از لحظه ای
ایجاد تصویر تار در دیده ام، راه گونه ام را مسیر گرفت.

سرخ کردم قلب بی رنگ زیر تصویرش را و من هم اضافه شدم
به جمع پسندیدگان و تنها غمزده ی این جمع دوهزار و خرده
ای نفره، شاید من بودم. عکس را پسندیده بودم من!

عکس با کیفیت و عاشقانه ای بود!

دوستان و مردم علاف در دنیای مجازی کلی تبریک و خوش
باشید پای پستش جا کرده
بودند.

من هم جمله ای برایش تایپ کردم:

"از این جاده برات هر شب یه بم بست آرزو کردم"

هق زدم و

هق زدم و

به قول مادر افتادم،

اما نه پس، بلکه پیش افتادم، پیش پا افتاده شدم...

"چشامو بستم و از تو دوتا دست آرزو کردم"

حالا دانستم که ندانستن بعضی چیزها خیلی بهتر از دانستنشان

است؛ که وقتی می فهمی، می سوزی و خاکسترت می ماند با

یک جسم سرد.

با اشک های خشکیده ام برخاستم و به سمت در رفتم.

توی اتاق پذیرایی نشسته و ساکت بودند و شاید غرق در فکر...

حضورم را که احساس کردند، هر یک خود را مشغول کاری کرد

.

حامد در حین روشن کردن تلویزیون سوال های بیخودی از

امیر می پرسید و امیر بیهوده تر پاسخ می داد. مامان هم به

سمت حمام حرکت می کرد. ولی بابا همانطور نشسته بود.

-شما می دونستید مگه نه؟

مادر از حرکت ایستاد و ترسان نگاهم کرد.

امیر: چی رو؟

-خودت رو زن کوچه ی علی چپ!

تصویر کشنده ی توی گوشی را جلوییشان گرفتم.

-این رو.

حامد: تو از کجا فهمیدی؟

-چرا فک می کنید من خرم و نمی فهمم رفتارای غیر عادیتون

رو؟ البته آره خرم که اگه نبودم اون مرتیکه زندگیم رو اینطوری

نابود نمی کرد و بازیم نمی داد.

چشمانم از نو باریدند...

با گریه ادامه دادم...

-همون روز که مینا اومد خونمون ...همون روز که از صبحش

دلَم شور می شد عقد کردن مگه نه؟ ...رفتن ماه عسل..همون

روز حس کردم...

حامد به سمتم آمد و آغوش بزرگش را به سمتم گشود...

پیراهن آرم رئال مادرید دارش را با اشک هایم خیس کرده بودم
.

سر درد و دلم باز شده بود :

-چهار ماهه دارم خودمو خفه می کنم حامد، چهار ماهه دلم
براش لک زده ...چهار ماهه دارم خواب چهارسال رو می بینم و
صبح ها با رویاش بیدار می شم،

به امید این که امروز پشیمون می شه و بر می گرده دنبالم و
حالا اون زن گرفته...رفته

آنتالیا بامستانه خانومش، تنها دلیل زندگی اش، عشقش !ماه
عسل ...!منو تا خونه مادر جون به زور می برد اونو برده ترکیه !
آخ ...لعنت به من!

* * *

سر روی بالش آماده ی تر شدن گذاشتم و چه کسی می داند
پاسخ این کم لطفی چیست؟ پاسخ دل خرد کردن را که می
داند؟

مرگ بر من عاشق...

ننگ بر توی بی وفا...

"عاشق که بشی حالت می شه مثل من،

مثل من که آرامش ندارم یه روز.

تنها می شی از تنهایی دق میکنی،

عشقت می ره و می گه بمون و بسوز.

عاشق که بشی حالت می شه مثل من،

مثل من که زندونم اتاقم شده.

تو تاریکی می شینی و می فهمی اون،

حرفایی که از عشق می زنن بیخوده..."

روزها در گذرند...

ماه ها می گذرند...

چیزی که مانده دل خونم است...

اسفندی که سردتر است از همیشه و قندیل بستن مغز

استخوانم عجیب است؟

اسفند سرد است و دلم سردتر...

چه رقابتی میان دل و اسفند!

کدام پیروز خواهد شد؟

حتم دارم که دلم...

دل مغموم شده ام...

بعد از اسفند بهار می آید،

دل من چه؟

بهاری دارد؟

بهاری که گرم کند؟ داغ کند، سوز کند، مرگ دهد؟

برف آرزویم بود..

برف که می آمد، اجاق خانه روشن بود!

ولی حالا، حالا اجاقی نیست، اصلا خانه ای نیست...

جمعه دلگیر است...

مخصوصا عصر هایش...

اگر باران هم ببارد که .. ،

بدتر از آن که دلت تنگ بگیرد، تنگ یار،

تنگ آن روزهای پربهار!

تنگ گیرد و ببارد و بمیرد...

این روزها حس می کنم... نه این روزها هیچ حسی ندارم من!

هر کس به سهم خود حرف می زند و انتظار دارد که حرف شنو

باشم، ولی من که گوش می

ندارم برای شنیدن.

همه چیز نابود شده، همه چیز را نابود کردند. من را هم نابود

کردند.

قلبم ضربه نهایی را خورده و حتی آغوش مادر اثر ندارد.

فقط لاف می زنم و چرند می بافم...

** *

دست روی صورتم کشیدم و بی حوصله گفتم :

-مینا برو حوصلت رو ندارم.

عصبی سری تکان داد.

_کجا برم هان؟ جز اینجا کجا رو دارم که برم؟

-برو...برو پیش مستانه..

_قسم جون کی رو بدم که تموم کنی؟

چشمانم می سوخت و دردش آزار می داد.

با بغض گفتم :

-چی رو تموم کنم مینا؟ مگه می شه؟ دارم جون می دم...نمی

بینید؟ تو این چند ماه قد یه پیرزن افتادم.

مینا تن کم جانم را که روی تخت افتاده بود، تکان داد.

-مریم، مسعود و مستانه الان اون ور دنیا دارن کیف می کنن .

می فهمی؟ زندگی کوفتی خودشون رو دارن، ولی تو اینجا

نشستی و ماتم گرفتی؟ بذار برن به جهنم!

حتی تصور کنار هم بودن حروف اسمشان نیز مرا زجر کش می

کرد، چه رسد به حضور و نزدیکی جسمی و روحی؟

حتما تا چند روز دیگر خبر پدر شدنش را می شنوم...

آهی می کشم و بغض لنگر انداخته در گلویم را قورت می دهم.

-تو چرا باهاشون نرفتی؟

_من؟ با اونا جایی برم؟ اصلا! ولی مامان تنها می موند.

لحظه ای از تعجب وا ماندم.

-مامانت با..با اونا نرفته؟ مگه می شه پسرش رو تنها بذاره؟

لبخند معنا داری تحویلیم داد و سری به تایید تکان داد :

-مامان چمدون بسته بود که بره ولی مستانه لحظه رفتن که

مامان رو با چمدون دید .. ،

مینا چشمانش را باریک کرد و یک ابرو را بالا داد و با دستانش

ژست خاص مستانه را گرفت..

_خاله ژون، شمام جایی می خواید برید؟

بعد مامان گفت

"آره خاله قراره باهم بریم".

مستانه هم نه گذاشت نه ور داشت .گفت که شرمنده خاله ولی

منو مسعود قراره دوتایی بریم باکو..فقط هم دوتا بلیط رزرو

کردیم.

شاید آدم بدی باشم اگر آن لحظه از شنیدن خفت شهلا کمی
دلم خنک شود.

-مینا؟

_جانم

-مسعود،..اون خوشحاله؟

_نمی دونم.

-چرا باکو؟

_کنسرت زمستانه.

دلم خالی می شود و من هیچ جا نرفته ام.

_مریم، بیا و فراموشش کن.

-تو می تونی امیر رو فراموش کنی؟

سر پایین انداخت و مشاهده اشک جمع شده در چشمش کار

دشواری نبود. گوشه ی ابریشمی شالش را به بازی گرفت.

-می دونی چقدر دلم براش تنگ شده؟ تنگ شوخیای زیر
پوستیش، غیرتی شدن و حمایت های غیر مستقیم که مستقیم
می رفت به قلبم...ولی مجبورم...

صدای تقه ی در سر هردویمان را از توی افکار گم و تهی خود
بیرون کشید.

امیر سر داخل کشید و با دیدن مینا اخمی بر حالت چهره اش
افزود.

امیر: مشتری اومده.

-ای بابا مگه نگفتم جمعه تعطیلم؟

امیر: من چه بدونم؟ می گه خبر داری.

برادرم که رفت غر زدم به جان این مشتری فعلا ندیده.

به همراه مینا به زیرزمین رفتم. دیدمش..

این دختر ایراد گیر را به کل فراموش کرده بودم.

با صدای تق تق پاشنه ی بلندش، به سمتم آمد:

-سلام مریم خانوم.

جلو رفتم و دست دادم.

-سلام، خوبید؟ ژيلا جان از آشناها هستن مينا جان، ايشون هم
دختر دايي ام، مينا!

ژيلا نگاه از بالايي به مينا انداخت و در حالي که سر به چپ مي
گرداند، گفت :
-خوشبختم.

مينا : همچنين!

اين گفت و گو، کمی موضع گيرانه به نظرم رسيد و من دعا
کردم که اين دو ديدار ديگري نداشته باشند!
ژيلا روی صندلي نشست :

-مريم جان، عيد نزديکه و پارچه آوردم برام مانتو بدوزی.
گره روسري آبي اش را از گردن گشود و انداخت روی صندلي
اختصاصی من!

در حال اندازه گيري دور کمرش بودم و عينک روی چشمانم.
ژيلا : مريم جون؟

مرگ تو آغاز من است منیژه اکبری

-بله؟

ژیلا :اوممم، این آقای جوانی که در رو باز کردن، شوهرتون

بودن؟

از سوالش ناخودآگاه چشمم چرخید به سمت مینا که با

کنجکاوی به ژيلا خیره بود و منتظر.

-نه عزیزم برادرمه.

ژیلا :آها...اونوقت مجردن؟

کاش میشد بگویم که " نه، شوهر این دختر ایستاده به انتظار

ادامه حرافی ات است".

به جایم مینا پاسخش داد :

-بله...اما فعلا.

ژیلا پوزخندی زد به غیرتی شدن مینا و آهان دیگری تحویلیمان

داد.

پس از وارد کردن اطلاعات مربوط به اندازه هایش، پرسیدم :
حالا برای کی می خوای حاضر شه ؟

ژیلا :دوسه هفته دیگه که عیده، حداقل تا یک هفته!

-باشه، پس لطفا شماره تلفنت رو برام بذار، تکمیل که شد بهت
زنگ می زنم.

باشه ای گفت و با برداشتن کیفش، قصد رفتن کرد.

—راستی مریم جان، شما ازدواج کردی؟

از اینکه داشت درباره ی زندگی ام فضولی می کرد خوشم نمی
آمد، و اصلا چرا کنجش می کاوید؟

نمی دانستم دقیقا چه پاسخی به او بدهم که مینا به یاری ام
شتافت :مجبور نیست درباره ی مسائل شخصی زندگی اش
بهتون جواب بده.

پاسخش به دلم چسبید. چشم غره ای رفت و چشم غره ای
بدتر، از مینا پاسخ گرفت و من باز دعا کردم که این
برخورد آخرشان باشد...

غافل از این که روزگار، آدم ها را گاهی پشت به هم و گاهی
درست مقابل هم قرار می
دهد...

پس از رفتن ژیللا، مینا هم برای صرف نهار نماند و به خانه شان
بازگشت.

نیاز داشتم به الگوهای جدید برای مدل اجق و جق و یا شاید مد
روز مانتوی ژیللا،
شروع کردم به طراحی و برش...

نخ مخصوص زیگزاگ دوزی ام رو به پایان بود و کفاف دوختن
یک لباس را هم نمی داد.

خدا را شکر می کردم که امروز روز تعطیل نیست و لنگ نمی
مانم. بلند شدم و به طبقه
بالا رفتم تا حاضر شوم.

مادر خانه نبود و اگر صبر می کردم تا بیاید، کارم به تاخیر و
خودم به سختی می افتادم.

پا به کوچه گذاشتم و روسری ام را کمی جلوتر کشیدم. از این
جا تا نخ فروشی و خرازی
فاصله ی چندانی نبود.

وارد مغازه ی حاج علی شدم. دو زن را دیدم که در حال چانه
زنی بودند و نمی دانستند
قیمت های حاج علی، کاملاً منصفانه و مقطوع است.

-سلام بابا علی!

تا مرا دید لبخندی پر محبت نثارم کرد.

_سلام دختر خیاط بابا، بازم نخ تموم کردی؟

-بله بابا.

_صبر کن برم از انبار بیارم.

منتظر ایستادم و حاج علی از آن هایی بود که نظیرش در دنیا
پیدا نمی شد.

رفت و آن دو زن چادر گلدار به سر، پشت به من به پیچ پیچ
پرداختند.

_این دختر جعفر آقا نیست اکرم؟

_جعفر کیه؟

_بابا شوهر گلی دیگه، همون که خیاطه!

_عه آره، راسته که می گن طلاقش دادن؟

_آره همون رو میخواستم بگم دیگه، معلوم نیست چه کار کرده؟

والا بخدا آخر الزمان شده، دخترای این دوره ان تا تقی به توقی میخورن، خونه بابا، طلاق!

وای که دیگه، دل شکستنم جزو عادی ترین های زندگی ام شده...

هوف!

اینها چه می دانند که یک زن مطلقه، لحظه هایش را چقدر سخت می گذرانند؟

اینها چه می دانند که من حتی مادر هم نمی شوم؟

اینها می دانند که " او "الآن با تنها دلیل زندگی اش در باکوست
برای صرف هیجان یک
کنسرت؟

اینها زنانی هستند که شاید بدتر از من، غرق در بی خبری از
امور و اعمال مردشان هستند
و تمام کارشان، خلاصه شده در دخالت توی زندگی این و آن
با احتساب پول نخ ها، بیرون می آیم و باید سعی کنم هر چه
زودتر مانتوی مخصوص ژیل
را تمام کنم.

سال نو نزدیک است و کارهای خیاطی ام آنقدر زیاد است که
وقت خاراندن سرم را هم
ندارم.

راستی عید نزدیک است...

-بله عزیزم حاضره .فقط زودتر بیا که به پرو هم برسیم.

_میشه فردا بیام؟

بی حوصله گفتم :

-نه گلم امروز کار همه رو تحویل می دم و قراره تا بعد ایام عید
خیاطی رو تعطیل کنم.

_باشه پس .فعلا!

-به امید دیدار!

آری امید دیدار آن هم با ژیللا!

خودم هم نمی فهمیدم چرا ازش خوشم نمی آمد!؟

تماس قطع شد و مانتو را داخل کاور گذاشتم.

مادر خانه تکانی را آغاز کرده بود و من تا الآن هیچ کمکی به او

نرسانده بودم .فقط تمام

سعی خود را در تمام کردن سفارشات خیاطی کرده بودم و قصد

داشتم که از فردا، زیرزمین

تکانی را شروع کنم.

** *

-به شادی بپوشید خانوم موسوی_!

-ممنون عزیزم.

چند اسکناس ده هزاری مقابلم گرفت.

_بفرما مریم جان اینم قیمتی که طی کردیم.

لبخندی برای خوش حسابی اش زدم.

-قابل شمارو نداره، هدیه باشه برای سال نو!

_قربون دستت، من باید عیدی بدم! یه بزرگی گفتن کوچکی

گفتن!

لباس مخصوص به خود را برداشت و برای بدرقه اش تا دم در

رفتم. با باز کردن در ژیلای

را دیدم.

پس از سلام و احوال پرسی های معمول که انگار زورش کرده

بودند، روی صندلی نشست

و مانتوی تازه تکمیل شده را خریدارانه، مقابل چشمش گرفت :

-اوم، الان که دارم میبینم همچین زیاد خوشم نیومد از مدلش

باز هم داشت ایراد می گرفت و من امروز آنقدر کار داشتم که تحمل این طرز برخورد،

آخرین کاری بود که در توانم بود.

آخرین کار!

-ببین ژیلا خانوم، من طبق همون مدلی که خودت دادی دوخت زدم، اگر خوشت اومده که

مبارکته و بفرما تن بزن، اگر هم دوست نداری زود اعلام کن، می ذارمش همینجا برای فروش!

پایش را با ناز روی پای دیگرش انداخت.

_خیلی خوب عزیزم چرا ناراحت میشی؟

-ناراحت نشدم فقط من واقعا وقت برای گوش کردن به چونه زنی و ایراد آوری شما ندارم.

صدای زنگ گوشی ام مانع از ادامه جوابم شد به ژیلا..

رو به ژیلا، " ببخشید، یه لحظه ای "

گفتم.

-جانم امیر؟

-مریم دارم می رم واسه مامان از بازار یه مقدار خرت و پرت
بخرم، تو چیزی احتیاج نداری؟

-صبح که گفتم بهت، یه کف شو و مواد شست و شو واسه اینجا

باشه پس بعدا حساب می کنیم، نگران نباش!

-پر رو نشو، من و تو که این حرفا رو نداریم.

-کی گفته؟

-وا؟! بی مزه ..برو دیگه.

خدا حافظی کردم و احساسم به من می گفت امیر گاهی شب ها
در آب نمک می خوابد، با این شوخی هایش!

ژیلایا که تا آن زمان مشغول موبایلش بود و من مدیونم اگر فکر
کنم که به مکالمه ی من و امیر بی توجه بوده، خیلی ناگهانی
سر از گوشی بیرون کشید. با لحن پرشتابی گفت :

-خب مریم جون ممنون بابت دوخت این مانتوی زیبا. کاری
برام پیش اومده. لطفا شماره حسابت

رو برام بفرست تا شب کارت به کارت کنم.
لباسش را برداشت و با تکان دادن دست خارج شد.
دخترک دیوانه...
رفتارش عجیب بود کمی...

_دستت درد نکنه عمه گلی، خدایی خیلی خوشمزه شده.
مینا باز هم داشت نقش چای شیرین جمع را ایفا می کرد!
مادر: نوش جونت عمه، بخور جون بگیری...
ایش غلیظی نثار این همه عشق قلمبه شده بین عمه و برادرزاده
کردم.

مینا: عمو جعفر می گم خدا عجب کدبانویی نصیبت کرده ها
پدر خنده ای مشتاق کرد و با شوقی وافر خیره به چشمان مادر
و در جواب مینا گفت:

-بله، پس چی که دخترجون؟ واسه یه همچین پارچه آقایی، یه
کدبانو لازمه.

خنده ای کردم برای اعتماد به نفس پدر...

کاش من و مسعود هم مثل بابا و مامان پای هم بزرگ میشدیم
و این روزهای میانسالی
باهم بودن را می چشیدیم.

سری تکان دادم از شر افکار لیز خورده در ذهنم.

-مینا تو کار و زندگی نداری هر روز اینجا پلاسی؟

حامد از سوی دیگر میز با "آی گفتی" در تایید سخنم برآمد.

مینا حالت مظلومانه ای گرفت و پدر در طرفداری از مینا گفت :

-چیکارش دارین دخترم رو؟غذات رو بخور بابا.

مینا هم لبخند دندانمایی برای من و حامد نشانه رفت.

ایش حامد اما غلظت بیشتری داشت.

شاید همه می دانستیم که وقتی امیر خانه نیست، مینا معذب

رفتار نمی کند.

مینا :این روزای آخر سال، دانشگاه تق و لقه .واسه همینه...

صدای زنگ خانه او را مجبور به سکوت کرد.

امیر هم آمد.

پدر: پاشید بچه ها... برید کمک امیر، وسایلارو بذارین
زیرزمین.

روی فرش پهن شده واقع در زیرزمین نشسته بودیم و به
نوشیدن چایی مشغول بودیم.

با نگاه اجمالی به فضای آنجا، در ذهنم تخمین زدم که شاید کار
نظافتش، چند روزی وقت
ببرد.

مینا دورتر از ما در حال ور رفتن با چرخ بود و ابدًا به ما نزدیک
نمی شد.

-مینا فردا میای کمک؟

_نه نه! فردا دانشگاه دارم.

حامد تک خندی زد.

_تو که گفتی تق و لقه دم آخری..

مینا صورت جمع کرد و صدای ناآشنایی که از سمت صندلی
مقابل میز آمد، فرشته نجاتش
شد.

سر همگی ما به سمت آهنگ خارجی کشانده شد.
بلند شدم و گوشی ناآشنا را در دست گرفتم.

حامد: برا کیه؟

-نمی دونم.

امیر: شاید واسه یکی از مشتریاست؟

کمی فکر کردم و آری!

-آره فک کنم واسه ژیلاست.

مینا با شنیدن نام ژیلا، لب بالایش را کج کرد

-اه اه، دختره ی مزخرف!

-حالا چه کار کنم با گوشیش؟

مینا نیشخندی زد:

-با گوشتکوب خردش کن.

حرص عجیبی که نسبت به ژیلدا داشت، لبخندی به لبم آورد.

امیر: بدش به من، می برم برای صاحبش!

حامد پقی زد زیر خنده:

-سقراط جان، آدرسش رو داریم مگه؟

امیر، نگاهی کوتاه به مینا انداخت و جواب داد:

-آره، دارم. از کجا داشت آدرسش را؟

خودش ادامه داد: وقتی داشت می رفت امروز، ازم خواست تا

خونه شون برسونمش.

گیج نگاهش کردم و او گوشی را از دستم قاپید و رفت...

حامد: ساعت از نه گذشته، باید برم سالن فوتبال، خداحافظ

همگی.

مینا آب دهان و یا شاید بغضش را قورت داد و خیره به زمین

گفت

-منم می رم، دیگه شب شده، مامان بابا تنهان...

هر کس به سهم خود می خواست از موقعیت کنونی فرار کند.

چشم‌های هراسان و بغض‌دار مینا از پیش چشمانم دور نمی شد.

ولی همان‌طور که خودش گفته بود،

مجبور است به فراموشی. اما،

شاید موقعیت آنقدر حاد نبود و فقط از دیدگاه من حاد به نظر می رسید.

از آن دسته خواهرهای غیرتی نبودم، ولی بوهای خوبی به مشام نمی رسید.

کنجکاوی ژیلایا بابت مجرد بودن امیر،

عجله اش بلافاصله بعد از قطع مکالمه تلفنی ام با امیر،

اینها از دید من، بودار بودند.

خیلی هم بودار بودند.

اصلاً جالب نبودند و باز دعا می‌کنم که حدس‌هایم یک مشت

خزعبل باشند.

* * *

دست‌هایم را بالا بردم و کش و قوس عظیمی به بدنم دادم.
به تنهایی وسایل خیاطی را از پله‌ها بالا برده و حسابی از کت و
کول افتاده بودم.

فضای نسبتاً بزرگ زیر زمین را از نظر گذراندم و پوفی کشیدم.
هر کس پی‌کار خود بود،
مادر طبقه بالا مشغول بود،
امیر شرکت بود،

بابا و حامد هم طبق گفته‌ی خودشان، ماشین‌های زیادی برای
تعمیر داشتند و ابداً وقتشان
خالی نبود.

برای صدای زنگ در، "لعنت بر خرمگس معرکه" ای فرستادم.
ولی انگار نه انگار که کسی در خانه بود و زنگ برای دومین بار و
سومین بار متوالی
صدایش در آمد.

بدون هیچ حرفی خیره اش بودم.
خیره ی آن قد و بالای وسعت یافته اش،
چهره ی پخته شده و مردانه اش،
مردانه تر از آخرین باری که دیده بودمش.
آن موقع ها آشخور بود و کچل!
ولی الآن...

او هم گویی شکستگی هایی که خودم روی صورتم حس می
کردم را، می نوردید.
ولی لحظه ای بعد چشم زیر انداخت و با صدایش مرا به خود
آورد

-علیک سلام مریم خانوم!

تازه متوجه شدم که چند دقیقه ایست بی هوا جلوی در ایستاده
و بی حواس خیره شده ام به
گذشته و شاید این رفتار روی خوشی نداشته باشد.
با من من گفتم :

-س..سلام..عه...رسیدن بخیر!

جاوید آمده بود، جاوید...

خیلی وقت بود که نامش را هم در ذهنم تداعی نکرده بودم،

حتی چهره اش را.

لبخندی محجوبانه تحویلیم داد :

-نمی خواید حداقل تعارف کنید پیام تو؟ از شما که پنهون

نیست، شاید قبول کردم!

هل زده بودم :

-آره، آره..یعنی چرا چرا بفرمایید تو...

کنار رفتم و جاوید وارد شد :

-یا الله..

و من همینطور زل زده بودم به مردی که ساک بدست داخل

حیاط می شد.

مادر صدایش آمد که :

-مریم؟ کی بود مادر؟ حامد اومده نهار ببره؟

جاوید برگشت و انگشت اشاره اش را گذاشت روی بینی و واژه
ای مثل " هیس " را تکلم
کرد و من ساکت سر تکان دادم.
_مریم؟

مامان بیرون آمد و با دیدن جاوید، دستمال توی دستش، روی
زمین افتاد.

_جاوید؟ تویی مادر؟ درست میبینم؟

-سلام زن عمو...چرا همتون با دیدنم استپ می زنید؟

_کی رسیدی مادر؟

جاوید با خنده سر تکان داد و جواب داد :

-همین الان.

و رفت توی آغوش مامان و پیشانی اش را بوسید.

چند دقیقه بعد، آنها در پذیرایی نشسته بودند و من به بهانه ی

تماس با پدر و مزده ی آمدن

جاوید، توی اتاقم چپیده بودم... حتی چادرم همانطور روی سرم
جا مانده بود.

تکیه به در ایستاده بودم و فرو در فکرهایم...

فکر روزهایی که می توانستم داشته باشم و از خودمان دریغ
کردم و حالا احساس می کنم که شاید لایق نبودم...
جاوید..

پسری که قهرمان بود...

قهرمان خانواده...

قهرمان یک محله...

و حتی قهرمان من.

پدر جاوید، عمو خلیل، با پدرم در تعمیرگاه، شریک و همکار
بودند. هردو آنقدر در دوستی شان ثابت قدم بودند که گویی
برادر بودند و پدر، عمو خلیل را خان داداش صدا می زد و

جاوید، مادرم را زن عمو!

وقتی عمو خلیل سخته کرد و رفت زیر خروارها خاک لعنتی،
جاوید پسر بچه ای سیزده یا چهارده ساله بود، سه خواهر داشت
و یک مادر، سال سوم راهنمایی را رها کرد و پا به
پای بابا، توی تعمیرگاه کار کرد و جان کند و کار کرد...
شد دست راست پدر، شد قسم راست یک محله، شد قهرمان...
مادر که صدایم زد، اشک حلقه زده توی چشمان همیشه گریانم
را با گوشه ی چادر پاک
کردم و پا به پذیرایی گذاشتم.

مادرم انواع شیرینی و آجیل و میوه را در سینی بزرگی، مقابل
جاوید تازه رسیده چیده بود و
مدام می گفت :

-بخور مادر لاغر شدی...

و لابد فکر می کرد با خوردن این اقلام، به اصطلاح سوء تغذیه
ی جاوید برطرف می شد... هر چند که ظاهر جاوید چیز
دیگری می گفت، بیشتر گنده بک شده بود.

شاید رفتار مادر به رسم مهمان نوازی بود و شاید هم برای
جبران...

جبران آن روزهایی که نامادری خرج کرد برای جاوید و به
پشتیبانی از مسعود، پشت جاوید را خالی کرد تا از چشمم
بندازد این قهرمان آن روزهایم را..

دو استکان حاوی چای تازه دم کشیده را روی سینی شیشه ای
گذاشتم.

برای تعارف چای آلبالو نشانم، رو به جاوید گفتم :
-بفرمایین.

جاوید، لحظه ای نگاه بالا آورد و برای چند ثانیه کوتاه با
چشمان سیاهش، خیره ی مردمک هایم شد و با برداشتن
استکانی، سریع چشم دزدید و تشکر کرد.
نگاه می دزدید...

شاید نمی خواست چشم داشته باشد به مال مردم!
مال مردمی که دیگر مال هیچکس نبود؛ حتی مال خودش!
و مردمی که اسراف جویانه مالشان را انداختند دور...

می خواستم باز هم فرار کنم به غار تنهایی خودم که با حرف
مامان، مجبور و محکوم به
ماندن نزدشان شدم.

_کجا می ری مادر؟ بیا همینجا بشین.

در جای خود نشستم و مادر درباره ی احوال زن عمو عزیزه و
خواهران و خواهرزاده های
جاوید پرسید.

درباره ی آب و هوا و اوضاع کار در بوشهر پرسید و جاوید در
کمال متانت پاسخ می داد.

گویا مادرش دیگر طاقت دوری از قوم و خویشش را نداشته و
قصد بازگشت به همین جا را

دارند و جاوید آمده تا چند روزی دنبال یک خانه ی خوب
بگردد.

با انگشتان دستم بازی می کردم و طالب فرصتی برای گریختن
بودم که او پرسید

-مریم خانوم شما چیکار می کنی؟ آقا مسعود چطورن؟

به سرعت سر بالا گرفتم و دست از بازی با انگشتان بیچاره ام کشیدم. لحنش بوی آزار و سرزنش و توبیخ نمی داد.

انگار هنوز از چیزی خبر نداشت..

منتظر جوابم بود که مادرم به جایم پاسخ داد و خلاصم کرد :
جاوید، مریم، چند ماهه که طلاق گرفته.

مادر گفت و سرم پایین تر افتاد.

انتظار داشتم اکنون، جاوید خنده ای پر تمسخر نثارم کند و بگوید "دیدی کسی که روزی به خاطرش به علاقه ام پشت کردی چگونه جوابت را داد؟"

ولی هیچ نشنیدم و این باعث شد سر بالا ببرم...

با آن ابروان کمانی اش، اخم کرده بود و خیره بود به گلهای آبی رنگ قالی، اما لحظه ای

بعد با همان اخم نظاره ام کرد و من معذب شدم.

صدای زنگ در، از وضعیت زجرآور پیش آمده نجاتم داد.

در را باز کردم و حامد سرسری پاسخ سلامم را داد و دوان دوان به سمت اتاق رفت و با

اظهار دلتنگی تکرار کرد که :

-کوش؟ کجاست؟ داداش؟ جاوید؟

نگاه بابا را که روی خودم حس کردم، شرمنده تر شدم.

دست روی شانه ام گذاشت و به آرامی بر گونه ام بوسه زد.

حامد و جاوید برادرانه در آغوش هم بودند و من هیچ شکی در خلوص نیت برادرانه شان نداشتم.

وقتی جاوید و پدر را تنگ در آغوش هم دیدم، اشکم چکید و دلم پکید از این همه حماقت

خودم. از خودی که هیچ گاه نفهمید که اگر پدر همیشه پشت جاوید بود و روی اسمش قسم می خورد و برعکس؛ علیه مسعود بود، حتما هزاران دلیل منطقی و عاقلانه در پی خود داشت.

دلایلی مثل مردانگی، جربزه، احساس مسئولیت و شاید یک عشق واقعی تر...

این بار سینی چای را بدون تعارف در وسط حلقه خانوادگی مان گذاشتم.

جاوید استکانی برداشت و عمیق نگاهش کرد و با لحن متفکرانه
ای گفت :

-چایی هاتم عوض شده انگار مریم خانوم...مثل قدیما، لقه و
بیات و قهوای رنگ نیست.

جرعه ای نوشید:

-مزه اش هم بهتر شده!

لبخند تلخی زدم و کدبانو شده ام...

حامد اما قهقهه ای سرداد :

-آره جاوید خان، ولی قدیما که ما مسخرش می کردیم، تو می
گفتی چایی های مریم خوردن داره!

لبخند کم جانی زد و گویی غرق در فکر گذشته گفت :

-هنوزم می گم اون چایی ها خوردن داشت ...اون موقع ها همه
چی خوب بود...

بغض تکیده در گلویم یک لحظه می خوابید و لحظه به حد
انفجار می رسید.

گذشته بود...

همه چیز گذشته بود...

ماضی ها گاهی چقدر دلنشین می شوند..

ولی اسمش رویش است،

گذشته!..

عشق گذشته از پل،

دشت پر از گلایل...

گمشده ی دو حرفی،

خسته ی روز برفی...

* * *

رگال ها را یک به یک نگاه می کردم و می دانستم مادر حتما از

دستم کفری شده.

چه کنم؟ دست و دلم به خرید نمی رفت. یعنی اصولا غیر از

کیف و کفش چیزی نمی خریدم

و هر چه ملزم می دانستم، خودم می دوختم.

ولی دیروز پدر مجبورم کرد، تا کارت بانکش را قبول کنم و مادرم را مسئول نظارت بر خرید من از انواع پوشیدنی های مناسب نوروز کرد.

هر چه گفتم خودم پول دارم، مورد قبولش واقع نشد و گفت هزینه خرید برای عید دخترش به عهده خودش است.

حالا آمده بودیم بازار و من هیچ چیز در مدنظر نداشتم. مادر چادرش را روی سرش تنظیم کرد و چپ چپ نگاهم کرد.

به سمت قسمت فروش مانتوها رفت و با وسواسی فراگیر، بینشان را گشت.

دقایقی بعد با مانتوی آبی رنگی به نزد آمد.

مانتو را مقابلم گرفت: چقدر نازه مریم، برو این رو تن بزن ببینم

:-آخه مامان، رنگش زیادی روشنه نمی تونم این رنگی بپوشم.

مادر، بایک دست لبه های چادرش را به چانه کشید.

— چی چیو نمی تونم؟ غلط اضافه نکن بدو برو بیوشش.

: -قربون لحن ادبیت برم مامان، حداقل سرمه ای یا مشکی
رنگش رو بگیر!

مامان را در این یک ساعت، آنقدر خسته کرده بودم که اصلا
حال بحثی مثل "عه عه

زرنگی خودت بگو چه رنگی "را نداشت.

— خیلی خب، بین رنگ بندی داره یا نه فقط بجنب هنوز
هیچی نخریدیم.

توی اتاق پرو، با آن مانتوی منتخب مادر، شاید بعد از مدت‌ها
کمی تغییر کرده بودم. مامان

همیشه خوش سلیقه است و این مسئله یکی از موارد تعریف
پدرم از مامان است.

مانتوی خوش دوختی بود، دکمه های طلایی داشت و جنسی
پارچه اش عالی به نظر می

رسید. اگر نمی خریدمش، حتما مدلش را می دوختم.

مسعود همیشه می گفت لباسی که خودم بدوزم، برازنده تر است و من با این سخن، دردوختن و نخریدن لباس، مصمم می شدم، حال نمی دانم به خاطر جیب خودش بود یا حرفش را دلی می زد..؟

مادر که به در کوبید، از خیالات بیرون آمدم. در را باز کردم. مامان با جذبه ی خاص خودش، دست زیر چانه برد و سر تکان داد :

-خوبه بهت میاد.

سپس یک خروار لباس از زیر چادرش خارج کرد و من با تعجب فقط توانستم نگاهش کنم.

مادر :

-اینارو هم خودم خوشم اومد. بپوش ببینیم چطوره؟ تو که خودت هیچی انتخاب نمی کنی.

-مامان سلیقت تایید شده ست.

وقتی دانه دانه می پوشیدم و مادر تائید و تکذیبش می کرد، به نظرم آمد که چقدر خوب است

وقتی حوصله نداری، کسی برایت سلیقه خرج دهد، کسی که
انتخابش مورد اعتبار و اعتماد

باشد و من، آن روزها، خرید و خرج کردن برایم از جان دادن
هم سخت تر بود و بسی خسته کننده!..

در حال برگشت از کنار یک لباس فروشی مردانه ولی کمی آشنا
گذر کردیم.

همان مغازه ای بود که سال گذشته با مسعود برای خرید یک
پیراهن سپید با خط های صاف و مشکی مراجعه کرده بودیم .
آنقدر سر خریدنش وسواس به خرج داده بودم که فروشنده هم
به خنده افتاده و رو به مسعود گفته بود :

-داداش معلومه خانومت خیلی خاطرت رو می خواد که این
جوری بهت میرسه!

من هم لبخند خجولی زده بودم و مسعود آن شب مهربان ترین
مرد زندگی ام شده بود.

حالا چه؟

حالا مستانه برای ساییدگی و شل شدن دکمه ی پیراهنش
عصبی می شود؟

می خواهد اشک در چشمانم به قلیان درآید که مامان با گفتن
"دربست" مرا به خود می

آورد.

آنقدر حواسم پرت است که حتی نمی دانم، کی به آن دست
خیابان آمده ایم؟!

حامد قاچی از سیب سرخ تازه از تره بار خریده مان را سمتم
گرفت و تا خواستم بگیرم،

گذاشت در دهانش. با همان دهان پر از محتوای سیب و پرتقال
و خیار خندید و صحنه ای بس چندش آور را برایم به نمایش
گذاشت.

صورتتم را با انزجار به طرف دیگری کج کردم :

-چقدر تو شیرینی حامد!

می دونمی در جوابم گفت و شروع کرد به بحث درباره ی توسعه
ی تعمیرگاه.

جاوید در همین چند روزی که آمده بود، بیکار نشست و به
کمک پدر و حامد به تعمیرگاه

می رفت و حامد از این بابت بسیار خشنود گردیده بود.

هر از گاهی چشمم می افتاد به جاوید و ندانسته خیره به او می
رفتم در خیالاتم.

غافل ازین که او غافل نیست.

پدر :امیر چرا نیومد گلی؟

-امیر تو اتاقش بود بابا.

مادر :پاشو دختر، برو صداش کن بیاد حیاط، حال و هوای اینجا
بهتره.

از تخت با صفای حیاط پایین آمدم و به سمت اتاق امیر رفتم.

در اتاقش نیمه باز بود .روی تختش دراز کشیده بود و انگار با
تلفن صحبت می کرد.

_آره درسته، نباید زود به هرکس اعتماد کرد.

_

_گاهی باید بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کرد..

_

_عاشق؟؟نه...نه نشدم.

شاید طرف تماسش او را نشناسد، ولی من می فهمم که طی
ادای کلمه عاشق صدایش لرز
بر می دارد.

یعنی که بود که امیر با او اینقدر عمیق حرف می زد؟!!

-امیر!

با دست پاچگی گفت :

-ببخش صدام می کنن، خودم بعدا حتما باهات تماس می گیرم

.

و چند ثانیه بعد تماس را قطع کرد و گفت :

-چیزی شده؟

-نه، فقط مامان گفت صدات کنم بیای حیاط دور هم نشستیم
_بگو حوصله ندارم.

-چرا؟!...به خاطر جاوید؟

_نمی دونم.

-امیر؟

منتظر ادامه ی حرفم، نگاهم کرد.

-کی بود که تازه داشتی باهاش صحبت می کردی؟

با اخم جواب داد :

-هیچ کس!

-هیچ کس نبود که داشتی باهاش درباره ی مراتب عشق و

انتخاب حرف می زدی؟

ابروهایش را به هم متصل تر کرد :

-تو داشتی به حرفام گوش می کردی؟

-خودت می دونی که فضول نیستم .اومدم صدات کنم، حرفات

توجهم رو جلب کرد، حالا بگو کی بود؟

آنی عصبی شد و رو به من با صدای بلندی گفت :

-به تو چه؟ هان؟ اصلا به کی چه؟

از کنارم گذشت و به سمت حیاط رفت.

حالا همگی روی تخت زیر درخت انجیر حیاط نشسته بودیم و

شاید خیلی لوس باشم که

صدای بلند امیر و عصبانیتش به من برخورد کرده باشد، ولی دلیل

سکوت آن لحظه ام فقط همین

نبود. حرف های امیر و رفتار قایمکی و مشکوک این روزهایش،

برایم مجهول بود.

امیر نیز همانطور سنگین نشسته بود و او هم به نوعی

شرمنده ی جاویدی بود که روزی برایش کمتر از برادر نبود.

مادر :بچه ها فردا چارشنبه سوریه، یکم زودتر بیاید خونه.

حامد با لودگی دست هایش را به هم مالید و با زیرکی نگاهم

کرد :

-جونم چارشنبه سوزی، جونم ترقه و نارنجک، جونم مریم

خانوم!

با دلخوری نگاهش کردم، می دانست چقدر از این اجناس
وسیله ترس داشتم و بدم می آمد.

به نظرم خیلی بیهوده بود که یک همچنین روزی را با اصوات
مهیب خراب کرد.

امیر به من دلگیر از هر دو برادرم نظر کرد و گویی از عصبانیتش
کاسته شده بود. پدرمنشانه رو به حامد گفت:

-حامد! ترقه و تارپ و تورپ تعطیل، فقط آتیش بازی.

تغییر در حالت چهره ام ندادم و این بار جاوید آن دو را مورد
خطاب قرار داد :

-پایه اید مثل قدیما بریم دماوند؟

پایه؟ این ها چهار پایه بودند!

چقدر می خواست گذشته را پیش بکشد؟

پدر قبل از اینکه آنها اعلام رضایت کنند گفت :

-نخیر، فردا روز عزیزیه .دورهمیم جاوید!

امیر خنده ای کرد برای این وجه اشتراکی که پدر برای جاوید و
حامد قائل شده بود و از خنده ی او، جاوید هم لبخند برادر
پسندانه ای گوشه لب هایش ریخت و گفت :
-پس همه با هم بریم.

و کاش می توانستم بگویم؛ نه!
و بمانم در خانه و چهارشنبه را نسورانم.
ولی وقتی جمع اظهار موافقت کرد، زبانم برای مخالفت، قطع
شد.

* * *

اینکه خودت را رها کنی میان سبزه های تر و تازه ی اول سالی،
اطرافت را هم، گل های سرخ لاله احاطه کرده باشد،
نفس بکشی و عطر هوای بهاری را استشمام کنی،
ساعتی را فارغ از هر گونه فکر و خیال و بدبختی بگذرانی،
یعنی خوشبختی...
یعنی ته ته خوشبختی...

خوب هم می دانم تمام اینها فقط و فقط برای لحظه ایست و بعد
یک طور ناجوری این افکار

رمنده، ذهنت را تخریب می کنند که حس می کنی بین
خارزاری، تک و تنها گیری افتاده ای.

آسمان آبی برایم سقفی ساخته و من چند لحظه ای را کسب
اجازه از مادر، کمی دور تر از آنها خلوت کرده ام.

عجیب است برایم که چرا این موقع از سال این نواحی زیاد
شلوغ نیست؟

خنکای باد می دمد و لا به لای آن موهای زیر آن چارقد نازکم،
زلفانم را به رقص درمی آورد.

بی هیچ قیدی...

بدون هیچ بندی...

انرژی تزریق می کند طبیعت!

بی خیال کثیف شدن احتمالی لباس هایم، سر می گذارم روی
علف های تازه قد علم کرده.

بی نظیر است حتی صدا وزوز پشه ها و زنبورها...

صدای قدم های جنبنده ای می آید که با هر گامش، له می کرد
elf ها را...

تغییر به حالت خودم ندادم و چشم دوختم به قله...
_چرا تنها؟

نورون هایم فعال شدند و پیام شنوایی بردند به مغزم، به محض
تشخیص صدا و صاحبش،

سریع برخاستم. با دست، بازویم را که خاک و سبزه های
کوچک را به خود جذب کرده
بود، تکاندم.

-تنهایی گاهی بد نیست... کاری داشتین؟
_آره... یعنی نه! زن عمو گفت صدات کنم.

روسری ام را کمی جلوتر کشیدم:

-باشه آقا جاوید... شما برین منم میام.

جاوید اخمی تصنعی در هم کشید.

_آقا جاوید؟ شما؟... چقد رسمی!

زیر چشمی نگاهش کردم.

دست به سینه خیره ام بود.

-چه انتظاری دارید؟

آمد و با فاصله از من روی سبزه ها نشست. اوهم خیره شد به قله.

-قبلا می گفתי جاوی، حتی دال آخر اسمم زورت می اومد بگی، قبلا از دوم شخص جمع واسه حرف زدن بامن استفاده نمی کردی، بازم از قبلا بگم؟

پروانه ای خوشرنگ پر زد و از کنارم عبور کرد. روی شاخه گل لاله ای نشست.

-قبلا ها واسه قبلا بود، چرا انقدر گذشته رو کنکاش می کنید؟

جاوید زانو بغل کرد و رو به من گفت :

-دنبال مریمم، مریم قبل از اینکه مریم کسی بشه...، مریم

واقعی!

بی حوصله چشمانم را با اشاره ام مالیدم.

-گذشته تموم شده.

دستانم را از هم باز کردم و با اشاره به خودم گفتم :

-مریم واقعی همینه ...همینی که داری می بینی...، یه

سرشکسته ی بی هدف که زندگیش داره می گذره بدون هیچ

جریان و مسیری، دنبال هیچی نگرد!

جاوید متاثر شده بود و شاید متاسف...

_چرا انقد ناامید؟ سونامی یا زلزله هم اگر اومده بود می شد از

نو ساخت.

نفسی تازه کردم :

-چرا اتفاقا اومده ...انقدر تکوندتم که الانم پس لرزه هاش دست

از سرم

برنمی داره...

دم عمیقی گرفت :

-می دونی وضع من مثال چیه؟

-چی؟

تلخندی نثار نیم رخش کرد و جواب داد :

-شرح پریشانی...-

لحظه ای بعد برخاست و روبرویم ایستاد.

خیره در چشمانم لب زد: اول آن کس که خریدار شدت، من
بودم، باعث گرمی بازار شدت،

من بودم! عشق من شد سبب خوبی و رعنائی تو، داد رسوایی
من، شهرت زیبایی تو...-

درگیر آن عشق من بیت دومش بودم، درگیر این هوا، این گل
ها، بیت های شعر و جاوید...-

قدمی برداشت و سر به زیر گفت :

-زود بیا، نیم ساعت دیگه خورشید غروب می کنه.

نور نشأت گرفته از آتش، فضای نسبتا خاکی را به اندازه ی یک
خانواده روشن کرده بود.

این منطقه کمی دورتر بود از گلهها و آسیبی نمی زد به آن دشت
بکر...-

حامد دست بابا را کشید و با خنده گفت :

-پیر آقا پیر که بخت گشاست!

با حرف حامد، پدر راغب و لبخند زنان از روی آتش پرید و اینبار همه خندیدیم و مادر از حرص مصنوعی اش، ملاقه ی تو دستش را زد روی سر پسر شیرین زبانش.

دوست داشتم در همین لحظات بمانم،

توی همین قدر خوشی های کوچک خودمانی.

اصلا دوست نداشتم در این ثانیه ها، به چهار شنبه سوری سه سال پیش که با مینا و مسعود و امیر یواشکی رفته بودیم دربند فکر کنم، نمی خواستم به چهار شنبه سوری پیارسال که تازه چند ماه از ازدواجمان گذشته بود و با مسعود دوتایی رفته بودیم چالوس فکر کنم.

نمی خواهم به الم شنگه ای که شهلا پیارسال، بر سر خراب کردن لباسش راه انداخت و چهار شنبه ی آخر سال را کوفتم کرد، حتی یک نظر هم فکر کنم.

و لعنت به من که در هر زمان و مکانی به او فکر می کنم...

لعنت...

نفس عمیقی کشیدم و رو به حامد گفتم :

-خودتم بیا بپر حامد، بلکم رومینا جون اومد ورت داشت از دست خلاص شدیم!

امیر و جاوید با شنیدن حرفم پقی زدند زیر خنده، آخر رومینا همان مرضیه خانوم، پیر دختر محله مان بود که تغییر نام داده بود به رومینا! ما هم گاهی او را به حامد نسبت می دادیم و هیکل درشتش را برازنده ی حامد می دانستیم.

حامد با حرص گفت :

-رو آب بخندید، چشم ندارید عشق مجنون وار من رو ببینید . خودتون هم بپرید.

امیر کمی عقب رفت و با افتخار گفت :

-می پر م که به امید خدا چند روز دیگه بختم باز می شه!
دیگر این حرف های بودار و مشکوکش عادی شده بود. گویی می خواست مارا آماده کند.

آماده ی چیزی که زیاد به شامه ام خوش نمی آمد.

با یه حرکت نمادین از روی آتش پرید و انگار این آتش نیم
متری چقدر هست که سوپر منانه پرش می کند!
جاوید قبل از پرش نگاهی مهمانم کرد. از وقتی صحبت کرده
ایم، می دیدم که دنبال فرصتی است تا زیر چشمی، گوشه
چشمی نثارم کند.

مادر چند ضربه ی آرام به کمرم زد :

-تو هم برو مریم... آرزو کن و بپرا!

طوری می گفت آرزو کن، که انگار دختر دم بختی هستم که
طالب شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدش است...
چه آرزویی دیگری می توانم داشته باشم جز آرزوی خوشبختی و
سلامتی اطرافیانم؟

سمت آتش رفتم که جاوید گفت

-پیرو بگو سرخی تو از من، زردی من از تو.

چشم از او گرفتم.

پریدم و در دل گفتم :

-سیاهی تو از من، سفیدی من از تو...-

* * *

با حالت گریان سر کوبیدم بر تخت.

آخر مگر ساعت سه و چهل و چهار دقیقه و هشت ثانیه ی نصف
شب هم سال تحویل می
شود؟

کجا را امضا کنم؟

کجا تعهد دهم که مطمئن شوند، نمی خواهم خواب را رها کرده
و سال را تحویل کنم؟

سالی که از آغازش خواب باشی تا پایانش در چرت خواهی بود.
این را مادر بزرگ همیشه می گفت که اول سال هر کار کنی تا
آخرش همان کار را ادامه

خواهی داد؛ چه بخندی، چه بخوابی، چه...

این را هم می دانم که جدیداً اندکی تنبلی وافر به خصلت های
مزخرف سابقم اضافه شده، چه می شود کرد؟

با صدای جیغ مامان که به من می گفت عجله کنم، سراسیمه
بلند شدم.

آخرین وداع غم انگیز و دردآور را با رخت خواب انجام دادم و
چشم های ملتسمم را از

جای گرم و نرمی که نیم ساعت صرف آماده شدنش کرده بودم،
گرفتم.

بد نبود اگر سال نو را با پاکیزگی شروع کنم...

در حمام را بستم. آب گرم عجیب حال آدم خوابالود را خوب
می کند.

نگاهی به ساعتم انداختم. سی دقیقه ای تا تحویلمان مانده بود

حیف که از مادر می ترسیدم غضبم کند، وگرنه با لباس های
ساده ام سال را آغاز می کردم.

در کمدم را خلاف جهت کشیدم تا لباس نوروزانه ای بردارم.

دست کشیدم رویشان و انتخاب گرایانه دانه دانه را از نظر

گذراندم. چشمم به آن، به آن لباس بادمجانی افتاد...

همان که ساده بود ... آستین سه ربع داشت و تا زانوانم امتداد
می یافت...

همان که در آن روز نحس تنم کرده بودم تا به خیال خامم دل
ببرم از او!

آن روز چقدر تلخ بود...

از تلخی یادآوریش بغض جا خوش کرد در گلویم.

"دوست داشتم با تموم وجودم

عزیزم هنوزم تو رو دوست دارم

الهی همیشه کنار تو باشم

الهی همیشه بمونی کنارم"

کدام ماندن، کدام بودن؟

قطره ی چکیده شده را قبل از افتادنش از صورتم، پاک کردم و
نه!

الان وقت مناسبی برای فکر کردن به آن لحظات و آن روز
نیست.

اصلاً، اصلاً هیچ وقت، وقت به یاد آوردن آن روز نیست...

شومیز یاسی رنگی که همان روز با مامان خریده بودیم را

پوشیدم. برعکس پارچه ی لباس

که جز رد دوخت، طرح دیگری نداشت و خیلی ساده بود، دکمه

هایش از نگین بود و به قول خودمان خیلی توی چشم می رفت

و همین نگین ها و یقه ی دیپلماتش، ملاکم برای

خریدنش بود.

موهایم را که به دلیل نم دار بودن، صاف و لخت بود، بافتم و

روسری طرح پروانه دارم را

سر کردم.

عید بود دیگر، نباید زیاد سخت می گرفتم به خودم.

پس از کرم مالی کردن پوست صورتم، رژ لبی را برداشتم و رنگ

دادم به لب های کم

رنگم.

چشم های پف دار حامد، با هر بار نگاه کردنش، مرا به خنده

دعوت می کرد.

سفره پنج یا شش سینمان، مختصر و مناسب سه و خورده ای
نیمه شب بود.

مادر تسبیح به دست، صلوات می فرستاد برای پایان سال...
پدر قرآن به دست لحظه های تمام شدن سال را آیه خوانی می
کرد...

جاوید در حال تنظیم جای آینه و شمعدان روی سفره بود و
وسواس گرایانه به اقلام توی سفره نگاه می کرد...
امیر کنترل تلویزیون به دست، در پی یافتن بهترین شبکه و
برنامه برای آغاز سال بود..

حامد هم، امان از حامد که با آن چشمان شهلاوار و خمار
خواب، زل زده بود به ماهی های داخل تنگ که برعکس
خودش، زبر و زرنگ توی آب حرکت می کردند و من می دانم
که حتی دست و رویش را هم نشسته!

ثانیه های آخر و دعای تحویل سال و من دعا می کردم...
برای تحویل قلب و احسن حال و صدای توپ که آمد،
مادر بر تسبیح عقیقش بوسه زد..

پدر هم پس از برداشتن اسکناس های ده هزاری از لای قرآن،
آن را بست و او هم اولین
بوسه اش، بوسه به ذکر خدا بود.

مشغول روبوسی های معمول و رایج در آغاز سال بودیم پدر
پیشانی ام را بوسید و مادر
آغوشم گرفت و دعای خیر را پیشواز سالم کرد.

جاوید بعد از عید بوسی از امیر و حامد، به من رسید. لبخند
شیرینی تحویلم داد.

از جیب شلوارش، یک زنجیر با پلاک آیت الکرسی نشان بیرون
آورد.

مقابلم گرفت.

هنوز هم مثل آن موقع ها مهربان بود...

من هم دارم گذشته نگار میشوم!

_عیدت مبارک!

لبخند خجولم پاسخ لبخندش بود و سربابا که به نشانه ی
رضایت تکان خورد، دست جلو بردم و لمس آن هدیه ی
ارزشمند، حس زیبایی داشت.

-ممنون عید شماهم مبارک...سال خوبی داشته باشین.

انشالله معنی داری گفت.

حامد: میگما داداش مارم عیدی بده خوب.

جاوید: باشه باشه.

رفت و مشتی سنجد برداشت و ریخت کف دست حامد:

-اینم از عیدیت. بازم می خوای؟

حامد چشم غره ای برایش به عمل آورد

-نه داداش زحمتت می شه.

گوشی ام که زنگ خورد، نگاه از آنها برداشتم و به سمت اپن
حرکت کردم.

مینا بود و خواهرانه به یادم بودن هایش.

علامت سبز را که کشیدم، صدایش در گوشم پیچید.

_سلام سال نو مبارک.

-سلام مینا جون عید تو هم مبارک.

_کجایی؟

-:ساعت چهار نصف شب کجا باید باشم؟

_هیم، راس می گی، من تنهام مری.

متعجب پرسیدم :

-چرا تنها؟

_بابا مامان رفتن ساوه پیش ننه جون .بقیه هم نمی دونم.

-خوبه مامانت دیگه دلش نمی خواد پیش پسرش باشه..

خنده ی مسخره ای کرد.

_آره دلش می خواد، منتها اگه مستانه بذاره.

-آها، خوب می اومدی اینجا دیگه.

_خجالت می کشم می دونی از، از...

-فهمیدم مینا .این روزا همه مون ازش خجلیم.

_مریم؟

-بله؟

_طعنه نمی زنه که؟

-نه، همین سرزنش نکردنو آرامشش می سوزونتم.

صدای بابا خط کشید بین گفت و گویمان :

-کیه مریم؟

برگشتم سمتشان :

-میناس بابا، می گه تنهاس.

جاوید لحظه ای کوتاه به امیر نگاه کرد که از قصد خود را درگیر

دکمه های ریموت کرده بود.

با اشاره ی پدر، گوشی را به دستش دادم.

مشغول تبریک و احوال پرسى شدند.

گوشی دست به دست از پدر به مامان و از مامان به حامد رسید

و حامد شروع کرد به جفنگ بافی و سربه سر گذاشتن مینای

بیچاره، در آخر گفت

-خب مینا، دیگه نمی خوای باکسی صحبت کنی؟

ایهام در رفتار و سوال حامد را دوست داشتم.

دوست داشتم که دنبال بهانه ایست برای ایجاد گفتگویی میان
امیر و مینا.

و فقط من نبودم که می دانستم یک روز امیر، جان می داد تا
تحویل سال را با صحبت با مینا بگذراند، چه رسد به اینکه تنها
باشد و دل نگرانی را واسطه و بهانه کند.

نمی دانم مینا آن سوی خط چه گفت که حامد لحظه ای
ساکت شد و بعد خداحافظی کرد.

صدای پیامک موبایل امیر دو بوق کوتاه بود.

حامد: امان از دست این ایرانسل ذلیل مرده که به همراه اولیام
پیام تبریک میده اونم تو این ساعت!

اولین خنده ی پرصدایمان امسال، مختص به این زمان بود.

جاوید هم بعد از چند دقیقه برخاست تا به مادر و خانواده اش
زنگ بزند و سال نو را مبارکشان کند...

* * *

خسته از دید و بازدید های سال جدید و نشستن همپای مهمان هایی که با هر بار نگاه کردنت، چیزی زیر لب می گویند و بعضی طعنه و برخی ترحم، در حیاط پشتی خانه نشسته بودم.

عکس خانوادگی امسالمان را از پاکتش خارج کردم و چسب صفحه ی خالی آلبوم را از هم جدا کردم. عکس را جایش چسباندم و در حال ورق زدن صفحات آغازین آلبوم، نگاهم به تصویری قدیمی افتاد.

جاوید، من و مسعود روی پله ها، امیر، مینا و حامد پایین پله ها نشسته ایم.

جاوید عادت به بلند کردن مو نداشت و همیشه خدا تاس بود، ولی شهلا عادت به رسیدگی داشت و همیشه به موهای پسرش می رسید. هر بار هم مدل تازه ای روی موهای دختر و پسرش پیاده می کرد. اما خوب مینا مثل مسعود، مطیع نبود، حتی اگر سفت و سخت ترین مدل ها را هم رویش خالی می کرد، یک ساعت بعد، دسته ای مواز موهای سرش را جدا

کرده و در دهانش می مکید و فکر می کرد، چقدر دلبر شده .
مثل همین عکس، مو در دهان،

دست زیر چانه، با حالت خاص و حالا که می بینم، مسخره ای
رو به دوربین ایستاده.

_همیشه بین من و مسعود بودی!

سر بالا بردم و چشم گرداندم سمت جاویدی که نمی دانم از کی
اینجا بوده؟

خود را به نشنیدن زدم :

-ببخشید، چیزی گفتین؟

-من و مسعود همیشه مقابل هم بودیم، نمی دونم چرا؟ ولی اون
همیشه سعی داشت ازم جلو بزنه، در حالی که یه مسافتی رو
ازم جلو بود، درس و نمره هاش عالی بود، می دونی که
مغز ریاضی فیزیک بود، وضع مالیش هم که خیلی بهتر از من
بود، اما همیشه مثل رقیب دیدتم .هیچ وقت نتونستیم دوست
باشیم.

چیزی نگفتم و نزدیک تر آمد :

-ولی وقتی می کشیدم کنار، خودش می رفت، مثل الان!
حوصله ی فکر کردن به بازی کلماتش را نداشتم.

-خونه پیدا شد؟

خندید

-باشه، حرف عوض کن، دوست داری زودتر از دستم خلاص
شی؟!!

-نه آقا جاوید باور کنین اینطور نیست، صرفا جهت اطلاع
پرسیدم.

_باشه منم جهت اطلاعات بگم که هنوز نه، ولی پیدا که کردم
برمی گردم بوشهر تا زن عموت رو بیارم بعدش هم اگه خدا
بخواد فکراییی دارم.

و لبخندش نقطه ای بود برای پایان جمله اش.

در آغوش مادر بزرگ که فرورفتم، بوی عطر مشهدی آغشته به
لباسش را به جان کشیدم،

انگار بینی ام را قلقلک می داد گلاب و عطر مشهدش.

لبخند غمگینی زد و رو به من گفت :

-الهی قربونت برم مادر، مسعود باهات چه کرده؟

اشک حلقه شده در چشمان قشنگش، متاثرم کرده بود، ولی به خاطر وجود جمع حاضر،

گذشتم از حال درونم و بار دیگر عطر تنش را بلعیدم.

خانه باغش آنقدر باصفا بود که دوست داشتی کنار درختانش بمانی و سقف آرزوهایت، شاخ و برگ درختان نارش باشد.

دور هم توی اتاق سنتی مادر بزرگ نشسته بودیم که با سینی چای و ظرف کلوچه وارد اتاق

شد. برخاستم و به کمکش رفتم :

-خیر بیینی مادر جان.

می فهمیدم که هر بار نگاهش به من می افتد، غمم توی چشمانش طوفان می کند. هم من، هم مسعود، نوه های عزیز

دردانه اش بودیم و او حاضر نبود حتی سهوا خاری به پایمان

برود.

رادیوی قدیمی مادربزرگ، مثل همیشه روی موج رادیو تبریز بود و نواهای آذری حال ویژه ای به عید و این دورهمی خانوادگی داده بود.

مادربزرگ: سال تحویل شهلا و شاکر اینجا بودن.
پدر یک لیوان چای را برداشت.

مادربزرگ: تا گفتم چی شدن مریم و مسعود؟ اون دوتا دعواشون شد و آخرشم با دلخوری پاشدن رفتن، منه پیرزنم دلگیر کردن تو روز عزیز، نمی دونم در حق چه کسی جفا کردم که بچه هام از هم غریب شدن.

مادر با اخمی که چاشنی صورتش کرده بود، پاسخ داد:

-چه انتظاری داری خانوم جان؟ می گی برم معذرت بخوام یا تشکر کنم که جوونی دخترم رو تباه خودشون کردن؟ شاکر اگر برادر بود، برای یه بارم شده به خاطر دختر خواهرش، به خاطر زندگیش، می کوبید دهن زنش و پسرش. مامان، حساب ما و اونا رو فقط خدا می دونه.

از این بحث های تکراری و زجرآور که انتهایش می رسید به
طلاقم و در آخر توی ذهن

خودم، به مشکل جسمی ام، به مادر نشدنم ختم می شد، خسته
بودم.

نفس عمیقی کشیدم. دست به دو چشمم کشیدم :
-تمومش کنید مامان.

مادر با دیدن اوضاعم کوتاه آمد و مادر بزرگ برای تعویض بحث،
رو به جاوید گفت :

-ببینم جاوید، عزیزه چطوره؟ تو چرا زن نمی گیری؟
از بی تناسبی موضوع سوال هایش به خنده افتادم.

جاوید :همه خوبن شکر خدا. ازدواجمم حالا فعلا ببینیم خدا
چی می خواد؟

چشم غره ای برای جاوید رفت.

مادر بزرگ :وا! این حرفات مفتنم نمی ارزه، دیگه داری کپک می
زنی، سیر ترشی ده ساله ته باغ از تو جوون تره، زودتر زن
بگیرید تا من زنده ام.

نگاهی به چهره ی جاوید انداختم و انصافا هنوز جوان بود . کپک
کجا؟ او کجا؟ تخریب تا کجا آخر؟!

جاوید با مهربانی گفت :

-خدا نکنه مادر، سایه ات رو سر زن و بچه هام . ولی خوب من
جاویدم و جاودان، هنوز وقت هست تا پیری و سیر ترشیدگیم!
حامد : اوهوع، بچه هام ! خوبه تازه گفتم بینم چی پیش میاد
پدر در حال سر کشیدن چایی اش، خنده ی مردانه ای نثار
جاوید کرد.

مادربزرگ : نه والا، الان این امیر، دیگه از ریخت و قیافه افتاده
انگار مادر جان مامان، کمر به قتل اعتماد به نفس همه بسته بود
!

امیر چشم گشاد کرد :

-من ننه؟

مادربزرگ موهای حنا شده اش را داخل روسری ترمه دارش
کشید و جواب داد

-نه پس من

امیر: نه قربونت برم، شما که روز به روز داری جوون تر می شی
لبخند دندان نمای مادر جان نشانم داد که چاپلوسی امیر اثر
خودش را داشته و قند بود که کیلو کیلو در دل مادر بزرگم آب
می شد!

امیرادامه داد: ولی جدا حرف شما درسته، راستش رو بخواید
می خوام یه مسئله ای رو بهتون بگم.

حامد: ای جان، بچه بالاخره داره زبون باز می کنه! پس من
چی ننه؟

مادر بزرگ گوشش را کش آورد

-بذار ببینیم داداشت چی می گه بچه، در ضمن تو رو

واسه خودم برداشتم. خیالت تخت تهش خودم زنت می شم!

حامد ابرو بالا برد و خیره به پایین و بالای قامت تکیده و

سالخورده همسر آینده اش، دست

دور گردن مادر بزرگ انداخت:

-جونم استیل صفیه جوون!

این را گفت و خودش بلندتر از همه به خنده افتاد.

مادر اما، هنوز تحت تاثیر بحث پیش کشیده ی مادر بزرگ

درباره روابط فرزندانش، رو به

حامد تشر زد :

-بسه حامد، امیر حرفت رو بگو.

حامد لال گشت و مادر در این لحظات، عجیب پرجذبه شده بود

.

امیر :خوب من، فکر می کنم... الان دیگه وقتش رسیده که

سروسامونی بدم به زندگیم، یعنی ازدواج کنم.

جدی تر شدم نسبت به شنیده هایم.

پدر صاف نشست و گویی اوهم دست کمی از مادر نداشت.

پدر :به سلامتی ...شخص خاصی مدنظرته ارباب؟

ارباب لقبی بود که پدر وقتی یکیمان احساس بزرگی می کرد،

به او نسبت می داد.

سوالش ولی سوال من هم بود.

امیر: آره، یه خانومی از دوستای مریم.

متعجب شدم و بقیه هم متعجب تر به سویم نگاه راندند.

-دوست من؟ کی؟

امیر: ژیللا!

بالاخره شد همان که واهمه اش زودتر سراغم آمده بود..

بالاخره کارشان را کردند.

بغض مینا گلویم را میفشرد.

-پس مینا چی میشه امیر؟

با اخم گفت: قراره چی بشه؟ بین منو اون چیزی نبوده، نیست

و نخواهد بود!

حرفش دل می سوزاند، نمی سوزاند؟

-هیچی نبود امیر؟ خودتو یا مارو چی فرض کردی؟ دل اون

دختره چی فرض کردی؟ سنگ یا آهن؟

امیر دست هایش را به سمتم دراز کرد و طلبکار جوابم داد :
هیچ فرضی درباره هیچ کس ندارم، فقط می خوام ازدواج کنم،
اونم با کسی که دوسش دارم.

حامد :کافیه بچه ها!

بی توجه به حامد، ادامه دادم و وکیل مدافع مینا شدم.
-میدونی اون دختره ی احمق به خاطر تو چند نفر رو رد کرد؟
امیر :اصلا می دونی چیه؟ دوسش ندارم.
آتش گرفتم با حرف آخرش، با بخش بخشش.

-دردت چیه تو؟

امیر :دردم؟ دردم اینه که اگه اعتماد نمی کردم به اون نامرد،
شاید تو با جاوید ازدواج کرده بودی .الانم حالم ازشون بهم می
خوره، از خودش، مادرش، اون داداش نکبتش، حتی از دا...

صدای قاطع و بلند پدر، مانع ادامه ی حرفش شد

-بسه امیر، این چرندیات چیه؟ باشه می ریم خواستگاری اون
کسی که به گفته خودت دوستش داری، ولی حق نداری به
مینایی که حق دختری تو خونه زندگی و سفره ی من داره

توهین کنی، می ریم خواستگاری ولی آشوب نکن تو این همه
آشفتگی، پس مرد باش و تا آخرش پای حرفت بایست.
ساکت بودم. مثل خاکستر بعد از آتش.

آنقدر از دست امیر دلخور و خشمگین بودم که حدی برایش
وجود نداشت،

او حق نداشت که اسم من و جاوید را باهم بیاورد، حق نداشت
که همه ی آبروهای جمع آوری کرده در طول این چند روز با
وجود جاوید را رشته کند.

خوب یا بد، زندگی و اقبال من بود.

گشودن این گره های فرسوده چه دردی دوا می کرد؟
نمی دانم...

از طرفی کنار گذاشته شدن مینا و کنار آمدن با ژیللا، برایم
بسیار دشوار بود.

جاوید در طول مباحثه ی من و امیر خیلی جدی به امیر نگاه
می کرد. شاید هم تایید می کرد حرف هایش را..

در عرض یک ساعت، چنان به هم ریخته بودم که شب را نزد
مادربزرگ ماندم و با وجود
اصرارهای حامد، مبنی بر برگشتنم، راضی نشدم.
شب را در کنار پنجره ی رو به باغ، با ماه توی آسمان که منظره
ی حیاط را مهتابی کرده بود، به صبح رساندم.
به قدری توی فکر و خیالم غرق بودم که دمدمه های صبح
خوابم برد و به نظرم زیاد هم
عجیب نیست، دمدمه های ظهر بیدار شدن...

صورتهم را با حوله ی طرح دار مادربزرگ پاک کردم. چه خواب
عمیقی داشتم، همیشه
آرزویم بود؛ روزی آنقدر بخوابم که بدون هیچ مزاحم و صدا و
تشری بیدار شوم. دوازده
ظهر بیدار شدن هم عجب صفایی دارد!...
از اتاق خارج شدم و صدای مکالمه ی مادربزرگ با کسی را
شنیدم. به جای خویش

بازگشتم و شالی روی سر انداختم. دوباره به سمت آنها روانه شدم.

با دیدن زنی مسن با تیپی شیک و امروزی، آن هم کنار مامان صفیه که لباسی محلی برتن داشت، شگفت زده شدم. ولی ادب حکم بر سلام کردن می داد و با پاسخ مهرورزانه اش روبرو شدم: سلام به روی ماهت خانوم گل!

مادربزرگ با دیدنم، لبخند مادرانه ای زد و گفت: عه بیدار شدی؟ بیا مریم جون.

و رو به آن خانم ادامه داد: نسرين جون، همون مریممه، همون نوه ام که برات گفتمش.

دریافتم که مادربزرگ، سیر تا پیاز زندگی همان نوه اش مریم را، برای نسرين جانم معرف شده است.

نسرين خانم هم با وقار هرچه تمام تر لبخندی نثارم کرد و ضمن فشردن دست هایم، قد و بالایم را مورد براندازی قرار داد

_چند سالته نوه ی صفیه؟

خجول گفتم

-بیست ساله شدم.

_بیست سالته و خیاط زبر دستی هم هستی؟!!

ای جانم! ننه مان این یک قلم را هم از قلم نینداخته بود!

-اگر فکر نکنید فروتنیم کاذبه، ماهر نه ولی دستم بد دوخت

نیست، رشته ی تحصیلیم بود.

دست روی شانه ام نهاد :

-خدا حفظت کنه، سنی نداری ولی این رو گوشواره کن به

گوشت که هر عملی تو دنیا، عکس العملی چند برابر داره، هر

کسی جزای کارش رو می بینه!

توانایی درک جمله آخرش، برایم سخت نبود.

لبخند محزونی زدم

-نمی دونم شاید حق با شما باشه، ولی اینو می دونم که نه می

شه فرار کرد، نه فراموش!

_فرار نکن. کنار بیا، زندگی هیچ کس خالی از مشکل نیست.

کنار نیایم چه کنم؟!!

صدایش آرامش خاصی داشت. ته لهجه ی اصفهانی اش هم
دلنشین بود. آرامشش بوی تاثیر می داد.

"با این و اون نجنگ

فرار کن، فرار!

از مردم دورنگ،

فرار کن، فرار!"

* * *

-بله، بله، می فهمم چی می گی، می دونم که تنها خواهرشم،
اما محاله پیام.

پس چرا مخالفت می کنی؟ چرا نمی خوی بیای؟

شقیقه ام تیر می کشید؛ نمی دانم خصلت بهار بود، یا نشأت
گرفته از اعصاب نداشته ام.

تلفن را به دست دیگرم دادم و روی گوشم قرار دادم و جواب
مادر را دادم :

-من پا تو خواستگاری آدمی مثل امیر نمی دارم، معلومه دیگه،
خودشون که بریدن، چرا واسه دوختش پیش من اومدید؟

_حداقل برگرد خونه، حامد تنها می مونه.

-اینجا و اونجا فرق نداره .حامدم که بچه نیست، شمام فعلا
بفرمایید برسید به خواستگاری گل پسر تون، نه فکر من باشید،
نه فکر اون مینای بدبخت

مکت طولانی مادر اجازه ی صحبت دیگری نداد، به جز...

-مامان؟!!

دماغش را بالا کشید و من مشکوک شدم :

-مامان چیزی شده؟

سرفه ی کوتاهش، مقدمه ی فصل جدید گفت و گویمان شد :
دیروز مینا اومد اینجا، اومده بود بینتت، داشتم تلفنی با مادر
ژیلا قرار خواستگاری می داشتم ...نفهمیدم کی اومد، ولی
حرفام رو شنیده بود ...الهی براش بمیرم مریم...امیرم خونه
بود ...تا مینا رو هاج و واج دید پاشد رفت سمتش، نمی دونم
چی بهش گفت، مینا بی سلام، بی خدافظی گذاشت رفت.
پس برای همین بود که دو روز گوشی اش خاموش می زد..
با صدای مادر از فکر بیرون آمدم :بله؟

_نمی خوای بیای خواستگاری؟

-نه مامان حالا دیگه اصلا! به شما هم توصیه می کنم نرید،
خودتون رو سبک نکنید، امیر

و ژیلای از قبل قرار مدارشون رو چیدن... شما فقط در نقش
اعلانید.

گوشی را که قطع کردم، تازه یادم آمد که از مادر بپرسم چرا
حامد تنهاست؟ پس جاوید
کجاست؟

دیگر هم کار از غم خوردن برای مینا گذشته...

قاشقم را پر کردم از انار دون شده توی کاسه ام، کمی هم نمک
رویش افزودم.

مگر ساعت نه شب هم وقت خوابیدن است که مادر بزرگ دارد
خواب هفت که نه ده پادشاه
را می بیند؟

بعد از خواستگاری برمی گردم.

شاید نفس خبیث و خواهر شوهرانه ام، احساس خطر می کند
درباره ی ژیلا، چرا درباره ی
مینا این چنین حسی نداشتم؟ خوب دلیلش هم آشکار است،
قرار نبوده مینا عروس ما شود...

زنگ خانه را با حرص فشردم.
پدر صبح زود خودش به دنبالم آمد و کمی زور منشانه مرا
برگرداند. هر چقدر به مامان
صفیه اصرار کردیم که تا پایان تعطیلات نزد ما بیاید، دل نکند
از خانه باغ زیبایش و واقعا
هم حق داشت.

سر کوچه پیاده شدم و پدر رفت دنبال کارش.
حالا من مانده بودم و یک در بسته و خانواده ای که هیچ وقت
صدای زنگ در را نمی
شنوند.

بار دیگر دست بردم به سمت دکمه ی زنگ که در باز شد و
هیکل امیر مقابلم عاید شد.

با دیدنش اخم کردم و با دیدنم، فقط نگاهم کرد.

-یعنی دیشب انقدر در جوار ژیلای خانوم خوش گذشته که تا
این وقت روز خواب موندین؟

از در عبور کردم و کیفم را روی زمین با خودم کشیدم و آوردم.
صدای امیر از پشت سرم آمد.

امیر: چرا دیشب همرامون نیومدی؟

در جایم ایستادم. به سمتش گردن گرداندم و خیلی سرد
جوابش را دادم: چون زندگی و

انتخاب تو به من ربطی نداره. مگه خودت نگفتی؟

_من کی همچین حرفی زدم آخه؟ اصلا دلیل مخالفتت رو
نمی فهمم.

-برام مهم نیس که می فهمی یا نه، ولی من بین تو و مینا، مینا
رو انتخاب می کنم.

به راهم ادامه دادم و وارد خانه شدم :سلام به همه!

مادر از آشپزخانه بیرون آمد و در حالی که نمکدانی را با

دستمال خشک می کرد، چشم

غره ای را نصیبم کرد :به به !علیک سلام، چه عجب تشریف

فرما شدی!

به سمت یخچال رفتم و در حال زیر و رو کردن میوه ها، سیبی

برداشتم و مشغول خوردنش

شدم :

-تشریف منو ول کن، خوش که بهتون گذشته شکر خدا؟

_مریم!

مریمش ساکت شو دار بود.

سنگ رو یخ شدم دیشب، ازم پرسیدن ورپریدتون کجاست؟

گفتم رفته عیادت مادرم چند

وقتی.

-خیلی خب مامان، چقدر کشش می دی؟ حالا نه اینکه بی
من صفا نداشت، الحمدلله که به

سرانجام رسید؟

مادر صافی را روی استکان ها قرار داد و طی برداشتن قوری از
روی سماور گفت: آره

شکر خدا، جواب مثبت رو گرفتیم، خانواده ی خوبین.

خنده ام می گرفت که مادر هنوز هم فکر می کرد رفته بوده تا
جواب مثبت بگیرد.

-منم حرفم همینه، مگه اومدن من تو جوابشون تاثیری می
خواست داشته باشه؟

باصدای بلند حامد را صدا زد و به دنبالش سری از روی تاسف
تکان داد و پاسخ داد: ببین مریم، همتون بزرگ شدید، دیگه
زورم بهتون نمیرسه، بچه هم نیستید که با دوتا پس گردنی
به راه بیارمتون. گردنتون کلفت شده و زبونتون دراز، پس وقتی
حرفم ارزشی نداره،
جوابی برات ندارم.

آمدن حامد حرف مادر را پایان داد. انگار کمی بی حوصله بود.

-آقا حامد، صبح دل انگیزت بخیر!

_مثلا مرسی!

حامد هم دیروز خانه ی عروس را با همراهی اش، منور کرده بود

.

مامان در حال نشستن، امیر را هم صدا زد، او هم دست و رو

شسته، از دستشویی بیرون

آمد و بله ای گفت.

مادر: امروز با مریم برید دنبال ژیل و واسه خرید حلقه و لباس و.

حرفش را نیمه گذاشتم.

-نه نه، من جایی نمیرم.

مادر: بچه بازی در نیار مریم.

امیر: مثلا داره با من لج می کنه مامانش.

شانه ای بالا انداختم.

-لج بازی، بچه بازی یا هر اسمی که می خواهید روش نام
بذارید، ولی من از خونه تکون نمی خورم.
به سمت اتاقم رفتم و در را به روی همه بستم.
دوست نداشتم در ازدواج آنها نقشی، هر چند کوچک هم داشته
باشم آن هم با اخلاق صلواتی
ژیلا خانمشان!
صدای حامد از پشت در آمد.

_مریم

در را گشودم و وارد شد.
روی تخت نشستم و او هم روی میزم جلوس فرمود.
-حالا مراسم عقد و نامزدی برای کی افتاده؟
_فرداست، فقط یه صیغه ی محرمیت و یه نامزدی.
متعجب پرسیدم: پس چرا عقد نمی کنن؟ اینا که انقدر هولن
واسه فردا تعیین وقت کردن!

منم بی خبرم. دیروز که بابا گفت یه چند وقت رفت و آمد
خونوادگی کنیم و بچه ها هم زیر

سایه ی همین رابطه ی خانوادگی با هم معاشرت داشته باشن
که اگه اوضاع مراد بود، عقد دائم بشن. ولی مادرطرف پرید
وسط گفت فعلا یه صیغه محرمیت بینشون جاری شه، عقد
دائم و عروسی یه جا و باهم باشه.

-وا یعنی چی؟

حامد هم انگار شاخک هایش به جنبش در آمده بودند :
-گفت شناسنامه ی ژیلای گم شده، دنبال المثنی هستن.

-آهان! حالا بگو بینم عروس خانوم باب میل بودن؟

قیافه ی متفکری گرفت :شکل و شمایلش بدک نبود، فقط یه
کم خودگیر بود، یه برادر مزخرفم داره، از این نچسب های
روزگار، مینا بهتر بود.

-بیخیال حامد، دیگه حرف زیاد از ما می شه دخالت، به ما چه؟

اندکی عجله و شتابشان توی ذوق می زد، فردا نام می زدند بر
اسم خودشان، هر چقدر هم

بخواهم خودم را بی ربط بدانم از امیر، ولی باز هم ورد زبانم دعا
برای خوشبختی اش بود.

نمی توان تاثیر آدم را روی سرنوشت کم رنگ دانست، ولی
تقدیر هم بی تقصیر نیست.

مرگ تو آغاز من است منیژه اکبری

با عجله کیف حامل لباس هایم را برداشتم و برای بار آخر، فقط
برای چند لحظه، در آینه

وضعیتم را بررسی کردم. میزان رنگ رژ لب سرخابی نشسته
روی لبم، درجه ی نزدیکی ام را با صاحب عروسی مشخص می
کرد. مکان عقد، خانه ی پدری ژیل بود!

دیروز بازهم فراموش کردم از حامد بپرسم که جاوید کجاست؟
در آخر خود جاوید تماس گرفت و سفارش کرد به مادر بگویم
که به بوشهر رسیده و نگران نباشد، آن طور که فهمیدم، بالاخره
خانه ای را برای خرید یافته و حالا رفته برای آوردن زن عمو
عزیزه و اسباب کشی.

از اتاقم خارج شدم و امروز عهد کرده ام که کاری به کار کسی
ندلشتم باشم.

شاید سرنوشت مینا و امیر دو خط موازی است که شاید روزی
بشکند، ولی نه به سوی هم،

بلکه دور از هم و آیا می توان سرنوشت را دچار کرد؟

مامان و بابا هر دو تپپی در شان پدر و مادر داماد زده بودند و

مادر طبق مادامی که می رفت عروسی، روسری اش را با

سنجاق گلدار مخصوصش، زیر چانه اش سفت کرده بود

و پدر هم کت و شلوار سرمه ای را که مادر در روز مرد، هدیه

اش داده بود با پیراهن آبی آسمانی، به تن زده بود.

مامان، قفل کردن درها را عهده دار شد و من پس از برداشتن

کفش هایم، از در اتاق خارج شدم.

بیرون آمدم و در حیاط مینایی را دیدم که به دیوار کنار انباری

تکیه زده و خیره شده به پای درخت انجیر

معلوم بود در امواج دریای افکارش غرق شده است.

او چرا آمده بود؟ قرار بر یک مراسم فوق خانوادگی بود و مادر
هیچ کس را دعوت نکرده بود. هر چند مینا
از هر کسی خودی تر بود...

-مینا!

سر بلند کرد به سویم.

مرگ تو آغاز من است منیژه اکبری

زیبا شده بود، زیباتر از همیشه، آرایش ملیحی زینت بخش
صورت ملوسش شده بود.

موهایش فرقی کج را نشان می داد و با شال خاکی رنگش،
عجیب برازنده شده بود.

غم خوابیده در چشمانش از طرفی ناراحتم می کرد و از سمتی
هم برق خاصی به مردمک

هایش داده بود.

بدون اینکه چیز دیگری بگویم یا سوالی بپرسم، تکیه از دیوار
برداشت و به سمتم آمد. دست

های ظریفش را توی دستانم گذاشت.

_خودش گفت مریم، خودش دعوتم کرد، گفت پنج شنبه
عقدمه، خود نامردش گفت بیا.

رفته رفته میزان اشک در دیدگانش، بیشتر میشد و قطره ای
سمج در لبه ی پلکش، منتظر
پلک زدن و سرازیر شدن بود.

-اون دعوت کرد، تو باید حتما می اومدی؟ چی رو می خوای
ثابت کنی؟ که شجاعی؟ که خیلی اندشی؟
بالاخره پلک زد و آن قطره به آرزویش رسید.

_نه مریم، اومدم تا ببینم و باور کنم.

دست گذاشت روی جایی نزدیک قلبش :

-که باور کنه و دست بکشه!

در آغوشم فرو رفت و بابا و مامان که آمدند، حامد هم از کوچه
سر به داخل حیاط کشید و

حامد :

-زود باشین، ماشین رو اوردم دم در.

مقابل امیر و ژیلا، روی مبل سه نفره ای نشسته بودیم. توی راه
از مینا قول گرفته بودم که

هرگاه احساس کرد شرایط برایش سخت شده، اینجا را ترک
کند.

وقتی به خانه ی پدر ژیلا، آقای فلاح رسیدیم، همه شان برای
استقبال از ما جلوی در

ورودی آمدند. عروس و داماد، جلوتر از ما رسیده بودند.

امیر با دیدن چشمان دلخور و دلگیر مینا، لحظه ای نگاهش
کرد و بعد سر به زیر انداخت و عرق های سر برآورده روی
پیشانی اش را پاک کرد اما، اما ژیلا با دیدنمان بیشتر خودش را
به امیر نزدیک کرد و مقابل من، بی توجه به مینا،

لبخند زد و گفت

-مشتاق دیدار!

-ممنون، تبریک میگم.

و دستم را از دستش جدا کردم.

بالاخره خواهر شوهر بودم و باید معدنی از جذبه می شدم .
معدنی تو خالی و پر از هیچ... لباس گلبهی رنگی به تن داشت
و شال بی قیدی روی سرش خودنمایی می کرد .از طرز
آرایش ماهرانه ی روی صورتش می شد فهمید که آرایشگاه را با
قدوم مبارکش برکت بخشیده، عروسانه زیبا شده بود.
_امیر چقد آقا شده مریم..

صدایش بوی عجز می داد، مینا را می گویم .نگاهی به امیر
انداختم و حق دادم به مینا بابت این تعریف؛ موهایش را خارج
از هر گونه مد و فشن، به سمت بالا شانه و ته ریش هایش
را نیز مرتب کرده بود.

در ادامه ی سخنش بلند شد و با خروجش از اتاق، نگاه جمعی
را با خود به آن سمت برد. گویا شرایط برایش سخت شده بود.
حاج آقای عمامه به سر، سکوت چندثانیه ای را پایان بخشید :
-شروع کنیم؟

بزرگترها با تکان دادن سر و چند کلمه، اجازه صادر کردند و
ژوبین، برادر دو قلوی ژیلا با شیرین زبانی هرچه تمام تر گفت :

-درسته برام سخته که خواهرم رو شوهر بدم ولی منم اجازه می دم.

چند نفری برای عدم ضایع شدنش لبخند و نیمچه لبخند از خود حاصل آوردند و هوریه، مادرش، با ذوقی سرشار قربان صدقه ی قل هایش رفت.

حاج آقا دفتری گشود و خواست چیزی بگوید که ژیلایا با "ببخشید"ی مانع شد.

ژیلایا: حاج آقا ببخشید ولی یه مشکلی هست.

و او خیره به من و در جواب انتظار همه از جمله امیر، گفت:

-معذرت می خوام مریم جان، ولی خب...چطوری بگم؟

مستقیم نگاهش کردم:

-راحت باش.

خوب تو، متاسفانه جدا شدی و ما رسم نداریم که مطلقه توی مراسم عقد حضور داشته باشه.

احساس تنگی نفس کردم.

مادرم، سعی در کنترل عصبانیتش کرد.

رو به تازه عروسش گفت

-این چه حرفیه ژیلا خانوم، کاریه که شده، این چیزا همش خرافه ست، ضمن اینکه مریم خواهر امیره، مگه می شه نباشه؟ هوریه به جای دخترش پاسخ داد.

هوریه :گلی جان ببخش ژیلا رو، ولی خوب اونم راست می گه شگون نداره که یه مطلقه باشه تو عقد، به خدا من همین یه دختر رو دارم.

مطلقه توی ذهنم تکرار می شد.

مادر عصبی تر از قبل ادامه داد :

-خوب منم همین یه دختر رو دارم!

داشتم خفه می شدم، گوش هایم دیگر طاقت شنیدن نداشتند .

هوای اتاق برایم سنگین شده بود.

فضای روشن اتاق به چشمم تار و خاکستری می نمایاند.

از روی مبل بلند شدم و پس از نگاهی به چشمان شرمزده امیر،
ترک کردم جایی را که وجودم، سرشار از مشکل بود و بدشگونی
...

دستانم می لرزید. برای سست نشدن قدم هایم، متکی به دیوار
و نرده حرکت کردم و حامد را قسم دادم که دست از سرم
بردارد و به خودش را به ادامه ی مراسم برساند.

از پله ها پایین رفتم و صدای مینا از پاگرد به گوشم رسید،
پشت به من بود و موبایلی روی گوشش..

-بسه دیگه، بسه...نه تو گوش کن مسعود، با کارای احمقانه ات
گند زدی به زندگی هممون، حالا به من می گی متاسفم؟ می
دونی تازگیا به چی پی بردم؟ اون موقع ها متوجه

نبودم، ولی حالا بعد از چند سال می فهمم که از لج عقب
نموندن از جاوید، عشق و علاقه رو الکی بهونه کردی و رفتی پی
خواستن مریم...تو یه احمقی، اینو بدون...همین که

شنیدی جاوید خاطر مریم رو می خواد شدی عاشق سینه
چاکش...حیف آدمی مثل مریم و امیر نبود که پای من و توئه
بی لیاقت دریغ بشن؟ مریم که حیف شد ولی امیر، امیر...آخ

امیر...

مات حرف هایش بودم. صدای گریه ی ریزش به گوش می رسید.

_ولی اینو بدون که مریم بی تو هم می تونه، جاوید برگشته. تو هم به تولید مثلت برس ولی نذار مثلت بشه و..

همین که برگشت، من مات شده را سر پله ها دید.

تمام باورهایم از هم پاشیده شد. هر آنچه که تاکنون به تنهایی به آن معتقد شده بودم از هم گسیخت.

یعنی، یعنی من تمام عشق و زندگی ام را صرف یک مسابقه باخته بودم؟

یعنی مسعود زندگی مرا بازیچه ی افکار و رقابت کودکانه ی خود کرده بود؟ چه بی رحمانه تا کرد با من احمق خر.

چرا خودم نفهمیده بودم؟

چانه ام لرزید و دوان دوان از پله ها و مینایی که گوشی به دست صدایم می زد، گذشتم و از آن خانه ی لعنتی خارج شدم

به مانند دیوانه ای که از دیوانه خانه گریخته، خیابان ها را طی می کردم.

فرار می کردم و دلم را شکستن، خسته ام کرده بود. خسته بودم از خستگی... خیلی خسته بودم.

"با این و اون نجات،

فرار کن، فرار!

از مردم دورنگ،

فرار کن، فرار!"

* * *

لبخندی می زدم به تصویر پیش رویم...

دختر بچه ی ملوس و فوق العاده زیبایی، فارغ از تمام هم و غم دنیا، به این سو و آن سو می دود و موهای فر و براقش، با هر پرش، دنیا را به خلسه می برد.

می خندد و صدای خنده هایش، لذت بخش ترین نوایی است که با هر بار قهقهه اش گوش را همچون تارهای سنتور، می نوازد. با زبان کودکانه اش رو به زن جوانی که احتمال می دهم

مادرش باشد می گوید :

-مامانی تورو خدا بذار یه کوچولو دیگه با پندار بازی کنم.
لحن ملتمس و نگاه پر تمنایش با زیرکی همراه است، گویی می
داند چطور می تواند با جادوی چشمانش، مادرش را اغوا کند.
زن جوان، مراقب خودش بودن را متذکرش می شود و او برای
قدردانی، لب های صورتی اش را روی گونه ی مادرش، به
صورت بوسه ای حرکت می دهد. به سوی تاب می دود و
پسرک شیطان و بانمکی که احتمال می دهم همان پندار باشد،
او را تاپ می دهد و دخترک هیجان زده با تکان های آرام تاب،
جیغ سر می دهد. روی چندمین حرکت، تعادلش به هم می
خورد و زانویش که با سنگ ریزه ها برخورد می کند، چهره ی
جمع شده اش مقدمه ی گریستن را برایم ترسیم می کند .
ناخودآگاه ترس برم می دارد، از روی نیمکت بلند می شوم
و دوان دوان به سمتش می روم.
دست زیر بازوانش می اندازم و روی پا که می ایستد، قدش تا
سر شانه های من نشسته هم

به زور می رسد.

با لحن نگرانی میپرسم: چیزیت شد خاله؟

چشمان اشکی اش را به چشمانم می دوزد و صدای مادرش
سرم را به پشت برمی گرداند:

-نگفتم مواظب خودت باش غزل؟

نامش غزل است و زیبایی اش سزاوار غزل سرایی...

لحن مادر غزل، سرزنش دارد. قسمت زانوی شلوارش را که
سیب زمینی دار شده و خاکی،

می تکاند. گویی کمی زخمی شده و خورش عیان است.

کودکش را بغل می کند و لبخند غمگینم را فقط خودم درک
می کنم. می دانم که هر خرده ای که بر دخترکش بگیرد،
سرشار از عشق و علاقه و نگرانی است...

صدای فین فین دخترک در آغوش مادر، کمی خفه می آید و
مادرش دوستانه به من می گوید

-ممنون از لطف، غزل خیلی بازیگوشه...

لبخندش را با لبخند صمیمانه ای پاسخ دادم.

-خدا حفظش کنه برات.

لرزش گوشی ام را که احساس می کنم، دست می برم داخل
کیفم و از جایم برمی خیزم.

پندار را می بینم که پشت میله ی تاب خودش را قایم کرده و
شرمزده و غمگین هق هق غزل را تماشا می کند.

-بله مامان؟

_کجایی مریم؟ خرید کردی؟

-آره مامان، منتها تو راه یه پارک دیدم، گفتم یه کم قدم بزنم.

_خوب کردی دخترم، ولی زود بیا، الانه که آقات اینا بیان برای
ناهار.

-تو راهم مامان، فعلا خداحافظ.

گوشی را قطع می کنم و قدم تند می کنم سمت خانه.

یک ماهی از عقد امیر می گذرد و من این مدت، سرم را به کار
خیاطی گرم کرده ام تا کمتر فکر کنم.

عذرخواهی های فراوان امیر بابت فراموش کردن و بخشیدن حرف های ژيلا، آنقدرها هم تاثیر گذار نبود و من تمام سعی خودم را در کنار آمدن و بی توجهی نسبت به تمام اتفاق هایی که برایم پیش آمده، کرده ام.

گاهی موافق حرف هایش می شدم و گاهی هم مخالف، شاید هم واقعا شگون ندارم.

خانواده اگرچه دل چرکینند از سخن سر عقد ژيلا، ولی مادر همیشه جویای احوال ژيلاست.

هر چه که باشد، بالاخره عروسمان شده است!

* * *

وارد آشپزخانه شدم. با دیدن مقدار فراوان میوه و بیشتر از حداستفاده ی خانواده، شگفت زده شدم.

-این همه میوه واسه چیه مامان!؟-

در حالی که وضعیت آش دوغش را چک می کرد، جواب داد :-
بیشتر از دوهفته ست عزیزه اسباب کشیده تهران، یه دفعه هم دعوتش نکردم اینجا مریم، فقط واسه کمک اسباب کشی

رفتم دیدمش.

دست بردم و از سبد چوبی، یک دسته سبزی تازه شسته شده
برداشتم و در حال خوردن
گفتم :

-فقط زن عمو عزیزه ست؟

_عزیزه و جاوید، به امیرم می گم بره دنبال ژیللا.

حضور هر کدام، به نوعی برایم غیر قابل تحمل بود.

دوهفته از کوچ کامل جاوید و مادرش به تهران می گذشت،

فاصله خانه ی ما با آنها شاید

نیم ساعتی را طی می کرد و من به بهانه ی مشغله ی فراوان

خیاطی، پیشنهاد مادر را برای کمک کردن به زن عمو رد کردم

پس از برداشتن حوله و شستن لباس هایم، حمام رفتن را

ترجیح دادم.

-مینا انقدر غر نزن خوب، اون سمت پارچه رو صاف بذار جان

من!

مینا چشم غره ای نصیبم کرد و کاری که از او خواستم را به انجام رساند.

— اه مریم، من چی می گم تو چی می گی؟

قیچی را روی پارچه گذاشتم و دست به سینه گفتم :

— خوب بفرما، چی می گی؟

— می گم اگه می دونستم امروز مهمون دارید نمی اومدم.

— حالا که اومدی، چرا سرتق بازی در میاری؟ تو که برات دیگه مهم نبود؟ خود واقعیت رو نشون بده و الکی هم ادای آدمای منطقی رو در نیار.

زنگ در که به صدا در آمد، دست مینا را گرفتم و قبل از آمدن مهمان ها به سرعت به داخل خانه رفتم.

ژیلا و امیر آمده بودند و من این را از تق تق کفش های پاشنه میخی ژیلا دانستم.

طبق عادت این یک ماهه که عروسمان شده بود، دسته گلی در دست داشت. همه برای استقبال از عروس نازنینمان، به پا خاستیم.

رو به مادر گفت :

-سلام مامان جون، حال و احوالتون خوبه؟

و دسته گل را تقدیم حضور مادر کرد، ولی مادر مقید پاسخ داد :

-سلام ژيلا خانوم، ممنون، خانواده چطورن؟

تشکر کرد و پس از دست دادن با من، سلام سردی به مینا داد و علیکی منجمد تر تحویل گرفت. چند لحظه بعد به سمت امیر برگشت و با لحن خاصی صدایش زد

-امیرجان، عزیزم اتاقت همون اولیه دیگه؟

انگار نه انگار که هفته ای یکبار اینجاست.

چه کسی را داشت گول می زد و می سوزاند؟

امیر سری به تایید تکان داد و نگاهی به مینا انداخت و مینا

همین که نگاه امیر را احساس کرد، زبان باز کرد :

-سلام پسر عمه، فرصت نشد تبریک بگم نامزدیتون رو،

امیدوارم خوشبخت بشین. خیلی برازنده هم هستین!

"خیلی برازنده هستین"ش خیلی دلچسب بود!

تنها تلاشم در آن لحظه، مخفی کردن خوشحالی ام بود، امیر
اخمی کرد :

-خیلی ممنون، ایشالا قسمت شما.

مینا لبخند دندان نمایی زد و با لحن مشتاقی جواب داد :
انشاءالله!

نه انگار مینا تصمیمش را گرفته بود، شروعش فوق العاده عالی
بود.

خلقش دقیقا برعکس من بود!...

غلظت اخم امیر که بیشتر شد، مینا رو گرداند و رفت کمک
مادر به آشپزخانه.

دقایقی بعد جاوید و مادرش هم رسیدند و بازار احوال پرسى
گرم شد، دیدارهای دوباره، دیدارهای تازه!

زن عمو مثل همیشه مهربان بود ولی کمی با من سنگین
برخورد می کرد!

رفتارش لحظه ای مرا یاد وقتی انداخت که با تمام خیره سری
جواب رد دادم که " نه زن عمو من جاویدو دوست ندارم " .

با سر رسیدن پدر و حامد، جمع حالت صمیمانه تری به خود گرفت و مادر سفره را پهن کرد. طی صرف شام، ژیلا تمام حواسش به خورد و خوراک امیر بود و انگار امیر مهمان است و خود دستی برای برداشتن نمک ندارد.

امیر جان نوشابه میل می کنی؟ امیر جان برات برنج بکشم؟ نمک بدم؟ آب می خوری؟ امیر جان سماق می خوای؟ امیر جان و کوفت، امیر جان و درد!

این جان هایش چه بود دیگر وسط جمع خانوادگی؟

حامد: ژیلا خانوم باور بفرمایین امیر اصلا بد غذا نیست و دست رد به سینه ی هیچ خوردنی نمی زنه.

خنده ی کوتاهی ادامه دارش بود. ولی امیر گاهی پاسخ می داد و گاهی بی توجه فقط سر تکان می داد.

پس از صرف شام، زحمت شستن ظرف ها را به عهده گرفتم و همه را به بیرون از آشپزخانه هدایت کردم.

در حال خشک کردن ظروف مسی مادر بودم که کسی وارد آشپزخانه شد و سر که بلند کردم جاوید را رویت نمودم. لیوانی بین لیوان های داخل سینک برداشت و برای خودش آب ریخت. هر چه انتظار کشیدم که برود، نرفت. اجباراً بار دیگر نگاهش کردم و دیدم خیره به من و لیوان نیمه پر در دستش ایستاده.

-چیزی شده آقا جاوید؟

_یک ماهه ندیدمت مریم، انگار که یه ساله...

هیچ نگفتم، چه باید می گفتم به او؟

_دلم برات تنگ شده بود...

این بار متقابل سخنش اخم کردم، دلیلی نداشت جاوید دلتنگم شود.

_مریم من این بار پس نمی کشم.

نفس حبس شده در گلویم را به بیرون فوت کردم.

-نمی فهمم منظورتون رو...

جاوید ابرو بالا داد :

-از خواستنت پس نمی کشم.

آب دهانم را قورت دادم و او چه می گفت؟!

-این حرفا چه معنی داره؟ خواهش می کنم بس کنید.

روبرویم روی میز خم شد و خیره به چشمان منگم گفت :

-معنی حرفام رو می فهمی مریم، خوب می دونم که می دونی
چی دارم می گم بهت .می گی بس کنم؟ ولی من تازه می خوام
شروع کنم.

این را گفت و مرا در دنیایی از بهت و مات زدگی تنها گذاشت.

راه رفته اش را نگریستم .همان لحظه ژیللا در چهارچوب در
آشپزخانه قرار گرفت و دست به سینه با پوزخندی چسبیده به
لب های رژ خورده اش مورد خطابم قرار داد :

-مردم چه شانسی دارن، عیب زیاد دارنا، ولی دوتا دوتا

خاطرخواه دارن...تازه ناز هم می کنن!

عیب؟!

روی پله های منتهی به زیرزمین نشسته بودم . پای راستم را روی زانوی پای چپم گذاشته بودم و ناخن هایم را می چیدم . مادر همیشه بدش می آمد که داخل خانه ناخن بگیریم و می گفت برکت بر است .

مجبورمان می کرد توی حیاط این کار را انجام دهیم . در کار خیاطی ام شاید ناخن نیمه بلند از ضروریات بود، ولی من از بلند بودنش استرس و وسواس کثیفی می گرفتم . مینا همیشه مرا بابت این اخلاقم مسخره می کرد و می گفت دیوانه ام و ناخن بلند به زن جذابیت و زیبایی می دهد، در آخر هم می گفت " بیچاره مسعود "، به شوخی می گفت ولی من به جد می گرفتم . سعی در نگهداری آن می کردم؛ ولی همین که از حدی بلند تر می شد، طی شستن ظرف یا کار دیگر، می شکست . حتی اگر نمی شکست هم، دست آخر خودم به خاطر همان حس وسواسگرایی ام کوتاهش می کردم؛ گویی از شر آلودگی خلاص می شدم...

حالا که از دور می اندیشم، در ذهنم این سوال تداعی می شود
که " آیا مسعود بابت این کوتاهی های ناختم می گفت زنیت
ندارم و بیچاره است؟ " اصلا غلط می کرد که بیچاره بود.
زنیت زن چه ارتباطی دارد به ناخن بلندی که هزار جور چرک و
میکروب لایش پنهان
شده..؟!!

کلافه سر تکان دادم . امروز اعصابم به شدت تکه تکه بود .
اخلاقم نیز بفهمی نفهمی خط خطی و آهنگ بی محتوایی که
حامد صبح امروز، دم دستشویی می خواند، تکرار مکرر
مغزم شده بود و پشت سر هم پخش می شد و رگ های عصبی
ام را بیشتر به تحریک وا می داشت.
زیر لب لعنتی به حامد و این آهنگ منتخبش که توی گوشم
می پیچید، فرستادم.
تا خواستم بلند شوم، درد بی امانم، امانم را برید و لعنت غلیظ
تری نثار خودم کردم.

با انگشتانم موهای وز شده ام را به پشت گوش هایم بردم و گره های افتاده اش در هم، لعنت دیگری را نصیب خود کردم...

اصلا امروز روز لعنت فرستادن بر لعنتی هایم بود!...

نبات داغ نسخه پیچ شده ی مامان را خورده و روی تخت در خود مچاله، خوابیده بودم.

مادر پتوی محلی را تا خرخره ام چپاند و یادآور شد که نباید سرما به بدنم بخورد. آخر مگر آخر خرداد هم سرد می شود؟

چشم بسته بودم و حتی حوصله ی باز کردن پلک هایم را نداشتم. با امیر که کلا سرسنگین رفتار می کردم و حامد امروز لقب " گاو وحشی " را به من اعطا کرده بود، البته بگذریم از آن " پاچه گیری " که پشت بندش، بندم کرده بود.

عرق روی بدنم نشسته بود و از زور این درد لاعلاج، نفسم بالا نمی آمد، حتی معده ام نیز، ساز مخالف کوک می کرد و بالا پایین می کرد اسیدش را با چای شیرین و پنیر صبحانه ام.

باز هم معده ام؟ باز هم در هم ریخته بود و من از این قبل ترها
چه فکر هایی که به ریشش نبسته بودم. آخر آن روز فقط معده
ام در بدنم لنگ می زد و باز هم توهم های مختص هر
زن متاهلی...

دستانم را با دامن گلدارم خشک کردم و میوه های شسته شده
در سبد را به سمت میز مقابل
تلویزیون بردم و رو به مسعود گفتم
-اینا چیه خریدی؟

لبخندی دلبر مهمانم کرد و درحالی که کیفش را روی جا
کفشی می گذاشت پاسخ داد :
-خودت بیا ببین!

به اوایی که طرف آشپزخانه می رفت و پلاستیک حاوی آن بیا
خودت ببین را حمل می کرد،
نگاهی انداختم و من هم سمتش حرکت کردم :
-خسته نباشی مسعودم، امروز چطور بود؟

پلاستیک را به دستم داد.

مسعود: بد نبود، مٹ همیشه!

با دیدن موجودات دریایی بی جان و بد شکل خرچنگ وار که میگو نام بودند، صورت در هم پیچیدم. چندان ناک به نظرم می رسیدند. نمی دانم بقیه چطور خود را راضی کرده و اینها را به عنوان خوراک مصرف می کنند، حالا هر چقدر هم که می خواهد مفید باشد!

-اه... مسعود این چی بود گرفتی؟!

سری از تاسف برایم تکان داد و تعدادی از آن بیجان های در ذهن من منفور را از پلاستیکش بیرون آورد. با فاصله از صورتم نگاهش داشت.

_نگاه کن مریم، دلت میاد اینارو نخوری آخه؟

چشمان گشاد شده ام را بین چشمان زیبای مسعود و میگوها حرکت دادم.

-نه می خورم، نه دلم می خواد بخورم، به نظرم بده زن دایی واست بپزه و نوش جانت کنه.

با لبخند شیطنت آمیزی میگوها را نزدیک صورتم کرد و
پیچیدن بوی نامطبوع میگو در بینی ام همانا و بالا آمدن
محتوای معده ام همانا...

دست روی دهانم گذاشتم و مسعود را کنار زدم و با هر بدبختی
که بود قفل گیر کرده در دستشویی را باز کردم و او هاج و واج
صدایم می زد :

-مریم ...چی شدی دختر؟ مریم!

هر آنچه خورده و نخورده بودم پس دادم و مشت های آب بود
که به صورتم می پاچیدم.

خیره به آینه، به خود ملتهبم نگاه می کردم و ناخودآگاه ذوقی
سرشار، به درونم سرازیر شد!

یعنی من ...

نکند؟؟!

مسعود :چت شد یه دفعه؟

برگشتم و نگاهی به نگاه متعجب و سوالی اش انداختم

-نمی دونم.

و لب هایم کمی و فقط کمی کش آمدند.

ابرو بالا داد و چشم باریک کرد..

_مریم؟؟ نمی دونی؟ نکنه!...

انحنای لب هایم بیشتر شد...

نفسش را به بیرون فوت کرد لب گزیدم و لبخندم دندان نما شد

.

درحالی که وارد اتاق خواب می شد گفت :

-زود حاضر شو ببرمت دکتر ببینم

و آن شب، آخرین شب زندگی مشترکمان بود که خیلی خیلی

ساده شده بود آخرین...

کاش حداقل بلوایی به پا می شد، آن شب، شبی بود که تمام

امیدهایم زایل شد، چند روز

برای آزمایش های مختلف، سونوگرافی و تست پاپ اسمیر و

خون و تهش طلاق به علت های معلولیت! آن شب...

چقدر دلم حتی برای آن شب تنگ شده!

بیمارستان لعنتی...

سعی کردم فکرم را معطوف به همان آهنگ مزخرف حامد که از صبح در حافظه ام نشسته بود کنم و پس بزخم اشک های ناشی از دانه دانه ی دردهای روح و جسمم...

_مریم جون...

شنیدن صدای ژیلا، شاید آخرین خواسته ام در دنیا، آن هم توی این شرایط بود.

چشم باز نکردم، نمی دانم کی وارد خانه و اتاقم شده بود

-می شه لطفا بری بیرون؟ حوصله ندارم.

نمی دانم کجا ایستاده بود.

_برم بیرون که تنها باشی؟ اون دفعه که تو آشپزخونه تنها

بودی و جاوید اومد و ابراز علاقه کرد بهت رو هنوز فراموش نکردم.

داشت می رفت که پیاده روی کند روی اعصاب همایونی ام.

-برو!

-چرا طاقچه بالا می داری برایش؟ علاوه بر اینکه مطلقه ای،
مشکل جسمی هم که داری...نکنه داری واسه جاوید ناز می
کنی یا منتظر کس دیگه ای هستی؟!
لحنش تماما تمسخر داشت.

چشمم باز شد و هر چه انرژی و قدرت داشتم، در بلند شدن
مایه گذاشتم.

دیگر توان شنیدن مزلفاتش را نداشتم. ظرفیتم تکمیل بود.
کنار در ایستاده بود. به سمت عقب هولش دادم و دندان هایم از
زور درد و خشم روی هم کلید شد. یقه ی کت بلندش را در
دست مچاله کردم و به دیوار چسباندمش. چشمانش انگار
از تعجب و شاید هم ترس دو دو می زد. شاید هم فکرش را
نمی کرد یک همچنین حرکتی را از من ببیند.

-دیگه داری زیادی زر می زنی ژیلا، نمی دونم کدوم احمقی
درباره ی مشکلم بهت گفت؟اون روز هم بهم گفتی ناقص
هیچی بهت نگفتم بلکم خودت آدم بشی...دیگه طاقتمو
بردی...فقط دعا کن آتو دستم ندی که اگه بگیرم عجیب حالت

رو می گیرم ... به من نپیچ که اون وقت از من قاطی تر نمی
بینی، نه به من نه به مینا، کاری نداشته باش! فهمیدی؟؟

صدای قدم هایی که متعلق به مادر بود اجازه نداد منتظر
جوابش شوم. رهایش کردم و بی توجه به او اتاق را ترک کردم.
شکر خدا کردم که مادر صدای مشاجره من و نازنین
عروسش را نشنیده. زیادی خودم را تحت فشار قرار داده بودم
مادر: خوبی مریم؟

-خوبم... خوبم.

به سوی روشویی رفتم که با پاچیدن آب سرد بر رویم، کمی از
سوزش بدنم کم کند.

لعنت به ژيلا که ته مانده ی قوتم را نیز گرفت. بالاخره طاقت
آدم یک جایی ته می کشد دیگر... مخصوصا که امروز به قول
حامد بی شباهت به گاو وحشی نبودم و امیدوارم

اولتیماتومم روی فضولی بی حد و اندازه ی ژيلا اثر کند.

شیر آب را بستم. صدای زنگ در آمد و مادر به سمت آیفون
رفت و در را باز کرد.

دقایقی بعد امیر وارد شد و در را محکم به هم کوبید و حتی جواب سلام ژیلا جاننش را هم نداد. خشمگین به سمت اتاقش می رفت و این بار صدای کوبیدن در بیشتر بود و ژیلا هر چه دستگیره را بالا و پایین کرد، در قفل شده ی امیر باز نشد.

امیر را چه شده بود یعنی؟

نام مینا روی صفحه گوشی ام خودنمایی کرد و مینا این وسط چه می گفت آخر؟

در حالی که علامت سبز را نشانه می رفتم، با خود فکر کردم که امروز اصلا روز بی اعصاب هاست...

روز لعنتی ها و بی اعصاب ها!...

_سلام مریمی!

-علیک السلام، چطوری؟ خوبی؟

_ها؟ آره... آره خوبم!

گیجی کلامش را به خوبی متوجه می شدم :

-همچین بگی نگی معلومه حالت خوبه! چیزی شده؟
مینا را آنقدر می شناختم که بتوانم اضطراب لحن و تن صدایش
را حس کنم.

_یه چیز ازت می پرسم، فکر الکی نکنیا.

ابروی راستم بالا پرید :خوب؟

_امیر...خونه ست؟

در اتاقم را بستم و روی صندلی ام نشستم.

-بله با اجازه ات.

_می...میگم که، حالش چطوره؟

بوهایی به مشامم می خورد :

-خوبه، طبق معمول، چطور؟

_آخه می دونی چی شد؟ از دانشگاه که داشتم بر می گشتم.

و مینا بود و پرچانگی های بی وقفه و ماجرای پیش آمده ی
امروز و کمی تعجب به همراه آب شدن قند در دل و روده ی
مینا که البته هر چقدر سعی در پنهان کردنش داشت، از لای

حرف هایش بیرون می زد.

لبخندی زدم و گوشی را به گوش دیگر سپردم :

-مینا؟ حالا واقعا بین تو و جناب دکتر خبری نیست؟

لحنش غمگین شد و نفسش را با آهی بیرون داد

-از جانب من که نه اصلا، اما دکتر نادری رو نمی دونم، شاید!

-بالاخره که چی مینا؟ باید به خودت و آینده ات فکر کنی یا

نه؟

_هووف چی بگم؟ حالا مریم، واقعا حال داداشت خوب بود؟

سری از تاسف برای این دختر از نظر من خاک بر سر، تکان

دادم و از قصد جواب دادم:

-آره بابا، بیخود نگرانی، تازه با ژیل رفتن بیرون!

شاخ دروغم آنقدر بلند بود که اگر خطوط ارتباطی را نادیده می

گرفتم، می رفت توی چشم و چال مینا!...

کاملا عصبی شد و گفت :

-به -درک خداحافظ!

جنى شد! به خنده افتادم. گوشى را قطع كردم.

پس بگو چرا امير رم كرده بود؟

نمى دانم آخر و عاقبت اين دو چه خواهد شد؟

با خوردن مسكنى، خواب را بر خود چيره كردم و ترجيحم براين شد كه فعلا از اتاقم خارج نشوم.

راس ساعت ده و نيم شب، از پله هاى زيرزمين بالا رفتم و سوزن و پارچه به دست، مقابل

تلويزيون نشستم؛ دوشنبه بود و ساعت يازده، و حتى نمى شد يك دقيقه هم از عادل فردوسى پور گذشت!...

كوك مى زدم به پارچه ي مغز پسته اى و من مانده ام آخر اين رنگ را چه به مغز پسته؟ مغز پسته كجا و اين رنگ كجا؟

جالب تر اين بود كه مجبور بودم لبخند بزنم و تعريف كنم از اين حسن سليقه!

مادر و پدر هم رفته بودند به عيادت پسر مش قاسم، همسايه روبروى مان كه گويا با آن موتور به اصطلاح جديد و دهان

پرکنش با رفقای دیوانه تر از خودش، در بزرگراه خودنمایی می کرده که تصادف کرده و کمی ترکیده است.

حامد متکی به پشتی، میخ تلویزیون بود و امیر برعکس هر دوشنبه، حواسش هرجایی بود

جز این جا و معلوم نبود چشم دلش کجاست که هر بار حامد نکته فوتبالی را متذکر می شد، با گفتن "هان؟" حامد را از پرسش سوال دیگر منصرف می کرد.

ژیلا هم مثل اینکه بعد از ناهار رفته بود و مادر می گفت که قول یک روز گردش را از امیر گرفته است.

نگاهی به هر دو انداختم و در حالی که چشمانم را برای فرو کردن نخ داخل سوراخ ریز سوزن، باریک کرده بودم، رو به حامد گفتم :

-راستی حامد!

حامد انگار اصلا نشنیده بود که صدایم را بالاتر بردم :

-هوی حامد!

نگاه از صفحه کند و با اکراه گفت :

-هوی و زهر انار، داداش حامد که نمی گی، حداقل عین

انسان صدام کن بیشعور!

-دو ساعته دارم صدات می کنم اولاً، گوش بگیر ببین چی می

گمت دوما!

بدون این که چشم از صفحه ی تلویزیون بگیرد گفت :

-هوم؟

بگذریم از هوم به جای بله اش، تازه کم شعور هم به ریشم می

بندد.

-افتادیم تو عروسی خفن!

_عروسی؟ کی؟

لب هایم را با حالت تخسی داخل دهانم بردم و بعد از چند ثانیه

مکت، پاسخ دادم که :

-مینا!

همین که اسم مینا را گفتم، حامد نگاهی به امیر انداخت و امیر خیره شد به من، من ولی چشم از حامد نگرفتم، فقط لبخند مزخرفی کنج لبم چسبیده بود.

حامد دست کشید از تماشای خیرگی امیر و رو به من گفت :

-جدی؟!!

تایید کردم.

_حالا با کی؟

-من که نمی شناسم، ولی خب خودش می گفت، مینا رو می گم، می گفت طرف استاد دانشگاهشونه، اسمش هم فکر کنم احسان بود، آره دکتر احسان نادری، مثل اینکه خیلی هم با شخصیت و فرهنگیه و...

نفسم را بیرون دادم :

-خیلی هم خاطر مینامون رو می خواد، حالا من موندم چی بپوشم؟

جو را خفقان کرده و خودم را سر کیف آورده بودم و امروز چقد من بدجنس شده بودم با این دروغ هایم!

خودم را هم گول می زدم که مصلحتی است...

دقیقه ای بعد آنها را با افکار مختلف و عادل جان فردوسی پور تنها گذاشتم و دوباره به زیر زمین دوست داشتنی خودم برگشتم. فردا باید این مغز پسته را تکمیل می کردم و تحویل می دادم.

بخار اتو عرق می نشاند بر صورتم و طاقت از کفم می ربود.

صدای امیر، افکارم درباره ی رنگ دکمه ها پراند

-دیگه چی می گفت مینا؟

عینکم را از چشم خارج کردم و بی حالت نگاهش کردم. دید که پاسخ نمی دهم روی یکی از صندلی ها نشست :

-امروز تو ماشین اون مرتیکه نشسته بود...همه سعی ام این بود که نرم لت و پارش کنم، فوکول کراواتی!

باز هم جوابی ندادم و او بیشتر از کوره در رفت. هنوز هم با او سنگین بودم...

بابت رها کردن مینایم،

بابت اینکه جواب رفتار ژیل را سر عقد نداد،

بابت اینکه راز تک خواهرش را به آن مثلا نامزدش فاش کرد،

بابت خیلی چیزها...

_تو چرا هیچی نمیگی؟

سرد گفتم :

-دارم فکر می کنم.

_به چی؟

دست زیر چانه زدم و جواب دادم :

-به اینکه مینا سوار ماشین اون آدم از نظر تو مرتیکه شده،
ربطش به تو چیه؟ صنمت رو دقیق با مینا مشخص کن برام.

_به من ربط نداره مریم؟

-نه، به هر کسی هم مرتبط باشه، به تو هیچ ربطی نداره. یعنی
وضعیت الانت این نکته رو می رسونه.

شنیدن این حرف ها شاید برایش تلخ و تند بود.

بلند شد که برود، در حالی که به درب نزدیک می شد، گفتم

-اصلا موضوع جالبی نیست.

با گوشه چشم نگاهم کرد :

-چی؟

-می گم اصلا موضوع جالبی نیستم برای اینکه درباره ام با
نامزد عزیزت صحبت کنی!

کلافه گفت :

-چی داری میگی مریم؟

-چرا خودت و به گیجی می زنی ؟ می گم چرا رفتی راز منو،
عیب منو، بچه دارنشدم و گذاشتی کف دست ژیلایا؟ تو قول داده
بودی بهم امیر، هر چند نباید رو قولت حساب می کردم

اما فکر نمی کردم تا این حد بدقول و مزخرف بشی!

تعجب کرد :

-من؟

جوابش را ندادم و چشم از او گرفتم.

نزدیک تر آمد

-به جون خودت، به خدا که من هیچی به هیچکس نگفتم.

-پس از کجا فهمیده؟

دستی به پیشانی کشید.

_از کجا می دونی که می دونه؟

-از چپ و راست کوبیدنا و بارم کردناش.

_مگه قرار نبود به بابا و مامان هم بگی؟

-بود ولی نه الانی که خانواده تازه داره یکم آروم می شه

وهمتون دارین سر و سامون می گیرین.

مکشی کردم و چیزی به ذهنم آمد :

-برگه آزمایشام رو انداختی دور؟

فکری کرد و پاسخ داد :

-نه زیر کشوی کمدمه.

سری تکان دادم :

-همون موقع گفتم بندازش دور.

انگار که منظورم را گرفته بود.

_یعنی میگی ژیلای اتاق منو گشته؟ غیر ممکنه...

اتو را دوباره برداشتم :

-من هیچی نمی گم .دیگه مهم نیست چون چیزی که نباید گفته می شده گفته شده .حالا هم لطفا برو، کار دارم.
بی حرف و غرق توی علامت های سوال در افکارش تنهائیم گذاشت.

گازی به بستنی نیمه ذوبم زدم .آنقدر این مادر گلی ما حرف زده بود که من خودم خسته شده بودم.

-مامان خواهشا، اذیتم نکن!

_دختر قشنگم، می خوام تا آخر عمرت...

با تمام چشم سفیدی، اجازه ادامه دادن به حرف هایش را مانع شدم :

-آره مامان، مگه از اولی که خیر سرم مورد اعتماد بود، فامیل بود، جلو چشم بود، شانسی عایدم شد که حالا بخوام به

دومی هم فکر کنم؟

مادر از یکدندگی ذاتی ام که بی شباهت به خودش هم نبود، به ستوه آمد و استکان چایش را روی سینی گذاشت.

_همه مردا که عین هم نیستن فدات شم، همشون بد نیستن.

بغض کردم و دستی به صورتم کشیدم :

-آره مثل که نیستن، یکی بده، یکی بدتره، یکی هم بدترینشونه

.

مادر نفسی گرفت و با لحن آرام تری گفت :

-حداقل اجازه بده بیان، ببینشون، شاید دری به تخته خورد.

-صدای دری که به تخته بخوره یا تقه یا توق، چه کاریه وقتی

جوابم منغیه؟

دستم را در دستان گرم خود گرفت و با لحن دلجویانه ای گفت :

-حالا اجازه بده یه توک پا بیان، شاید همه چی حل شد و

صاحب یه خونواده شدی.

تبسمی رو به محبتش کردم...

کدام خانواده؟

خانواده ای که فقط یک مرد دارد، به علاوه یک زن و منهای
بچه؟

مگر اسمش را می گذارند خانواده؟

سکوتم را به معنای موافقت تعبیر کرد و نمی دانست که من
واقعا خسته ام...

مصمم تر گفتم :

-الان که نمی خوان بیان، الان فصل امتحاناته بچه هاس، فقط

یه زنگ واسه اعلام و تعیین وقت زدن که اونم گفتم بذارید با

جعفرآقا و خود مریم در میون بذارم بهتون خبر می دم.

از کنارش بلند شدم و سخت ترین ها از این به بعدم را پیش می
گیرند.

مگر می شود؟

مگر می توانم جنس مذکری جز مسعود را به همسری بپذیرم؟

هنوز هم گاه گذاری دلم با تمام بی شرمی و با وجود خالی

بودن، تنگش می شود...

گاهی یادم می رود که من یک رقابت بودم...

هنوز هم احمقانه یاد خاطراتم، خاطراتمان می افتم...
هرچه او خاطرات را دور ریخت، من یکی یکی برمی دارمشان،
می بوسمشان و در حصارم میگیرم، برخی ترک دارند و زخم
می زنند...

سخت تر از این ها، از این جا به بعد هستند، که من، مطلقه
هستم!

سخت تر و بی رحمانه تر اینکه،
مادر هم نمی شوم.

ژیلا راست می گوید؛ پر از عیبم، پر از نقص!...
مادر جلسه ی فوری شبانه برگزار کرده بود و وسط خانه جدیت
ریخته بود.

مادر بود و دل نگرانی هایی که همه را دچارش می کند...
دلَم باز، بازی در می آورد، بعد از این همه مدت...
ولی نباید زیادی خودم را درگیر می کردم، خود را نهیب می
زدم که الان او و مستانه خوش خوشانشان هست و راستی

بالاخره پدر شد؟ چرا هنوز خبری نیست؟ اه...، اصلا مرا با آن
ها چه کار است؟

با حرف بابا به خود آمدم. باز هم اخم کرده بود و در فکر بود،
مثل همان وقت هایی که مسعود و من، جفت پا رفته بودیم در
یک کفش بچگانه... پدر :

-علیرضا مگه زن نگرفته بود گلی؟

مادر در حالی که یقه ی پیراهن پدر را صاف می کرد، جواب
داد :

-چرا ولی اونطور که فریده می گفت، مثل اینکه زنش نازا بوده
طلاقش دادن...

زنگ خطری بلند، در گوشم نواخته شد.

علیرضا یکی از اقوام دور پدر بود. فقط در همین حد و حوالی از
او می دانستم که پیشانی نسبتا بلندی دارد و این تنها چیزی
بود که از اعضایش در ذهنم می آمد و لا غیر.

با مادر قرار گذاشته بودند که اگر من و پدر موافق بودیم، پس از این روزهای اواخر خرداد، بیایند برای امر خطیر خیر و خواستگاری...

بیچاره زن علیرضا که مثل من مشکل داشت خنده ام گرفت، زده بودند به کاهدان!

پس دنیا، به همه مردها حق اینکه اگر زنشان بچه دار نشد، طلاقش دهند را داده بود و چه نفرت انگیز!...

ما زن ها، فقط کالایی شده ایم که ارزشی جز تولید مثل نداریم و اگر داریم، همه در حاشیه قرار می گیرد.

پدر: مریم، بابا تو چی می گی؟

چه بایستی می گفتم؟ می گفتم من هم مثل زن اول علیرضای پیشانی بلند، طرد شده ام.

بگویم که زنگ خانه مان را اشتباها، به صدا درآورده اند؟ چطور می گفتم؟

موهایم را پشت گوش گذاشتم:

-من... به مامان هم گفتم جوابم منفیه.

_می بینی جعفر آقا؟ از صبح انگار دارم حسین کرد شبستری
می گم براش.

پدر دستی به محاسنش کشید :

-اینکه از علیرضا خوشت نیاد یه چیزه، اما اینکه تصمیمت
درباره ی ازدواج نکردنت همیشگی باشه، این یه چیز دیگ ست
و قابل بحث کردنه بابا!

چند وقتی سعی در بیخیال نشان دادن خودم داشتم و خیال
می کردم نتیجه داده ولی انگار نه، گذشته دست از سر کچل
من برنخواهد داشت.

-درک می کنم چی می گید بابا، خوب هیچ کس دلش نمی
خواد تو خونه اش یه دختر مطلقه داشته باشه.

مادر: مریم!

پدر اخم غلیظی در صورتش پدیدار کرد و با جدیت و تاجر گفت :

-یه لحظه دست نگهدار گلی، مریم تو چشمام نگاه کن.

سر بالا بردم و توی چشمش نگاه کردم و شرمنده شدم از حرفی
که نمی دانم از کجا آمده

بود، شاید از دخمه های تاریک ذهنم...

ادامه داد :

-من آدمیم که از وجود دخترم خجالت بکشم؟ تو منو اینطور می بینی بابا؟ اصلا اگر فکرت اینجوریه تا دنیا دنیاست و تا من زنده ام، تو رو به هیشکی نمی دمت، حرف من چیز دیگه ای بود، فکر می کردم که خودت می فهمی، فکر می کردم که دیگه بزرگ شدی!

حرف هایش دلگرمی خاصی داشت، پشت گرمی هم داشت، با مکث جواب دادم :

-خوب من الان که نمی تونم جواب بدم .اجازه بدین، فرصت بدین، حداقل فکر کنم.

پدر لبخندی زد :دیگه هم از این حرفا نشنوم که اون وقت من می دونم و تو!

تهدیدش هم دلگرمی داشت...

سر تکان دادم و به سمت اتاقم رفتم.

می خواستم فکر کنم؟ آری، مرگ خودم!

می خواستم ببینم چه بهانه ای می توانم پیدا کنم برای رد
علیرضا آن هم بدون حرف و حدیث... دلیلی برای عدم
شایستگی علیرضا!...

خانواده ما، هیچ شناختی از علیرضا، به جز خانه و اموال نسبتا
خوبش، نداشت.

کاش خدا به دادم می رسید، اصلا این علیرضای نحس از کجا بر
سرم خراب شده بود؟

دست زیر چانه از پنجره ی شیشه ی اتوبوس به خیابانهای در
حال تردد چشم دوخته بودم...

تابستان بود و برعکس چند هفته پیش، اتوبوس کمی خلوت تر
بود از روزهایی که دانش آموزان شلوغش می کردند.

کارت بانکی ام را گم کرده و برای حل مشکلات حسابم به بانک
مراجعه کرده بودم و حالا در حال برگشت به خانه بود.

وقتی حامد را از قضیه ی خواستگاری مطلع کردم، کمی فکر کرد و به امیر اطلاع داد و هر دو به مخالفت شوریدند. ولی خوب آنها هم دلیل قانع کننده ای نداشتند برای مخالفتشان و شناخت فراوانی از آن فامیل دورمان هم نداشتند، فقط حامد، دماغ کوفته ای علیرضا رامضاف بر من می دانست!

اما وقتی جاوید باخبر شد از خواستگاری ام، خیلی جدی رو به پدر گفت "خان عمو، این

یارو علیرضا، انقدر نگاهش ناپاکه که آدم آگه دخترش تا آخر عمرش رو دستش

بمونه، بهتره تا بخواد با این ادم وصلت کنه".

و چند تماس تلفنی با آشنایان علیرضا و پرس و جو، کافی بود تا حرف هایش مستند شود و به این راحتی خلاصم کند.

، ظاهرم را آرام و متشکر نگه داشتم. اما بعدش در حیاط تنها ، گیرم آورد و یادآور شد که فکر ازدواج با کس دیگر را به گور می برم و این تو بمیری از آن تو نمیری ها نیست.

حالا مانده ام این یکی را چه کنم و یکی باید مرا از دست جاوید خلاص کند.

از کجا دلیل مستند پیدا کنم برای عدم صلاحیت جاوید و خودم را که نمی توانم گول بزنم، خودم بی صلاحیت تر از همه بودم.

جاوید آقا بود و همین، کار را سخت می کرد برای منی نمیتوانم بچه دار شوم

کلافه نفس جا مانده در شش هایم را بیرون دادم و از اتوبوس خارج شدم.

نگاهی به کوچه انداختم و کیفم را روی شانه ام تنظیم کردم. به اواسط کوچه رسیدم و از دیدن نگار جلوی در خانه ی مادرش، لبخندی روی لب هایم نمایان شد.

چند ماهی از آخرین دیدارمان می گذشت و اولین چیزی که با دیدنش خاطر نشانم شد، ژیلابود.

ژیلارا دیدار دوباره ام با نگار، در کاسه ی خانوادمان گذاشته بود. چند وقتی هم گویی با امیر قهر بود که حتی به منزلمان هم

نمی آمد. دیگر کمتر با من کارداشت و من می شنیدم که گاهی غیبتم را پیش این و آن می کند و شکر خدا که چیز بیشتری از من فاش نمی کرد و شاید آن هم کار امیر است که خبر بچه دار نشدنم بیشتر درز نکرده بود.

آنطور که مادر می گفت چیزی تا پایان صیغه ی آنها نمانده بود و باید فکری برای، عقد و عروسی می کردند.

حالا به نگار رسیده بودم. بعد از کمی خوش و بش با او، معلوم شد که با آقا وحیدش، آمده بود تا تعطیلات تابستان را نزد خانواده ی خودش بگذرانند.

بعد از گذراندن مراحل بغل و ماچ و حرف های دوستانه، با تصمیمی توافق بر این شد که ناهار را باهم، در فضای رستوران، پیش هم باشیم و نگار از برنامه های آینده اش، برایم بگوید.

اما،

اما نمی دانم چرا حس می کردم در چشمانش، یک جور علامت سوال و یا شاید تعجب نمایان است...؟!!

سرفه ای کردم و مقداری از آب میوه ام نوشیدم.
نگار دست برد و بی توجه به بسته ی دستمال کاغذی روی میز،
دستمال گلدوزی شده ای از کیفش بیرون آورد و تعارفم کرد .
لبخندی به وسواسش زدم.

-هنوزم همونطوری هستی؟

با دست ضربه به پیشانی اش کوباند و جواب داد :

-آخ نگو که دلم خونه، وحیدم کلافه کردم به خدا، ولی هیچی
نمیگه که ناراحتم نکنه .گاهی وقتی از سرکار میاد رغبت نمی
کنم سمتش برم.....

نتوانستم خودم را کنترل کنم و بلند خندیدم دست روی لب
گذاشت و من از خنده ریشه رفتم.

از خجالت کمی سرخ شد و به زور گفت :

-زهرمار!

و همراه من خندید.

_ولی جدی تصمیم گرفتم برم روان پزشکی چیزی.

سری از روی موافقت تکان دادم.

کمی به سکوت گذشت و من گفتم :

-زنگ که نمی زنی خودت، زنگت هم می زنم خاموشی،

این رسمشه آخه؟

در حالی که قاچی از پیتزای مخلوطش را به دهان می برد،

جواب داد :

-گوشیم رو دزد زد مریم، هر چی داشتم و نداشتم رو ناکس

قاپید، شماره هم حفظ نبودم که بهت خبر بدم.

-خوب از ژیلا جون می گرفتی!

لب هایش را جمع کرد :

-اوم اصلا ژیلا رو فراموش کرده بودما...راستی من هنوز

درگیرم.

-درگیر چی؟

نگار :وصلت داداشت با ژیلا.

نفسی گرفتم :

-قسمته ديگه...-

نگار :آره ولی برام عجیب بود که وقتی اون موضوعو بفهمین،
برخوردتون چطوریه؟ فکر کنم رسم و رسوم ما فرق می کنه با
شما!

خم به ابرو آوردم و متعجب پرسیدم :

-كدوم موضوع نگار؟-

سس مالیده به اطراف لبش را پاک کرد و حیرت زده گفت :

-وا؟! مگه نمی دونید؟ همون موضوع رو دیگه!

از زور فضولی داشتم می ترکیدم

-د آخه چی رو؟-

سوار یک ماشین زرد رنگ شدم .ترجیح دادم مسیر رستوران تا
خانه را پیاده نروم.

راننده در حال صحبت و مناظره با آقای بغل دستی اش،
درباره ی شرایط بحرانی اقتصاد و

سیاست کشور بود و من واقعا درمانده ام که این همه استعداد و نبوغ فکری، چرا باید در این ماشین و جاده و بزرگراه هدر شود؟ بگذریم از این حرف ها، مهم تر از همه، چیز دیگری است... پس بگو چرا با آن همه دبدبه و کبکبه، سر عقد تک دخترشان کسی را دعوت نکرده بودند؟

حالا که پازل های ذهنم را کنار هم می چینم، می فهمم که آن همه عجله از کجا نشأت می گرفته و چرا صیغه موقت ترجیحشان بوده.

راننده :

-خانوم همین جاست؟

نگاهی به محله مان می اندازم و خودم را جمع و جور می کنم . دست به دستگیره در می برم

-بله خیلی ممنون.

کرایه ماشین را حساب کردم و به سمت خانه قدم برداشتم.

چشم های متعجب و ترسیده ی نگار بعد از پایان حرف هایش دیدنی بود و خنده آور...

حالا من مانده ام و این سوال که با وضعیت موجود چه باید کرد؟

حقش نیست بروم و واقعیت را بگذارم کف دست امیر؟
یا مثلا مینا را خبردار کنم و ترغیبش کنم به نیش و کنایه زدن؟

نفس تازه کردم و کلید به قفل در خانه انداختم.

کفش های ژيلا مقابل در ورودی اتاق جفت شده بود.

مثل اینکه با امیر آشتی شان شده و قدم رنجه کرده و تشریفش را فرماییده بود به کلبه ی درویشان!

-سلام به اهل خانواده!

دروغ چرا؟ هم خودم هم لحنم بشاش بودیم.

امیر و ژيلا روی یک مبل نشسته و در حال گفت و گو بودند.

از کفش های اسپرت مینا هم غافل شده بودم انگار، چون او هم کنترل به دست

با شکستن تخمه های شمشیری مقابلش، اظهار وجود می کرد
و مثلاً بی توجه بود به دو آدم در حال

گفتگوی روی مبل...

مینا: کجایی مریم؟

-همین دور و برام.

مادر از روشویی خارج شد و من سلام دوباره ای خدمتش
رسانیدم.

_سلام دخترم، نگار چطور بود؟

ژیلا: نگار؟

از این صدای نازکش اصلاً خوشم نمی آمد، چه رسد که تعجب
هم قاطی اش باشد!

رو به مادر گفتم:

-خوب بود، خیلی هم سلام رسوند.

رو به ژيلا لبخندی زدم و با چشم های ریز شده ام گفتم:

خدمت شمام سلام خیلی خیلی اساسی فرستادن.

با چشم غره رو گرفت و زیر لب شنیدم صدایش را که می گفت :
-خیلی ممنون.

حقش نبود به پای احترام هایی که نسبت به من داشته،
پوزخند که هیچ، قهقهه ای حواله اش دهم؟ نه خدایی حقش
نبود؟

لباس هایم را با شلوار و پیراهن راحتی تعویض کردم و به اتاق
برگشتم . کنار مینا جا گرفتم.

همگی در یک جمع به ظاهر صمیمانه نشسته بودیم .منتظر
پدر و حامد.

انواع افکار به مغزم هجوم می آوردند.

نه میشد ساکت بمانم ونه می توانستم کاری کنم.

به او گفته بودم مواظب باشد آتو دستم ندهد ...نگفتم؟

رو کردم سمت مینایم :

-خوب مینا، چه خبرا؟ آقا احسانمون چطورن؟

آقاییش را کمی کش دادم و باعث جلب توجه سایرین شد.

مینا چشم هایش را با عشوه باز و بسته کرد

-فعلا که تو مرحله ی آشنایی هستیم .می دونی،احسان

پیشنهاد کرده بعد عروسی مهاجرت کنیم به خارج از کشور.

نمی دانستم حرف هایش را از کجایش آورده؟ اصلا راست است

یا کج؟ ولی ناجور به جا بود و اخم امیر را درگیر هم کرد...

ژیلا هم متوجه حرف های ما شده بود که گفت :

-میناجان، داری ازدواج می کنی به سلامتی؟

مینا جدیت خرج صورتش کرد و فقط لب زد :

-باید دید چی پیش میاد؟

ژیلا لب هایش را کش آورد و با زبانش لب تر کرد، دست روی

بازوی امیر گذاشت و کمی نزدیک ترش شد و اخم آورد به

چهره ی مینا و با لحن اغواکننده ای گفت

-می دونی میناجون، عشق که وسط باشه دیگه همه ی قاعده

ها به هم می ریزه...امیرم همیشه بهم می گه ژيلا عشقه‌ای

قبل از تو سوء تفاهم بوده...

و با حالت خاصی زل زد به چهره ی امیرش و مثلا آرام گفت

-عزیزم!

فاکتور می گیرم از آن لبخند کنج لب مینا سوزش..
پوزخند صدادار مینا دمار از روزگار امیر در می آورد. دست به
سینه گفت :

-بله خوب، درست می فرماین!

و زیر گوشم صدایی شبیه عق زدن درآورد و من می دانم که
مینا از شنیدن شرح عاشقی آن ها واقعا عق زدنش می گرفت!
حرکتش خنده ی هندل ماندم را به صدا درآورد و ژیلا چرا
اینقدر پرروست؟

از کنار مینا بلند شدم و پس از کمی سروسامان دادن به اوضاع
آشپزخانه و کمک به مادر، خودم را به اتاقم رساندم.

در اتاقم را بستم. استرس عجیبی داشتم. پس از برداشتن
گوشی از داخل کیفم، روی تخت نشستم.

امیدوار بودم قسم جان وحیدخان، کار خودش را کرده باشد.
داده را فعال کردم و صفحه ی شخصی تلگرام نگار را لمس
کردم. مثل این که هیچ خبری نبود. در ذهنم بر سرش خاک

ریختم .گوشی را در همان حالت روی تخت انداختم و به سمت پنجره رفتم و پرده را کنار زدم.

نفسم را بی حوصله بیرون دادم و توی ذهنم انواع خاک ها را برای مینا امتحان می کردم.

با شنیدن صدای پیام رسان گوشی، حرکتی به سمتش بی شباهت به پرش اسب از روی مانع نبود .فلش دانلود پیام تصویری را زدم و این بار قربان صدقه ی نگار رفتم و انواع گل ها را بر سر و صورتش پرتاب کردم.

عکس واضح شد ...رویش زوم کردم ...بی اراده لبخندی روی لب هایم نشست. ناگهان چیزی از ذهنم گذشت...

نکند امیر خبر داشته باشد و نخ های امروزم پنبه باشد؟

آن وقت، آن وقت چه می شد؟نباید بی گذار به آب می زدم و خودم را خراب می کردم. باید از این مسئله مطلع می شدم...

* * *

اگر اصرار نگار نبود و قسمم نداده بود که اسمی از او نبرم، شاید تا الان کار را یکسره کرده بودم .ولی نگار بلافاصله بعد از

فرستادن عکس تماس گرفت و با هزار جور ادا و اصول و استرس خواهش کرد؛ طوری وانمود نکنم که همه از اینکه نگار باشیم گفته و عکس فرستاده، باخبر شوند.

یک هفته از آن روز می گذشت و من مثل مرغ سر و پر کنده، در پی راهی برای خلاص کردن فکرم بودم.

گاهی با خود می اندیشیدم که این مسئله چه ربطی به من دارد و بگذار امیر چوب ندانم کاری و لج بازی اش را بخورد، شاید هم خودش از ماجرا خبر دارد و من اگر این وسط

حرفی بزنم، خودم را خراب کرده و سنگ روی یخ می شوم؛ از سوی دیگر اما، گوشه ای از قلبم متعلق به برادرم بود و می گفت اگر امیر از چیزی خبر نداشته باشد، روزی پشیمان

خواهی شد از اینکه چرا لب به سخن نگشودی؟

مادر امروز صبح اعلام کرد و یادآور شد که تا دو هفته ی دیگر، مدت صیغه ی امیر وژیلا تمام می شود و امیر باید فکرش را جمع کند و خیلی جدی به عقد دائم و رفتن زیر یک سقف فکر کند و بابتش باژیلا صحبت کند. امیر فقط سر تکان داده بود و نگاهش، نگاه دلگیرم را روی خودش غافلگیر کرده بود.

پاره ی تن بودن برادرم را که زنی مثل ژیلانمی توانست خدشه دار کند.

این روزها امیر دمغ و توی فکر بود. شاید تازه داشت عواقب کاری را که کرده بود و آینده ای که با زندگی ژیلانمی خواست داشته باشد، از نظر می گذراند. این حالش مرا سردرگم تر می کرد...

مینا هم تا می آمد، شروع می کرد به بافتن خوبی های مجازی احسان خانش و انگار زیاد هم مجازی نبود که دم به دم تماس می گرفت و مینا از هر سه-چهار بار، یک بار جوابش را می داد. موءدبانه سخن کوتاه می کرد و زود قطع می کرد. ولی همیشه تعریفش را می کرد، می خواست به خودش تلقین کند که می شود با جنس مذکر دیگری هم دل به دریا زد.

جاوید را با اینکه کمتر می دیدمش، خبرش را داشتم که با یکی از دوستان بوشهری اش که از قضا او هم به تهران مهاجرت کرده، تعمیرگاهی برای تعمیر و فروش قطعات خودرو

خریداری کرده اند که مسئولیت بخش تعمیر را جاوید عهده دار است. شریک بودند و گویی جاوید از این شراکت پرسود بسیار خرسند بود.

حتی به حامد هم پیشنهاد همکاری داده بود، ولی اگر حامد نبود پدر دست تنها نمی توانست کار تعمیرگاه خودمان را به انجام برساند و جاوید هم این را قبول داشت و شراکت با حامد را برای چند سال دیگر به تعویق انداخت.

جربزه از تمام هیکلش می بارید، همیشه خودش را خیلی زود با شرایط وقف می داد و شرایط را به زانوی خواسته هایش درمی آورد. البته به جز یک مورد که اگر خودستایی نباشد، هیچ رقمه نتوانسته بود مرا به زانو درآورد.

یعنی خوب، زانویی برایم نمانده بود که آن هم درآورده شود، سرتاسر بدنم چوب خشکی بود که با خم کردنش، فقط می شکست و با حرارت می سوخت.

فقط شرایط خودم، مرا شکسته بود..

فقط تنهایی مرا می سوزاند..

گاهی با مادرم دختر مادرانه حرف می زدیم و من اشک می
ریختم، دردودل می کردم، دست روی سرم می کشید و اشک
پس می زد و می گفت که خودم را عذاب ندهم، که در
نومیدی، بسی امید است و پایان شب سیه، سپید است...
و من نمی دانم نظامی عزیز، دقیقا چه دردی را متحمل شده
بوده که برای دلداری خودش،
این بیت را سراییده؟

** *

بار دیگر روی عکس دقیق شدم و در گالری ذخیره اش کردم تا
هویت اصلی فرستنده معلوم نشود چقدر هم نزدیک و صمیمانه،
حتی صمیمی تر از وقتی که داشت به عقد امیر در می آمد.
جگرم می سوخت بابت آن روزی که مرا مطلقه خوانده بود و بد
شگون خطابم کرده بود... حال، خودش چه؟
هنوز آنقدر بزرگ نشده بودم که خصلت بخشش را در خودم
تقویت کنم. یعنی جایی برای بخشیدن نگذاشته بودند آدم های
دور و اطرافم،

از اولش هم همین طور بودم .درمقابل زخم ها و بدی هایی که در قبالم بود، ساکت بودم.

ولی، ولی همه را در دل جمع می کردم، می رفت در لایه های بنیادین مغزم و می شد کینه، می شد کینه با شتر صفتی؛ که اگر به کینه توزی ام دامن می زدند، شترش رم می کرد. فراموش کردن هم که اصلا در ذاتم نبود و لعنت به این ذهن که از یاد نمی برد، از یاد نمی برد که چه بر سرم می گذرد؟ حالا مثلا از یاد نمی برد چه غلطی می کرد؟

فقط اثرش خودخوری من بود و بس. از شهلا کینه به دل گرفتم و فراموش نکردم چه شد؟چه نتیجه ای گرفتم مگر من؟ خدا را قسم که به خودم بد کردم. خود خوری کردم و دم نزدم مثلا می خواستم عروس خوبی باشم و بیشتر به چشم مسعود بیایم که به مادرش احترام می گذارم .مسعودی که نشان داد حتی تره هم برایم پاک نمی کند، چه رسد به خرد کردنش!

امید داشتم که روزی شهلا هم مثل آدم های گناهکار کلید اسرار، یا مجازات خدا امانش نمی دهد، یا به سرش به سنگ می خورد و با قلبی خدایی، برای حلالیت گرفتن به نزد می آید. خنده ام می گیرد به این طرز فکر آن روزهایم!

اصلا دختر پانزده ساله شکر می خورد که دل می بندد به پسر نابالغی که بدون اجازه ی مادرش آب هم نمی خورد چه برسد به سامان دادن به یک زندگی، اصلا آن دختر غلط می کند که در هفده هجده سالگی به دعوت وصال، "بله" می دهد.

با دیدن امیر که کمی خسته به نظر می رسید و تازه از شرکت به خانه رسیده بود، بیشتر در فکر فرو رفتم. هنوز دماغ بود. هم غرورم اجازه نمی داد با او هم کلام شوم، هم دلتنگ درد و دل با او بودم.

عجب آدم مریض الحالی بودم، باید برای سلامتی ام نذری می کردم.

نذری به وسعت خوشبخت شدن و خوشحال بودنم...

مادر هم فهمیده بود که مرا با امیر کاری نیست، یک ریز توی گوشم خوانده بود که نگذارم که رابطه ام با امیر، همچون رابطه او با دایی شاکر شود.

چه می گفت مادر؟ مگر می شود امیر مرا با دایی مقایسه کرد؟

امیر شاید احمقانه ولی به خاطر من این کارها را کرده بود، به خاطر من عشقش را کنار گذاشته بود اما دایی شاکر به خاطر من چه کرد؟ ولی خوب، فرق مردها باهم چیست مگر؟

حالا خودمان را بزنیم به در و دیوار که این با آن فرق می کند .
آخرش که سرمان از شدت ضربه به در، ضربه مغزی و در پس آن به مرگ مغزمان منجر شد، حساب کار دستمان می آید که فرقی مثل تفاوت دو هشت تا با چهار چهار تاست؛ نتیجه یکی است و کاملاً یکسان...

مادر مامورم کرد که امیر را فرا بخوانم برای خوردن عصرانه و من این بار بدون کج و کوله کردن صورتم، سری تکان دادم و به سمت اتاق امیر رفتم.

ادب های تا به حال از من دیده نشده را روی هم جمع کردم و
قبل از ورود پر منزلتم به اتاقش، چند تقه مهمان در کردم و
صدای خسته و خشدار امیر بود که شنیدم :

-بیا تو مامان، چرا در می زنی؟

چه خوب که کسی مرا مادر خطاب می کرد، هر چند سهوی و
اشتباهی... شاید هم انتظار مرا نداشت...

وارد شدم و با دیدنم لحظه ی کوتاهی متعجب شد و دوباره به
حالت عادی برگشت.

با نگاهش می گفت :

-چی باعث شده بیای اینجا؟

خواهر که حرف نگاه برادرش را نفهمد، باید سر بگذارد روی
بالشی نرم و با مرگی آرام، دنیای فانی را ترک بگوید!

پس زدم پرچانگی های ذهن مریضم را که ر به ر حرف می زد و
ول کن نبود...

-مامان گفت صدات کنم برای عسرونه بیای.

نیم خیز شد و نگاهی به قد و بالایم که با لباس طرح سفیدبرفی پوشیده شده بود، انداخت و لبخندی هرچند اندک، روی لبش نشست. شاید برایش مسخره بود که دختر قریب به بیست و یک سال، با یک ازدواج ناموفق و هزار درد و بدبختی، یک همچنین لباس بچگانه ای تن کند. سر روی بالشش گذاشت

-فقط همین؟!-

گفتم: بله فقط همین.

برگشتم بروم که فکری مانع شد و من تا اینجا که آمده بودم . بدن بود اگر دلم را کمی دچار دریا زدگی می کردم.

-امیر؟-

شنیدن اسمش از زبان من، آن هم بعد از این همه مدت کمی خوشایند بود.

صورتش مهربان و خسته بود :

-جان امیر؟-

این پا و آن پا کردنم کاری از پیش نمی برد . برای ایجاد تمرکز در ذهنم، نفس عمیقی روانه ی ریه ام کردم.

-می گم تو ...یعنی تو...

_من چی؟

حق داشت کمی عجلول شود .داشتم بی خودی وقت تلف می کردم و خستگی از چشم هایش فریاد می زد.

-هیچی، ولش کن.

وای بر من !زهر مار خوراک قابلی نبود برایم؟

خواستم از اتاقش خارج شوم و در دل آنقدر فحش نثار خودم کردم افتاد .مچ دستم گیر دست قدرتمند امیر شد .برگشتم و صورتش را از نظر گذراندم .پیراهن آستین کوتاه سفید خیلی زیباترش می کرد. جای بعضی ها به جایم خالی!

-می خوای بعد این همه مدت قهر یه چیز بهم بگی، از چشات می خونم مریم!

انگار حرف خوانی از چشممان، رابطه دوطرفه ی ما بود.

دست روی دستی که رو مچم بود گذاشتم، خیلی وقت بود که ندیده بودمش، خیلی وقت بود که برادر خودم را نمی دیدم.

دلہ برای امیر خودم تنگ شده بود، نہ امیری کہ زیلا" امیرم "
می خواندش و میم مالکیتش را پشت قبالہ اسم برادرم مضاف
کرده بود. دلہ برای امیر خود خودم تنگ شده بود.

گفتم

-می ترسم.

-از چی؟

-می ترسم با شنیدن حرفہام، برگردی و تو صورتم بگی تو رو
سنہ؟ ولی خب من تا بہ حال ہرچی گفتم بہ خاطر تو و... بہ
صلاح خودتون بودہ شاید، ہیچ وقت قصد فضولی ندارم و نہ
داشتم...خودت می دونی کہ چقدر از دخالت تو زندگی و
تصمیم کسی، نفرت دارم...اینا رو بہت گفتم کہ بعد از شنیدن
حرفام گمون نکنی کہ ہدفم یک کلاغ چہل کلاغہ.

فقط ترسم اینہ کہ خبر نداشته باشی و من پشیمون بشم از
سکوتہم.

امیر لبخندی زد و روی تختش نشست:

-من هیچ وقت حرفهاتو پای دخالت نمی دارم مریم. شاید واقعا حق با تو بوده، حالا بگو!

لحن پشیمانش غمگینم می کرد. نفسش را با خالی کردن باد پر شده لپ هایش بیرون داد. روی تختش چند ضربه زد

-بیا، بیا بشین ببینم چی می خوای بهم بگی که چشات انقد سوالیه؟

-می خوام بگم، نمی دونم چطور بگم، از کجا شروع کنم. درباره زندگی خودتونه یعنی، مقدمه چینی هم بلد نیستم...

چشم هایش را ریز کرد :

-خودمون؟ یعنی، یعنی من و مینا؟!!

هر چقدر سعی کردم نتوانستم خنده ام را کنترل کنم و نیشم به قولی شل شد :

-آخه من موندم مینا و تو چه ربطی دارین به هم؟ گفتم

درباره ی زندگی تو، مینا که جایی تو زندگیت نداره!

غمگین شد چهره اش و با صدایی کمی عصبی و ناراحت گفت :

-آره حتما تو زندگی دکتر احسانش جا داره!

با همان لب های کش آمده، دست زیر چانه گذاشتم و در حالی که خیره به افق نامعلومی بودم، جواب دادم :

-بعیدم نیست البته..

چشم غره ای ملزوم دانست و من یاد موضوع مرا به اینجا کشانده افتادم.

-امیر، تو درباره ی زندگی ژیلا چی می دونی؟

فکش را بین انگشت اشاره و شستش قرار داد و انگار کمی برایش عجیب بود این سوال که چهره اش جدی شد :

-ژیلا؟ چطور مگه؟

-منظورم اینه که ژیلا درباره ی گذشته و کلا زندگیش همه

چیز رو به تو گفته؟

سری به تایید تکان داد :

-آره چیزایی که لازم بوده رو گفته.

-چیزهایی که لازم تو بوده یا چیزهایی که خودش لازم

دونسته؟

با لحن جست و جوگری پرسید

-این سوآلها برای چیه مریم؟ داری کم کم نگرانم می کنی،

اصل حرفت رو بگو خودت و من رو راحت کن.

مشکل دقیقا همین جا بود، همین جا که نمی دانستم چگونه

اصل حرفم را بزنم؟

موهایم را پشت گوش انداختم و کمی آشفته بودم :

-خوب...خوب تو از رابطه اش با پسر عموش خبر داشتی؟

چیزی بهت گفته؟

بهت صورتش کمی مشخص بود و این حالتش پاسخ را معلوم

می کرد

-پسر عموش رو فقط به اسم می شناسم، اگه منظورت دوست

بودن و کمی صمیمی بودن، خوب به اقتضای فرهنگ

خانوادگیش باشه فکر کنم.

نگذاشتم با ادامه حرف هایش قانعم کند.

-چیزی فراتر از صمیمیت معمولیه.

قیافه اش سریعاً در هم رفت و انگار واقعا عصبانی شده بود که
اخم هایش، فاصله ی ابروانش را برداشته بودند.

— چرا با کلمه ها بازی می کنی؟ راست و پوس کنده بگو ببینم
چه خبره؟

کاملاً مسلم بود که از همه چیز بی خبر بود. حالش طوری بود که
نمی توانستم راست و بی پوست برایش شرح دهم.
— یه لحظه صبر کن.

از اتاقش مسیر اتاقم را در پیش گرفتم. گوشی ام را برداشتم و
ضمن لمس علامت گالری، بار دیگر قدم در اتاقش گذاشتم.
صفحه گوشی را مقابل دیدگانش نگه داشتم و هیچ حرفی نزد
نگاهش مات بود، کیش هم داشت.

کیش و مات و ناباور...

گوشی را از دستم گرفت و با دقت بیشتری خیره ی عکس شد.
بالای سرش ایستاده بودم و تصویر را تماشا می کردم؛ ژیلای در
لباس پف دار عروس، کنارمرد کت و شلوار توسی پوش به
گفته ی نگار، پسر عمویش، نشسته بود و دست در دور

گردن در واقع دامادش انداخته بود و سفره ی عقد مقابلشان
خیلی چیزها را نمایان و مشخص می کرد.

سر بلند کرد و چشمان خون بارش، خبر از خشم بی نهایتش
می داد. باصدایی که سعی در

کنترلش داشت، گفت :

-من احمق از هیچی خبر نداشتم...چطور انقدر زود خر شدم؟
بی شعور!

این بدترین اعترافی بود که می توانستم از زبان مردی بشنوم
که در یک روز عید، با چشمانی سرد و جدی گفت ژیل را
دوست دارد. همانی بود که باژیل دربارہ ی زود اعتماد نکردن
می گفت!

-میگم امیر، حالا شاید سوءتفاهم شده باشه!

حالش بدتر از آن بود که بخوایم دلداری اش بدهم.

-چه سوءتفاهمی؟ سوءتفاهم خودمم مریم. زنده اش نمی دارم.
از کجا آوردی این عکس رو؟

مضطرب شدم

-یکی از دوستانم که با ژیلایم آشناست. اون بیچاره هم فکر می‌کرد ما باخبریم. تو رو خدا امیر من قول دادم، قسم خوردم ژیلایم نفهمه که من بهت گفتم. حتی منم خیال می‌کردم می‌دوننی که زودتر بهت نگفتم.

خیره به دیوار رو به رویش پرسید

-از کی خبر داری؟

-هشت نه روزی هست.

خشن نگاهم کرد و با صدایی بالاتر از حد معمولش گفت :

-پ چرا زودتر نگفتی؟

از خشمش ترسیده بودم.

-گفتم که امیر، نمی‌دونستم نمی‌دوننی.

دست مشت شده اش را با دندان هایش گاز می‌گرفت و نفس

عصبی اش به گوش می‌رسید.:

-خر فرضم کرده،

ضربه ای به پیشانی اش کوبید، گویی با خود صحبت می کرد :
-آره خرم .خرم که رو دست خوردم از یه لاجون.

حالش به قدری خراب بود که ماندن بیش از حد در اتاقش، جایز نبود .ترجیح دادم زمان بهتری را برای ادامه ی صحبتتم انتخاب کنم .از اتاقش خارج شدم .دوقدم از در دور نشده بودم که صدای کوبیده شدن چیزی به در و بلافاصله شکستش از اتاق امیر آمد و در جای نگهم داشت .شاید همان گلدان کلاسیک هدیه ی ژیلایان توی اتاقش بود که عمرش به دنیا نبود.

غمگین شدم از حال برادرم .آن دخترکاحمق غرور برادرم را خدشه انداخته بود.

دلیم برای امیر آتش می گرفت که هم خدایش را پس زده بود و هم خرمایش را کرم خورده بود.

باز هم باید با او حرف می زدم .باید کمی دلداری اش می دادم.. باید به او می گفتم که به درک که رودست خورده...
باید دلداری اش می دادم...

طی این چند روز امیر گرفته تر و دلگیر تر از همیشه بود و این را همه اعضای خانواده، فهمیده بودند. ولی هیچ یک به روی خود نمی آوردند.

فکر می کردند با ژیلای حرفش شده که این طور بی قرار و عصبی است. برای خود من هم این رفتارش کمی عجیب بود. هیچ فکر نمی کردم؛ امیر تا این حد ژیلای دوست داشته و در این مدت کوتاه، وابسته ی او شده باشد.

آنچنان بی کنترل بود روی کنش هایش که حتی مینا هم با وجود خونسردی ها و مقاومت خود در برابر نپرسیدن و بی خیال شدن، به پرسش افتاده بود.

کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه ای کشیدم. عینک از چشم برداشتم و دکمه ی خاموش اسپیکر را فشردم. آن اسپیکر هم جزو اهدایی های حامد به خیاطی ام بود. می گفت خیاطی ات آنقدر ساکت است که می ترسم آن وسط، ارواح خبیث به سراغت هجوم آورده، و دخلت را یکجا بیاورند.

حامد بود دیگر، استاد کار چرند بافی!

البته به وقتش چنان عقل گرامی شد که حتی آن امیر سه سال
بزرگ تر از خودش را در جیبش قرار می داد و زیپ عقل و
درایت ما را تا انتهای باورمان می کشید.

خسته بودم و حسابی خوابم می آمد، دیشب را در فکر بودم و
خواب نداشتم. نمی دانم ما را چه شده بود؟ گویی طلسم شده
بودیم، انگار عشق طلسممان کرده بود...

یادم می آید که آن دور زمان هایی که مسعود در خواستتم قدم
ثابت کرده بود و برای اول بار، در روی شهلا ایستاده بود، زن
دایی پیش یک دعا نویس و رمال رفته و دعایی برای
سر به راه شدن پسرش درخواست کرده بود. گفته بود دختر
چشم سفیدی، پسر را اسیر طلسمش کرده، گفته بود طلسم
مریم را بشکن...

کلا خرافه جو بود...

ولی کاش دعایش اثر می کرد...

کاش همان موقع، طلسم را می شکست...

این ها را بعدها، مینا برایم تعریف کرده بود، البته برای شوخی و خنده. برای گذران اوقات فراغتمان، گاهی از تلاش های به ثمر نرسیده ی مادرش، برای سر نگرفتن ازدواج من و مسعود می گفت و من چه سرخوشانه می خندیدم...
کاش همان موقع ها به ثمر رسیده بود...
نمی دانم کی قرار بر تمام شدن این افکار است؟ کی؟

ناهار را همراه مادر خوردم و مادر بار دیگر دلیل بی حوصلگی امیر را جویا شد. احساس می کرد همه ی این آتش ها از گور من بلند می شود. ولی من سعی کردم با خونسردی به او بفهمانم که کبریت بی خطری بیش نیستم و مادر گفت همان کبریت بی خطر وقتی میان انبار گاه باشد، به آتش می کشد و بی رحمانه، تر و خشک را باهم می سوزاند.
هر چند باور داشتم... دلیل حال الان امیر من بادم. شاید همان بهتر بود که قفل می زدم بر دهانم.

مادر شستن ظرف ها را عهده دار شد و با اشاره به چشمان پف دار و سرخم گفت :

-برو مریم، یکم بخواب! چه خبره انقدر از خودت کار می کشی؟ ندار که نیستیم شکر خدا... چرا انقدر خودت رو خسته می کنی آخه؟

سری تکان داد و بانچ نچی ادامه داد که :

-چشم و چالش رو نگاه، شبیه چینی ژاپنی ها شده. چرا خودت رو اذیت می کنی دختر؟

اذیت کنم خودم را؟! مگر آدم خودش را اذیت می کند؟

چیزی نشده که، فقط چشم هایم کمی پف کشیده و درون سفیدی اش، رگ های سرخ رنگ متورمی نمایانند...

چیزی نشده که، فقط شب را بی خواب مانده ام و فکر کرده ام..

چیزی نیست که، فقط شب را کمی آه کشیده ام و کمی هم اشک ریخته ام... چیزی نشده که!...

سفره را جمع کردم. راه اتاق را در پیش گرفتم که تلفن تولید صدا و اظهار وجود کرد.

مادر با دست های کفی به سرعت، سمت تلفن رفت و نگاهی به آیدی کارش انداخت.

پرسیدم :

-کیه مامان؟

گفت :

-آخرش صدو چهل و نهه، می شناسی؟

-آها مامان، فک کنم مشتری.

و با این فکر تلفن بی سیم را برداشتم.

-بله؟

_الو، مریم تویی؟

صدایش آشنا بود ولی بی شباهت بود به صدای غریب به کلفت خانم سمیه ای که پیشم سفارش چادر داشت.

-بله خودمم.

_تو هنوز نشناختی منو؟ عزیزه ام دیگه!

زن عمو بود .خودم را جمع و جور کردم .مادر روبرویم با همان
ملاقه ی کف دار در دستش، چشم و ابرو بالا می داد که کیست؟
-ای وای زن عمو شما یید؟ ببخشید نشناختم.

مامان هم بالاخره فهمید و این بار منتظر و کنجکاو نگاهم می
کرد.

_فدات شم اشکال نداره .مامان خونه ست؟

رو به مادر و در جواب زن عمو گفتم
-بله خونه ست، داره ظرف می شوره.

چشم غره ای نصیب حرف منظور دارم کرد و راهی آشپزخانه
شد.

_خوب مریم، خودت خوبی، خانواده چطورن؟

لبخندی زدم :

-خیلی ممنون، سلامت باشین .شما خوبین؟
زبانم سنگین می شد از احوال جاوید بپرسم.

- ما هم خوبیم شکر خدا . جاوید که سرکاره یه بند . من پیرزنم
تنهام . گاهی دخترا میان میرن ... مریم جان، ببین چی می گم،
امشب خانوادگی برای صرف شام تشریف میارین
خونمون . تک تکتون رو می گما . به امیرم بگو دست زنش رو
بگیره بیاره .

انگار آب سردی از سرم ریخته شد :

- چرا زحمت کشیدین آخه زن عمو؟

_ زحمت چیه دختر؟ از طرفی هم می خوام به مامانت پز بدم ..

میان خنده ادامه داد

- بالاخره هر چی نباشه، ما یه طور جاری محسوب می شیم !

یادت باشه حتما بیاین . سهم همتون رو می پزم .

پس از کلی تعارف تکه پاره کردن، خداحافظی کردم . یکی
نیست بزند پس کله ام و بگویدمگر مریضی که مثل کانگرو می
جهی به سمت تلفن؟ برو بکپ دیگه ! یکی کوبیدم بر سرم

که مادرم گفت :

- چته مریم؟ دیوونه شدی؟ چی می گفت عزیزه؟

-دعوتمون کردن به صرف شام .به علاوه ژيلا جونمون .

_دستش درد نکنه .حالا تو چرا می کوبی تو سرت؟

-آخه شماره سمیه جون آخرش صدو سی و نهه .

مامان با استهزا نگاهم کرد :

-برو زنگ بزن به امیر بگو ژيلا رو شب بیاره .منم به آقات اینا

خبر می دم .

-ماشالا مامان چه خبره؟ تعارف اومد داره ولی یه نیومدی هم

داره .

_نه !تو این چیزا حالیت نمی شه .اصلا از کی با عزیزه تعارف

دار شدیم؟

سری تکان دادم

-درسته، ما اصلا با اونا تعارف نداریم .

دکمه های تلفن را به قصد شماره ی پدر فشرد و گفت :

-برو دختر، زیادم حرف نزن .

بی حوصله تر از قبل به سمت اتاقم قدم برداشتم .

همین یکی را کم داشتم واقعا.

اصلا خودشان اگر دوست دارند بروند ولی جان عزیزشان با من کاری نداشته باشند.

تماس را برقرار کردم و پس از سه بوق جواب داد.

سلام و احوال پرسى را اگر برمى داشتند، قبض تلفن سر به فلک نمى کشید :

-امیر؟

_چیزی شده؟

-نه فقط زن عمو تو و ژيلا رو دعوت کرده شام.

_فقط من و اون؟

-نه، همگيمون رو.

_يه درصد فکر کن من بيام و ژيلا رو هم بيارم.

-امیر؟!!

-هان؟

تردید را کنار گذاشتم و چیزی که در این روزها ذهنم را درگیر کرده بود را به زبان آوردم.

-اصلا فکرش رو نمی کردم انقدر ژیلارو دوس داشته باشی که به خاطرش این همه آشفته بشی.

پوزخندی زد و گفت :

-برن به درک خودش و پسر عموش .فقط دنبال یه راهی هستم نفهمه کسی بهم خط داده .یه جور که انگار خودم فهمیدم .
-خب پس چرا اینطوری...

نگذاشت حرفم را کامل کنم .آهی کشید :

-مریم تو نمی دونی...

-چی رو؟

-هیچی، بعدا با هم حرف می زنیم .الان کار دارم .به مامانم بگو امشب جایی دعوتتم، نمی تونم بیام.

-کجا؟

امیر :بماند ..فعلا.

-خداحافظ.

گوشی را به سینه ام چسباندم و نفسی گرفتم .حالا من چگونه بگریزم از شام امشب؟ اصلا چطور است بگویم با امیر دعوت داریم جایی؟

نه، مسخره است این دلیل مسخره ام یا مثلا بگویم رژیم دارم و شام نمی خورم؟

این یکی واقعا مسخره است .من کجایم با این هیکل چوب کبریتی شبیه رژیمی هاست؟

بیشتر شبیه سوء تغذیه ای ها هستم تا رژیم غذایی!

خوابم از سرم پریده بود .روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم چشم ببندم.

چه چیز را نمی دانستم که امیر می گفتم تو نمی دانی؟
شاید، شاید...

اه شایدهایم نیز ته کشیده اند.

همان طور که گفته بود باید بعدا با هم حرف می زدیم.

وقتی که از طرف مادر به زور پرت شدم توی اتاقم، دانستم که قدرت مادر عزیز من بیشتر از زور مخالفت هایم مبنی بر نرفتن است.

می گفت آنقدر در خانه می مانی، افسردگی می گیری.
نمی دانست شادترین آدم ها هم می توانند در شادترین و شلوغ ترین محیط ها افسرده باشند.

مانتو و شلوار تمیز و اتو کشیده ای را انتخاب کردم و موهایم را از نو بافتم.

شال کرم رنگی بر سر کردم و کیف و موبایلم را هم برداشتم.
حامد حاضر و آماده نشسته بود. نگاهش که به من افتاد، گفتم:
-تو کجا؟ چه خبره همگی؟

حامد: الان من واجد شرایط تر از تو هستم برای رفتن.
حرفش را قبول داشتم. من فاقد شرایط بودم و امان از مادر...
در اتاقم را گشودم و با همان مانتو و شلوار، روی تخت دراز کشیدم. امیر هنوز برنگشته

بود و اگر نمی شناختمش می گفتم رفته پارتی .پوزخندی به
تصورم زدم .پارتی رفتن امیررا کجای دلم بگذارم؟ آن هم امیر
با آن همه مردانه هایش...

مهمانی خوبی بود، خوش گذشت .مهمانی خوبی بود...
خوب بود اگر حرف های کلیشه ای مامان و زن عمو درباره ی
ازدواج جاوید و سروسامان گرفتن جوان ها موضوع بحثشان
نبود.

خوب بود اگر جاوید!...

"زن عمو در حالی که میوه های پوست کنده ی توی بشقاب را
به مادر تعارف می کرد،

گفت :

-خوب گلی، ان شالله عروسی امیر کی هست؟

مادر تشکری کرد و پاسخ داد

-نمی دونم عزیز جون، ولی همین روزها، با آقا جعفر می ریم

منزل آقای فلاح برای قرار مدار عقد و عروسی.

مادرم را! چه خوش خیال است، کجای کاری ننه جان؟
_مبارک باشه .خدا همه جوون ها رو عاقبت به خیر کنه.

مادر لبخندی زد

-الهی آمین .ایشالا قسمت جاوید خودت.

جاوید با شنیدن اسمش میان حرف های مادرانمان، نگاهی به
من انداخت و به ادامه ی بحثش با حامد پرداخت.

زن عمو آهی کشید و نم اشک در چشمش حلقه زد

-بعد از آقاش خدابیامرز، همه ی امیدم به جاوید بوده .اگه یه
دختر خوب و باخانواده پیدا کنم براش و سروسامون گرفتنش
رو ببینم دیگه هیچ آرزویی ندارم.

متاثر از حرف هایش زبانم باز شد :

-شما دختر خوب پیدا کنین .لباس واسه عروسی هم پای

من و به حساب من!

خنده ای کرد :

-قربون قلب مهربونت.

لبخند پرمهرش را دوست داشتم.

دست به چشمش کشید :

-ای وای من وقتی حرف می زنم همه چی از یادم می ره .
داداش جعفر چرا بیکار نشستی آخه؟ خونه غریبه که نیست .
جاوید میوه بذار براشون .

پدر جواب داد :

-دستت درد نکنه زن داداش .همه چی هست، جای من حامد
داره از خودش فداکاری خرج می ده .هم جای خودش هم جای
من می خوره .

حامد هم طبق معمول این جا را خانه وار تر می دانست و اصلا
اجازه نمی داد کسی زحمت تعارف را بکشد.
زن عمو دست به کمر برد که بلند شود .کمرش همیشه درد می
کرد و درد پاهایش بدتر بودند .

بازویش را گرفتم و اجازه ندادم بلند شود .

-اگه کاری هست و من می تونم انجام بدم، بگو زن عمو .

-کاری نیس عزیز دلم، جاوید عصری یه هندونه گرفته بود
انداختیم تو حوض سرد باشه.

-شما بشین، من میارم.

بلند شدم و به سمت حیاطشان رفتم. حیاط با صفایی داشتند
حتی زیباتر از حیاط خودمان.

خدا را شاکر بودم که هنوز چنین خانه هایی در تهران پا
برجاست، هرچند انگشت شمار.

ساختمان های بلند، دل آدم را خانه زده می کند.

وسط تابستان حس خنکای آب توی حوض، خالصانه شیرین
بود و کمی هم ملس...

تصویر ماه در آب چشم نوازی می کرد.

هندوانه بزرگی بود و البته سنگین. دقیقا لقمه ای بزرگتر از
هیکلم بود.

سعی کردم بلندش کنم که صدای جاوید مانعم شد.

_دست نزن سنگینه.

-نه زیاد، خودم میارمش.

از زیر چشم نگاهم کرد :

-فهمیدیم زورت زیاده.

هیچ نگفتم، کارش همیشه یک دفعه آمدن بود.

در حال برداشتن هندوانه گفت :

-که می خوای برای عروسیم، لباس واسه مامانم بدوزی!

-دیگه تنها کاریه که از دستم برمیاد.

این بار مستقیم نگاهم کرد و اخمی از تصنع میان صورتش نقش

گرفت :

-می خوای منو اذیت کنی؟

-نه.

پس این حرفا چیه؟ یادت رفته اون دفعه چی گفتم بهت؟

دیگر نمی توانستم بی جواب بمانم و خودم را به کوچه های بن

بست و ناشناخته ی این حوالی بزنم.

-ببین جاوید، من و..

_آهان د همینه .راحت باش .من جاویدم .می دونم آقا هستم .
نیازی نیست تو هی بگی .

کلافه ام می کرد .

-ببینید من و شما از اولش هم هیچ آینده ای نداشتیم .لطفا
دیگه این بحث و پیش نکشین .

اخم هایش دیگه مصنوعی نبود :

-لابد با مسعود داشتی .

-نه، که اگه داشتم الان شما اینجا روبروی من نبودی و این
حرفا رو نمی زدی .

هندوانه را در دستش جابجا کرد .

_من حرفام رو زدم .فقط منتظرم باش .

روبرویش ایستادم و ملتمسانه گفتم :

-آزارم نده .درد و بدبختی هام برای خودم کافیه .

لبخندی لب هایش را کش آورد :

-با من باشی خوشبخت می شی .بی درد میشی .حالام برو

کنار .دوساعته من رو به حرف گرفتی.

مرا پشت سرش گذاشت و داخل خانه شد.

میان هیاهوی امیر و دلش، فقط جاوید را کم داشتم...

چطور می توانستم منتظرش باشم؟

جاوید نور الی نور بود وسط صاعقه های زندگی ام "...

صدای ترمز ماشین از کوچه آمد و بعد صدای بسته شدن در

حیاط، خبر از آمدن امیر می داد.

ولی حال نداشتم پیشش بروم .خسته بودم...

امیر هم خسته بود که بی حرف به اتاقش رفته و در را بسته بود

.باید با او سخن می گفتم.

ولی اول باید می خوابیدم، باید ذهن پرشده از حرف های امروز

را خالی می کردم، باید از

شر احساسات متناقض هجوم آورده به سمتم، خلاص می شدم

راست کار یک خواب بود، یک خواب تا صبح...

باید بعد از یک خواب درست و حسابی، با او حرف ها می گفتم
و حرف ها می شنیدم.

با صدای جیغی که به گوشم رسید، از خواب پریدم.
ابتدا گمان بردم باز هم کابوس روزهای نحس گذشته را دیده ام
و باز بی دلیل تارهای صوتی ام را پاره کرده ام. ولی هر چه
هوشیارتر گشتم، متوجه شدم اصلا خوابی ندیده ام که
بخواهم جیغ سر بدهم و مثل سریال های کلیشه ی تلویزیون از
خواب بپریم.

از طرفی، صدای جیغ گونه ای هنوز گوشم را متهم به خراش
می کرد و من هنوز فرصت نکرده بودم چشم هایم را باز کنم.
خمیازه ای معده نما ارزانی خود کردم و مخاط های

چسبیده به کنج چشم هایم را با ناخن انگشتم جدا کردم.
او که بود که این وقت صبح خانه ی ما را منتخب بنفش های
جیغش کرده بود؟ به اوضاع بی تعریف ظاهر آن ساعت سرو
سامانی دادم و به نظرم هیچ کس حق اظهار نظر درباره ی

آدم تازه از خواب پریده، ندارد.

صدای نازک و سوت ماندش می آمد.

_مگه دختر دسته گل من چشه؟ سر راهیه؟

در را گشودم و با چهره ی بی نهایت خشمگین هوریه روبرو شدم.

یعنی چه شده بود؟

پدرم با تمام مردانگی های به خرج داده و کنترل خود بابت

حفظ احترام طرف مقابل، دست

سمت هوریه دراز کرد :

-خانوم محترم ما اینجا آبرو داریم، چه خبرته صدات رو انداختی

تو سرت؟

جلوتر رفتم و گنگ پرسیدم :

-چی شده؟

هوریه با شنیدن صدایم، متوجهم شد و انگار درصد خشمش با

دیدنم چند برابر شد و گفت:

-هی گفتم این دختر بدشگونه...-

باز هم هر کسی خطایی می کند، سرکوبش سهم من است. من که در عقدشان حضور نداشتم، نامردها. حالا چه می گفتند؟ شده ام بهانه، بهانه ی اشتباه اطرافیانم...-

پدر شاید دیگر عصبانیتش دست خودش نبود :

-حرف دهندو بفهم خانوم، بد شگون دختر منه یا اشتباهات اضافه ی شما...-

ادامه حرفش را خورد و به الله و اکبری قانع شد و آرامتر گفت :
-برو بیرون تا به زبون خودم بیرون نکردهم. به احترام آقای فلاح جوابت رو نمی دم.

هوریه دست به کمر برد و آغشته به تمسخر گفت

-پس چی که می رم، فکر کردید می مونم با یه عده احمق ؟

مادر به طرفداری از پدر، جدی جواب داد :

-احمق خودتی هوریه خانوم، اول صبحی در خونم رو با دعوا باز کردی هنوزم نگفتی قصت چیه؟ بفرما بیرون تا حرمت نون و نمک بیشتر از این پایمال نشده.

هوریه خیلی خوب فهمید که اینجا مقر حکومت ملکه گلی است
و مرد و زن این جا پشت هم درآمدن را از برند.

از کیفش جعبه ی کوچکی درآورد و روی زمین کوبید.

_اینم تحفه ی ناچیزی که دست دخترم کردید. شماها لیاقت
جفت کردن کفشای ژیلارو هم ندارید.

رفت و انگار در را جزو میراث به جا مانده از پدرش می دید که
آن طور به هم کوباندش.

من که هنوز نفهمیده بودم چه خبر شده؟ ولی بدون دیدن
صورت مسئله، شاهد حلش بودم.

پاسخش کوبیده شده بود روی زمین و برق تک نگینش کمی
چشم را می زد.

مادر: زنیکه خجالت نمی کشه، یه کاره پاشده امده اینجا که بلوا
به پا کنه، حالا انگاردخترش چه طلاییه؟

-چی شده مامان؟

مادر نگاهی به وضع انداخت

مادر: می بینی که، خودم هم هنوز گیجم. این چه وضعیه
مریم؟ خودت رو تو آینه دیدی؟

سری به نفی تکان دادم. پدر اخم دار و جدی روی مبل نشسته
بود.

من هم هنوز گیج می زدم و صدای پدر بود که تا اواسط راه مرا
به خود آورد و به سرعت تا مرز سگته برد و پیاده برگرداند.

پدر: امیر؟! امیر!

امیر را با خشم ادا می کرد. مادر ساکت شد. پدرم تا به حال به
این حد مورد اهانت قرار نگرفته بود.

لحظه ای بعد امیر خیلی خونسرد ولی غمگین از اتاقش خارج
شد.

وضعیت پیش آمده بی شباهت به کودکی هایمان نبود. امیر
خطا می کرد و بابا خشم می گرفت از سرتقی های پسر
بزرگش. فقط تفاوتش آن جا بود امیر آن روزها از پدر ترس
تنبیه داشت و الان خونسرد بود...

رو به پدر ایستاد.

_بله بابا

_شنیدی صدای مادر زنت رو؟

امیر جواب داد :

-ژیلا زن من نیست.

-ببند دهنه رو امیر، نگفتم دامن زنن به این پریشونی ها؟

بسمون نبود مهر طلاق خواهرت؟ نگفتم طوفان نکن؟

مادر روی مبل کنار دست پدر نشست.

من چه؟ من هم تکیه به دیوار پشتم و درگیر مهر طلاق بودم

که از زبان پدرم خارج شده بود.

حامد کجا بود؟

مادر: جعفر!

پدر: چیه؟ مگه دروغ می گم؟

مادر بی توجهی خرج پدر کرد و من چه؟

مادر: حلقه پس آوردن. چه خبر شده امیر؟ تو و ژيلا که خوب

بودین. هم رو دوس داشتین.

مادر هم می تواند زخم زنی کند

-خوب اشکالش چیست؟

امیر نفسش را با خستگی بیرون داد و به سمت پنجره رفت .
پشت به ما ایستاد و دست در جیب شلوار راحتی اش، قفل دهان
را گشود :

-دیروز ژیلای دعوتم کرد خونشون .شام خوبی بود، به نظر
خونواده ی خوش مشربی بودن .وقت برگشت رفتم اتاق ژیلای تا
کت و سویچم رو بردارم .پشت قاب عکسش یه چیزی به
چشمم خورد و توجهم رو جلب کرد، شناسنامه ی ژیلای بود
همون که می گفتن گمشده .وقتی صفحه دومش رو ورق زدم
اسم یه مرد بود،یکی غیر من .سه سال پیش عقد کرده بودن و
یه سال بیشتر می گذره از طلاقشون .

حتی منی که خبر داشتم هم انگار تازه شنیده بودم، کمی
متعجب بودم .چهره مادر متعجب ترو صورت پدر درهم و برهم
بود .

امیر خیلی ریلکس سمتمان برگشت و گفت :

-همین!

خواست برود که با حرف پدر، متوقف شد :

-مگه نمی شناختیش؟ باید می دونستم...

صدایش که بالاتر رفت، ترس من هم بیشتر شد.

پدر: باید می دونستم انتخابها و تصمیم های تو هم مثل مریم
خام و بچگونه ست.

زخم زبان های پدر را کجای دل وا مانده ام جای دهم؟

مادر نگاهی به چانه ی لغزانم انداخت و امیر بی حرف جعبه ی
حلقه را برداشت و به اتاقش رفت.

لوس نبودم؛ اما گریه ام می آمد...

شاید پدر حق داشت؛ ولی چه کنم؟ گریه ام می آمد...

او پدرم بود، هوریه نبود که بخواهد با اسمم دفع بلا کند.

شده بودم ضرب المثل و گریه ام می آمد...

چشم پدر که به من افتاد، دست روی چانه ام گذاشتم و راه

اتاقم را در پیش گرفتم و حامد،

سنگک به دست، دورتر از ما ایستاده بود و با اخم پدر را می کاوید.

به من چه آخر؟ امیر خیریت خرج زندگی اش کرده، خوب به من چه؟

آدم گاهی دچار نفرت از همگان می شود.

بغض رها کردم و حق داشتند، حماقت هایم یکی دوتا نبود و همه را به جان هم انداخته بودم.

آدم ها را به جان هم دیگر،

عشق ها را هم به جان هم.

ولی، ولی چرا میان این همه حیوان ناطق، بین این همه آدم

عاقل و با فراست، کسی مراد رک نمی کرد؟

چرا کسی نمی گفت گناه این دخترک بخت برگشته چیست در

انحنای رابطه ی امیر و ژیلایا؟

اصلا چرا خدایم مرا درک نمی کند؟ مگر نگفته خودش، تنها

خودش برای ما کافی است؟

پس بیاید یا مرا ببرد یا دمش گرم، راهی بگشاید برایم...

چند ثانیه بعد، صدای بلند حامد آمد :

-غلطای بقیه چه مربوطه به مریم؟ مسعود نامرده، ما که

ادعای مردونگی داریم چرا بابا؟

و اشکم بیشتر می شود که کمتر نمی شود، خدایا شکر ت حامد
را دارم.

پس یکی خدا و بعدش هم حامد... خدایا شکر ت.

صدای ویبره ی گوشی ام آمد .به سمتش رفتم و انگار این
خانواده تا مطمئن نشوند روز آدم را تلخ تر از زهر کرده اند،
دست بردار نمی شوند.

او هم زنگ زده بود تا باقی سرکوفت های مادرش را روی دوشم
سنگین کند.

کاسه ام .سرریز شده بود و بگذار او هم بگوید..

بگذار او هم فشار وارد کند بر بغضم...

بگذار او هم بدمد...

جواب دادم :

-بله؟

-سلام.

سلام کردنش توی این وضعیت برایم عجیب بود، شروع خوبی نبود برای گفتن اهانت ها...

-زنگ زدم بابت حرفهای مامانم ازت معذرت بخوام. گاهی عصبی می شه، من اصلا خبر نداشتم میاد اونجا.

صدایش گرفته بود و او هم شاید گریه اش می آمده...

مثل من!

به زور جوابش را دادم :

-اش... اشکالی نداره.

خواست اسمم را تکلم کند که صدای هق هقش اجازه نداد و زودتر خودش را به گوشم رساند. این کار خیلی بعید بود از غولی که از خودش به من شناسانده بود.

همدردم و هم، دردم!...

آرام تر که شد، ادامه داد

-مریم، شرمنده ام، ناراحتم، شرمنده ام بابت حرفا و زخم
زبونهایی که بهت زدم..من...من.... به خدا درکت می کردم
ولی خواستم عقده ی این یه سال رو سر تو خالی کنم .شاید
نفهمی چی می گم؟

-چرا چیزی به امیر نگفتی درباره ی زندگیت؟

-نخواست که بدونه، فقط می خواست کسی رو پیدا کنه که به
مینا و شماها بگه دیدی چی کار کردم؟ دیدی انتقام گرفتم؟
منم می خواستم به همه بگم می تونم، به بابک بفهمونم که بی
اونم کسایی هستن که دوستم داشته باشن .ولی اشتباه کردم .
چشمهای امیر، همیشع ی خدا پرت مینا بود، دلش دنبال مینا
بود .می دیدم که با بودن مینا، حتی پیش من نشستنش عذاب
می داد به وجدانش ...دیروز که ماجرا رو فهمید و سرم داد
کشید، منم عصبی شدم .هر چیزی فکری که به ذهنم رسید
بارش کردم .از طرف من ازش معذرت بخواه ...از بابا و مامان
گلی هم همین طور ...به امیر بگو منم عاشقش نبودم، ولی آدم
گاهی دلخوش عادتهاش می شه ...مریم تو هم من رو ببخش
می دونم سخته، ولی ببخش،شاید از ایران برم و هیچ وقت

نباشم... برای همیشه خداحافظت.

صدایش کردنم مصادف شد با بوق اشغال و من بهت زده، مات شنیده هایم بودم...

امیر چه بگویمت؟ چه کردی با ما؟

خیسی چشمانم را با لحاف روی تختی پاک کردم و از اتاق خارج شدم. کسی جز مامان و بابا توی اتاق نبود و هر یک در اتاق خود به سر می برد.

پدر: مریم

صدایش بغض داشت و می دانستم از حرفش پشیمان است. حالا که گریه ام را اشک کرده بودم، بهتر می توانستم درکش کنم. مگر می شود دو نفر از اعضای خانواده ی آدم این چنین کنند با خود؟ آری، همیشه گفته ام پدر حق دارد.

-نگو بابا، هیچی نگو. ازت ناراحت نیستم. حقمه، حقمه اگه تا ته عمرم بگید. تف سربالام، فقط از این پرم که اعتمادام بهم ضربه زدن.

گفتم و از کنارشان عبور کردم.

مشغول دوخت مانتوی ساده ی معلمی بودم که برای سال
جدید تحصیلی چند ماه زودتر اقدام
کرده بود و پارچه ای مشکی رنگ دستم داده بود. با سی سال
سن هنوز ازدواج نکرده بود
و همیشه برایم از اوضاع نامناسب خانواده اش می گفت و من در
گوشه ای از دلم، غمگینش می شدم.
طرح ساده ای انتخاب کرده بود و من می خواستم خوش دوخت
ترین مانتویی باشد که تا به حال پوشیده.
شام را همین جا میان بازار خیاطی ام صرف کرده بودم.
بساطم را جمع کردم و چند ساعتی می شد که اهل خانواده را
ندیده بودم.
سینی غذایم را برداشتم و با خاموش کردن چراغ، راه پله را در
پیش گرفتم.
بی حرف به سمت آشپزخانه رفتم و ظرف هایم را شستم.
قبل از ورود به اتاقم تصمیم گرفتم سری به امیر بزنم.

این بار ادب را کنار گذاشتم و دستگیره را بالا و پایین کردم .
روی تختش به بالش تکیه داده

بود .به حلقه ی نگین دار پس آورده ی ژایلا خیره بود.

پرسیدم

-صحبت کنیم؟

حلقه را در دستش مشت کرده و دستی به چشمانش کشید :

-بیا تو، درم ببند.

جلو رفتم و سمت دیگر تخت نشستم :

-ژایلا زنگ زد .عذر خواهی کرد ازت .گفت...

امیر :من خیلی بدم .ژایلا دیروز تو روم داد زد که اگه من از
گذشته ام چیزی نگفتم تو هم واقعیت زندگیت رو انکار کردی،

گفتی فارغم از هر عشق و هر مینایی .پشیمونم مریم .همه

گفتن حواست رو جمع کن، ولی خریت عقم رو داغون کرد .

ژایلا رو دوست نداشتم ولی حق نداشتم با زندگی اش بازی کنم

دشواری دل این جاست...

همین جا که برای همه می سوزد، اما هیچ کس را محق نمی داند...

-حالا چی می شه؟

_نمی دونم...مریم؟

-بله؟

-مینا واقعا می خواد با اون یارو...

ابرو در هم بردم و گفتم :

-حتی فکرت رو کیلومتری مینا ننداز امیر، دورش یه خط پررنگ قرمز بکش .با اون یارو ازدواج کنه یا نکنه به تو ربطی نداره .خودش که هیچ، حالا منم که بهت اجازه نمی دم سمتش بری .

بلند شدم و در را باز کردم تا از این فضای خفقان خلاص شوم.

_نمی تونم بی خیالش شم .من هنوزم عاش...

در را به رویش بستم و تنه‌هایش گذاشتم .این اعتراف ها هیچ دردی را دوا نمی کرد.

عصبانی بودم از او، از او بی که داشت بی انصافی را در حق همه
تمام می کرد. از او بی که داشت خودخواهانه تا می کرد.

ولی لعنت به دلم که بر دلش می زد.

اما به مینا هیچ نخواهم گفت. اصلا به من چه؟ مگر وقتی ژیل را
عقد می کرد، نظر مرا خواست؟

پسرک خودخواه، اول انتقام احمقانه اش را گرفته بود و حالا می
خواست...

حالا مینایش را می خواست...

من چرا او را صاحب مینا می دانم و ضمیر مالکیت خرج امیر
جمله ام می کنم؟!

از کنار مینایی که داشت با دکتر جانش تلفنی صحبت می کرد،
بلند شدم.

حرصم درمی آمد که می دیدم تازگی ها با هم زیادی اخت شده
اند و مینا کمتر توجهی به اطرافش نمی کند. حتی چند وقتی
بود دیر به دیر به دیدنم می آمد و همان یک ساعتی را هم که

پیش من بود، این گونه و با آن ماسماسک ساخته دست انسان،
ور می رفت .مثلا داشتند درباره ی پروژه ی پایان ترم مینا
مباحثه می کردند؛ فقط نمی دانم از کدام میانبر مسیر می
گرفتند که تخت گاز می رسیدند به زوایای زندگی در غرب!
کم کمک من هم داشتم از احسان متنفر می شدم .کمال
همنشینی این روزها با امیر در من اثر کرده بود.
مردک ناحسابی، داشت تنها دوست و یاور باقی مانده برایم را از
من می گرفت! اگر مینا هم می رفت چه؟
آن هم نه چند کوچه و چند محله دورتر، چند کشور و چند قاره
از من دور می شد...
من به جای او احساس غربت می کردم...
او که غریب نبود...
این روزهای لعنتی و تنهایی را با کدام عزیز جانی پر می کردم؟
اصلا، من به درک!
دل دیوانه ی امیر را چه باید کرد؟

امیری که چند روز پیش در اتاقم را کوبیده و مرا از خواب ناز
بیدار کرده بود. دم به دم اشک پایین نچکیده از سر غرورش را
پس می زد و اصرار کرده بود با او باشم نه علیه او.

یکی نبود به او بگوید برادر پوچ مغز من، تمام خواست من از
دنیای دخترانه هایم، بعد از رسیدن به مسعود، وصال شیرین
شما دو احمق عزیزم به هم بود...

کاش هیچ وقت هیچ آرزویی نمی کردم، آرزوهای من یکی یکی
سقوط می کردند، آن هم سقوط آزاد...

بگذریم که من و مسعود درهم نماندیم و آرزویم برای مستانه
شد...

اگر امیر این قال و مقال های بیخودی را راه نمی انداخت،
حداقلش این بود که ازدواجشان

به تعویق می افتاد، چرا که من و خانواده ام در استیضاح مغز
شهلا، رد صلاحیت شده

بودیم و این دو خانواده کاملا از هم طرد و سرد شده بودند.

روسری ام را گوشه ی کنار کمد گذاشتم و بالاخره مینا خانم، ما
را مورد لطف و مرحمت

خود قرار داد و رخصت قطع تلفن را صادر کرد. حالا هم داشت
با گوشی اش ور میرفت

جوراب گوله شده ام را به سمت کله اش پرتاب کردم و او را از
خود، به خود آوردم.

گیج سر بلند کرد و یک دور اطرافش را از نظر گذراند و به من
رسید

-چته دیوانه؟

چشم درشت کردم و طلبکارانه گفتم :

-ای خدا لعنت کنه مخترع این گوشیهای لعنتی رو، خدا.....

دستانش را تسلیم وار بالا برد :غلط کردم آقا، غلط کردم.

-دفعه بعد خواستی بیای اینجا، ببینم با اون یارو فک بزنی،

می زنم دهن مهنت رو خرد می کنم دیگه نتونی متکلم شی و
از عقاید و سلايقت زر بزنی!

_وا، چه بی ادب شدی مریم، همیشه که.

-خب بشین یه گوشه ی پارک با توجه به فضای سبز دهن باز
کن .ولی اینجا نه.

ریز نگاهم کرد و آرام گفت :

-یعنی داری من رو از اینجا بیرون می کنی؟!!

-اگه دلش رو داشتم الان صد دفعه پرتت می کردم بیرون، بعد
یه عمری اومدی، اونم این طوری آخه؟

چشم غره ای رفت :

-وا...مریم؟!!

-مریم و زهرمار، یه دقیقه اون گوشی بی صاحب رو بذار کنار
دختر، پشت تلفن می خوای اون احمق رو بشناسی؟

لبخندی دندان نما به من محول کردو گفت :

-ببین تو هی به دکتر احسان من توهین می کنیا، حواست باشه
!

بشقابی برداشتم تا بکوبم توی مغزش :

-فقط یه بار دیگه اسم اون مرتیکه ی جلبک رو پیش

من بیاری...

این بار صدای امیر به بحث نیمروزی مان پایان داد. وارد اتاق
شد و ابرویی طبق معمول
بالا انداخت و کمی جدی گفت

-چگونه؟ صداتون کوچه رو برداشته؟ چه وضعشه؟

زیر لبی مینا را فقط من شنیدم که گفت :

-وزش باد!

خندیدم و او رو گرفت و ساکت روسری اش را جلوتر کشید.

گفتم :

-چیزی نیست امیر.

چشم مینا را دور دید و با چشم و ابرو اشاره زد که :

-چشه؟

شانه ای از بی خبری بالا دادم که صدای زنگ خور گوشه مینا،
حواسمان را به سمت جاکفشی داد و امیری قابل ملاحظه بود

که داشت با اخم و تخم به صفحه ی چشمک زن موبایل مینا نگاه می کرد.

مینا تا خواست به خودش بیاید، گوشی اش توسط امیر چنگ زده شد و انگار پررو بازی اش گل کرده بود که با لحن لات مآبانه اش شروع به سخن کرد و مینا را با چشم های گشاد و دهان باز به جای گذاشت.
_بفرما ... اشتباه گرفتین.

شخص آن سوی خط فقط چند درصد مجهول بود و شناسایی اش برایم آسان تر بود؛ چرا که امیر را برآشفته بود. خدا نکشتت احسان خان، تو که تازه خداحافظی کرده بودی؟ شاید هم حکمت خدا هستی و بر سر ما نازل گشته ای!
امیر :

-نه آقا می گم اشتب گرفتی.

او هم قانع نمی شد، یکسره مینا را می خواست و مینا را خواستن فقط سهم امیر من است...

مینا اخمو به سمتش رفت و با صدایی که سعی در آرام بودنش
می کرد، گفت

-بده من گوشیم رو.

امیر هم طبق اخلاص، انگار که نه انگار که مینا با اوست!
امیر: لطفا دیگه با این خط تماس نگیرین، واگذار شده...
حتی خداحافظی هم نکرد و گوشی را روی میز روبرویش
انداخت.

تا خواست از در خارج شود، مینا رو در رویش قرار گرفت و
خیره خیره زبانش را گشود و شاید هم بغضی که در انتهای
نفس هایش احساس می کردم، از خطاهای حواس پنج گانه ام
باشد، شاید هم نباشد!

بین پسرعمه، تو هیچ حقی نداری که...

قدش به زیر سینه ی امیر می رسید و گویی می خواست با
انگشت اشاره ای که به تهدید سمت امیر نشانه رفته بود، قلب
عاشقش را بشکافد. اشک در چشمانش به مروارید و الماس
ناب بود...

امیر با نگاهی عمیق که عاشقانه می لرزید، تماشایش کرد.

خطای دید نبود، واقعیت بی انکار قلب تپنده اش بود...

امیر: من؟!!

چشم بست، مینا لرزش های صدای امیرش را می شناخت، این

آوای بهم و گرفته و سوالی و نفس شکن یعنی چه؟

مینا گفت:

-آره تو، تو هیچ حقی در قبال من نداری که به خاطرش تو

کارهام و روابطم دخالت کنی، حق نداری به وسایل شخصی و

مال منی دست بزنی...

امیر دست به جیب ایستاده و ژست لات منشانه اش را از سر

گرفته بود:

-اتفاقا حق دارم، خوبشم دارم، فقط و فقط می خوام یه بار دیگه

اسم اون دکتر الکی رو گوشیت بیفته مینا خانوم.

مینا نفسش بند می آمد وقتی طرفش این گونه، بی دلیل و بی

منطق محق می شد. کمی اوج به صدایش داد:

-به تو چه؟ هان؟ چیکاره حسنی؟ مگه من دربارہ ی ژیلایزت
چیزی پرسیدم؟ اصلا به من چه؟

_خوب می پرسیدی، در ضمن نپرسیده خودم بهت توضیح می
دادم، کلا این مدلی هستم که نمی تونم چیزی رو ازت پنهون
کنم.

و لبخندی را چاشنی فک جنبانش کرد و این وسط نقش من
کمی شبیه به چغندر بی مزه ای بود که کسی حضورش را
احساس نمی کرد!

قیافه ی کشیده ی مینا خستگی را داد می زد، خسته از بحث با
امیر که نتیجه دار نبود :

-ببین آقا امیر، می دونم حرفم کلیشه داره، ولی بفهم این رو که
زندگی من مختص خودمه، هر چی بینمون بوده قبلا، پای
بچگی و خامی و ناپختگیمون می دارم، پای رشد هورمون های
عاطفیمون می دارم، پس تمومش کن لطفا، این اداها برای من و
تو دیگه خیلی دیر شده، خودت یه بار این قائله رو ختم کردی،
دمتم گرم .برو پی زندگی خودت، منم می رم پی

خودم ...درباره ی احسانم باید بگم من تصمیم خودم رو گرفتم
نیش خندی تحویل امیری که لحظه لحظه گرفته تر می شد،
داد و افزود :

به قول معروف، عشقای قبل از اون سوءتفاهم بود، والسلام.
کوله ی قهوه ای سوخته اش را روی دوش انداخت و پس از
بوسیدن پیشانی سر راهی من، از خانه خارج شد. خیلی راحت
و آسوده... گفت و رفت!...

و حالا امیر بود که باید تقاص پس می داد، بماند که معلوم نبود
قصد مینا واقعی بود یا هیچ انتقامی پیگیر حرف هایش نبود.
شاید هم دیگر اشکی نبود، عشقی نداشت...

او هم کنده بود، از عشق های حوالی این خانه کنده بود...
_نمی دارم ولم کنه...

-:مگه خودت ولش نکردی؟

_دیگه ولش نمی کنم، دیگه نمی دارم ولم کنه.

-بتونی خوشحالم می کنی.

-مریم، تو باهاش صحبت..

-دیگه پررو نشو امیر، فقط قول دادم وسطتون نباشم، کاملاً خنثی.

پا در حمام گذاشتم. عادت ما آدم هاست، نعمتی که داریم و برای خودمان است، همیشگی می دانیم... غافلیم، داغیم و نمی فهمیم چه بلایی با این حیف و میل کردن به سرمان می آوریم.

مرغی که از قفس پریده را الیه راجعون می دانیم و حیف... حیف که بعدها فقط حسرتش را می کشیم و کمی زیاد پشیمانیم...

لعنت به پشیمانی، لعنت به فرصت هایی که از قفس بی در و پیکر روی طاقچه می پرند...

موضوع ژیل را برای مینا ناگفته گذاشتم،

اگر قسمت باشد، امیر خودش تعریف می کند.

البته اگر قسمت باشد!..

سر سفره ی شام نشسته بودیم و این جزو معدود دفعاتی بود که هیچ کس، سر غذا لب از لب باز نمی کرد. یک در میان مشغول خوردن آبگوشت کوفته دار مادر بودیم. حامد و پدر از وقتی از تعمیرگاه برگشتند، در خود بودند. تعجبم بیشتر از حامد است که این گونه ساکت بود و حتما موضوع بسیار مهمی پیش آمده که او را به تفکر دعوت کرده، وگرنه او عاشق آبگوشت های مامان پز است!

حتی وقتی از مامان پرسیدم که خبری شده؟ شانه ای بالا انداخت و اعلام بی اطلاعی کرد و سرسنگین و در خود بودن پدر را بر گردن اتفاقی که ممکن بود در تعمیرگاه افتاده باشد، انداخت.

فقط این را نمی دانم که چرا پدر هر از گاهی با خیرگی نگاهم می کرد و حتی با غافلگیر کردن نگاهش، چشم بر نمی داشت و معلوم بود عمیقا توی فکر است.

بین همین هرج و مرج های بی قانونی ذهنم غوطه ور بودم که صدای پدر را شنیدم:

-امیرخان کجاست گلی خانوم؟

مادر لقمه اش را قورت داد و پاسخ داد :

-زنگ زد گفت برای شام با بچه های شرکت رفتن بیرون،
منتظرش نباشیم.

سری تکان داد و از جا بلند شد :

-بابت شام دستت درد نکنه خانوم، کارهات رو کردی بیا
اتاق کارت دارم.

و بعد رو به حامد کرد و ادامه داد :

-تو هم زود شامت رو بخور و بخواب، فردا کار تو تعمیرگاه
زیاده .باید صبح زودتر بیدار شیم.

حامد چشمی گفت و پدر که رفت، مادر هم پنج دقیقه نشده،
طاقتش طاق شد و جمع و جور کردن سفره را به من سپرد و به
پدرم پیوست.

مشکوک گفتم :

-حامد!

سرش را بالا آورد و به چشمانم نگاه کرد...

-چیزی شده؟ بابا با ماما چه کار داره؟

لبخندی زد و ابروهایش را به تکرار بالا برد و با بدجنسی گفت :

-فضولیش به تو نیومده جغله!

و کاسه را با تمام بی نزاکتی حاصل از خودش به سمت دهانش

برد و باقی آب گوشت را سرکشید. از جا بلند شد و با همان

لبخند راهی اتاقش شد. دیوانه بود برادر دیوانه ی من!

کلا عادتشان، همه چیز را از من قایم کردن بود.

ظرف ها را شستم و حتی خشک کردم ولی مادر نیامد.

بی خوابی هم طبق معمول همیشه هوایم را داشت و شب ها و

خواب شبانه را برایم حرام می دانست.

تصمیم گرفتم به مامن خودم بروم و حداقل کار مفیدی از این

بی خوابی بکشم. از پله های خیاط خانه ام یا به قول مینا،

مزونم پایین رفتم و پای دوخت لباس هایی که به تازگی با

تنبلی سر از دوختن شان باز زده بودم، نشستم.

یراق طلایی را روی پارچه ی گلداری خوشرنگ روبرویم گذاشتم
و آخ که ترکیب رنگ ها
باهم چه می کند؟!!

قرار بود لباس سنتی و محلی بدوزم، مخصوص دختری که
نزدیک عروسی اش بود و همین لباس زیبا، لباس عروسیش بود .
بدون هیچ کلاس بیخود و لاکچری گری...

فعلا فقط پیراهنش را بریده بودم و هنوز جلیقه ی طرح سکه
های قدیمی و تومانش مانده بود.

عروس این لباس از آن دخترهای لپ گلی و ابرو پیوندی بود که
چشمان مشکی و صورت تپلش، واقعا زیبا و بکر بود...

کاملا شرقی و آذری... علی الخصوص خال بالای لبش...

با آن لهجه ی شیرین آذری اش از هر دختر آنتیک و بالاشهری
که در جمله هایش یکی درمیان انگلیسی بلغور می کرد و
آختون باختون می بافت، بامزه تر و لیلی تر و دلبر تر بود.

وقتی مادرشوهرش حرف از داماد می زد، از خجالت سرخ می
شد و سر به زیر می انداخت

اما، اما هنوز درگیر جمله ای بودم که وقتی داشتم از کنار اتاق
مادر و پدر عبور می کردم، شنیدم؛

مادر: یعنی چی آقا جعفر؟ چرا خودش زنگ زده؟ مگه رسم بر
این نیست که مادرش پا جلو بذاره؟

سعی کردم ذهنم را منحرف کنم و حواسم را به کارم بدهم. باید
به بازار می رفتم و پارچه های جدیدی می آوردم برای فروش و
دوخت. ذخیره ام رو به پایان بود. نباید صبر می
کردم تا تابستان تمام شود.

آهنگ در حال پخش موبایلم قطع شد و دستانم از پارچه جدا
شد و ذهنم به تکاپو افتاد تا بفهمد چه کسی این موقع شب
تماس گرفته؟ اعداد ناشناس بودند. هیچ مشتری هم ساعت
یازده و نیم شب با من کار ندارد.

جدا دادم:

-بله؟

_سلام!

او آخرین فرد احتمالی ذهنم بود در این ساعت از شبانه روز؛
جاوید!

-علیک سلام . کاری دارین؟

آرام خندید :

-مثل اینکه بازم از دنده ی چپ بلند شدی، حالت خوبه؟

-ممنون، ولی حتما دلیل مهمی هست که این وقت شب تماس
گرفتین .

نفسی گرفت

-آره خب چه دلیلی بالاتر و مهم تر از دلتنگی؟

اینطوری که حرف می زد، بیچاره ام می کرد، آزارم می داد :

-آقا جاوید، یه بار ازتون خواهش کردم . بازم تمنا می کنم بی

خیال من بشین، من تصمیمم رو گرفتم، نه با شما نه با

هیچ کس دیگه ای ازد...

نگذاشت حرفم را کامل کنم :

-این حرفها رو نزن مریم، مثل خنجره . زنگ نزدم آیه های

یاستو تو گوشم پر کنی، زنگ زدم که

مکش کمی طول کشید که گفتم :

-که چی؟

_یعنی هنوز بهت نگفتن؟ شاید هم داری یه دستی می زنی!

-چرا جای راست و پوست کنده حرف زدن دارین مسئله طرح

می کنین؟

_خیلی خب، عصبانی نشو .من...من از بابات تو رو خواستگاری

کردم.

خشک شدم .نفسم رفت و زبانم به حلقم چسبید .چه کرده

بود؟ چرا؟

صدای خنده ی کوتاهش را شنیدم :

-چیه کلک؟ از خوشحالی زبونت بند اومد ...نه؟

چشم بستم و اشکی راه گونه ام را گرفت.

با نهایت دردمندی و گله آمیز گفتم

:-آخه چرا این کار رو می کنی؟ مگه نگفتم دست بکش از

من؟ من دیگه با کسی کار ندارم، چرا شماها ول کنم نیستین؟
وضعیت من طوری نیست که بخوام، بخوام...

_بخوام چی؟ چی می خوام؟ یه بار از دستت دادم مریم، یه بار
اون مرتیکه ازم گرفتت. ولم کردی مریم، بهم پشت کردی، فکر
نکردی غرور اون جاوید می شکنه؟ غرورش به جهنم، ولی دلش
چی می شه؟ بذار شانس باهم بودن رو تجربه کنیم. من
اونقدرام بد نیستم. نذار آرزو به دل بمیرم...

صدای لرزانش، بغض نشسته در پس گلویش، حرف هایش، همه
و همه آتشم می زدند. وقتی شعله کشیدم که با صدای بمش
گفت

-: دوستت دارم مریم، چرا نمی خوامی درکم کنی؟

بدون شک می مردم. من با اشک هایم دفن می شدم. برای من
از یک سوراخ گزیده شده، شنیدن این حرف ها خود درد بود،
سخت بود...

دیگر حس های خوب و ناب و جور و واجور پانزده سالگی هایم
را نداشت. حسرت داشت...

گوشی را قطع کردم، دیگر حتی رنگ های متنوع و گل من گلی
پارچه و گونه های سرخ آن دخترک هم برایم معنی نداشت،
شیرین نبود...

فقط یک چیز بود. همان چیزی که از ابتدا مثل سرب داغ توی
سینه ام فرو رفته بود. همان که دستاویزم کرد و شد بهانه ی
جدایی های زندگی ام...

باز پررنگ تر جلوه داد اینکه
"من مادر نمی شوم".

و آیا جاوید حاضر است به بی ثمری و پدر نشدن؟
آی جاوید، آخ...

آخ که حالا متوجه منظور مادرم می شوم که گفت چرا مادرش
پا پیش نگذاشته؟

کدام مادری برای دردانه پسرش، آن هم پسری چون جاوید، زن
مطلقه و نازا می گیرد؟

بی صدا تر از همیشه، گوشه ای از حیات کز کرده ام و به آینده
ام فکر می کنم و می دانم که این فکرها همه بی نتیجه و بی
ثمرند. که آخرش باید بروم و با یک قرص سردرد بخوابم
و چشم بگیرم روی شب هایم.

رو به آسمان نگاهم می رود. هیچ ستاره ای پشت این ابرهای تو
در تو نمی توانم ببینم. هوا
ابریست و ابرها بی وقفه در دور گردون می چرخند، بی وقفه و
بی مکث...

زمین می گردد و روز، شب و شب، روز می شود بدون توجه به
حال آدم هایش...
روزگار می گذرد...

دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور...

دارد یک سال می شود، یک سال که پوسیدم...

نزدیک یک سال شده که احساساتم را توی دلم می گویم و دلم
باد می کند... غمباد گرفته ام و منتظر انفجار هستم...

یک زن چقدر موجود ضعیفی می شود وقتی که از احساسات
خودش و دیگران می ترسد،

وقتی از عاشقانه ها و بی قراری های عاشقانه بیم دارد...

چشمانم ترسیده اند و بیم آن دارند که دوباره پس زده بشوند.

قلب آدم می لرزد و لرزشش حس شدنی ست...

یک سال است که حس شدنی ست...

حبس شدن در اتاق و بی خیالی طی کردن به هیچ عنوان برای
مادر قانع کننده نبود.

سوزنش بدجور روی من گیر کرده بود.

هر چه می گفتم

"نه مادر، نمی شود، ازدواج و این ها را نمی خواهم"

به خرجش نمی رفت که نمی رفت .می گفت :

-پسر به این آقای، مگه چشمه؟

کاش آن موقع ها هم همین حرف ها را به جای طرفداری از برادر زاده اش، به من تذکر می داد، نه الان که کار از کار و سال از سال گذشته بود...

در یک پارچه آقا بودن جاوید که شکی نبود، عیب و نقص از خودم بود. عیب هایی که این روزها بیشتر از همیشه، خار چشمم شده بود. من که ستار العیوب نبودم تا عیب هایم را بپوشانم. چگونه می توانستم مادر را در بحث و حبس قانع کنم؟ گاهی با نهایت گستاخی، با خود می گفتم چرا آن ها به این حد نمیفهمند چرا حرف ها و تصمیمات من پیشیزی ارزش ندارد؟ گاهی هم با نهایت بی رحمی شیطانک های دلم، برای انتقام گرفتن از زندگی و روزگار،

نقشه ی ازدواج با جاوید را می کشیدم؛ بدون گفتن و افشای حقیقت محض مشکل جسمی ام و به این فکر می کردم که او به اندازه ی کافی عاشقم هست که بعدها با این مسئله کنار

بیاید .ولی فقط گاهی این اراجیف به مخیله ام خطور می کرد و
بعد به عقل و دلم نهیب می زدم که؛ آهای !شما را چه شده که
تا این حد بی چشم و رو شده اید؟!!

این روزها عصبی هستم و مادر این را خوبی فهمیده که از حالت
موضع گیرانه ی خود خارج شده و از در صلح و مصلحت طلبی
وارد شده...

می داند دلم خون شده ی سالگرد بدترین رخداد زندگی ام
است...

می داند این روزها با یک من عسل هم خورده نمی شوم...
می داند زهر این تلخی های به جانم نشسته، آخر سر جانم را به
لب می آورد...

می داند که اصلا و ابدا دل و دماغ پند و اندرز شنوی ندارم...
همه این ها را می داند ولی؛ ولی چه می شود کرد؟ مادر است
با وجود تمام این دانستن هایش، خیلی چیزها را نمی داند.

نمی داند دلیل پاسخ منفی ام به جاوید، ناز و عشوه نیست، من اصلا اهلش نیستم؛ داغ عشق اولم هنوز روی دلم سنگینی می کند...

نمی داند که خاطره های لعنتی در ذهنم مثل نوار در حال پخش هستند و با اتمام هر کدام،

خاطره ی بعدی پخش می شود و هنوز فعالیت مستمر در قلبم دارند...

نمی داند پاسخ منفی من به خاطر خود اوست ...به خاطر همان یک پارچه آقای عزیز شده ی این روزهایمان است...

نمی داند که نمی خواهم با غم مادر نشدن من، یک غم دیگر بیافرینم، آن هم داغ پدر نشدن جاوید...

این ها را نمی داند که به بی لیاقتی محکومم می کند. هر چند من با او هم نظر هستم. من کلا یک سالی می شود که با تمام انتقادهایی که از من شده، موافقم... بزرگ تر شده ام...

انتقاد پذیر کرده اند من بی جنبه چند سال پیش را...

پیرم کرده اند... پدر اما فعلا مادر را فرستاده و هنوز خودش
حرفی به میان نیاورده است. به مادرم گفته بود
که مریم دیگر بچه نیست... گفته بود آن موقع هم نباید
اصرارهایم را انکار می کرد.

ولی می دانستم که دلش به جاوید رضاست. همیشه آرزویش
داشتن داماد با کفایتی چون جاوید بود. حرصم را در می آورد
این کامل بودنش...

که نمی شد از او یک عیب گیر آورد و آنقدر بزرگش کرد که
بشود گناه نکرده...

بی حوصله گفتم :

-اه حامد، انقدر ادای آدمهای خونسرد رو درنیار، یه جوری رفتار
می کنی انگار اصل برات مهم نیستم!

سرش را از روی گوشی اش بلند کرد و به امیر بی حواس
چشمکی زد و گفت :

-مگه هستی؟

درست که حرفش شوخی بود، ولی من الان، در این تشویش
ذهنی شوخی نمی خواستم...

شاید هم واقعا مهم نبودم و آنها فقط می خواستند، میخواستند
.....

-فقط می خواهید من رو از سر باز کنید.

رویم را از آنها گرفتم و نگذاشتم اشکم بچکد، و شکندن قولنج
انگشتان دستان سردم را از سر گرفتم.

صدایم به حدی غم داشت که حامد را از شوخی براند.

کف دستش را روی شانۀ ام گذاشت و خیره در چشمانم گفت :
-من کی توی زندگی ات دخالت کردم؟

-دخالت کن حامد، اگه اسم کمک کردن رو گذاشتی دخالت،
من دخالت کردنت رو توی زندگی ام می خوام .آخه...آخه تو
که می دونی من نمی تونم...

حرفم را قطع کرد .لحنش پر از عطف بود اما جدی بود :

-ببین مریم خودت هم داری می گی نمی تونم، اول ببین ریشه
ی نتوستنت دقیقا کجاست؟ چیه که دو دلت کرده؟ بگرد و

پیدا کن چیزی رو که غیر از مادر نشدنت آزارت می ده، عاقلانه
بشین و به خودت فکر کن. فقط و فقط به خودت و دلت و
زندگی ات، هر وقت بهش رسیدی میام و کمکت می کنم.
تنهات نمی دارم. ولی تو اول باید بشینی و تنهایی فک کنی،
بدون دخالت من یا مامان!

حرفش یک طور عجیبی بهم ریخته ام کرد. چه بود واقعا این
ریشه؟

با صدای برخورد لیوان شیشه ای و میز به خود آمدم و امیر را
در حال نوشیدن آب دیدم.

برای لحظه ای حرف های حامد از ذهنم پر زد و به این فکر
کردم که شاید امیر یاری ام

دهد :

-امیر!

چند بار دیگر با همین درجه ی صدا خطابش کردم. ولی او بدتر
از من توی فکر بود و حتی مرا نمی دید. می دانستم که
درگیری های خودش با مینا و آن دکتر احسان به حد کافی

کلافه و به هم ریخته اش کرده بود. با هر قدمی که سعی می کرد به مینا نزدیک شود، مینا دوان دوان خودش را از او دور می کرد.

می دانستم دردسرهای خودش برایش کافی است ولی من جنس ظریف جامعه بودم و همیشه محتاج یه یک حامی... صدایم را بالاتر بردم و صدایش زدم

-امیر!

و بالاخره شنید. کمی اخم قاطی صورتش کرد...

_چته چرا داد می زنی؟ مگه من کر شدم؟

با ناراحتی جواب دادم

-بابا از کی دارم صدات می زنم... اصلا انگار اینجا نیستی.

استکان چایش را پر کرد و گفت :

-خب، چی می گی حالا؟

پا به پا کردم در جوابی که خودم هم نمی دانستم.

-می گم، می گم چرا تو کمکم نمی کنی؟ مگه نمی بینی مثل
خر تو گل گیر کردم؟

خونسردانه جواب داد :

-می گی چی کار کنم؟ چه عیب و ایرادی از جاوید بگیرم؟
معتاده؟ اهل رفیق بازیه؟ بیکاره؟ بازم بگم؟

پاسخی برایش نیافتم. نفسش را بیرون داد و افزود :

-همون یه دفعه که باعث ازدواجت با اون چلغوز شدم برای
هفت پشت پدری ام کافیه. می خوام مثل حامد عاقل باشم و
دخالت نکنم. من که از اولش بهت گفتم قضیه ی مشکلات رو
زودتر به مامان و آقا بگو!

هیچ آبی از برادرانم گرم نمی شد. بی خود خودم را برایشان
کوچک می کردم. بلند شدم و به اتاقم رفتم.

لعنتی به خودم فرستادم. همه از من پرهیز می کردند. مثل یک
لامپ روشن و داغ و سوزان، مثل مریضی که یک بیماری کشنده
و مسری داشته باشد...

از طرفی اشتباه بزرگ از خودم بود که آنقدر در گفتن مشکلم به مادر دست دست کردم و پشت گوشم انداختمش که حالا مثل بختک به جانم افتاده بود و دنیا را ناسازگارم کرده بود.

حتی مینا هم بی شعوری در پیش گرفته بود. زنگ زده بود و می گفت به آینده با جاوید فکر کنم. مثل مادر بزرگ ها اندرز می داد که؛ حالا که جوان هستی و طالب داری، بختت را پس نزن. نگاه ها درک نداشتند...

فقط حس ترحمی بودند که از دیدنشان تمام وجودت می سوختند و خاکسترش از نو آتش می گرفتند. توان دم شدن و دم زدن نداشتم در این آتش...

موهای آشفته ای که جلوی دیدم را گرفته بودند، با دو انگشت شست و سبابه ام به پشت گوشم فرستادم.

گاهی حرف زدن با مادر، سرم را به درد می آورد. اعصابم را مجبور به خرد و خمیر شدن می کرد، این مقاومتش در برابر فهمیدن دلایل و منطقم و ناخودآگاه این ضرب المثل به

ذهنم می آمد؛

"نرود میخ آهنی در سنگ"

با کلافگی گفتم :

-مامان...مامان ...چرا من هر چی می گم حرف حرف خودته؟
ابرویی بالا انداخت.

_چون حرفهای تو حرف حساب نیست، یه مشت خزعبله.

زدم به بی خیالی و پاسخ دادم

-اصلا می دونی چیه؟ ازدواج دلم رو زده، اصلا از جاوید و

مادرش و خواهرهایش احساس تنفر می کنم ...خوبه؟

حسابی حرصش در آمده بود .دست به کمر زد.

_تو خیلی غلط کردی، به قول خودت اصلا می دونی چیه؟

مکت کرد و من به حرف های بعدی اش دقیق تر شدم.

_آقات به عزیزه و جاوید، برای پنج شنبه شب قول خواستگاری

داده!

مخ درمانده اول صبحی ام، مثل خروس لاری سوت کشید و صدا داد. ضربه ای روی پیشانی ام نواختم و صدایم بی اراده بالا رفت.

-د آخه یعنی چی این کارها؟ مگه من آدم نیستم؟

مادر قیافه ی حق به جانبی گرفت.

_آقات صلاحت رو بهتر از خودت می دونه .حتما یه چیزی هست که..

نگذاشتم ادامه دهد .بحث اول صبحی با مادر از یک طرف، قول خواستگاری پدر به جاوید از یک سو و صبح مزخرف پاییزی و گرگ و میش ماندش از طرف دیگر، کاملا رویم تاثیر گذاشته و باعث گستاخی ام شده بود. مثل خرمگس وسط معرکه ی حرف هایش پریدم.

-اگه انقدر صلاحدید آقا جعفر برات مهم بود، اگه انقدر حرف، حرف بابا بود چرا وقتی اجازه نمی داد با مسعود ازدواج کنم، نگفتی آقات صلاحت رو بهتر از تو می دونه؟ چرا یه ریز زیر گوشش می خوندی که اجازش رو بگیری؟

دست خودم نبود این حرف ها و این استفهامات انکاری...

انگار این چهارده ماه خیلی بیشتر از آن که فکر می کردم زخمی ام کرده بود. تاکنون این چنین حرف های دفن شده ی دلم را مستقیم نزده بودم.

دیدم که مادر آنی عصبانی شد و با خشونت فاصله بینمان را پر کرد دیدم که ابروهایش از زور خشم در هم بود و وقتی درست مقابلم قرار گرفت، وقتی دستش با حالت و شدت سیلی با یک طرف صورتم برخورد کرد، فهمیدم که به جان زخم های از هم باز شده و سوزان مادرم نمک پاشیده ام. دست روی صورت ملتهب و بی حسم گذاشتم.

چشمانم را بستم تا روی نفس کشیدن منقطع کنترل داشته باشم. قلبم بی مهبا می تپید.

-چکار کردی گلی؟

این صدای هشدار دهنده، متعلق به پدر خوبم بود.

مادر اخم کرد.

-نمی بینی این دختر چقدر گستاخ و بی شعور شده؟ انگار هنوز
نفهمیده که حالا بیست سالشه، دیگه اون دختر هفده هجده
ساله نیست، انگار هنوز خیالش نیست که یه زن مطلقه
ست و مرکز حرفهای مردمه.

چشمانم گرد شد، مادرم اهل این حرف ها نبود. صدای محکم و
عصبانی پدر به گوش می رسید.

-بس کن گلی، کدوم مردم؟ مردمی که عقلش به چشمه‌هاشه؟
مردمی که ممکنه همین الان مارو به جرم گناه نکرده، به جرم
یه کلاغ چهل کلاغ سنگسار کنه؟ هر حرفی که مریم گفت
درسته؛ اگه اون الان به گفته ی تو یه دختر مطلقه ست،
مقصرش تویی. تویی که نه به حرف من گوش دادی و نه
صبوری می کنی.

مادر مغموم شده بود، مغموم سیلی حرف های پدرم...
من هم مغموم شده بودم، مغموم سیلی حرف های مادرم.
نرم نرم، قدم به سمت اتاقم برمی داشتم که صدای پدر آمد.

-اگه مخالف پنج شنبه شب و این مراسمی، باشه کنسلش می
کنم. ولی به این فکر کن که یه بار دیگه حرمت اون مادر و پسر
شکسته میدشه، کسایی که کوچک ترین گناهی تو زندگی
تو نداشتن. میان حرف می زنن، گوش می دی، میای و حرف
می زنی، می شنفن. اون پسر لیاقت یک بار حرف زدن رو که
داره باباجان، نداره؟

بی حرف سری تکان دادم.

از مادرم، دوست بی همتای روزهای سختم دلگیر بودم.
از او دیگه انتظار نداشتم. حتی اگر خدا هم از آن بالا، پایین می
آمد و سرکوفتم می زد می گفتم عیب ندارد.
ولی مامانم، نه نمی توانست اینقدر بی رحم باشد. مادر از آن ها
نبود که سرکوفت و زخم زبان بزند.

تا پنج شنبه سه روزی مانده... سه روز مانده و باید کمی خودم
را جمع و جور کنم.

روی تخت می نشینم و سخت می نشینم...

"مریض حالیم خوش نیست

نه خواب راحتی دارم

نه مایلم به بیداری

درون ما تفاوت هاست"

ای کاش مادر آن ها را نمی گفت، آن هایی که پایم را افلیج

کرده برای رفتن به نزدش و

درد و دل کردن...

کاش مینا اینقدر ظالم نباشد و این روزها امیر را خون به جگر

نکند.

چه می شد این اتفاق ها نمی افتاد؟

آخ خدا جان، چه می شد این اتفاق ها نمی افتاد و من مادر می

شدم و حالا با مسعود زیر یک سقف به خوبی و خوشی زندگی

می کردیم و می گفتیم سرانجاممان خوش و خرم است؟وای!

این آرزوها چیست خدا جان؟این آرزوها که شاید گناه باشد و

شاید روزی توی جهنمت مرا بسوزاند...

آرزوهایی که آرزو نیستند لعنتی ها؛ بلکه یک مشت حسرت
خالصند..

حسرت هایی خالصانه و ناب که روی تمام گستره ی زمین
خاکی زندگی ام پهن شده اند.

"بههم گاهی دروغ می گفت،

نخواست باور کنه کم بود..

می دونست من، دوشش دارم؛

همینم "نقطه ضعفم" بود" ...

تنها، روی اولین نردبان تکیه داده به دیوار خرپشته نشسته
بودم و ذهنم درگیر تمام قضایای پیش آمده و نیامده بود.

این که چگونه در سیزده-چهارده ماه، یک زندگی از هم پاشیده
شد و یک آدم، از قضا من، این طور آلاخون والاخون شد؟ این
که چطور شد که در عرض چند ماه یکی رفت و یکی قصد
آمدن دارد؟!!

مادر رفته بود برای خرید. آن هم با چه شور و اشتیاقی... فقط گاهی که مرا می دید سعی می کرد احساسش را پنهان کند... رفته بود بازار... آخر، آخر امروز همان پنج شنبه بود... همان پنج شنبه ای که پدر درباره اش قول داده بود.

همانی که مادر را مجبور به کوبش دستش بر صورتم کرده بود. با یادآوری رفتار و گفتار مادر، دستی روی صورتم کشیدم. بی خیال اصلاچه کنم که بعد از گذشت هفتاد و دو ساعت، باز هم به حرف هایش فکر می کنم؟

با نوک انگشت پای برهنه ام، سنگ ریزه ی جلوی پایم را در جهت نامعلومی شوت کردم.

قل خورد و قل خورد و بالاخره مقابل دیوار ایستاد، بدون اینکه به دیوار بخورد، انرژی اش تمام شده بود. صدای تلفن خانه که به گوشم رسید، یادم آمد کسی در خانه جز من حضور ندارد. بلند شدم و دستی به خاک پیراهنم کشیدم. دوان دوان به سوی آنی که داشت خودش را می کشت، رفتم.

با دیدن شماره ی مادر بزرگ، لحظه ای شاد شدم .دلم خیلی
برایش تنگ بود.

با شعف گفتم

-سلام ننه جونم!

خندید و جواب داد

-سلام مریم گلی، چطوری مادر؟ امیر و حامد چطورن؟ گلی که
دیگه کمرش درد نمی کنه؟ عه حرف بزن خوب دختر!

سرعت مادر بزرگ در حرف زدن غیرقابل انکار بود و مجال
ندادنش به طرف مقابل، خنده بر لبانم جاری کرد.

-خوب اگه اجازه بدی منم یه کلمه حرف می زنم .همه خوبن
به خوبیتون!

به آرامی صدایم زد

-مریمی؟

تغییر لحن شوخ و شنگش به حالت جدی، حال شوخ چندلحظه
ایم را پراند.

-جونم مامانی؟

_جا ...امشب جاوید میاد خواستگاری؟

-کی به شما خبر داد؟

نفسش را بیرون داد و گفت

-بابا جعفرت.

چیزی نگفتم.

_جوابت چیه بهشون؟

بی حس گفتم

-نمی دونم..

مادربزرگ کمی من و من کرد و دوباره ادامه داد :

-دیروز که بابات زنگ زد برای اجازه گرفتن، این پسره این جا

بود...

اخمی از سر نفهمیدن راه صورتم را بست.

-کدوم پسره؟

_مس ..مسعود!

چشمانم را بستم و لعنت به خاطره ها... باز هم زبان بستم و او ادامه داد.

_فهمید که امشب خواستگاریته، شاید درست نباشه زیاد از حالش برات بگم مادر، فقط خوب نبود .می گفت بعد از مریم هیچ کس برام مریم نمی شه .هیچ کس اونقدر که مریم بهم فخرمی داد و بزرگم می کرد، فخر نمی ده .هیچ کس مثل اون باعث نشد احساس مردونگی بهم دست بده .می گفت با رفتن مریم، مینا هم دیگه برام خواهر نشد.

قطره ی اشکم خیلی ماهرانه، روی گونه ام روانه شد بی انصاف، مریم خودش رفت؟ به درد چانه لرزی دچار شدم...
با همان ته مانده ی صدایی که سعی در خفگی اش داشتم، پرسیدم :

-خوب الان اینایی که می گید یعنی چی؟ می خوای نوه ات رو تبرئه کنی؟

با غم جواب داد

-نه مريم، نه دخترم، مي خوام بگم اين پسره حتى با خودش هم روراست نيست، اون انقدر بچه ست كه هنوز نمي دونه چي از خودش و زندگي اش مي خواد .مي خوام بگم حواست به زندگي ات باشه.

نفس عميقي كشيدم و او بحث را عوض كرد

_راستي از مينا و امير چه خبر؟

فقط گفتم :

-هيچي .

با حس شادي خاصي گفت :

-ولي خوب من كه خبر دارم امير عين چي داره براي اون دختره ي چشم سفيد موس موس مي كنه، يعني خود اون ميناي ورپريده تعريف مي كرد، انگاربابات راضي نيست ولي من كه مي دونم دل اين دختره با اون پسره ست!

-كدوم پسره؟

_دختر چرا خنگ بازي درمياري؟ داداشت رو مي گم.

-آهان، چي بگم خوب؟

مادربزرگ با لحنی عاصی گفت

-تو که کلا هیچی نمی گی، انگار خواهر امیر نیستی، ولی

خودم باید با جعفر حرف بزنم.

-خود دانید.

_ایش، دختر کشتی من رو .باید با انبردست از زبونت حرف

بکشم؟

لبخندی به عصبانیتش زدم.

او هم چند سطر نصیحت کرد و تلفن را قطع کرد.

خدارا شکر که ننه مان، حقوق بازنشستگی بابا ولی خدابیامرزا

دارد، آنوقت قبض تلفن را چه می کردیم؟

با به صدا در آمدن آیفون، چشم از نگاه شاد و نگران مادر

گرفتم .از سه روز پیش کلمه ای با او حرف نزده بودم .انگار از

آن روز، سال ها از من دور شده بود...

در اتاقم را بستم تا چادری بر سر بیاندازم .نگاهی به خودم توی

آینه انداختم. شاید ساده ترین تیپی بود که می توانستم داشته

باشم .معمولی ولی با پوششی تمیز واتوکشیده .حین پوشیدن لباس هایم، یاد خواستگاری اولم افتادم که مادر از دست هول بودنم،تمام لوازم آرایشی اش را قایم کرده بود تا مبادا از خوشحالی بی اندازه ام مثل ندید بدیدها آرایش کرده و پیش شهلا دلکک نمود پیدا کنم. حال آن روزم کجا و امروزم کجا؟ امروز که انگار به عقربه های ساعت سنگ بسته بودند و زمان، در یک مکان ایستاده بود. صدای خوش و بش از بیرون می آمد سوالی بی اجازه به مغزم خطور کرد؛ که آیا مسعود پشیمان است؟ولی لحظه ای بعد که حامد از پشت در صدایم زد و تذکر داد که زودتر به جمعشان بپیوندم،این سوال فراموشم شد و چراغ سوال دیگر روشن شد؛آیا من واقعا قرار است دوباره عروس بشوم؟ آن هم عروس جاوید؟

چادر را روی سرم تنظیم کردم و اتاقم را به قصد سالن کوچک پذیرایی مان ترک کردم...

با دیدن افراد نشسته و چشم دوخته به تلویزیون، ثانیه ای از تمامی مقدساتم، کمک خواستم!

کمک خواستم تا امشب را به خوبی و خوشی به پایان ببرم.

با صدای سلامم، تغییر جهت نگاه ها را از تلویزیون روی خودم،
کاملاً حس کردم.

کمی دچار خجالت شده بودم. به سمت زن عمو رفتم و او امروز
انگار مثل همیشه نبود. کمی سنگین و شاید هم غمگین. دختر
کوچک خانواده، جیران هم آمده بود... آن هم با بچه

ی دوش! و چه روزها که جیران خاطرخواه این حامد ما بود!
نامه های به اصطلاح عاشقانه اش را به من می سپرد تا به دست
حامد برسانم و من بیشعور، قبل از حامد خودم می
خواندمشان و با امیر مسخره شان می کردیم و بیچاره حامد
که از همه چیز بی خبر بود. اما آن یکباری هم که نامه ی
جیران را به دستش رساندم، چنان عصبانی شد، که از ترس
باخبر شدن بقیه از این ماجرا به غلط کردن افتادم و دیگر شغل
شریف پستی را کنار گذاشتم.

از آن موقع به بعد دیگر نامه ای نگرفتم و جیران که دید آبی از
حامد شانزده هفده ساله گرم نمی شود، یکسال بعد در هفده
سالگی اش، عاشق یکی از خواستگاراناش شد و ازدواج کرد.

اگر جیران جریان مسخره شدن نامه اش توسط من و امیر را می دانست، بدون شک به این مجلس نمی آمد.

بلند شد و رویم را بوسید و من بی توجه به جاوید، رفتم و بین امیر و حامد نشستم. ولی همچین بی توجه هم نبودم.

مثل شاخ شمشاد شده بود. کت و شلوار سرمه ایبه تن داشت. خیلی پسرانه و تروتمیز! شوق و شعف داشت. این را خوب می توانستم از نگاه کردنش به اطراف درک کنم و آیا من تا به این حد خواستنی هستم؟

از وقتی صورت خالی از هر گونه حس زن عمو را دیده بودم، اضطراب تمام وجودم را پر کرده بود. مطمئن بودم که فقط به خاطر دل جاوید و احترام به پدر و مادرم به اینجا آمده بود و فقط یک دخترش را با خود همراه کرده بود. با این وجود من چگونه جرات کنم و راستش را برایشان بگویم؟!

سرم درد می کرد و این وسط نگاه های طولانی جاوید تقریباً مذاهم می کرد.

دقیقه ای بعد زن عمو گفت :

-خوب، با اجازه خان داداش و گلی خانوم بریم سر قضیه ی

اصلی مون و دلیل این جا جمع شدنمون.

پدر :بفرمایید زن داداش.

مادر لبخندی زد و گفت :

-عزیزه جون اجازه ی ماهم دست شماست.

زن عمو استکان چایش را روی پایش گذاشت.

_غرض از مزاحمت، خودتون می دونید که آمدیم برای

خواستگاری مریم واسه آقا جاوید.

هر چقدر هم که ناراضی باشد، جمله اش بوی خوبی داشت...

این جمله ای بود که همیشه آرزوی شنیدنش را داشتیم..

جمله ای که شهلا هیچ وقت برایم نگفت.

زن عمو رو به بابا ادامه داد :

-شما بزرگتر هر دوشون هستید و اختیار باشما!

چقد متین و مودب! هرچند ناراضی..

پدر جواب داد :

-نگو این حرف رو، تو کلی زحمت کشیدی برای این پسر، اگه تا الان مثل مرد سر تو و خواهرهاش و کار و بارش وایساده چون دست پرورده ی شماست، که ذات اون خدا بیامرز و شیر شما تو رگ هاشه .شما به من می سپری؟ منی که هیچ کاری برای شما انجام ندادم؟ تو رو خدا شرمندم نکنید.

انگار پدر امروز خودش از طرف آن ها آمده بود.

-تا حالا نشد که با خودم بگم این پسر چه زود بزرگ شد، چون از اول مردونگی تو تمام رفتارش و کردارش دیدنی بود.

عزیزه آهی کشید و با نگاهی غم بار و سرشار از عشق، پسرش را کاوید.

زن عمو :شما مثل پدر بودید برایش .حرف شما متینه، منم به خودش می سپارم.

جاوید پس سرفه ای کوتاه، شروع کرد :

-با اجازه ی همتون..

حامد :جاوید رفته گل بچینه.

همه به این حرف حامد خندیدند و من به لبخندی کوتاه
هرچند پر از استرس اکتفا کردم.

جاوید نگاهی گذرا به مادرش انداخت و در آخر خطاب به من،
خیره به چادرم ادامه داد

-می دونید، خیلی تلاش کردم واسه همه چی، جونم رو
گذاشتم. خدا سایه ی مادرم و عمو جعفررو کم نکنه، اگه نبودن
بعد اقام منم رفته بودم تو خاک.

پدر با محبت نگاهش کرد.

_نزن این حرف رو پسرم.

و نگاه حسرت بار امیر به جاوید چیز کمی نبود.

شاید در ذهنش خودش را جای امیر و مینا را به جای من تصور
می کرد.

سعی کردم حواسم را به مسئله ی مهم تری بدهم...

خودم! خودم الان مهم ترین لحظه بودم.

باید کمی خودم را خلاص می کردم، گردنم دیگر طاقت

سنگینی نداشت. باید این درد را تقسیم می کردم...

بد که نبود؟

همه زندگی من توی تعمیرگاه و ماشین و روغن ترمز خلاصه می شه .یه خونه دارم که به اسم مامانه، یه ماشین و نصف یه مغازه...

و در آخر نفس حبس شده اش را بیرون داد.

توی این لحظه جیران مثل ذرت در حال پف شدن وسط پرید که :

-حالا دیگه داداش و مریم برن حرفاشون رو بزنین، دوتایی؟؟

زن عمو نگاهی به معنای " بشین سرجات بچه " به او انداخت و جیران رسماً رنگ به رنگ شد.

واقعا این چه سنتی است؟ مگر می شود طی چند دقیقه نشست و برای یک عمر برنامه ریخت و سنگ ها را وا کند؟

حتی اگر یکسال هم بنشینی و با طرفت درباره زندگی حرف

بزنی، باز هم نمی توانی جلوی اتفاقات غیرقابل پیش بینی

زندگی را بگیری، که این اتفاقات گاهی گند می زنند به زندگی

و عشق پایدار زندگی ات و آن را پیش چشمانت ناپایدار می کنند.

اما از این اتفاق ها که اگر دست از پا خطا کنی، حالت را بدجوری می گیرند.

زن عمو گفت :

-بله خوب، حق با جیرانه، وقتشه که این دوتا جوون برن و حرف های باقی مونده رو بزنین.

مات و مبهوت چهره ی زن عمو بودم .مات آن لفظ حرف های باقی مانده ای که زمزمه کرده بود .مات این که چرا فکر می کرد من و پسرش از قبل حرف هایمان را زده ایم و حالا فقط باقی اش مانده است؟

اما پدر بی توجه سری به تایید تکان داد...

داشتم می مردم... گویی توانایی اداره ی افکار مشوش مغز خودم را از دست داده بودم.

آن ها داشتند برای خودشان می بریدند و می دوختند .بدون این که من کاری کنم یا حرفی بزنم.

مادر داشت با طمأنینه ظرف های میوه را مقابلشان می چید.

صدای پدر مرا که باز گنج شده بودم، به خودم آورد.

_مریم جان بابا؟

هول شدم و با هول و ولا گفتم :

-ب...بله...بابا؟

_پا نمی شی؟ آقا جاوید منتظر شماست.

و جاوید بود که تمام قد در انتظار به پا خواستن من ایستاده بود

من اما در اندیشه ای دیگر بودم. آب دهانم را قورت دادم.

-اگه می شه ...می خوام یه مطلب مهمی رو بگم.

چشمان امیر باریک شده بود. حتما او قصد مرا می دانست.

چشمان جاوید نگران شد. دسته ای از موهایم را که از روسری

ام بیرون زده بود، به داخل راندم. و سعی و تلاشم را جمع کردم

که..

که آرام باشم و محکم و مطمئن به کاری که می خواستم انجام

بدهم.

_نمی شه بعدا بگی مادر جان؟

مادر بود که با نگرانی چشم به اطراف چرخاند و این حرف را زد
اما من گفتم :

-نه خیلی مهمه، باید همین الان بگم، اگه الان نگم معلوم
نیست کی بتونم با خودم کنار بیام .باید الانی که همه هستید
بگم. جاوید نشست و نگران تر نگاهم می کرد.

-راستیتش ...یعنی اینکه...

اه ...نمی شد .کلمات از یادم رفته بودند.

آب نداشته ی دهانم را دوباره و سه باره قورت دادم و نفس
عمیقی کشیدم. مستقیم رو به جاوید ادامه دادم.

-در این که شما من رو ...یعنی به من علاقه دارید، هیچ شکی
نیست .ولی خوب باید یه چیزهایی رو بدونید، شاید بعد از
شنیدنش از تصمیم الانتون صرف نظر کردین و...

کلافه شده بود که گفت :

-می شه حاشیه نری؟

سری تکان دادم و یک باره گفتم :

-من نمی تونم بچه دار بشم.

صدای بلند " هیع " مادر در شدت بهت زدگی جاوید و اخم های عزیزه قاطی شده بود. چشمانم را حالا بستم.

جو خانه مشوش بود و پر از ناراحتی، ولی من برای لحظه ای، برای لحظه ای کوتاه در تمام این یکسال، راحت شده بودم.

راحت و خیالی آزاد...

برایم حرف هایشان مهم نبود.

من حرف هایم را زده بودم.

رازم را فاش کردم.

هیچ چیز، غیر از این، مهم نبود...

خانه ی ما این هفته را دستخوش سکوت است .سکوتی برای

فکر کردن و یا شاید هضم بعضی مسائل...

مامان که پنهانی گریه می کند و خدا را به حرف می گیرد. حالا می فهمد که چرا من این قدر مانع از برگزاری این خواستگاری بودم؟

ولی من بی ادعا، حالا راحت هستم و دیگر هیچ پس و پنهانی ندارم برای گفتن و قایم کردن...

مثل همیشه، مثل دیگر روزهای خدا، پارچه می برم و این روزهای مادر و گریه کردن هایش را یک سال و خورده ایست که پشت سر گذاشته ام و قبول کرده ام که نمی شود با همه چیز چنگاویز شد.

ولی دیگر کسی پا برای اجبار نمی گذارد. خودشان هم می دانند حالا جاوید زیادی از من دور است و تنها، سوء تفاهم ذهن مادر!

ولی اگر نخواهم دروغ بگویم، کمی هم ناراحتم. حالا که یک هفته از آن شب می گذرد، دیگر گذر آن جاوید عاشق به این طرف ها نیفتاده، هر چند من او و مادرش و خواهرانش را محق بر این رفتار می دانم.

از خودم در عجبم که چرا انتظار داشتم جاوید همان لحظه
خونسرد بماند و انگار نه انگار که چیزی شنیده باشد و بگوید
مهم نیست، خودت مهم هستی...

از خودم و از این اعتمادم به نفس و به عشق جاوید کمی در
عجبم!

دیشب پدر اظهار ناراحتی می کرد بابت اینکه چرا زودتر او و
مادر را از این قضیه باخبر نکرده ام؟ و چرا آن دو را که تنی ترین
کس برایم هستند را غریبه دانسته ام؟

نمی دانست که من فقط خجل بودم و ترسیدم...

ترسیدم که در این مسئله هم بشوم ضرب المثل!

با صاحب لباسی که دوخته بودم، خداحافظی کردم. قاروقور
شکمم گرسنگی ام را گوشزد می کرد. به داخل رفتم تا ببینم

امروز را چه داریم برای پر کردن معده خالی و براندن

صدای قاروقور مسخره اش؟

خانه از عطر قیمه ی مادر پر بود. خوشحال بودم که مادر امروز
قیمه را به رشته پلو ترجیح داده است.

فقط نه کسی در آشپزخانه بود و نه در پذیرایی! کمی دقیق
شدم نسبت به صدایی که از سوی اتاق خواب به گوشم می
رسید. صدایی شبیه فین فین و زاری...

نفسم را با فوتی مملوء از آه خارج کردم. باز هم مادر بود و گریه
های وقت و بی وقتش.

خنده ام می آمد. جایمان عوض شده بود؛ به جای اینکه او مرا
تسکین دهد، من باید او را دلداری می دادم!

توی اتاقش سرک کشیدم. تا مرا دید سریع اشک هایش را پاک
کرد. ولی غم چشم هایش هویدا بود. هر چه سعی در پنهان
کردنشان داشت، آنها با قدرت بیشتری فرو می چکیدند.
روسری اش را مرتب کرده و صدای گرفته اش را صاف کرد.

_اومدی؟ الان میام نهارت رو می کشم.

لبخند تلخی زدم.

-گریه برای چی؟

انگار با این حرفم مقاومتش شکست و این بار بی هیچ ممانعتی
به چشم هایش اجازه ی گریستن داد.

_بمیرم برای تو دخترم، برای شانست، چطور این درد رو تنها
تنها کشیدی؟

نزدیکش رفتم .دست روی شانه ی لرزانش گذاشتم.

-مامانی، دیگه زیاد درد نداره .تقدیر منم این شکلی بوده
خوب .همه که نباید بچه دار بشن .بچه هم نعمته مثل نعمتهای
دیگه ی خدا، به یکی نمی ده، به یکی چندتا چندتا می ده.
حکمتش به من لابد این مدلی بوده .من که شکایتی ندارم.
بغضم را خوردم تا مبادا آبروریزی کند.

-چطور می تونی این حرفارو بزنی مامانم؟ درد منم همینه به
یکی دوتا سه تا می ده اونوقت به تو که می رسه قحطیه !...چرا
باید هر چی بلاست سر تو نازل شه؟

واقعا چه طور این حرف ها را می زدم که نمی دانم چقدر می
توانم درعملش ثابت قدم باشم و نکند گاهی میان افکارم دچار
تزلزل شوم؟

-شاید تنها حکمتی که داشت، شناختن مسعود بود، یه چیزها
هست که تا تجربه نشن درک نمی شن ...

نفسی گرفتم و ادامه دادم :

-حالا هم پاشو تا روده هام با هم گلاویز نشدن .بوی این
قیمه ات گشنه ترم کرد جون مامان.

سری تکان داد و بلند شد و سهم گریه ی روزانه اش تمام شده
بود.

فقط مریم؟!

نگاهش کردم و منتظر به لب هایش چشم دوختم.

_مشکلت چیه؟ چیه که نتونستی باردار بشی با وجود این همه
دارو و درمان؟_

با کلافگی جواب دادم :

-شاید باورت نشه، ولی حتی خودم هم نمی دونم دقیقا چمه؟
اون روزها انقدر تو شوک این خبر و کاری که مسعود باهام کرد
بودم که نه تونستم و نه خواستم بدونم مشکل از کجامه؟
درضمن دارو و درمان برای کسایی خوبه که تنها مشکلون
نداشتن بچه ست، نه من و مسعودی که چشمش یکی دیگه رو

گرفته بود و دنبال بهونه بود ... بی خیال مامان، الانه که از
گشنگی بی هوش بشم...

از وقتی مادر بزرگ آمده بود، خانه مان پر از صفا و صمیمیت
شده بود. مادر دیگر زیاد بی قراری نمی کرد و پدر فقط برای
خوابیدن به خانه نمی آمد. همه در کنار هم، برای چند
روز و یا چند ساعتی فارغ از هر فکر ناراحت کننده ای.
مسعود درست همان روزی که به خانه ی مادر بزرگ رفته بود و
موضوع خواستگاری جاوید را شنیده بود، قضیه ی باردار نشدنم
را برای مادر بزرگ تعریف کرده بود. ولی ننه جان اصلا به
رویمان نیاورد و حتی با حرف های دلگرم کننده اش سعی در
آرام کردن مامان داشت.

یک دفعه ای و بی خبر آمده بود. دیدنش آن هم در این شرایط
برای ما که اقوام آنچنانی در تهران نداشتیم، بسیار مسرت بخش
بود.

از صبح در آشپزخانه بودم و مادر را به نشستن کنار مادرش
مجبور کردم. مادر بزرگم آنقدر شیرین حرف می زد که حتی

غیبت هایش هم دلنشین بود. بین نوه هایش هر کدام را طور خاصی دوست داشت.

می دیدم که امیر خیلی دور و برش می پلکد و یک جا بند نیست. حرکاتش یک جور بود...

ولی مادر بزرگ مدام به جانش غر می زد و چشم هایش را با ناز برایش می کرد و هر خوراکی که در این هفتاد و چند سال هوس کرده بود، از امیر طلب می کرد. امیر هم که دندش نرم و چشمش کور، بی چون و چرا قبول می کرد و این همه اطاعت برای همه جالب بود.

حدس می زدم بینشان چیزی باشد. مادر بزرگی که حتی برای عید به خانه ما نیامد و از آن باغ و زندگی اش دور نشد، حالا چطور شده بود که بی دلیل آمده بود؟

با وجود این که آدم قدیمی بود، ولی عاشق فست فود بود و من به پاس بودنش، امروز برایش پیتزا می پختم.

حامد می رفت و می آمد و تیکه ای می انداخت و می گفت :
پیتزایی که تو پخته باشی، همه را می کشد. من هم آرزو می کردم صاحب همسر دست و چا چلفتی شود که حتی در پختن

نیمر و هم بلنگد!

پنیر پیتزای فراوانی بر حسب سلیقه ی غذایی خودم و مادر بزرگم، به مواد حاضر روی خمیر اضافه کردم و با احتیاط داخل فر گذاشتم. این آخرین ظرف بود. خودم هم می ترسیدم خراب شود و این همه زحمت و پولی که صرف خرید موادش کرده بودم، به باد برود.

نفسی کشیدم و دور و برم را نگاه کردم. بی شک من کثیف کارتترین آشپز دنیا هستم. آنقدر ظرف کثیف کرده بودم برای این پیتزا که از دیدنشان آهی از نهادم خارج شد. کتری را از آب پر کردم و بعد از تمیز کردن صفحه ی اجاق گاز، گذاشتم تا بجوشد. تمام ظرف ها را داخل سینک ریختم و سرعت خرج دست هایم کردم و بی وقفه ظرف شستم. هر از گاهی هم به پیتزاهایم که کم کم داشت رنگ و بو می گرفت، نگاه می انداختم.

چای خوش رنگی دم کردم و دم کش مخصوص قوری را روی
درش گذاشتم تا خوب دم بکشد و رنگ آلبالویی اش چشم
بنوازد. سینی حامل چای را برداشتم و به طرف پذیرایی رفتم.
خسته نباشید ها و مهربانی های نگاه مادر هایم را به گوش جان
سپردم و " نه بابا کاری نکردم " برایشان فرستادم.
امیر هم که خودش را چپ و راست می کرد و مامان صفیه
خودش را به ندیدن و نشنیدن می زد. اینکه فقط او می توانست
اینقدر نرم همه را بچزاند و عین خیالش هم نباشد را
دوست داشتم. کنار حامد رو به پدر نشستیم. حامد دم گوشم پیچ
زد که..

__پیتزات خراب نشه!

نیم نگاهی حرامش کردم.

-نخیر، تا اون چشمهات دربیاد و بیفته جلوی پات.

__اوه اوه، چه خشن

-پس ساکت باش و حرف نزن

حامد چپ چپ نگاهم کرد.

-چه زبون دراز شدی تو، سرتق خانوم

.نگاهش کردم .قولوپی از چایش خورد و با همان لحن شوخ
ادامه داد.

_هنوز نمی دونم این مینا چی داره که داداش ما انقدر خودش
رو خوار ننه کرده!؟!

با تعجب نگاهش کردم و آرام تر از او گفتم :

-مگه تو هم فهمیدی؟

لبخند دندان نمایی زد.

-یعنی تو با این مغز قد نخودیت فهمیدی اونوقت مامان و آقا و
من به این گندگی نفهمیدیم؟

امیر وقتی دید آبی از خودش و تو گرم نمی شه دست به دامن
صفیه جون شده. پس مادر و پدر هم بله!...

-اینقدر بی خودی به کله ت فشار نیار، کوچیک تر می شه ...
پاشو برو چای بریز،استکانها خالی شدن.

بلند شدم و استکان ها را از مقابلشان برداشتم و به آشپزخانه
برگشتم .این یعنی مامان و باباموافقند یا مخالف؟

پیتزاهایم حاضر و آماده بودند. گذاشته بودم تا خمیرشان حسابی برشته شود. برای هر کس در یک ظرف گرد آماده کرده بودم.

سفره را پهن کردم و همه را صدا زدم.

مادربزرگ علاقه‌ی عجیبی به سس داشت، آن هم از نوع قرمز و فلفلی. با دیدن پیتزا و سس کچاپ با لبخند شیرینی نگاهم کرد و گفت

-الهی قربون دست پختت برم دختر، چقدر الان اشتهام باز شد لاغر ولی بی نهایت شکمو بود.

بابا به این بی قراری مادر زنش، خنده‌ای سرداد و با بسم‌اللهی شروع به خوردن کرد.

از کش آمدن پنیرش، حال خوبی به معده‌ام دست داد. شاید من هم در علاقه‌ام به فست فود به مادربزرگ رفته باشم.

مامان حامد را که داخل اتاقش بود صدا زد و سس را مقابل مادرش گذاشت و برای آوردن لیوان‌ها به آشپزخانه رفت.

پدر: خاله صفیه، محصول باغت امسال چطور بود؟

مادربزرگ با این پرسش بابا، آهی کشید و پاسخ داد

-خوب بود ننه، ولی کمتر شده، یعنی چندتا از درختهای انارم کم حاصل شدن، روز به روز هم دارن خشک تر می شن.

باغ مادربزرگم، پر بود از خاطرات جوانی اش... پدر برای راحت کردن خیالش جواب داد

-نگران نباش خاله جان، یکی از مشتری های ثابت تعمیرگاه، مهندس کشاورزیه، این سری که ماشینش رو بیاره، درباره ی درخت های باغت باهاش حرف می زنم. ایشالا که حل می شه و باغت سرسبز تر از همیشه نوبرونه می ده.

مادربزرگ با لبخند جواب داد :

-خدا بچه هات رو برات نگه داره پسرم.

بی حرف مشغول خوردن غذایم بودم. مادربزرگ، درخت هایش را، باغش را، بی نهایت دوست داشت. انگار که جای خالی بابا ولی و بچه ها و نوه هایش را که از او دور بودند،

این باغ با گل هایش، پرندگان و درختانش پر می کردند. شده بودند مونس روزهای پیری اش... باید هم برای بی ثمری هر کدامشان غم در چشم هایش می نشست.

مادر: آره مادر جون، هیچ کاری نشد نداره، الان علم اینقدر پیشرفت کرده که دوتا درخت مختلف رو به هم پیوند می زنن میوه ترکیبی ازش رشد می کنه، آدم حیرون می مونه.

مادربزرگ: چی بگم مادر، خدا کنه.

راست می گوید مامان، کار که نشد ندارد. درمان ناباروری که نشد ندارد...

آهی می کشم و از کشیده شدن بحث به این موضوع بدم می آید. هر چند که می دانم ربطی به من ندارد.

حامد بالاخره آمد و بین من و امیر نشست. نگاهی به پیتزای مقابلش کرد و چشم هایش را گشاد کرد.

نه انگار شبیه پیتزا شده!

مادربزرگ روی دستش زد و با لحنی دستوری گفت:

-مثل بچه آدم غذات رو بخور و حرفی نباشه .فردا پس فردا
زنت این سس آماده رو هم جلوت نمی ذاره بخوری.

به اعتراض جواب داد :

-ای بابا، به اون بدبخت هنوز نیومده هم رحم نمی کنید،
خانواده شوهر به شما می گنا..

مادربزرگ گفت :

-مگه دروغ می گم؟ غیر از همین مریم خودمون، هیچ دختری
رو ندیدم که از هر انگشتش یه هنر بریزه.

نگاهی به جمع انداخت و ادامه داد..

-چرا راه دور بریم؟ همین دختره مینا، غیر از درس خوندن چی
بلده؟ هر وقت هم میاد خونه باغ که مثلا کمک دست من باشه،
تا یه ماه بعد رفتنش، گندکاری هاش رو جمع می کنم .

لیوانهایی که می شکسته وسط شستنشون، از ترس من تو خاک
باغچه کوچیکه خاک می کنه!

همه به حرف مادربزرگ خندیدیم و نگاهی معنادار بین مادر و
پدر رد و بدل شد. گوشه لب امیر هم کمی کج شد.

حامد هم با لبخند نمایشی ریش هایش را خاراند
از مادر بزرگ بی نهایت خوشم می آمد. از آن دسته پیرزن های
زبر و زرنگ در هر کاری بود. خوب بلد بود برای رسیدن به اصل
مطلبش چطور میانبر بزند و به مقصودش برسد.
با حرف پدر سرم به سرعت بالا آمد و بین تمام اعضای خانواده
به چرخش درآمد.

_اینطوری نگو خاله، مینا رو بیشتر از مریم دوستش نداشته
باشم، کمتر هم نیست به ولله، من حساب اون رو از خانواده ش
سوا می دونم. دختر با کمالات و عاقلیه، ولی پسر من لیاقت این
همه کمالات رو نداره.

لبخند زیر زیرکی امیر جایش را به اخم غلیظی داد و مادر در
جبهه ی شوهرش قرار گرفته بود.

مادر بزرگ بدون این که خودش را ببازد، قاچی از پیتزایش را
جدا کرد و قبل از بلعیدنش جواب داد :

-چرا نداره آقا جعفر؟ سرش به کار خودش بوده تا به حال، مثل
جوونهای الان توی این دوره های جدید بوده؟ شکر خدا بر و

روش هم عین شاهزاده هاست . کار خبط و خطایی ازش سر زده
که اینطوری می گی؟

حامد همان طور مثل همیشه بدون دخالتی، با حالتی که ته
مایه های لبخند در عضلات صورتش دیده می شد، به این بحث
گوش می داد و دوست داشتم بفهمم الان دقیقا به چه
چیزی فکر می کند؟!

پدر با جذبۀ گفت :

- غلط کرده که غیر اینا بشه، یه عمر سگ دو نزدم تو اون
تعمیرگاه که حاصلش بشه یه خر بی خاصیت.

ناخود آگاه با این حرف بابا خنده ام آمد ولی ترجیح دادم در
نطفه خفه اش کنم. مادر این بار کلاف حرف پدر را از سر
شکافت.

- خودت شاهی مادر جون، سر ماجرای مریم اونقدر دلش پر از
کینه شده بود که حتی حرفها و اشکهای همین خواهرش روش
اثر نکرد و مثلا انتقام گرفت از مینا و خانواده ش، از کجا معلوم

فردا پس فردا که یه مشکل تو زندگیشون پیش اومد نره طرف
یه ژیلای دیگه؟

این بار امیر جواب داد :

-ژیلایه اشتباه بود مامان، چرا ولش نمی کنید؟

صدایش بغص داشت، غمگین بود و شکسته...

پدر :آره اشتباه بود ولی از پسر ارشدم انتظارش رو نداشتم.

گفت و بلند شد و به حیاط رفت.

پیتزایمان خیلی وقت بود تمام شده بود و بی خود سر سفره

نشسته بودیم. مادر رو به مادرش گفت :

-مادرجون یه لحظه پاشو بریم اتاق، باهات کار دارم.

آن دو هم به دنبال هم جمعمان را ترک کردند. بلند شدم تا

بساط شام را جمع کنم.

امیر با صدای آرلمی لب زد :

-فکر می کردم راضی کردن مامان بابا از راضی کردن میناراحت

تر باشه.

-مگه مینا راضی شده؟

_نه!

حامد سرش را به گوش امیر نزدیک کرد و با صدای آرامی
گفت :

-خیلی خولی امیر!

"هوی" امیر میان بقیه ی حرف های حامد خفه شد.

_نباس اینقدر مستقیم و یه دفعه ای اونم با بابا حرف از مینا
می زدی.

امیر جواب داد :

-کجا مستقیم بود؟ بابا یه دفعه ای حرف رو قاپید. درضمن من
شروع نکردم که ...مثلا مادر بزرگ رو فرستادم جلو.

حامد سری تکان داد و آرام تر گفت :

-دیووونه رگ خواب بابا دست مامانه، اول باید مامان

رو راضی می کردی.

امیر عمیقا در فکر فرو رفت و لحظه ای بعد از جایش برخاست و
روی شانه حامد زد.

_دمت گرم پسر.

حامد بادی به غبغبش داد :

-از اولم باید می اومدی پیش خودم .این همه قوشون کشی
نمی خواست.

امیر سری تکان داد و رفت. یک دستم زیر چانه ام بود و خیره
بودم به این موجود بی تفاوت و متفاوت رو به رویم.

-می دونی دارم به چی فکر می کنم؟

_هوم؟!!

حرصم را درآورد.

-هوم و درد بی درمون، می گم اگه گفتی دارم به چی فکر می
کنم؟

حامد تک خندی زد و گفت :

-به من، به این که حتی خودت هم نمی دونی چقدر داداش

حامدت رو دوست داری!

چینی به بینی ام دادم و به پررویی اش چشم دوختم.

-به این فکر می کنم که واسه زن گرفتن خودت قراره چه

کلکی سوار کنی؟

انگشت سسی اش را توی دهانش برد و با لذت آن را مکید.

صورتتم بی اراده از این حرکتش جمع شد و گفتم :

-ایش، بی فرهنگ..درست غذا بخور.جواب منو بده!

-ببین من اگه بخوام زن بگیرم، هر کاری که از کنار مغزم رد

بشه رو انجام نمی دم .مثل آدمهای دیوونه با دست پس نمی

زنم که بعد پشیمون بشم و با پا پیش بکشم.

او هم برخاست و با ادای مدل های فشن شو، دست در جیب

شلوار خط دار ورزشی اش کرد و با نهایت مسخره بازی از کنار

رد شد و رفت.

صدای تلویزیون را کم کردم و کنار مادر نشستم .مادربزرگ

داخل اتاق خواب استراحت می کرد.

امیر با صدای خسته و درمانده ای خطاب به مادر گفت :
-مامان به والله اگه راضی نشید هیچ وقت رخت دومادی رو تنم
نمی بینید .می دونی اونقدر کله خراب هستم که پای حرفم
بمونم.

برادرم خسته بود از چند روز بحث بی نتیجه با مادرم...
خسته بود ولی عشقش به خستگی اش می ارزید .من می بالم
به این همه ثابت قدم بودنش...

مادر نگاه مستاصلی به امیر که دستانش را گرفته بود و با
ناامیدی منتظر پاسخ مادر بود،انداخت.

خود مادرم هم از غم پسرش غمگین بود ولی نگران؛ نگران از
نزولات بلایای اخیر، از تجربه ها بیم داشت...

دست پرمهرش را روی سر امیر گذاشت و گفت :

-امیرم من همه ی آرزوم خلاصه می شه تو خوشبختی شما سه
تا .غیر از شما که کس دیگه ای رو ندارم .ولی مادر، مینا بیشتر
از همه این وسط نابود شد .داغون شد، تو پیش زدی و نابودش
کردی...

امیر بلند شد و قرآن سر طاقچه را برداشت و به کنار مابرگشت .
دست راستش را رویش گذاشت و لحنش عجیب محکم بود.
-به همین قرآن مامان، به همین کتاب قسم که از اولشم، یعنی
همیشه دلم با مینا بوده .حتی وقتی بی رحم شدم و خط
کشیدم رو همه چی .ژیلا رو آوردم که اونها رو بچزونم ولی
خودم رو بیشتر سوزوندم .وقتی چشمهای اشکی مینا رو تو روز
عقدم دیدم حالم بیشتر از همیشه از خودم بهم خورد .وقتی
ژیلا اون حرفهارو به خورد مریم داد و من هیچ غلطی نتونستم
بکنم فهمیدم زیادی احمقم ولی مامان به همین کلام الله، به
جون خودت که دنیامی، مینارو از ته دلم، با تمام وجودم می
خوام ...اگه اون نباشه می خوام دنیا نباشه...خوشبختش
می کنم به مولا ...مامان اگه بهش نرسم به همین قرآن که
دیگه اسم ازدواج رو نمی شنوی...من، من دلم فقط واسه یه نفر
می لرزه اونم ...اونم میناست...
و حق حق امانش را برید .اولین بار بود که گریه اش را می دیدم .
بسیار متاثرم کرده بود و مادرم بد تر از من بود.

صدای مامان هم بغض داشت و چشم های زیبایش سرخ سرخ بودند.

-باشه امیر، با آقات حرف می زنم .قسمت رو می ذارم گروی حرفت ...فقط یادت باشه خدارو واسطه کردی، خدا و مریم شاهدن .خار بره پای مینا بی برو برگرد حلالت نمی کنم، به همین وقت عزیز قسم.

لبخند نرم نرمک، روی صورت خوش تراش برادر عاشقم نشست .مادر نیز رفت تا ببیند کار پدر و آقای تعمیر کار برای تعمیر چرخ خیاطی ام به کجا رسیده؟

این روزها با امیر حرف های زیادی داشتیم .از احساساتش می گفتم، از اینکه می ترسید این بار مینا بدجور پیش بزند .این روزها حرف های دوتاییمان زیاد شده بود.

شک نداشتم که مینا با امیر خوشبخت می شد .حسم می گفتم " نه "های مینا تماما نشات گرفته از ناز و عشوه اند . مینایی که این روزها بی شعور ترین آدم در ذهنم شده بود و مدام فحش های من بود که به خوردش می دادم و او بدتر می خندید و می گفتم

-هنوزمونده مریمی، بذار یکمی هم آقا داداشت بکشه از دست
من، هنوز مونده تا ادب شه گلم!

این جمله امیدهای زیادی به قلبم می داد. گویی دکتر احسان
هم زیاد برای مینا جدی نبود و زیادی کمرنگ شده بود میان
تعاریف خاطرات روزانه اش. فقط یک نوع مقابل به مثل بود
برای سرجا نشانیدن و زهر چشم گرفتن از امیر مغرور شده ی
یک سال پیش

شاکی از حجم زیاد کارهای سفارشی به زیر زمین رفتم. این
چرخ خیاطی هم با خراب شدنش قوز بالا قوز شده بود. می
ترسیدم لباس ها را نتوانم به موقع تحویل دهم و پیش چشم
مشتریانم مثال یک انسان بد قول بشوم.
در کار خیاطی پیشرفت خوبی داشتم و تعداد مشتریان روز به
روز بیشتر می شد. این مسئله برایم بسیار خوشحال کننده بود.
دیگر دستم برای دوخت هر نوع لباسی گرم شده بود. لباس
هایی متفاوت با دوخت هایی زیبا...

به علاوه ی کار دوخت و دوز، طراحی لباس عروس و لباس های
شب را آغاز کرده بودم و فقط خودم و مینا از این کارم با خبر
بودیم. مینا می گفت که من در خنگی نظیر ندارم و
کمترین بهره را از کارهایم می گیرم. من هم به او می خندیدم
و جواب می دادم :

-شما فعلا داداش مارو دریاب!

او هم برای درآوردن حرص من طبق عادت گند گذشته اش،
طره ای از موهای جلوی سرش را توی دهان می مکید و لبخند
ژکوند تحویل می داد.

پاک کنم را برداشتم و طرح ها و خط هایی که در صفحه ی
کاغذ خودنما بودند را پاک کردم.

می خواستم طرح یک لباس عروس را کامل کنم. به نظر خودم
که طرح بسیار خوبی میشد اگر آن چیزی که در ذهنم بود را
می توانستم روی پارچه ها و تور های سفید و براق و

روی انگشتانم پیاده کنم. همیشه لباس سیندرلا در روز عروسی
اش ملکه ی ذهنم بود و دوست داشتم روزی لباس عروسی
شبيه اش را بدوزم. برايش فکرهايي داشتم، فکر های
خیلی خوب و خوشحال کننده ای که حتی مینای فضول و وراج
هم از آن خبر نداشت.

قسمت آستینش زیادی روی مخم بود و دقیقاً نمی دانستم که
بلند باشد، سه ربع یا اصلاً نباشد.

در همین فکرها بودم که مادر با عجله وارد زیرزمین شد و
گوشی من در دستش زنگ می خورد.
_بگیرش مادر.

و خودش نفس زنان روی یکی از صندلی ها نشست. تا آمدم
جواب دهم، قطع شده بود.

مامان با خشمی ساختگی گفت :

-صدبار بهت گفتم این گوشیت رو همیشه هر جا می ری
همراهت ببر، حتی دستشویی...
لبخندی مهمانش کردم و گفتم :

-چشم، دستت درد نکنه مامانی.

_حالا کی بود؟

با لحنی پرسشی جواب دادم :

-نمی دونم، شماره بود ...هر کی باشه اگر کارش واجب باشه

دوباره زنگ می زنه.

-پس من می رم بالا، تو هم زود کارت رو تموم کن و بیا بالا
آقات میوه خریده، یکم میوه بخوریم که فردا مامان بزرگت داره
می ره.

ناراحت بودم از رفتن مادر بزرگم .سری تکان دادم و مامان بلند
شد که برود...

گفتم :

-راستی مامان!

منتظر نگاهم کرد...

-با بابا حرف زدی؟

سری به علامت مثبت تکان داد.

با شعف پرسیدم

-جدی؟ خوب چی گفت؟

دوباره نشست.

_اولش که اصلاً زیر بار نمی رفت. انقدر دلیل آوردم براش که آخر سر از رو رفت... با اکراه قبول کرد ولی شرط گذاشت واسه ی امیر.

با تعجب پرسیدم :

-چه شرطی؟!

نفس عمیقش را بیرون داد..

آقات گفت به شرطی قبول می کنم که امیر تمام خرج عروسی رو از جیب خودش بده...

گفته یه قرونم کمکش نمی کنم.

-اوه اوه چه خشن شده، قبول نمی کرد که نفکش بیشتر بود...

مادر با لبخند گفت :

-آقاته دیگه... لابد یه چیزی می دونه مادر...

-حالا امیر شنیده شروط بابا رو؟

_آره، جلو خودش گفت ولی امیر از فرط خجالت و خوشحالی
لام تا کام هیچی نگفت.

با خنده و شوخی گفتم

-داغه مادر من، الان داغه نمی فهمه چه کلاه گشادی داره می
کنه تو کله ش!

مادر هم مادرانه لبخندی زد و گفت :

-نگو مادر این طوری، پسرم چند وقته از غصه شده یه پاره
استخون.

از این تشبیه مادر چشم گشاد کردم و بعد از ایشی زیر لب
گفتم

-پس خدا رو شکر .ولی شما و بابا بیشتر از پدر و مادر مینا
برای امیر شرایط تعیین کردینا!

مادر جواب داد :

-از خدا که پنهون نیست، از تو چه پنهون؟ اگه من و پدرت
داریم بابتش اینقدر جز می زنیم، اصلش به خاطر خودشه ...که

مرد بشه ... واسه چیزهایی که می خواد سختی بکشه و به داشته هاش سفت بچسبه ... که به خاطر موضوعات کوچیک پشت نکنه به اندوخته هاش ... وگرنه کدوم پدر و مادری شر بچش رو می خواد؟

روی میزم که پر بود از براده های پاک کن و مداد، فوت کردم.
-حق با شماست .خدا کنه عوض شما، مینا یکم کوتاه بیاد .
امیر گناه داره..دلم براش می سوزه.

مادر دست روی زانوانش گذاشت تا بلند شود و در همان حال گفت

-ایشالا که خیره .من برم تو هم زود بیا، انقدرم از خودت کار نکش بچه!

-چشم شما برو منم اینها رو جمع کنم اومدم.
مادر رفت و من نگاهی به طرحم انداختم .با آن تورهای جدیدی که در بازار دیده بودم، محشر می شد .باید فردا به بازار می رفتم .باید فردا با خود مینا به بازار می رفتم.

صدای دوباره ی گوشی ام و همان شماره ی کمی آشنا، دستم
را تا لمس علامت پاسخ برد و تماس را برقرار کرد.

-بله؟!

_سلام!

صدایش در گوشم پیچید.

جاوید بود!

اشک حلقه زده در چشمم، دیدگانم را تار کرده بود. مادر بزرگ
همین امروز صبح قرار بود برود. این چند روز حسابی به
حضورش وابسته شده بودیم و من ناراحت و غمگین، مشغول
بستن ساک قدیمی اش بودم. یار غار این روزهایم داشت می
رفت.

قبل از رفتن می خواست سری به خانه ی دایی شاکر بزند و از
احوالشان باخبر شود. ولی قولش را گرفته بودم که برای عروسی
امیر اگر قسمت شد، حتما بیاید.

بوسه ای روی گونه ی خیس از اشکم، نشاند و گفت :

-دختر من، عزیز دل، من کفتر جلد خونه ی جعفرم .می رم که
وسایلم رو جمع و جور کنم و برای عروسی امیر و مینا آماده
شم.

زنگ که به صدا در آمد، حامد بلند شد.

_داییه!

همین! تمام احساسات یک خواهر زاده نسبت به دایی اش،
همانی که صفت " دایی " را هم به حرمت مادر، یدک می کشید
بار دیگر روی مادر بزرگ را بوسیدم و پدر ساکش را به دست
گرفت و اشاره داد که از همین در اتاق خداحافظی کنیم و دیگر
به حیاط نرویم. یک کاسه آب برای به سلامت رفتن مادر جان
کف زمین پاشیدم .پدر هنوز جلوی در بود وبا دایی شاگرد
صحبت میک رد .فکر نسبتا هوشمندانه ای برای ارضاء حس
کنجکاوی ام، به ذهنم خطور کرد.

ابروهایم ناخودآگاه بالا پرید و خودم به سمت آیفون رفتم و این
حرکت از چشم های امیر و حامد دور نماند .سعی کردم خیلی
خیلی آهسته گوشی آیفون را بردارم و روی گوشم بگذارم.

یک دست دیگرم را نیز برای عدم خروج صدا، روی قسمت
سوراخ هایش گذاشتم. استراق سمع که نبود؟ بود؟ اگر هم بود
برای مصلحت بود!

شاخک های امیر در حال تکان خوردن بود و حامد دست کمی
از اون نداشت. صدای دایی را شنیدم که می گفت

-شرمندتم جعفر، می دونم حرمت شکوندم از تو و مریم و
گلی، می دونم نمک خوردم و نمکدون شکوندم با پسری که
تحویل دخترت دادم. می دونم...

صدای دایی شکسته و غمگین بود و مرا هم ناراحت کرد...
در ذهنم او بی گناه ترین فرد این ماجرا بود.

پدر گفت :

-واسه حرفهای کهنه و پوسیده نگفتم خاله صفیه زودتر سوار
ماشینت بشه.

_می دونم. ولی می خوام بدونی که کاری از دستم بر
نمی اومد وقتی پسرم هم مثل خودم کم ابهت بود. اگر توانش

رو داشتم گردن اون پسر احمق رو می شکوندم که دل شکوند از دختری که برام کمتر از مینام نبود.

نفس عمیق و پردردی کشیدم و دستم را به آن چندتا سوراخ سفت تر چسباندم.

پدر: الان دیگه زیادی دیره برای گفتن این حرفها. یه مسئله ی مهم تری هست که باید خیلی وقت پیش دست به کار می شدیم... شده هست و نیست امیر... می خوام برای دخترت واسه پسر م پیام خواستگاری... هر چقدر ما بخوایم ریسمون ها رو بدریم، اگه خدا بخواد و قسمت باشه، بند می زنه چینی های شکسته رو...

سکوتی چند لحظه ای بینشان بود. امیر به طبع از من، صورتش را سوالی می کرد و به جلیز و ولز می افتاد که چه می گویند آن ور خط؟!

اخم کردم و آرام گفتم :

-یه دقیقه صبر کن ببینم چی می گن خوب.

صدای دایی مجال نداد..

_امیر خیلی مردتر از پسر من بود جعفر، من می گم نیا و پا
نذار تو خونه ای که حرمت شکسته شده ... شرمنده تر از اینی
که هستم نکن ... جواب من پدر، جواب میناست که
می دونم دلش با دل خانواده ی توئه تا خانواده ی خودش .. مینا
بزرگ شده و عاقل تر از تمام اعضای خانواده ی منه ... آگه
بخواد کاری کنه اونقدر سرکش هست که به آره و نه من و
مادرش اهمیت نده ... مثل مسعود نیست ... حتی مثل دختر تو
مظلوم هم نیست ... حقش رو می گیره از حق خورش .. می گم
نیا و بسپر دست خود مینا و امیر تا باهم راه بیان . من
دخترم رو می شناسم، محال ممکنه اجازه بده عمو جعفرش
بیاد تو خونه ی آدمهایی که بدکردن بهش ...
پدر : د آخه این طور که نمی شه شاگر، دختر و پسر،
آرزوهاشون رو بگیرم ازشون؟ من به اندازه کافی خون امیر رو تو
شیشه کردم.

-نقل این حرفها نیست، اصلا نه حرف تو، نه حرف من ! بذار
بینیم جوونها چه کار می کنن ... فعلا خداحافظت.

صدایی شبیه چسبیدن دو دست به هم آمد و صدای پدر که
گفت :

-قبوله، یا علی!

گوشی را همان طور آرام سر جایش گذاشتم و جسته گریخته،
مکالمه ی پدر و دایی را برایشان شرح دادم.

اکنون دیگر بقیه ی ماجرا به جریزه ی امیر برمی گشت که
بتواند مینا را راضی کند.

بساط صبحانه پهن بود و مادر را نمی دانم به کجا رفته بود.
موبایلم را برداشتم تا قرارمان را با مینا یادآوری کنم...

قاشقی از بستنی در دهانم گذاشتم و من نمی دانم با این حجم
هله هوله خوردن چرا مثل چوب کبریت یا به قول نگار، مثل
باربی، لاغر بودم؟!!

از طعم توت فرنگی حس های مختلف و مثبت، یک به یک بر
من چیره شدند.

دست مینا را کشیدم و باهم داخل مغازه ی تور فروشی شدیم.

تورهای جدید و ساده، دقیقا همان هایی که داخل سایت بروز شده ی لباس عروس دیده بودم.

زیادی زیبا و چشمگیر بودند .انگار روی دست هایت ستاره های نقره ای را فوت کرده باشند بر گستره ی قله ی برفی یک کوه ...

به نظر من، انسان ها شبیه همین پارچه ها بودند .رنگ به رنگ و جنس به جنس .شاید هم بهتر است بگویم آدم ها شبیه پارچه ها هستند.

برخی بی ارزش، برخی هم مقتدر و بی قیمت .برخی شاد و دلشاد کن، برخی کدر و حزن آلود...

درباره ی پارچه ها از مینا نظر می خواستم و او گنگ پاسخ مدنظرم را می داد.

بسته های پارچه را برداشتیم و صدای مینا به اعتراض بلند شد -خدا لعنت کنه مریم، از صبحه من رو گرسنه و تشنه، از این ور مولوی، به اون طرف گلوبندک می کشونی .اصلا هم فکر نمی کنی معده ی من خالیه.

چیکی نگاهش کردم و آرنج به بازویش کوبیدم.

-الهی کارد بخوره به اون معده ی بی صاحب مونده ی خالی
ت! بیا بریم اون طرف میدون یه غذاخوری هست. فقط بخور
ببند حلقت رو ها!

دست روی چشمش گذاشت و همراهم آمد. شکم وامانده اش،
هوس چلو کباب کرده بود و این شکم وامانده ی مرا هم به
هوس انداخته بود.

فقط یک میز بی رزرو بود که روی همان نشستیم. نزدیک
آشپزخانه بود. بخار بود یا آتش را نمی دانم، هر چه بود داشت
مرا ذوب و تبخیر می کرد. کولر هم افاقه نمی کرد. حالا
فهمیدم چرا این میز فلک زده را هیچ کس رزرو نکرده؟!!

کاغذ منوی روی میز را برداشتم و خودم نقش کولر را به عهده
گرفتم. از گرما متنفر بودم، آن هم این قدر شدید و طاقت فرسا
پسر نسبتا جوانی برای گرفتن سفارش ها آمد و نمی دانم در
صورتتم چه بود که او را مجبور به خیره شدن و من بی اعتماد به
نفس را مجبور به سر به زیر انداختن کرد.

مینا گفت :

-دو پرس چلو کباب با یه دوغ و یه نوشابه لطفا!

پسر انگار به خودش آمد که چشمی گفت و به دنبال سفارشاتمان به آشپزخانه رفت.

نفسی تازه کردم و خودم را بیشتر باد زدم .چشمان مینا می خندید .اخم کردم.

-چیه؟ چرا این طوری نگاه می کنی؟

صدایش را تا حد امکان پایین آورد و سرش را جلو خم کرد.

_به گمونم گلوی آقا پسره پشت گیر کرده!

پوزخند تلخی زدم.

-پیش من؟

_نه پس من؟ اصلا مگه تو چته؟

-هیچیم نیست، فقط دست بالا هم نیستم.

مینا جدی شد و اخم کرد و گفت :

-ببین مریم دیوونه، با اینکه ازدواج کردی و الان یه خانم

هستی، کاری به اینکه طلاق گرفتی ندارم، ولی هنوز هم چهره
ت اونقدر دست نخورده و دخترونه هست که کسی باورش نشه
بیست و چند ساله ای... چرا انقدر بدبینی؟ چرا فکر می کنی
دیگه نباید توسط کسی خواسته بشی؟
دستم را روی میز گذاشتم.

-چون خواستنی نبودم، نیستم و نخواهم بود.

_چرت نگو مریم! من همیشه دلم می خواست موهام مثل
موهای تو فر باشه، خاص باشه.

-خاص؟ من فقط زیادی معمولی ام.

-اتفاقا تو این بازار آشفته ای که همه سعی دارن خودشون رو
عوض کنن و خاص بشن، ولی در عین حال همه مثل هم می
شن، چهره ی تو بکره، دست نخورده ست و همین معمولی
بودن، خاصش می کنه.

جوابی ندادم و سرم را با تماشای فضای ساده ی غذاخوری گرم
کردم. این جا هم ساده بودو دلنشین، مثل گفته های مینا.

پسر جوان آمد و در دستش دو پرس چلو کباب به همراه دو
دلستر لیمویی. مینا اخم معناداری حواله ام کرد و رو به او که
در حال گذاشتن غذا روی میز بود، گفت :
-یادم نمیاد دلستر سفارش داده باشم.

پسر ببخشیدی گفت و سریع رفت.
_ دیدی گفتم؟ طرف تو هنگه انگار.

عاصی گفتم :

-داستان نساز مینا، ول کن نیستی ها!
_ خیلی خوب، خیلی خوب، اصلا بگو ببینم چه خبر از خودت؟
عادی گفتم

-هیچی، بی خبری و سلامتی.
چشم هایش را ریز کرد و او وقتی فضولی اش گل می کرد،
چشمانش ناخودآگاه ریز می شد.

_یه چیزی بپرسم، مرگ مینا، نمی پیچونیم؟

-نه به مرگ تو!

اخم کرد.

ـوا...خیلی بی ادب شدی.

لبخندی زدم و خواستم بگویم کمال همنشینی با تو در من اثر کرد، که دوغ و نوشابه ی پرماجرای ما آمد و پسر خواست چیزی بگوید که از سمت آشپزخانه کسی صدایش کرد.

ـمسعود، پسر کجا رفتی؟

با شنیدن اسمش، نفسم... نفسم...

اصلا نمی دانم نفسم چه شد؟

فقط چشم روی هم گذاشتم و سعی کردم خودم را کنترل کنم

"دنیای بعد تو، دنیای وارونه"

مینا دستپاچه شد :

ـچی شد مریمی؟

آب دهانم را قورت دادم و نفسی گرفتم.

ـهیچی، چی داشتی می پرسیدی؟

به حالت قبلی اش برگشت ولی من هنوز در همان حال بد بودم .

— یعنی واقعا خبری از جاوید نشد؟ رفت که رفت؟

— نه!

— یعنی نممنه؟

— دیروز پریروز زنگ زد بهم، می گفت شرایط من رو قبول داره و هنوز هم پای خواسته ش هست.

مینا با شگفتی پرسید :

— پس، پس چرا این چند وقت دست دست می کرده و زودتر خبرت نکرده؟

مشغول ریش ریش کردن کبابم پاسخ دادم :

— داشته زن عمو رو راضی می کرده.

مینا در همان حالت پرسید :

— خوب، بعدش چی؟

— گفتم باید چند وقت فکر کنم.

_خوب تا کی؟

-تا بعد از ختم به خیر شدن ماجرای تو و امیر.

لبخند معناداری زد و کاش دلم می آمد تا به جای کباب،
چشمان مینا را از کاسه در بیاورم.

-پس حسابی امید دادی به بچه ام!

-نمی دونم، شاید. ولی تا موقعی که دست تو و امیر رو تو دست
هم نذاشتم، جوابی ندارم.

چشم غره ای نصیبم کرد. یک جووری رفتار می کرد انگار نمی
داند پدرم و پدرش حرف هایی زده اند. کور خوانده، من خط
نگاهش را زیادی از برم.

زودتر از مینا سیر شدم و رفتم تا پول غذاها را حساب کنم
سریع کارت کشیدم و خواستم سریع تر رد شوم که صدای
همان پسر جوان آمد.

_می توئم شمارتون رو داشته باشم؟

با عصبانیت به سمتش برگشتم و با لحنی پر خاشگر جواب دادم :

-نخیر حضرت آقا، دفعه ی آخرت باشه چشم می گردونی تو چشم و چال مشتریها، اگه یه بار دیگه تکرار بشه می رم به ریاست اطلاع می دم، مرتیکه ی..

زبانم را به زور کنترل کردم و مرا چه شد به یکبارگی؟
گناه این پسر موفرفری با آن چشمان مظلومش چه بود که این گونه با او برخورد کردم؟

فقط همانم او بود و این برای من نابخشودنی ترین گناه بود.
به سمت در خروجی پا تند کردم و مینا هم وسایلش را جمع کرد و با ترس همراهم شد.

چه کرده بود با من که از تمام مردمان این شهر بیزار بودم؟
"از آدمای شهر بیزارم،

چون با یکیشون خاطره دارم"

-الکی ادا درنیار مینا!

مینا با ترس گفت :

-بابا چت شد یه دفعه آخه؟ عین جنگ زده های موجی شدی،
یه دکتر برو جان من.

با ناراحتی جواب دادم :

-به خدا دست خودم نبود مینا، یه دفعه عصابم به هم ریخت.
لحنم به قدری مغموم بود که مینا هم دست از شوخی برداشت
و دستم را میان دست های خواهرانه اش فشرد.

آن قدر در بازارها چرخیده بودم که پاهایم درد می کرد. مینا
هم یک بند فحش می داد و لعنت می خواندم. من هم فقط با
درد می خندیدم تا بیشتر حرص بخورد.

با دستهایی پر، برای گرفتن ماشین به سوی خیابان رفتیم،
حوصله مترو و شلوغی اش رانداشتم.
صدای گوشی مینا بلند شد.

_لابد مامانه!

بسته ها را روی زمین گذاشت و به دنبال گوشی اش میان
آشفته بازار کوله اش که یک خرابا پالانش گم می شد، گشت.

با دیدن اسم امیر، لبخندی زدم و مینا انگار خود امیر همین
جاست که اخمی روی صورتش نشاند و تماس را وصل کرد.
_بله؟...علیک السلام...خوبم...لابد خوبی که تونستی گوشی
دستت بگیری، کاری داشتی؟

چشمانش برق خاصی داشت.

-نمی فهمم...چه دلیلی داره؟...هیچ حرفی بین ما نمونده،
خواهش نکن...!باشه، اجازه بده ببینم برنامه هام چگونه؟ بهت
خبر می دم...فعلا.

قطع کرد و زیرکانه نگاهش کردم. لبخندش کش آمد.

_وای...دعوتم کرد برای شام بریم بیرون واسه حرف های
نگفته!

-حرف های نگفته؟

چش هایش را با غمزه تکان داد.

_بابا خواستگاری و این حرفا دیگه.

با منظور گفتم :

-حالا از کجا می دونی می خواد پیشنهاد ازدواج بده؟
بادش خوابید.

پس چی خب؟

خندیدم و گفتم :

-خیلی خوب حالا اخم نکن، تو چی گفتی به داداش بدبخت
من؟

_گفتم بهت خبر می دم .حالاچه کار کنم مریم؟

اندک فکری کردم و به هیچ نتیجه ای نرسیدم .ناگه چشمم
افتاد به دختر فال فروشی که درچند قدمی ما مشغول فروختن
فال هایش بود.

-اصلا بیا ببینیم حافظ چی میگه!؟ نیت کن هر چی گفت تو
فالت قبول کنی.

با استرس سری تکان داد و شال کرم رنگش را جلوتر کشید .به
کنار دختر رسیدیم و فالی خریدیم.

-خودت می خونی؟

چشم بست و تند تند لب زد :

-نه...نه...خودت بخون.

-خب پس اول نیت کن.

سری تکان داد. نفس گرفتم و پاکت را باز کردم و مشغول خواندنش شدم. عجب شعری، عجب اسمی، دمت گرم حضرت حافظ!

"کوچه ی معشوقه"

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش،

گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش،

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشی،

خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش"

نفسی گرفتم و شعر را تا آخر خواندم. مینا هنوز چشم بسته بود
معنای شعر درست زیر ابیانش بود.

خوشحال از گره گشایی حضرت حافظ، گونه ی مینا را بوسیدم
و مینا هنوز گیج بود..

_حالا اینا یعنی چی؟

-یعنی خیلی خنگی، یعنی بسه عشوه خرکی هات، یعنی الان
یه پیام بده و بگو دعوتش رو قبول می کنی، با اکراه بنویس که
جو نگیرتش ...یعنی الان می ری خونه، حموم می کنی و
یه دست لباس نو می پوشی و خوشگل می کنی و عطر به
خودت می زنی ...بعد منتظر امیر می مونی تا بیاد دنبالت ...
بقیش هم بستگی به خودتون داره که تا کجاها ادامه بدید.
آن قدر گیج بود که متوجه نشود منظور جمله ی آخرم را...

_راست می گی مریم؟

با اطمینان چشم بستم و من به برادرم بیشتر از جفت چشم
هایش اعتماد داشتم..

خسته بودم .بدون عوض کردن لباسم روی تخت نشسته بودم .
نگاهم به خودم در آینه افتاد.

رو سری زرشکی روی سرم را دوست داشتم .یاد حرف های مینا
افتادم .معمولی بودم ولی ناراضی، نه!

از نظرم خداوند به همه سهمی از زیبایی های ظاهری و درونی اش را داده و نگهداری هر کدام به عهده ی خود ما آدم هاست.

بلند شدم و لباس هایم را عوض کردم و فکر سمت جاوید رفت. خودم هم نمی دانستم آخرش چه می شود؟

نفس کلافه ای بیرون دادم. امیر زیادی خوشتیپ کرده بود. گفته بودم گل های رز سرخ بخرد همراه یک کادوی کوچک به سلیقه ی خودش...

لبخندی زدم و پارچه ها را برداشتم تا به زیر زمین بروم. هر طور شده باید کار لباس عروس را زودتر شروع و تمامش می کردم. وقت بسیار تنگ بود...

بدنه ی لباس عروس تقریبا کامل بود. فقط تزئینات و تورهای زیبایم را می خواست. تصمیم گرفتم آستینش هم بلند باشد. اینطوری حتما امیر هم خوشش می آمد. مینا هم غلط کرده که خوشش نیاید، بالاخره یک جایی باید خواهرشوهر بازی درمی آوردم یا نه؟!

این روزها، دارند زود زود رد می شوند. انگار به عقربه ها اسب
یکه تاز بسته باشی!

آن روز مینا خیلی زود جلوی امیر، وا داده و عنان احساسش از
دستش در رفته بود. گویی عاشق تر و دلتنگ تر از هر وقتی
شده بود. نمی توانستم جلوی ترسیم تصاویر عاشقانه از
آنها و قرارشان را در ذهنم بگیرم برایشان خیلی خوشحال بودم.
خدا را شاکر بودم که نتیجه ی زندگی تلخ من دامن عشق آن
ها را بیشتر از یک سال و چند ماه، نگرفت.

چقدر فردای آن روز مینا را بابت آن دبدبه و کبکبه ای که برای
قبول دعوت امیر داشت، مسخره کرده بودم. آن های و هوی
کجا و حال اکنونش کجا؟

از آن روز به بعد کلا فرق کرده بود. لودگی هایش، طعنه هایش
به امیر و غرورش چون ابرهای سیاه، از آسمان آبی دلش کنار
رفته بود. شده بود مینای امیر! شده بود مینای باب طبع امیر،
این عشق لجوج امیر!..

در چشم هایش، اشک و عشق و شور را می دیدم .می گفت امیر
قبل تر ها، فقط غیر مستقیم و با واسطه ابراز حضور و علاقه می
کرد .ولی آن روز، در آن رستوران شیک و زیبا،
جنتلمن شده بود...

برای مینا دسته گلی از رزهای سرخ گرفته بود .هدیه خریده
بود؛ یک پلاک سفارشی که حروف لاتین اسم جفتشان، به
زیبایی در پیچ و تاب هم ساخته شده بود و یک زنجیر برای
بسته شدن عهدشان روی گردن مینا وقتی این ها را می شنیدم
اشکم برایشان چکید، اشکی از روی خوشحالی و کمی هم... و
کمی هم برای حماقت هایم...

مینا می گفت تا آمده بود حرفی بزند، امیر دوستت دارم هایش
را، بغض هایش را، پشیمانی هایش را، احمقانه هایش را، گله
هایش را و حتی خشم هایش را، همه و همه را پیش کشیده
بود و دهان مینا را بسته بود و بغض چشمانش مینا را خفه کرده
بود. من که می دانم، خودش هم دست کمی از امیر نداشت که
حالا اینقدر آرام بود .چشم های یک عاشق همه چیزش را برملا

می کند. اصلا عشق و چشم رابطه ی تنگاتنگی باهم دارند. چشم، تیر خلاص راز های یک عشق است...

گاهی که دست به دوخت این لباس عروس می شوم، آه می کشم. آه هایی از سر دلتنگی و فشرده گی ماهیچه ی سمت چپ سینه ام. گاهی هم آرام و بی صدا می گریم. هرچند که تمامی

ندارد ولی من دوست دارم با گریستن، آن حس حسادت کمرنگ و ضعیفی که از دیدن امیرو مینا، در من جولان می دهد را از میان بردارم. نه، من آن قدرها هم پست نیستم. من اصلا حقی در برابر عشق و قسمت آن ها ندارم. من هنوز آنقدر خوار نشده ام، هنوز آنقدر عزت نفس دارم که به برادر و خواهر خودم حسد نورزم. ولی با خودم که رودربایستی ندارم، گاهی خودم را میان آن لباس عروس می دیدم و کنارم یک " او " هست. اویی که فقط مال گذشته است. اویی که درست مثل حالا از دست سلول های محافظ خاطره هایم، فرار می کند و خودش را جلوی چشمانم پرت می کند و من فقط می توانم چشم ببندم و پلک هایم که روی هم فشره می شوند، نتیجه اش می شود قطره اشکی متحرک روی گونه ام...

بگذریم...

امیر دوباره مثل امیر شده .مثل خودش؛ پر از نشاط و ساعی .
انگار واقعا مینا امیدی است

برای زندگی اش، یا نه مینا خود، زندگی امیر است.

ولی این روزها با شرط بابا، کمی هشتش گرو نهش شده .بابت
اجاره ی یک خانه نقلی و خرج عروسی پس اندازش دارد ته می
کشد .با این اوضاع گرانی ها هم اصلا نمی شد سمت چیزی
رفت و مینا این ها را می دانست .همه می دانند و همه چیز را
می فهمند ولی فقط بعضی ها دانسته ها و فهم هایشان را درک
می کنند .مینا درک می کرد که به یک حلقه ی

ساده بسنده کرده بود .او حتی صبر کردن را هم درک می کرد
درکش بالا بود که اجازه نداد خانواده ی امیر، برای خواستگاری
قدم در خانه ی کسی بگذارند که دل شکنان عادتشان است..

با امیر، دوتایی قرار و مدارهایشان را گذاشته بودند.

گاهی بهتر است بزرگترها کمی کنار بروند و اجازه دهند، بچه
هایشان تنهایی سختی بکشند، تنهایی لذت ببرند..

در زیرزمین به ظاهر مال من ولی در عمل برای آن‌ها، جلسه‌ی سری گذاشته بودیم.

آن‌هم چهار نفره و شاید بهتر است چهارحقیق ادا شود. مادر گفته بود تا فرا رسیدن محرم، باید مراسم عروسی برگزار شود. مادر هم مادرشوهرانه خوشحال بود و ناظر بر تمام اعمال ما. قرار گذاشته بودند عروسی و عقد در یک روز صورت بگیرد. مینا می‌گفت اگر قرار بر نامزدی باشد، من و امیر سالهاست که نامزدیم! من هم می‌گفتم؛ عروس هم اینقدر هول نوبری بود که قسمت ما شده! ماه محرم کمتر از یک ماه دیگر شروع می‌شد و این موضوع عجله و استرس امیر و مینارا بیشتر می‌کرد.

مینا: ببین امیر، من وسیله‌های مهم جهیزیه رو با بابام سفارش دادم. البته خیلی کارهامونده، لباس عروس و...

امیر: آره می‌دونم، رزرو تالار، خریدهای عروسی، آرایشگاه... همه رو می‌دونم و فقط یه ماه وقت داریم.

مینا کمی دست دست می‌کرد برای گفتن پیشنهادش...

_خوب، خوب نمی شه عروسی نگیریم و..

و این حرف یعنی اوج عصبانیت امیر..

امیر: هیس! یعنی می گی من انقدر بی عرضه ام که از پس
خرج عروسیمم برنمیام؟!!

مینا پشیمان از حرفی که زده، پاسخ داد
-نه به خدا، من منظورم این نبود.

-هر منظوری که داری رو بی خیال شو لطفا، من حتی یه
خواستگاری درست و درمون هم ازت نکردم. اصلا به این فکر
نکن که بدون مراسم بیارمت به خونه بخت...هیس!
مینا لبخند خانمانه ای زد.

با تشر رو به مینا گفتم :

-بفرما مینا خانم، اینم از فکر بکرت. می گم نگو یعنی نگو دیگه،
همه ی کیف رسیدن شما به هم، عروسیشه. یه لحظه فکر کن
به اینکه مامان بابام و پدر و مادرت راضی می شن؟ اون هم آقا
جعفری که شرط کرده مراسم باید آبرومندانه و خیلی خوب
برگزار شه!

خارج از دید امیر، دهانی برایم کج کرد.

سری از تاسف برایش تکان دادم. رو به حامد هدفون به گوش،
با صدای بلندی گفتم :

-آی حامد، یه دقیقه اون رو از تو گوشت درآر.

بدون درآوردن هدفون گفتم :

-چی؟!

با حرکات نمایشی به او فهماندم که منظورم چیست؟

هدفون را از گوشش پایین آورد.

-خوب، چی می گی الان؟

بی توجه به حامد، از امیر پرسیدم :

-تا الان چه کارهایی کردی امیر؟

فقط تونستم یه خونه با رهن کامل اجاره کنم، تازه ساخته. به

خاطر همین فعلا دستم کم خرج شده.

حامد جرعه ای از نسکافه اش نوشید و با دلجویی گفت :

-نگران نباش داداش، با کمک هم همه چی رو جفت و جور می کنیم. خرج عروسی با خودش میاد.

خبر داشتم که پدر مقداری پول به حامد سپرده بود که از طرف خودش به امیر برساند. پدرم در این دنیا یکی بود. بی نظیر بود. با غیرت بود. روی خانواده اش غیرت داشت. چیزی که این روز ها میان آدم ها خیلی کم دیده می شود...

این ها را مادر به گوشم رسانده بود و تاکید کرده بود که به امیر چیزی نگویم.

تکه پارچه های یکسان را روی هم مرتب کردم و مشغول دوختنشان گفتم :

-خوب خونه که حله، جهیزیه هم که کاریش نمونده، راستی خونه رو از کجا رهن کردی؟

حامد به جای امیر جواب داد :

-زیاد دور نیست، همین کوچه معیریه، تو خیابون سجادی.
سری تکان دادم.

مینا: آره مریم، جای قشنگ و نقلی ایه. وقت چیدن جهاز که
می ریم، می بینیش!

با محبت گفتم :

-مبارکتون باشه ایشالا.

امیر: فقط فکرم درگیر تالاره. هر جا رفتیم یا رزرو بود یا تا
می فهمید لنگ تالاریم دولاپهنا حساب می کرد. واقعا موندم.
می خواستم از مینا بپرسم که آیا برادرش تالاری سراغ ندارد؟
چون در تالارهای مختلف دوستانی داشت، که حامد با دستی
روی پیشانی اش کوبید و با شگفتی گفت
:-ایول! فهمیدم چکار کنیم امیر!

امیر: خب؟

حامد: چرا تالار می گیری؟

امیر با تمسخر پاسخ داد :

-می فرمایین چه کار کنم؟ چگونه مراسم رو تو همین زیر
زمین برگزار کنیم. متفاوتم هست، نه؟

من و مینا زدیم زیر خنده ولی حامد سری به نفی تکان داد :

-نخیر، اول گوش کن ببین چی

می گم؟ بعد بشینید من رو مسخره کنید، می گم چرا عروسی
رو نندازیم باغ ننه صفیه؟ هم بزرگه هم با صفاست .بقیه پولت
رو هم روی کارهای دیگه متمرکز کن.

امیر در همان فکر گفت

-نمی شه، زنونه مردونه ست .مختلط که نیست...

مینا با سرخوشی جواب داد :

-چرا نمی شه امیر خان، تو محوطه ی باغ صندلی می چینیم

واسه مردونه، زنونه هم توی خونه!

حامد سری به تایید تکان داد.

در حال فشار دادن پدال چرخ گفتم :

-خدارو شکر ...حالا می مونه خریدهای عروسی و سفارش شام

و شیرینی و بقیه اش.

مینا با نگرانی گفت :

-وای مریم ...لباس عروس یادمون رفت.

با هوشمندی جواب دادم :

-اون که چیزی نیست .یه هفته ای می تونی سفارش بدی و تحویل بگیری.

_آره دیگه، تو خودت توی کاری، این چیزها رو بهتر می دونی
باید این هفته کار لباس عروس را تمام می کردم.

نسکافه های سری دوم، به عهده ی مینا بود .آماده کرد و داخل لیوان های کاغذی ریخت و برایمان آورد .واقعا در این لیوان ها مزه اش برایم لذت بخش تر بود.

امیر :حالا کی مامان صفیه رو راضی کنه؟

حامد : اون رو بسپر به مامان و بابا، شما بهتره زودتر برید کارت هاتون رو سفارش بدید.

گفتم :

-حامد راست می گه امیر، نزدیک محرم همه وقت تعیین می کنن، جاها و سفارشاتشون رو می گیرن .بجنبین تا دیر نشده.

مینا: بچه ها فردا بریم کارت انتخاب کنیم؟

حامد دست هایش را تکان داد و گفت :

-شرمنده ام من تا شب تو تعمیر گاهم .فردا قراره بابا با دوستش
بره به درختهای باغ ننه سر بزنه .دست تنهام.

مینا با پرسش نگاهم کرد.

مینا: توجی؟

با مظلومیت جواب دادم :

-به مرگ تو نباشه، به مرگ خودم، دستم پر لباسه و وقتم
خالی...یعنی زمان الان برام حکم طلا رو داره.

مینا با حرص گفت :

-بمیرید که صرفش بیشتره!

امیر خارج از تمام پریشانی های این چند وقته اش، لبخند
شیرینی زد و رو به مینا گفت:

-اشکال نداره خانوم، خودمون دوتایی می ریم انتخاب می کنیم

حامد به من نگاه کرد و من به حامد!

ادایی از سر عق زدن به محبت های قلبه شده ی امیر
درآوردیم و مینا از خجالت و خنده سرخ شد...

_وای، نیفتم یه وقت، حواست هست مریم؟
محکم تر گرفتمش.

-آره مینا جز نزن چندتا پله بیشتر نمونده.

پله ها را طی کرد و دست به پارچه ای که به چشمانش بسته
بودم برد.

_بازش کنم؟

-ای بابا مینا، شش ماهه ای مگه؟ گفتم خودم به وقتش باز می
کنم!

مینا با هیجان گفت

-آخه خوب چی می خوام نشونم بدی؟ ولله دل تو دلم نیست .
نکنه ژیلارو گذاشتی تو جعبه و آخر کاری مارو بترکونی؟
پس گردنی نسبتا محکمی حواله ی افکار مزخرفش کردم.

-خفه شو جان امیر!

همه چیز آماده بود. وقتی از همه چیز مطمئن شدم، جلوتر از او حرکت کردم.

-حالا آروم پارچه رو از چشمهات باز کن.

دست برد سمت چشمانش و دستمال قرمز را پایین کشید.

-دقم دادی خ..

با دیدن لباس عروس مقابلش، حرفش بند آمد.

مات آن تورهای سپید و زیبا بود. چشمانش چون الماس های

سرشانه ی شاخ لباس، برق می زد.

لبخندی زدم و گفتم :

-چطور شده مینا گلی؟

نگاهم کرد و ناگهان به آغوشم کشید و سفت فشارم داد.

دخترک دیوانه! در آغوشش بودم که فهمیدم دختر اگر خواهر

نداشته باشد، بیچاره است. اگر خواهر نداشته

باشد، گاهی بی مادر هم می شود و چنگ می زند به ریسمان
های دخترخاله و دخترعمو و دختر همسایه!

-به خدا اصلا نمی دونم چی بگم؟ شوکه ام... تو فرشته ای،
فرشته ی من و امیر، الهی قربون صورت خوشگلت برم!

-خیلی خوب مینا، چلوندیم .اگه می دونستم قراره اینقدر درد
بکشم، اصلا نمی دوختم.

از آغوشم بیرون آمد و گونه ام را کشید. این دختر جوگیر که
می شد، خشن هم می شد!

با شوق و شعف به سمت لباسش رفت و مشغول واریسی اش شد
.

خدا را شکر که از لباسش راضی بود .خوشحال بودم که توانسته
ام کاری از پیش ببرم وباری از روی دوش امیر بردارم .این هم
هدیه من به برادرم و همسرش بود.

هیچ یک از ما شب را درست و حسابی نخوابیده بودیم به جز
مینا که معتقد بود اگر نخوابد، آرایش روی صورتش نمی خوابد.

دیروز ظهر بساطمان را جمع کردیم و به خانه باغ آمدیم .
دوستان حامد و امیر هم آمده بودند

و با شوخی و خنده مشغول چیدن صندلی در حیاط و نصب
چهل چراغ بودند .از پنجره ی اتاقم به حرکات و تب و تابشان
خیره بودم . بالاخره قسمت امیر و مینا یک جا نشست و خط
سرنوشتشان گره خورد . ولی از همان دیشب فکر و خیال بود که
به سرم هجوم آورده بود ، که با فکر کردن به آنها ، کف دست
هایم عرق می کرد و قلبم را به تپش های تندتری وادار می
ساخت . سعی می کردم خودم را کنترل کنم ولی جدال بین
قلب و عقل حتی از جنگ های صلیبی هم سخت تر و دشوارتر
است .

از اتاقم خارج شدم و مامان را دیدم . باز هم طبق معمول این
چند هفته که سرش شلوغ بود ، در حالت تدافعی فرو رفته و به
همه دستور می داد . لبخندی زدم و به سمتش رفتم .

تا مرا دید اخمی کرد و با همان لحن تدافعی گفت :

-چه عجب بیدار شدی ، خیر سرم خواهر دامادیا!

-شلوغش نکن مادر من، دیشب تا ساعت پنج داشتم با شما
سفره ی عقد می چیدما!

-خوبه حالا، برو دو سه لقمه غذا بخور بیا کارت دارم
بی حوصله گفتم :

-چشم، امیر کجاست؟

-برد مینا رو برسونه آرایشگاه .بابات هم رفته یه گوسفند واسه
قربونی پای عروس و داماد گیر بیاره.

وای بر من، دستی بر سرم کوبیدم .به سمت دستشویی رفتم .
مرده شور حافظه ام را ببرند.اصلا فراموشم شده بود که برای
ساعت سه وقت آرایشگاه دارم.

به گمانم آرایشگر داشت روی چشم هایم اشکال هندسی می
کشید که اینقدر طولش می داد .بابه یاد آوردن حرف حامد که
هنگام رساندنم به آرایشگاه گفت :

-پیا پلنگ نشی مریم!

و با خودش آهنگی زمزمه کرد :

-اینا خیلی پلنگن، اینا خیلی پلنگن، پلنگ پلنگ...-

رو به فرحناز خانم گفتم :

-ببخشید، من آرایش ساده می خواما!

نفسش را با حرصی آشکار بیرون داد

_عزیزم، از وقتی اومدی این جمله رو دوازده بار گفتم... به

نظرت آدم کر یاخنگی میام؟

لبخند ضایعی زدم...

-دور از جون فرحناز خانوم.

میکاپم که تمام شد روی صندلی مخصوص شینیون نشستم .

موهایم را برای اولین بار رنگ

کرده بودم . میان موهایم لایت های روشن شکلاتی درآورده بود

بنظر خودم که خیلی شیک و جوان پسند بود!

باید امشب را کمی به خودم و اخلاقم مرخصی دهم و اندکی

خوش بگذرانم . چه اشکال؟ بی خیال حرف های بی در و پیکر

مردم . دهان مردم در هر حالتی چفت و بست ندارد.

امروز خیلی ها را می دیدم و خیلی ها هم مرا!

امروز باید دلم را بقچه پیچ کنم و خودم را سفت تر نگه دارم .
باز هم کف دستم عرق کرد و باز هم صدور فرمان کنترل از سوی
مغز و چرا قلب من هیچ وقت حرف مغزم را نمی خواند؟

لباسم را پوشیده بودم و خانم دیگری در حال سشوار کشیدن
موهایم بود .خوش اخلاق تر از فرحناز به نظر می رسید .هر بار
که نگاهش به من می افتاد، به لبخندی مرا مهمان می کرد.
کار موهایم که تمام شد مقابل آینه ی قدی ایستادم .آرایشم
لایت و ملیح بود .چشم هایم بابت نوع سایه و خط چشم،
کشیده تر و جسورتر به نظر می رسید .رژلبم به رنگ لباسم،
زرشکی بود.

_موهای فرقشنگی داری!

-ممنونم.

_چند سالته گلم؟

-تقریبا بیست و یک.

باز لبخند زد

_مجردی؟

-ن... یعنی بله!

با لبخند مهربانی، سری تکان داد.

بابت کفش های صندلم، کمی قدم بلند بود و موهایم به زیبایی جمع شده بود. هیچ وقت نتوانستم لباس بلند تر از زانو بپوشم. برای مجلس امروز هم، به تنهایی به برلن رفتم و برای خودم کلی خرج کردم. لباسم هم مدل شیکی داشت. از گردن تا زیر سینه، ساتن مشکی بود، آستین بلندی داشت و قسمت پایینش، ساتن زرشکی بود.

باحامد تماس گرفتم و با جدیت گفتم که زودتر به دنبالم بیاید. عاقد آمده بود و همه چیز هم حاضر و آماده.

در اتاق رو به حیاط نشسته بودم. باز هم دستانم می لرزیدند. تمام اقوام داشته و نداشته مان آمده بودند.

دست خودم نبود. حالم درهم بود. صدای بلند و گوش کر کن فضا را پر کرده بود. گروه ارکستر از دوستان حامد بودند. چراغ های رنگی، جلوه خاص و زیبایی به باغ مادر بزرگ داده بود.

دیگر وقت رفتن بود. با برداشتن یک شال حریر مشکی، از اتاق خارج شدم. مادر بزرگ در حال پایین رفتن از پله ها بود و با دیدنم لبخند پر مهری زد. در دستانش، ظرف اسپند بود.

_بدو بیا خوشگل خانم، خیلی وقته دارم دنبالت می گردم.

کنارش رفتم و او یک مشت اسپند برداشت و دور سرم چرخاند و الفاظی را زیر لبش زمزمه کر :

-اوزریگ دانه دانه، اوزریگسن مین دانه، پیغمبر سنی گتیریب، قانقاقوش، قادا بالا بینان سویوش!

خندیدم و گفتم

-الهی من قربونت برم، تو که خوشگل تر شدی، مخصوصا با اون رژ قرمزت!

با شوخی ضربه ای به کمرم زد و باهم از پله های پایین آمدیم.

مراسم عقد داخل سالن پذیرایی برگزار می شد و از بین آقایان فقط خیلی نزدیک ها باید حضور پیدا می کردند. بقیه شان در

حیات مشغول رقص و شادی بودند. بیشتر مهمان ها

آمده بودند ولی آنها...

با دیدن دسته ای از دوستان حامد که در راهرو ایستاده بودند،
شالم را روی سرم انداختم و با سری به زیر و خجالتی لحظه به
لحظه رو به افزایش، وارد سالن پذیرایی شدم. تا جایی
که می شناختم، سلام و خوش آمد گفتم. به سمت مامان و بابا
رفتم. آنها هم امشب به شدت زیبا شده بودند. مادر با دیدنم
بوسه ای روی گونه ام گذاشت و پدر مرا به آغوشش دعوت
کرد.

مادر: مریم جان مامان، سریع برو جعبه شیرینی رو از آشپزخونه
بیار.

از کنار رقصنده ها عبور کردم و شیرینی روی میز را برداشتم.

_چقدر دلنشین شدی مریم!

دیگر به این یکهو وارد شدن های جاوید عادت کرده بودم.
فقط از قرار گرفتن با این وضعیت در مقابلش، خجالت کشیدم.
برگشتم به سمتش و با دیدنم، لبخندش انحنای بیشتری یافت.
سراپا براندازم می کرد و من سرخ تر می شدم.

-ممنونم شما هم خیلی خوشتیپ شدی!

تک کت سرمه ای کتانش به شدت برازنده اش بود.

با اجازه ای گفتم و با سرعت از کنارش رد شدم، ولی صدایش را شنیدم که گفت

-ان شاء الله عقد و عروسی خودمون.

خنده ام گرفته بود. این پسر آخر با این حرف هایش مرا می کشت و مادرش با آن نگاه نه چندان دوستانه، طور دیگری دقم می داد. چرا مادر تمام مردهایی که می خواستند وارد

زندگی ام شوند، دل خوشی از من نداشتند؟

پشت صندلی مخصوص عروس و داماد ایستادم و به رقصنده ها نگاه کردم. دخترها بدون خجالت از حضور پسران، آن وسط را حسابی گرم کرده بودند. انگار نه انگار که مثلامراسم مردانه و زنانه بود!

حامد بالاخره از جمع دوستانش دل کند و وارد پذیرایی شد.

_چرا تک افتادی؟

-میگی چه کنم؟

_هان؟

صدای آهنگ نمی گذاشت صدای مرا بشنود.

-می گم چی کار کنم خوب؟

-بیا بریم خواهر برادرانه برقصیم که الان عروس دوماه میان .بیا
و فرصت رقص با یه پسر جذاب رو از دست نده.

تقریبا داد می زدیم .از این اعتماد به نفس رو به سقفش خنده
ام گرفت .با خارج شدن دوست هایش از راهرو، دستم را کشید
و به میانه ی سالن رفتیم .حامد امشب واقعا خواستنی شده
بود .حسابی به خودش رسیده بود و توی کت و شلوار توسی
چهارخانه اش، حسابی کشته مرده داده بود.

با حضور من و حامد در جایگاه رقص و عوض شدن آهنگ، بقیه
کنار رفتند و مشغول کف زدن و سوت کشیدن شدند .بالاخره
خواهر و برادر داماد که می گفتند ما بودیم دیگر!...

عاشق رقص بودم مخصوصا با همراهی رقص مردانه ی حامد
واقعا خوش خوشانم بود.

شانه هایم را با ضرب آهنگ تکان می دادم و لبخندی بی اراده روی لب هایم بساط پهن کرده بود. نمی دانم شال حریرم کدام گوری بود. همگام با ریتم آهنگ داشتم جایم را با حامد عوض می کردم و حسابی جوگیر شده بودم که نگاه خیره ی غریب آشنایی را روی خودم دیدم.

دیگر حرکاتم هماهنگ نبود. دیگر لبخند هم نداشتم. هراسی که از صبح داشتم به وقوع پیوسته بود. علاوه بر کف دستانم، تیره ی پشتم هم شر شر عرق می ریخت.

نگاه نگران حامد رویم چرخید. به سختی خودم را جمع کردم. وسط آهنگ از جایگاه رقص خارج شدم و به سرعت خودم را به دستشویی رساندم.

چشمانم پر و خالی می شد. بعد از یکسال و چند ماه، او را دیده بودم. آراسته تر از همیشه...

نه می شد اشک چشمم را کنترل کنم و نه می توانستم آبی به سر و صورتم بزنم. می دانستم اینطور می شود. ولی انتظارم از خودم اینقدر کم نبود.

-لعنت به من بی جنبه !لعنت به تو مسعود!

دو انگشت اشاره ی لرزانم را گوشه چشمانم گذاشتم و فقط
نفس کشیدم .نفسم هم بند آمده بود.تکه های قلبم تیز شده
بودند و در قفسه ی سینه ام فرو می رفتند .باز هم خاطرات
آمده بودند و جلوی چشمانم رژه می رفتند...

کاش امروز زودتر تمام شود .روی مبل نشسته بود و رقص مرا
تماشا می کرد .با آن نگاه و ته ریش قهوه ایش، بلوا به پا می
کرد.. کسی به در زد.

صدایم می لرزید

-بله؟

صدای نگران حامد را شنیدم که می گفت :

-چی شدی مریم؟

در را باز کردم، چانه ام لرزید!

-دیدیش حامد؟

کلافه دستی در موهایش کشید.

_دیدمش، آره، که چی؟

چشم هایم را با درد بستم و قطره ها نامردتر و آبروبر ترند .
بی پناه، در حصار حامد فرو رفتم.

-گریه نکن مریم، گریه نکن !حال خودت و من رو خراب تر از
اینی که هست نکن...امشب شب امیره ...دلت میاد اینطوری
بینت؟

-کاش بتونم حامد .پاهام دارن می لرزن ...طاقت دیدنش رو
ندارم...

در چشم هایم نگاه کرد...

_به خدا می تونی مریم، باید بتونی !بیا بریم الان امیر و مینا
می رسن.

در آینه به چشم های سرخم نگاه کردم و سعی خودم را به نقطه
ی آخرش رساندم.

با آمدن امیر و مینا، باز هم فضا از عطر خوش عشقشان پر شد .
دست می زدم و دست می زدم .کت شلوار خوش دوخت امیر
دلهم را برده بود به ناکجا آباد .برادرم چه مردانه داماد

شده بود .مینا هم فرشته ای شده بود در جلد آدم.

مادرم برایشان اسپند دود می کرد .با دیدن شهلا تلاش کرده بودم خودمم را بی اعتنا نشان دهم و دیگر اصلا به " او " نگاه نکردم... می ترسیدم...

دایی شاکر و شهلا هم کنار ایستاده و دست می زدند .معلوم بود باز هم دارد گوش دایی شاکر را از غرغره‌هایش پر می کند .فقط خدا عالم است شهلا چطور راضی به ازدواج امیر

و مینا شده؟! هرچند مینا حرف حرف خودش است و بس!..

با امیر و مینا دست دادم و رویم را بوسیدند .شهلا دقیقا کنارم ایستاده بود .واقعا حالم از او بهم می خورد و نمی توانستم منکر نفرتم از او شوم .فاصله گرفتم و به کنار مادر رفتم.

مامان امروز بی نهایت خوشحال بود و وجود منحوس شهلا و "او" به هیچ وجه نمی توانست خوشی او را زایل کند.

عاقده داشت خودش را حاضر می کرد تا صیغه را جاری کند . بلند شدم و تا خواستم از کنارشان عبور کنم، امیر دستم را گرفت و گفت :

-کجا؟

-می..می رم بیرون، می دونی که، من طلاق گرفتم و...

مینا: دفعه ی آخرت باشه چرت و پرت می گی!

امیر اخم کرده بود..

_برگرد سرجات تا عصبانی نشدم. خجالت نمی کشی؟

آرام حرف می زدیم کسی متوجه ما نبود...

-بذارین برم، خواهش می کنم.

مینا واقعا جدی شده بود...

مینا: بر می گردی سرجات و قند می سابی!

آنقدر لحنش جدی بود که برگشتم به جای خودم.

قند سابیدم برای شیرینی زندگی عزیزترین هایم!...

جاوید و مادرش روی یکی از مبل های سمت چپ و شهلا و

پسرش روی یکی از مبل های سمت راست نشسته بودند.

قند سابیدم و سعی کردم نگاهم فقط به خرده های قند باشد.

نگاه خیره شان را نمی خواستم. ظرفیتم برای امروز تکمیل بود

مینا که بله گفت، امیر نفس آسوده ای کشید و با انداختن حلقه هایشان، بدون خجالت، بوسه ای روی دستان ظریف و سفید مینایش کاشت و نگاهم ناخودآگاه سمت او رفت. او هم نگاهش میان من و دستان مینا در گردش بود...
یعنی او هم مثل من یاد خاطرات می افتاد یا فقط من احمق بودم؟!!

"دوست دارم نگات کنم، تا که بی حال بشم

تو ازم دل ببری، منم اغفال بشم

دوست دارم برای تو، با همه فرق کنم

خودمو توی چشات، یه تنه غرق کنم"

با پایان مراسم عقد، جمع حالت خلوت تری به خود گرفت .

آقایان به حیاط برگشتند و تنفس

به صورت چشمگیری برایم آسان شد..

دیگر حوصله ی رقصیدن و کف زدن هم نداشتم .سنباقم هم

روی سرم، اذیتم می کرد .ولی اینکه اکثر مهمان ها از لباس

مینا خوششان آمده بود، کمی آرامم می کرد.

مامان صفیه کنار دوست شفیقش، نسرین خانم کنار در ورودی ایستاده بود. نسرین خانم، یک جور حس مثبت به آدم منتقل می کرد و چهره ی بسیار آرامش بخشی داشت. همین هم باعث می شد ناخواسته برای احوال پرسى به سمتش بروم. سلام کردم و احوالم را جویا شد. رویم را بوسید و او هم از قشنگی آرایش روی صورتم و هماهنگی لباسم تعریف کرد. من هم فقط لبخند زدم و سر به زیر انداختم. با زنگ خوردن موبایلش، زیپ کیف دستی اش را باز کرد و گوشی اش را برداشت...

-الو... سلام پسرم...چی؟...بلند حرف بزن صدات رو نمی شنوم...خوب؟...ای بابا...مگه پرستار نداره؟...چرا نداشتیش پیشش...خیلی خب، رسیدی زنگ بزن!

قطع کرد و سری تکان داد.

مادربزرگ پرسید :

-پسرت بود نسرین؟

_آره خواهر، همونه. همون کوچیکه.

_من هنوز موندم مادرشون چطور تونسته از جگر گوشه هاش
جدا شه؟

نسرین خانم آهی کشید و گفت

-ای بابا صفیه، حرف امروز و دیروز نیست .شادی و حسام
از اولش مال هم نبودن .همه ش به اصرار پدرهاشون و کلی
تهدید راضی به ازدواج شدن .حرف جفتشون منطقی بود، ولی
راهشون جدا...

فقط خدا می داند قصد فال گوش ایستادن نداشتم ولی
ناخواسته حرف هایشان را شنیدم.

نسرین خانم گفت :

-الانم باید بره سرکار، شیفته شبه .قراره دخترش رو بیاره پیش
من.

شنیده هایم، همچون پارچه های تکه تکه و رنگارنگ بود که
برهم وصلشان کردم. برایم عجیب بود .خیلی عجیب!

چطور می تواند فرزندش را رها کند؟

شام در حال سرو شدن بود که گوشی نسرين خانم دوباره زنگ خورد. جواب داد و خواست بلند شود که مادر بزرگ مانعش شد _ شما نرو با اين پاهات خواهر، بگو كجا منتظر و ايساده بگم بچه ها برن بيارن.

با شنيدن حرف مامان صفيه، سريع گفتم :

-بله بله، شما بگيد كجان، من مي رم!

_ آخه زحمتت مي شه دخترم.

-نه بابا چه زحمتي آخه؟

نسرين خانم لبخندي زد گفت :

-سر كوچه ايستاده، ماشينش هم يه شاسي بلند سفيده.

سري تكان دادم و با برداشتن مانتوي بلندم از روي مبل و گذشتن از افراد در حال رقص به حياط رسيدم. شالم را جلوتر كشيدم و بي توجه به جمع حاضر در حياط، بيرون از خانه پريدم و به سرعت راه كوچه را طي كردم.

چینی به بینی ام دادم و با دقت به اطرافم نگاه کردم. سمت چپ، سه چهار متر دور تر، یک شاسی بلند سفید رنگ پارک شده بود. به سمتش رفتم. اسمش چه بود؟ حسام بود اگر اشتباه نکنم.

شیشه های ماشینش دودی بود. مانتوی بی دکمه ام را جمع کردم و تقه ای به شیشه زدم.

شیشه که پایین آمد، اول سر یک دختر بچه ی فوق العاده بامزه را دیدم که داشت نق می زدو با دست روی فرمان، می کوبید. اصوات خاص و بامزه ای را از خودش درمی آورد. لبخند ناخواسته ای روی لب هایم شکل گرفت. محو موهای فر و سیاهش بودم. چشمان درشت و مشکی اش بی شک، زیباترین چشمانی بود که تا به حال دیده بودم.

_بفرمایید خانم؟

به خودم آمدم و به صاحب صدا نگاه کردم. مردی حدودا بیست و هشت، نه ساله. فکر می کنم چشمان دخترش هم به او رفته باشد چون ...

خانم؟!

-ب...بله؟

همان طور نگاهم کرد و من دکورد گیج ترین و خنگ ترین دختر دنیا را زده ام. لبخند دستپاچه ای زدم و سعی کردم انسان وارانه تر رفتار کنم.

-سلام، آقای حسام؟

سری تکان داد. چه بی ادب!...

-نسرین خانم من رو فرستادن دنبال دخترتون.

نگاهی به گوشی اش انداخت و..

_بله خانم، پیامش هم اومد. شرمنده زحمت شما هم شد.

کنار رفتم تا در ماشینش را باز کند.

از ماشین بیرون آمد، قد نسبتا بلندی داشت.

-چه زحمتی؟ خواهش می کنم.

تا آن دختر تپل و خوشگل را در بغلم گذاشت، سرشار از

احساسات توصیف ناپذیری شدم که تا به حال نداشتم.

-شیرش رو خورده، پوشکش هم تازه عوض کردم .فقط یکم
باید بازی کنه و دقیقا یک ساعت دیگه باید خواب باشه.
سری تکان دادم و تا خواست سوار ماشینش شود، با ذوق
پرسیدم :

-اسم این کوچولو چیه؟
_اسمش دنیاست.

-چه اسم قشنگی، دنیا... دخترتون واقعا زیباست.
لبخندی به رویم زد و بوسه ای روی گونه ی تپل دنیا گذاشت.
_دختر باباست دیگه، باید هم خوشگل باشه...
تا خواست دور شود، دنیا شروع به گریه کرد .خنده ام را
درآورده بود. آقای حسام سوار شد.
_منتظر می مونم که برید خونه.
-نگران دنیا نباشید، خدانگه دار.
_باز هم ممنون.

سری تکان دادم و سعی کردم زودتر کوچه را طی کنم تا بنده ی خدا سریع تر برود و به کارش برسد. به در خانه که رسیدم دستی برایش تکان دادم و او با تک بوقی، ماشین را حرکت داد و رفت. داشتم فکر می کردم که قیافه ی پسر نسرین خانم، چقدر فوتوژنیک بود! از آن ها که تا مدت ها در ذهنم باقی خواهد ماند...

دیگر انتهای مراسم بود. دنیا را در همان اتاق پنجره دار خودم خواباندم. کلی هم با او بازی کردم و با شکلات های رنگی فکرش را از پدرش دور کردم. کلی هم مرا خندانده بود. در این یک ساعت، حس خیلی خاصی نسبت به این کوچولوی خوردنی پیدا کرده بودم.

از اتاق خارج شدم. مهمان ها یک به یک در حال خداحافظی با عروس و داماد بودند و برایشان آرزوی خوشبختی می کردند. با لبخندی به مینا، سمت آشپزخانه رفتم. فکر می کنم

شهلا و پسرش رفته بودند، چون شهلا را ندیدم. از این بابت هم خوشحال بودم. لیوان را روی لبه ی خالی میز گذاشتم و حجم زیاد آب خروجی از بطری، باعث شد لیوان کریستال روی زمین بیفتد و سرامیک آشپزخانه مادر بزرگ را به گند بکشاند.

لعنتی ... اگر مادر بزرگ وسواسی ام این وضعیت را ببیند، قطعاً مرا به دار خواهد کشید!

بی خیال نوشیدن پردردسر آب، شیشه ها را جارو کشیدم و دستمالی برداشتم تا خیزی زمین را خشک کنم اما صدای صحبت زن عمو عزیزه باعث شد دست از کار بکشم و دقیقاً همان جا زیر اپن، بنشینم.

_آره مادر، چی بگم آخه؟ ... برادرت جفت پاهاش رو کرده تو یه کفش که الا و بلا من مریم رو می خوام ... نمی دونم که نمی دونم جادوش کردن؟ چیز خورش کردن؟ چه کارش کردن که دیگه به حرفای من محل نمی ذاره؟ من همه ی آرزوم عروسی تک پسر م بود، نوه دار شدنم بود ... حالا چطور جلو فک و فامیل سر بلند کنم و بگم عروسم مطلقه ی پسرداییشه؟

چطور بگم نازاست؟

شوکه بودم . یعنی منظورش از جادوگر من هستم؟ من؟
چرا آدم های خوب زندگی ام می شدند کابوس بیداری هایم؟
مرا نمی دید و یکسره از من و خانواده ام و کوری پسرش می
گفت... در اتاق پشت آشپزخانه مشغول صحبت بود . کسی جز
من هم این نزدیکی ها نبود..

انتظار نداشتم از او بی که روزی نون و نمک داده بود دستم و از
خدا برایم گفته بود . من او را مثل مادرم می دانستم . چطور می
توانست تا این حد بی رحم و بی انصاف باشد؟

یک آن، به همه چیز فکر کردم . او هیچ حقی نداشت که به من
توهین کند . اصلا او که بود؟ هر کسی هم بود، خدا که نبود!
بلند شدم و به اتاق رفتم و با صدایم او را در جایش میخکوب
کردم.

-زن عمو من شما رو درک می کنم . می دونم شما هیچ وقت،
زن عموی گذشته ی من نمی شنید ... زنی که مثل مادرم بود،
مهربون بود و تهمت نمی زد، ولی الان داره خدایی می کنه،

داره قضاوت می کنه .منم برای شما هیچ وقت اون مریم کوچولوی زشت بامزه نمی شم...ولی بهتون قول می دم، به خدای شما نه، ولی به اون خدایی که من بهش اعتقاد دارم قسم می خورم که هیچ وقت عروستون نشم .نمی ذارم جاوید با بدبختی مثل من ازدواج کنه.درسته، من مطلقه ی آدمی هستم که شما امروز ترگل و ورگل تر از همیشه دیدینش ...کسی که عشقم بود، پسرداییم بود ...کسی که باعث شد یه روز تو روی شما و بابام وایستم و بگم جاوید رو دوست ندارم ...ولی، ولی یه جمله از شما همیشه توی گوشم بود که مشکلات ما،حکمت خداست ...طلاق و نازایی م رو با حرف شما گذاشتم پای حکمت خدا ..ولی از شما انتظارش رو نداشتم ...چطور فکر نکردید اگه من جادوگرم چرا باید تو شب خواستگاریم پیش همتون از مشکلم بگم؟واقعا که...

صدایم می لرزید ولی محکم بود .لب باز کرد تا حرفی بزند اما من رویم را برگرداندم و راه حیاط را در پیش گرفتم .امروز روز خیلی سختی بود .خیلی خیلی سخت .انرژی ام تحلیل رفته بود .کنار درخت ها ایستادم و به آسمان خیره شدم.

پر بودم از احساسات مختلف و خفه کننده...

_مریم!

وای خدایا... بس نبود تا اینجا برای امروز؟

با شنیدن اسمم از زبان اوئی که دیگر برایم "او" شده بود،

بازهم تنم یخ کرد و عرق سرد تمام تنم را خیس کرد.

به زور آب دهانم را قورت دادم و اشکم را پس زدم. بس است

دیگر خدا!

چطور طاقت بیاورم و برگردم به سمتش؟ چطور طاقت بیاورم و

برنگردم؟ صدایش هم زیبا بود...

برگشتم. باز هم انعکاس چشمان قهوه ای و خیره اش و من بی

من... من دیگر از تمام زوایا آسیب پذیر بودم. تحملم کم شده

بود. کاش زمین دهان باز می کرد و مرا یکجا در خودش فرو می

کشید.

همان طور بی صدا نگاهم می کرد و من این را نمی خواستم .

باید فرار می کردم. خواستم از کنارش رد شوم که مچ دستم را

گرفت. این بار منگ و گیج پیچیدن انگشتان دستش روی میچ
دستم بودم...

فقط صدای تپش های تند قلبم به گوشم می رسید. انگار قلبم
توی گوشم می زد.

لال شده بودم.

فقط توانستم بگویم :

-ولم کن!

ولم که نکرد، محکم تر دستم را گرفت و صورتم را کاوید. جرات
نداشتم بالاتر از یقه اش را نگاه کنم.

دیگر داشتم جان می دادم. کاش خدا مرا همین جا می کشت.

با صدای حامد که مرا صدا می زد به خودم آمدم و از

بی حواسی و خیرگی اش استفاده کردم. دستش را پس زدم. از

کنارش عبور کردم و خودم را به جایی دورتر از آدمهای این

حوالی رساندم.

فقط دعا کردم که کسی من و او را در آن حال ندیده باشد اما

بدون شک حامد ما را دیده بود...

ساعت از دو نصف شب گذشته و من هنوز بیدارم .روی تاب باغ نشسته ام .تنهای تنهایم .

همه رفته اند عروس را به خانه اش برسانند .فقط من و مامان صفیه مانده ایم .خسته بودم و حوصله ی هیچ چیز را نداشتم که با بقیه بروم . مامان صفیه و نسرین خانم خوابند .

ولی من جغد شب اینجایم . دلم کمی گریه می خواهد . آن هم با صدای بلند، آنقدر بلند که به گوش خدا برسد...

دلم کمی هم آغوش می خواهد . آغوشی از جنس خدا...

تمام تلاشم برای فراموش کردن مسعود بی ثمر بوده و تمام نخ هایم پنبه شده اند حرف های عزیزه، بار دیگر مرا نابود کرد .

من حتی دیگر جاوید را هم نمی خواهم . از او هم بدم آمده . او باعث شد زن عموی مهربانم، اینقدر با من نامهربان شود...

نمی خواهم جاوید را، نمی خواهم بار دیگر در زندگی ام، از جاوید و عزیزه، مسعود و شهلا ی جدید بسازم .

آن‌ها حتی به تکه‌های قلبم هم رحم نمی‌کنند. آن‌ها هم
خرد می‌کنند. آه مسعود! فقط آه...

یک لحظه هم نمی‌توانم از یاد صدایش، چشمانش، نگاه
گیرایش و بوی عطر همیشگی‌اش دور شوم.

حتما مستانه هم مثل من عاشق این عطر مخصوصش شده که
باز هم از آن استفاده می‌کند... راستی مستانه کجا بود؟

من لعنتی، من احمق، باز هم دوستش دارم. من نامردترین مرد
زندگی‌ام را دوست دارم.

این بدترین اعترافاتی است که می‌توانم به زبان دلم بیاورم.

کاش بتوانم زبان دلم را کوتاه کنم، اصلا دلم را اعدام کنم. اصلا
بفرستمش تبعید به پرت‌ترین نقطه‌ی دنیا...

دنیا خوابیده، انگشت شستش توی دهانش بود که خوابش برد
کاش چشمه‌ی جوشان اشکم خشک شود...

کاش دیگر هق هق سرندهم. امشب همه شادند، همه با همند.
مامان و بابا، امیر و مینا، حامد و دوستانش. فقط من مانده‌ام و
این تاب که تنها سهم الارث من از زندگی است.

بی اراده از روی تاب پایین می افتم و سرم را روی چمن می
گذارم و حق هقم دل این باغ را، دل این آسمان را هم به درد
می آورد...

"حق بهم بده دلم بگیره،

وقتی یادت از سرم نمی ره

عاشق تو بودم و می دونم،

واسه خیلی حرفا دیگه دیره"

فردای روز عروسی امیر، پیامی برای جاوید فرستادم. برایش
نوشتم که ما از همان ازل به درد هم نخوردیم و تا ابد هم
نخواهیم خورد. برایش گفتم که ستاره ی بختمان در طالع هم
جفت نشد که نشد. گفتم که نمی توانم او را هم در آتش مریم
خواهی ام بسوزانم. نوشتم و نوشتم و اشک ها را تا توانستم پس
زدم و در آخر برایش آرزوی خوشبختی امید کردم و در
نهایت پیدا کردن کسی مثل خودش، لایق عشق و سرشار از
عشق و برحسب و ذائقه ی مادرش...

پیام را فرستادم و گفتگو را مسدود کردم تا دیگر حرف و حدیثی رد و بدل نشود. امیدوار بودم که پس از خواندن پیغامم دیگر دست بردارد و بداند این بار بدجور در تصمیمم ثبوت قدم دارم. ولی مطمئن بودم که طاقت نخواهد آورد و حتما برای صحبتی روی در رو، به خانه مان خواهد آمد. به خاطر همین یک هفته ای می شود که در خانه باغ مامان صفیه مستقر هستم و بعد از عروسی به خانه خودمان برگشتم.

یک هفته ای می شود که دستانم می سوزند و دلم را می سوزانند. دقیقا همان نقطه ی لمس شده ی لعنتی، دلم را می پیچاند. دلم از حسی که هنوز زنده مانده، به هم می پیچد و آتش زیر خاکسترش، آرام آرام مرا در مواد مذازش نابود می کند ...

مادر شاکی بود که چرا به خانه بر نمی گردم. خودم هم نمی دانم چرا اراده ی بازگشت ندارم؟ کسی چه می داند؟ شاید بازهم دارم فرار می کنم از موقعیتی که قرار است با دیدن

جاوید درش قرار بگیرم؟! شاید هم این حوالی به تازگی جاذبه
ای پیدا کرده ام که دست کشیدن از آن آزرده خاطر می کند .
چیزی شبیه به یک موجود کوچولوی فرشته گونه.

فرشته ای زیبا و خوردنی به نام دنیا که در این چند روز حسابی
از من دلبری کرده . او هم از همان شب عروسی مثل من در باغ
مادربزرگش ماندگار شده بود.

حضورش آرامش و شادی را یک جا به من هدیه می کرد . مرا از
این دنیا، به دنیای شاد و قشنگ خودش می برد . به دنیای
کارتون های دیدنی و عروسک های مخملی و نرم...

هر چه بود خوب بود و عالی، بیشتر وقت یا او پیش من بود، یا
من برای با او بودن به خانه ی نسرین خانم می رفتم و نسرین
خانم هم همیشه، با رویی گشاده از من دعوت می کرد . در

این یک هفته حسابی مرا شناخته بود و کلی باهم صمیمی شده
بودیم . تقریبا هجده ماه داشت و گاهی اصوات نامشخص از
دهانش خارج می کرد " .مم " اسمی بود ک با آن صدایم
می کرد و مرا به خنده وا می داشت . به معنای واقعی کلمه
عاشقش شده بودم .

ولی شب‌ها که می‌رفت، باز هم به اجبار به غار تنهایی خودم می‌رفتم و به دنیای کور و سوت خودم باز می‌گشتم. دنیا را هر روز می‌دیدم ولی پدرش را فقط همان شب دیده بودم و آرزو می‌کردم کارش آنقدر طول بکشد که دنیا بیشتر پیشمان بماند. نسرین خانم، یک پسر و یک دختر داشت و همگی برخلاف او، در اصفهان زندگی می‌کردند. کوچک‌ترین فرزندش، پدر دنیا بود. طبق گفته‌ی نسرین خانم، دنیا یک برادر بزرگتر از خودش هم داشت که در اصفهان است، هفت هشت سال دارد و پدرشان مجبور شده که به خاطر کارش و اینکه کسی مراقب دنیا نبوده، او را به ساوه بیاورد. البته نتوانستم بفهمم شغل اصلی اش چه بوده که می‌تواند از این کوچولوی دوست‌داشتنی چند روز دور بماند. در حال خواباندن دنیا روی تختم بودم. کلی بازی کرده بودیم و او بسیار خسته به نظر می‌رسید. مامان صفیه و رفیق شفیقش، به بازار رفته بودند و من وظیفه‌ی نگهداری از دنیا و گرم کردن نهارمان را به عهده‌اش داشتم.

حالا دیگر دنیا کاملا خواب بود و گاهی در خواب لبخند می زد،
لپ سرخش را بوسیدم و به آشپزخانه رفتم .برنج را روی شعله
ی وام اجاق گاز قرار دادم.

صدای زنگ خانه، نشان از بازگشت مامان صفیه می داد .
سرسری، شالی بر سر انداختم. چه زود برگشته بودند!
کلید آیفون را فشار دادم و پیش بینی کردم که حتما اکنون
دستشان پر است و نیاز به کمک دارند .با این فکر بدو بدو به
سمت درحیاط رفتم. زنگ پشت سرهم به صدا در می آمد.
لای در را باز کردم و می خواستم بگویم " ننه چه خبره؟ " که با
چهره ی عصبانی و شاکی جاوید روبرو شدم و ترجیح دادم
ساکت باشم.

ناخودآگاه سرم به زیر افتاد .اینجا چه کار می کرد؟ فکر نمی
کردم به این جا بیاید!

-سلام

با خشم گفت :

-سلام و زهر ...استغفرالله.

لحن خشنش، اذیتم کرد ولی حرفی نزد.

-چرا زمین رو نگاه می کنی مریم؟ به چشمهام نگاه کن، ببین
چه بلایی به روزم آوردی؟

یعنی نهایت لیاقت من فقط یه پیام بود و بعدش هم بلاک؟

آرام پاسخ دادم :

-مگه قرار نبود جواب قطعیم رو بعد از عروسی امیر بهتون بگم؟

_جوابت یه هفته ست دمار از روزگارم درآورده مریم!

هیچ نگفتم .به شدت از دستم دلخور بود و کاری از من بر نمی

آمد .باید قبول می کرد تصمیم مرا...

_به من نگاه کن مریم!

نگاهش کردم .چشم هایش غمگین بودند و علت این حجم از

غم، من ذلیل مرده بودم .ولی کاش بداند یک طرف تصمیمم به

خاطر خودش است.

_چرا مریم؟ آخه چرا قبولم نمی کنی؟

-بهتون که گفتم ما به درد هم...

میان حرفم پرید و گفت :

-تورو خدا بذار کنار این حرفهای مسخره رو، اینقدری سن دارم
که بتونم فرق بهونه رو از دلیل تشخیص بدم، حرفهات بهونه ی
محضه.

عاصی شده بودم از یکه به دو کردنش .رو در بایستی را کنار
گذاشتم

-ببین جاوید، من برای تو و مادرت احترام و ارزش خیلی
زیادی قائلم .اصلا به خاطر حفظ همین حرمت هاست که دارم
می گم نه !به خاطر خرد نشدن غرور خودم و خودت
می گم نه !مادرت حقشه که از تک پسرش یه نوه بخواد .چیزی
که من نمی تونم بهش بدم .من رو شرمنده ی مادرت و روح
عمو نکن.

جاوید با بی تابی گفت :

-ای بابا، مریم به خدا با مامان حرف زدم، الان یه هفته ست که
اصلا مخالفتی نداره.

پوزخندی زدم، معلوم است که دیگر مخالفت نخواهد کرد.

-آدمها عوض نمی شن جاوید .من به همه چیز فکر کردم تا
تونستم تصمیم آخرم رو بگیرم .تا حالا فکر کردی اگه تو
زندگیمون به یه مشکل کوچیک برخوردیم قراره مادرت یا
حتی خودت چه رفتاری داشته باشید؟ فکر می کنی مادرت
دیگه قرار نیست سر کوفت بزنه؟ نذار مامانت بشه شهلاهی
کابوس هام .من دیگه کشش این یکی رو ندارم .خیلی شکستم،
خردتر نشم .می فهمی؟

چشمانش را با درد بست .می دانست حرف هایم منطقی است .
دستی به چشمانش کشید.

-آخه چه ت شده مریم؟ تو که، تو که قبلتر کم کم داشتی
راضی می شدی .همه چی بعد از شب عروسی امیر عوض شد،
از شبی که بازم اون مسعود عوضی رو دیدی!

-خواهش می کنم بس کن جاوید .تو اگه یه سال هم بشینی و
صغری کبری بچینی، حرف من همونه که گفتم .پس نه خودت
رو خسته کن نه من رو.

نام او که می آمد داغان می شدم. با پایش داشت به زمین ضربه می زد. خدا را شکر این جا تهران نبود که هزار همسایه ی فضول پشت پنجره ها سنگر بگیرند.

مریم...

سر بالا بردم و منتظر نگاهش کردم. چشمانش چون یک علامت سوال بود.

تو... تو... یعنی... پای کسی... در میونه؟

سوالش اخم غلیظی بر چهره ام آورد.

-مگه من تو زندگیم غیر از تو و حامد و امیر مردی داشتم دور و برم؟

آره... مسعود!

تلخندی زدم. برایش متاسف بودم.

-می بینی؟ تو داری سرکوفت می زنی. داری زندگی و اشتباه

گذشتم رو مثل یه پتک تو سرم می کوبی، خیالی نیست. در

ضمن اون مرد نبود، نامردی بود که تو حالا وایسادی جلوی روم

و می توپیش بهم .حالا هم برو تا عصبانی تر نشدم .برو دنبال
زندگیت.

انگار تازه متوجه طعنه ی کلامش شده بود که خیلی زود
درصد دلجویی برآمد.

-نه مریم، باور کن منظور بدی نداشتم .ببخش من رو ...مریم،
به خدا من، من دوستت دارم!

دیگر داشتم سرسام می گرفتم .از خودم بابت این میزان بی
رحمی متنفر بودم .ولی باید از خودم ناامیدش می کردم.

-ولی من دوستت ندارم!

مات ماند .ضربه ی نهایی را بر پیکره ی احساس یک مرد زدن
کبیره ترین و مرموز ترین گناه عالم است .ولی چه باید کرد با
واقعیت محض توی آینه ی زندگی؟

همان طور جلوی در ایستاده بودیم .جرأت گفتن هیچ حرفی
نداشتم .دیگر کافی بود برایش .

-مشکلی پیش آمده آقا؟

به سمت صدا نگاه کردم .مردی در حال آمدن به سمت ما بود .
نزدیک تر که شد،شناختمش .پدر دنیا بود.

وقتی رسید تازه مرا بین در دید .سلام آرامم را فقط با تکان
دادن سرش، جواب داد.

دوباره رو کرد سمت جاوید و گفت :

-با شما هستم آقا، مشکلی پیش آمده؟

جاوید بی حوصله نگاهش کرد و با لحنی عاصی پاسخ داد :

-نخیر! چه مشکلی؟ شما کی باشین؟

حسام با اخم خفیفی پرسید :

-من باید بپرسم شما کی هستین؟ در ضمن اگر مشکلی نیست
بهتره زودتر تشریفتون رو ببرید. مداخله کردم و رو به پدر دنیا
گفتم.

-ایشون پسر عموی من هستن، یکی از وسیله هاشون تو خونه
باغ جا مونده بود.

آقای حسام سری تکان داد ولی حالتی در چهره اش ایجاد نشد .
دستش را سمت جاوید دراز کرد و در همان حال گفت :

-پس شما هم نوه ی صفیه خانوم هستی، خوشبختم از آشنایی
ت.

جاوید هم بی توجه به دست دراز شده ی آقای حسام و
اظهاراتش از خوشبختی، نگاه غمگینش را از من برداشت و راه
خروج از کوچه را در پیش گرفت. اصلاً انگار هیچ نمی فهمید.
از آقای حسام بابت این حضور یک هویی اش ممنون بودم.
جاوید رفت و من به قولی که به مادرش داده بودم، وفا کردم.
صدای پدر دنیا بود که مرا به خود آورد.

-اومده بودم خونه ی مامان، نبود و گوشی ش رو هم جواب
نداد. حدس زدم اینجا باشه.

-خاله نسیرین و مامان صفیه رفتن بازار، دنیا هم پیش منه و
گوشی مادرتون خونه جا مونده.
سری تکان داد.

-بفرمایید تو، الانه که برسن.

دوباره که سرتکان داد فحشی از من به خودش اعطا کرد. زبان به آن کوچکی را تکان نمی دهد ولی سر به آن بزرگی را تکان می دهد.

بابت مکالمه ی ناخوشایندم با جاوید کمی به هم ریخته بودم.
_خانم!

برگشتم و منتظر نگاهش کردم.

_اون آقا واقعا پسر عموتون بود؟ و برای گرفتن وسیله ای اومده بود؟

اخم کردم.

-چطور؟

_آخه اصلا طرز نگاهش شبیه کسی که فقط اومده از دخترعموش وسیله بگیره نبود!

متعجب به چشمان مشکی و نافذش خیره شدم. به عمد داشت روی دختر عمو و وسیله تاکید می کرد. اصلا به او چه؟ کاش دعوتش نمی کردم داخل بیاید. حیف که پسر نسرین خانم و پدر دنیا بود.

با لحن تخیسی جواب دادم :

-مگه به شما مربوطه؟

لبخند حرص در آوری به رویم زد.

_نمی دونم شاید هم به خاطر شغلمه که انقدر کنجکاو شدم.

مثل خودش لبخندی زدم و گفتم :

-آهان پس خبرنگارید!

لبخندش برخلاف تصورم پت و پهن تر بساط کرد و ردیف

دندان های سفیدش را به رخ چشم هایم کشید.

_هی ...یه جورایی!

-هیچ علاقه ای به دونستن شغلتون ندارم.

چینی به بینی ام دادم و جلوتر از او راه پله ها را در پیش

گرفتم .طوری که بشوند ادامه داد:

-دنیا تو اتاق من خوابه .شما هم تشریف ببرید به اتاق پذیرایی

تا مامان اینا بیان.

و خودم هم وارد آشپزخانه شدم و مشغول دم کردن چای شدم .
تا آمدن مادربزرگ هم اصلا از مقرر خارج نشدم.

دوست نداشتم آن مرد زبان دراز پررو را ببینم و تنهایی با او
همکلام شوم...

گوشی را کمی از گوشم فاصله می دهم تا صدای عروس خانم،
گوشم را با لطافتش خراش ندهد!

-مریم یعنی بینمت کشتمت، جای اینکه من تازه عروس لوس
بازی در بیارم و بهت محل ندم، تو مارو گذاشتی رفتی؟

لبخندی به لحن جیغ جیغوش می زنم و می گویم :

-مینا دقت کردی از وقتی شوهر کردی چقدر خشن شدی؟ می
دونستم ظرفیت شوهر نداری می انداختمت تو دبه ی بترشی!

بیشتر جیغ کشید :

-فقط بذار دستم بهت برسه، یه خشونتی بهت نشون بدم که
دبه ترشی رو پر نفت کنی بریزی رو سر و کله ی خودت، دختر

من گفتم تو می شی خواهر شوهرم و از روز اول دعوا می کنیم
و خلاصه گیس و گیس کشی!

چیزی نمی گویم و لبخندم کمی عمق می گیرد.

-مریمی، کجایی دختر؟ دلمون برات تنگه، حیف که امیر تو
شرکتشون کار داره، وگرنه می اومدیم دنبالت.

کمی حرصم می گیرد بابت اینکه از این پس باید حال امیر را از
مینا بگیریم! کمی فقط...

-دیروز که به مامان گفتم مینا، دوست دارم یه مدت اینجا
بمونم. اینجا خیلی حالم بهتره.

آرام لب زد :

-مریم؟

-بله؟

_شب عروسی ما چه اتفاقی افتاده بود؟

اخم کردم...

-چه اتفاقی؟ منظورت چیه؟

_بابت کار مسعود..

مکش طولانی شد.

-درست حرف بزن ببینم چه خبر شده؟

-انقدر خوب و خانوم هستی که من و خانواده ام تا عمر داریم

شرمنده ات باشیم .می دونم به هیچ کس نگفتی مسعود

نزدیکت شده که عروسی بهم نریزه، به خودت زجر دادی و حالا

برای اینکه فراموش کنی داری دوری می کنی !می فهمم مریم،

به خدا می فهمم شرمندگی ما برات کافی نیست.

لحن ناراحتش، همیشه ناراحتم می کرد.

هیچ کس نداند خودم که می دانم، او هیچ وقت مقصر نبوده که

بخواهد شرمنده هم باشد.

-این حرفها چیه مینا؟ من به جز شما کی رو دارم تو دنیا؟ فقط

به قول خودت یه مدت اینجا می مونم تا به اوضاع فکری و

روحی م سروسامون بدم.

من مینا را خواهرانه دوست دارم، چه آن موقع که خواهر

شوهرم بود، چه حالا که خواهر شوهرش هستم.

-اون شب وقتی مسعود دستت رو گرفته بوده، حامد از کنار در می بینه، ولی برای اینکه تو بیشتر از این از وجود مسعود اذیت نشی، کاری نمی کنه، آخر مراسم تو عروس کشون یه بادمجون کاشت رو گونه ی مسعود...و واقعا هم حقش بوده اون مشت!
حامد فقط برادرم نبود، پشت و پناهم بود!...

دست روی همان دست سوزانم می گذارم و نفس آه آلودی می کشم.

گوشی را در دستم جابجا می کنم و روی تخت می نشینم. به کبوتر های در حیاط زل می زنم.

-دیگه چه خبر؟

-از چی بگم مریم؟ اگه بدونی از اون شب چقدر مشتری برای دوخت لباس عروس و مجلسی برات پیدا کردم؟ شخصا شدم منشی سرکار خانوم.

می خندم و می گویم :

-خوبه دیگه، منشی اختصاصی من شدن جزو افتخاراته!

با حرص می گوید :

-بله دیگه شما اونجا علاف بچرخ، منم برای شما مشتری رزرو
کنم.

لحنش جدی می شود و ادامه می دهد...

-بی شوخی مریم، بهتر نیست برگردی و یه سروسامونی به
زندگی ت بدی؟ مطمئنم کمتر از چند ماه می تونی کلی
پیشرفت کنی و منفعت کسب کنی...رو کمک من حساب کن
برمی گردم و به تصویرم در آینه خیره می شوم.

-الهی من فدات بشم، یه مدت صبوری کن، زود زود بر
می گردم و مفصل درباره اش صحبت می کنیم.

_باشه، پس من منتظرم، مواظب خودت باش!

-تو هم مواظب خودت و امیر باش، خدانگهدار عروس خانم.

می خندد و قطع می کند.

دستی به صورتم کشیدم. دل مینا هم خوش بود؛ من با این
افکار درب و داغان مگر می توانستم زندگی را از سر بگیرم؟

پوزخندی به خودم زدم و به کمک مادربزرگ به آشپزخانه
رفتم. امروز نسرين خانم وپسرش براي صرف ناهار به اين جا
مي آمدند. مادربزرگ داشت خمير آش محلي اوماج را
آماده مي کرد.

-خوشگل خانوم، کمک نمی خواهی؟

برگشت، روسری اش را بالای سرش گره زده و چهره ی زیبایش
را بسیار بامزه کرده بود.

_اینجا نه، برو دستمال رو از تو سبد بردار و اتاق رو گرد بگیر.
با تعجب گفتم :

-بابا اتاق رو که همین دیروز مثل دسته گل تمیز کردم!

مادربزرگ با اخمی تصنعی گفت :

-دیروز و امروز نداره، تنبلی رو بذار کنار دختر، بعدش هم

بیا کتری رو بذار بجوشه که الانه مهمون هامون بیان.

صورتهم را جمع کردم و گفتم :

-یه جور می گی مهمون انگار چه خبره؟ نسرين جون که هر

روز اینجان و صد البته قدمشون رو تخم چشم و چال ماست،
دنیا هم که نگم دیگه عشقه، فقط می مونه اون بابای فضولش!
_اگه من بفهمم اون بنده خدا چه هیزم تری بهت فروخته،
راحت می شم!

سیبی از یخچال برداشتم و حین برداشتن دستمال و شیشه
پاک کن جواب دادم :

-خیلی پررو و از خودراضی و تخس به نظر میاد!
سری از تاسف برایم تکان داد و در حال خرد کردن سبزی
گفت :

-زود قضاوت نکن دخترم...

چایی را دم کردم و کلوچه ها را در پیش دستی چیدم .قندان و
استکان های کمر باریک را روی سینی شیشه ای گذاشتم .
صدای خنده ی دنیا اجازه نمی داد یک لحظه هم لبخند از لبم
جدا شود.

با ورودم به پذیرایی، دنیا دستان تپل و خوردنی اش را به سمتم گرفت و چشم درشت کرد. ای جانم! چه بغلی شده بود.

چایی را بهشان تعارف کردم و دنیا را برداشتم و روی مبل نشستم. نمی دانم خودش می دانست یا نه، ولی وقتی چشم درشت می کرد برایم، دلم برایش کباب می شد، حسابی دلم را می برد. نسرین خانم با مهربانی به من و نوه اش نگاه می کرد. _حسابی باهم جور شدینا، دنیا پیش تو خیلی شیطون و خنده رو می شه.

محکم گونه ی دنیا را بوسه زدم.

-منم وقتی کنار این خانوم کوچولو ام شیطنتم گل می کنه خاله، خیلی شیرینه، مثل عسله!

لبخند غمگینی زد و چای نباتش را مزه مزه کرد..

-دنیا خیلی کوچیک تر بود که مادر و پدرش از هم کجا شدن . حتی الان اگر مادرش روبینه یادش نیامد. دنیا بچه ست، نمی فهمه هنوز...ولی برای دانیال، برادر دنیا رو می گم، هفت سالش بود، خیلی جدایی از مادرش براش سخت بود. با وجود شغل

پدرش سخت تر هم می شد. ولی مثل پدرشه، مسئله های
زندگیش رو می ریزه تو دلش. اوایل خیلی بی قراری
می کرد ولی کم کم سرش با کتابهایش و درسهایش گرم شد.
لبخند محزونی زدم و دلم حتی برای آن پسرک هم گرفت.
تنهایی سن و سال نمی شناسد. یک نفر در اوج پیری ترک می
شود و یک نفر هم مثل دنیاو دانیال در اوج خردسالی.
و من درگیر این سوالم که مادرشان چطور توانسته آن ها را رها
کند؟

مادربزرگ تکه ای از کلوچه اش را در دهان گذاشت و با
کنجکاوی پرسید :

-شرمنده نسرين جون كه فضولى مى كنم، مگه شغل پسر
چيه؟

-حسامم، مامور اداره ی آگاهیه. برای یه ماموریتیه که چند هفته
ست اومده ساوه. دانیال هم الان پیش نوه ی دختریم، هانیه می
مونه.

پس منظور آقای حسام از شغلش همین بود.

سوالی که به شدت مغزم را درگیر کرده بود، باوجود مقاوت سلول های نگهبان مغزم، رد شد و بر زبانم جاری گشت :

-پس، پس مادر دانیال و دنیا کجا هستن؟

-مهاجرت کرده به یه کشور خارجی، شغل پدرش رو ادامه می ده، پدر خدابیامرزش تاجر بود.

نفس عمیقی کشیدم و سرم را تکان دادم. به نظرم زندگی پرماجرای در گذشته داشتند که حس فضولی ام دوست داشت از آن سر در بیاورد.

مادربزرگ در صدد عوض کردن بحث رو به نسرین خانم پرسید :

-پس آقا حسام کجا موند نسرین؟ نکنه نگفتی که دعوتش کردم؟!

_نه خواهر، گفتم بهتون که حسام مامور آگاهی، کار و وقتش دست خودش نیست، صبح که داشت می رفت قول داد اگه کارش زود تموم بشه حتما میاد.

مادربزرگ با لبخند گفت :

-خدا از همه ی خطرهای حفظش کنه.

نسرین خانم :خدا همه ی جوونها رو عاقبت بخیر کنه.
بلند شدم و استکان های خالی را جمع کردم و به آشپزخانه
برگشتم.

اینکه پدر دنیا پلیس بود و زندگی اش به نظرم پیچیده بود و
سخت گذشته بود، برایم جالب بود .به ظاهر بی خیالش این
همه بی انعطافی نمی آمد ولی چشم های نافذ و فک منقبضش
باجذبه و ابهت دار نشانش می داد .انگار با هر بار نگاه کردن،
می خواست پوسته ی هرچیز را بشکافد و با چنگالش، درونش
را بیرون بیاورد .ولی باز هم به نظرم پررو و...
صدای زنگ مانع از ادامه حرافی مغزم شد.

_علیک سلام پسرم، خوش اومدی .بیاتو مادر.

خودش بود .شال سرمه ای رنگم را با تونیک توسی خط دارم
پوشیده بودم و نیازی به چادر نبود. یک استکان چایی اضافه
کردم.

سینی به دست به جمعشان برگشتم. مرا تازه دید و به آرامی سلام کرد و سرش را پایین انداخت. جوابش را دادم و چایی تعارفش کردم و نگاهم به روپوش سبز رنگ تنش افتاد.

همانطور که نسرین خانم گفت، یکسره به اینجا آمده بود که لباس انتظامی اش را عوض نکرده بود. در این لباس جذبه‌ی چهره اش بی مثال شده بود.

روی مبل تکی نشسته بودم. دنیا در آغوش پدرش، مثل همیشه مشغول دلبری و طنازی بود.

پدرش نیز با عشق نگاهش می کرد و چیزی دم گوشش می گفت ولی مگر صدای صحبت نسرین خانم و مادر اجازه می داد بشنوم؟

مثل آدم ندیده‌ها زل زده بودم به دنیا و پدرش. آدم ندیده نبودم فقط کمی چشم دلم از این صحنه‌های احساسی می خواست...

سر آقای حسام که بالا آمد و نگاهم را غافلگیر کرد، هل شدم و سرم را سمت دیگر گرداندم.

رسمًا مخم تعطیل شده بود که بی حواس خیره به آنها به فکر
فرو رفته بودم. حتماً با خودش می گوید چه دختر دله دیوانه
ای!

دستی به شالم کشیدم و مادر بزرگ به آشپزخانه اشاره کرد .
منظورش را فهمیدم و برای چیدن میز ناهار به آشپزخانه رفتم .
کمی سلیقه خرج کارهایم کردم و میز را با دقت چیدم.
دو سبد نان را در ابتدا و انتهای میز گذاشتم و با لبخند به میز
نگاه کردم.

از آشپزخانه گفتم :

-مامان صفیه، ناهار حاضره!

مامان صفیه مهمان ها را به این سمت هدایت کرد و با دیدن
میز آماده، لبخندی زیننده ی چهره ی زیبایش شد.

سرمیز هر کس مشغول غذایش بود. ولی آقای حسام درگیر
کثیف کاری های حین خوردن دنیا بود. هر بار جای عصبانیت،
قربان صدقه ی فرشته ی کوچکش می رفت. چشم از آن ها

گرفتم و سعی کردم کمتر نگاهشان کنم تا بیشتر از این ضایع
نشوم.

حسام: خاله صفیه، من و دنیا این چند وقته حسابی مایه ی
زحمت شما و نوه تون شدیم. امروز هم که با این آش خوشمزه
حسابی خجالتمون دادین.

نسرین خانم: راست می گه حسامم، این چند وقته مریم حسابی
هوای دنیا رو داشته، واقعا ممنونم از تون.

مادربزرگ ذوق مرگ از این تماجد، لبخندی به رویشان زد و
گفت:

-دیگه نشنوم این حرفهارو از زبونتون، اینجا غیر از تو کسی رو
ندارم نسرین جون، شما هم که از آقای کسری نداری آقا
حسام، من باید از شما تشکر کنم که دنیا رو آوردید اینجا تا
کمی حال و هوای دخترم عوض شه. این چند وقته فقط به
خاطر دنیاست که خندیده و حرف زده!

با حرف مادربزرگ نگاه ها رویم سنگین شد و سرم به زیر افتاد .
اشتهایم کور شده بود. غذا در سکوت صرف شد.

مادربزرگ، نسرین خانم را برای ممانعت از یاری در جمع و جور کردن بساط نهار به خارج از آشپزخانه برد.

ظرف های خالی را داخل سینک ظرفشویی گذاشتم و منتظر ایستادم تا آقای حسام غذای دنیارا به او بخوراند.

دنیا با کلی نق و نوق قاشق غذا می خورد و بسیار خنده دار شده بود. نمی دانم ابهت لباس آقای حسام بود یا اطلاعات جزئی از زندگی اش، هر چه که بود، اجازه نمی داد حرفی بزنم و در غذا خوراندن به دنیا کمکش کنم. اصلا وقتی که پیش دنیا بود، نمی توانستم نزدیک دنیا شوم. نمی دانم چرا؟

قاشق آخر که به دهان دنیا گذاشت، دنیا دهانش را باد کرد و محتویات دهانش را روی صورت و لباس آقای حسام پاشید.

با دیدن این صحنه دیگر کنترلم را از دست دادم و با صدا خندیدم. دستم روی دهانم بود و به قیافه ی حسام که پر از تفاله ی آش بود می خندیدم. او هم هاج و واج نگاهش بین نگاه شگفت زده ی دنیا و کاسه و من، در گردش بود.

_دیگه بیشتر از این جایز نیست غذا بخوری بابا، ببین چه

کردی با بابات؟ مریم خانوم هم داره بهم می خنده!

و خودش هم به خنده افتاد. بالاخره توانستم خنده ام را کنترل کنم. در حال برداشتن ظرف ها گفتم

-اگه عجله ندارین، می تونم روپوشتون رو بندازم لباسشویی، خیلی کثیف شد.

پوفی کشید. لبخندی به رویم زد و سر من به زیر انداختم و او گفت :

-مثل اینکه چاره ای هم نیست، در کمال پررویی پیشنهادتون رو قبول می کنم.

گفتن این حرف همانا و به صدا درآمدن زنگ در همانا!

حسام بلند شد تا دست و روی دنیا را بشوید. دست های کفی ام را آب گرفتم و کنار رفتم تا کارشان را انجام دهند. به چهارچوب آشپزخانه تکیه دادم و با تعجب و کنجکاوی به در

خیره شدم تا ببینم چه کسی است؟

نسرین خانم بود که کلید اف اف را فشار داد و با حالت خبری گفت :

-صفیه جان مثل اینکه یکی از نوه هاته، گفت مسعودم.

چنگال در دستم دیگر دستم نبود که صدای افتادنش آمد. قلبم تندتر تپید و زمان و مکان زیرو رو شد. دست که هیچ وجودم از حضور ناگهانی اش لرزید. چرا نمی رفت؟ چرا کابوس

واقعی اش تمامی نداشت؟ چرا؟

عقب عقب رفتم و دست به صندلی پشتم گرفتم رو روی زمین سر خوردم. زانوانم خم شد.

بغض همچون توپ گلف راه گلویم را سد کرد و سوز اشک در چشم هایم تیر کشید. چشم بستم تا نبینم. دیدن هم خاطره می سازد. کاش گوش هم پلک داشت تا هر وقت می خواهی پلک ببندی بر صداها...

صدایش آمد، صدای لعنتی اش باز می آمد

مسعود :سلام خانم، سلام مادر بزرگ، مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم.

نسرین خانم: سلام پسر، امروز ما شرمنده ی نوه های صفیه شدیم.

مادربزرگ: علیک سلام مسعود خان، بله بد موقع مزاحم شدی، مهمون دارم.

مسعود: زیاد مزاحم نمی شم، مریم اینجاست؟
اسمم که با صدایش تکلم شد، نفسم رفت...

مادربزرگ: به توجه؟ باز اومدی که خون به جگر بچه ام کنی؟
مسعود: کجاست؟ می خوام باهاش حرف بزنم، چرا تو و مینا باهام اینطوری رفتار می کنین؟

قطره اشک داغی گونه ام را گرفت. بعد از دوسال آمده بود که با من حرف بزند؟

صدای قدم هایش می آمد، به آغوش دست هایم در آمدم و گوشه ی آشپزخانه کز کردم. جرات نداشتم چشم باز کنم.

صدا نزدیک تر می شد که گفت: برو کنار مامان!

مادربزرگ اما پاسخ داد

-به خدای احد و واحد اگر بذارم نزدیکش بشی، کم ازت
نکشیده این دختر، برو نذار حفظ حرمت نکنم.

_برو کنار مامان، ببین حامد چطور زده صورتم رو کبود کرده؟

_لابد اومدی که تقاضش رو از مریم بگیری!

_نه والله، نه به الله، اگر اون لحظه دست رو حامد بلند نکردم از
بی زوری م نبود، به خاطر مریم بود. وگرنه ناک اوت کردن اون
جوجه کاری برام نداشت.

-دست مریزاد به حامد، کبودی صورتت نشونه ی غیرت حامد و
بی وفایی خودته خودته. غلط کردی نزدیک مریم شدی! برو تا
زنگ نزدم امیر و حامد بیان و جفتی حسابت و یکسره کنن.

صدای مسعود بالاتر رفت :

-من باید باهات حرف بزنم مریم، بالاخره یه جا تنها گیرت
میارم. جایی که فقط من و تو باشیم.

صدای بسته شدن در آمد. وای که اگر با او حرف می زدم قطع
به یقین می مردم.

بالاخره توانستم چشم باز کنم. قامت راست حسام را با چشمان
تار از اشک می دیدم. ایستاده به من نگاه می کرد. چطور یادم
رفت او اینجاست و دارم مقابلش خودم را خفه می کنم؟
لعنت به تو مسعود، لعنت!

دنیا ترسیده نگاهم می کرد. کنارم بود. لیوان آبی جلویم قرار
گرفت.

-ممنون.

با فاصله رو به رویم نشست و متوجه سنگینی نگاهش می شدم
جرات کردم و چشمانم را تا چشمانش بالا آوردم. متفکر و متأثر
نگاهم می کرد. صدایش در این فاصله بم تر و جدی تر می
نمایاند.

-نمی دونم با اون آقا چه مشکلی داری؟ قصد فضولی هم ندارم.
این رو مطمئن باش. به خاطر همین خودداری کردم و وارد
بحث نشدم. ولی از حرف های مادر بزرگت و این حالت
می تونم حدس بزنم قطعا تو گذشته یه بلایی سرت آورده که
حال و روزت اینه!

نفس دیگری کشید و ادامه داد.

_می دونی تو شغل ما، پرونده ی یه مجرم چه طوری بسته می شه؟

سری به نفی تکان دادم. زبانم به سقف خشک دهانم چسبیده بود...

_یا تبرئه و بخشش یا زندان، یا با اعدامش!

دستی به موهای خوش حالت سیاه تر از زغالش کشید و جدی تر ادامه داد :

-یادت باشه؛ آدم هایی که به خودشون جرات ناراحت کردن بقیه رو می دن، خیلی بی ارزش تر و تهی تر از چیزی هستن که بخوان فکرمون رو درگیر خودشون کنن. گاهی تو زندگی ت باید مثل یه گرگ بی رحم باشی و بدری تا مقاوم بشی. پس تو هم حکم مجرم زندگی ت رو اجرا کن. یا ببخشش، یا به مرگش راضی شو، حداقلش اینه که خودت خلاص می شی!

مات حرف هایی بودم که تا به حال کسی برایم نگفته بود. دنیا را برداشت.

_می رم لباسم رو عوض می کنم، البته اگر شما هنوز پای
قولتون بابت یونیفرمم باشید!

سری تکان دادم و دست های ماتم زده ام را از روی زانویم
برداشتم.

او که رفت، دقیقه ای بعد همان طور مبهوت بود. اما بالاخره از
جایم بلند شدم. نفسی عمیق کشیدم. از پنجره ی آشپزخانه
نسرین خانم و مادر بزرگ را در حیاط دیدم. روی تخت نشسته
بودند و صحبت می کردند. مشغول شستن ظرف ها شدم.
حرف های حسام سیلی محکمی بر چهره ی افکار احمقانه ام
بود.

باید خلاصش می کردم،

باید خلاص می شدم...

بالاخره تصمیمم را گرفتم. بعد از آن ازدواج کذایی و طلاق
کذایی تر، یک تصمیم مهم برای خود خودم گرفته بودم.

حرف های دیروز آقای حسام، سنگینی بار روی دوشم را چندین و چند برابر کرده بود. تمام شب را به خودم و حرف های او و مسعود فکر کردم. تمام شب را تا صبح در برزخی دست و پا زدم که دوسال، تمام زندگی ام را اسیر خودش کرده بود.

من مسعود را دوست داشتم و از این حس، از کشتن غرورم و از خرد شدن احساساتم توسط او و مادرش، متنفر بودم و این چرخه، ذهنم را قفل کرده بود.

به هیچ وجه نمی توانستم کاری که با من کرده بود و خاطرات تلخی که برایم به جا گذاشته بود را دوام بیاورم. من خسته بودم. خسته از این جنگ و چنگ میان قلب و منطقم!

باید می کشتمش، باید این عشق خانمان سوز را با همان حس تنفرم نابود می کردم. باید این حس تنفر را نیز به پاس شب و روزهای عاشقانه مان، تپش بی امان قلبم و خاطرات اندک ولی خوبی که با مسعود داشتم، از بین می بردم.

باید این احساسات ضد و نقیض شعله ور را می کشتم.

وقتی با چشمان ورم کرده از بیداری و افکار بی انتها از رخت
خواب بر خاستم، می دانستم چه کنم؟

موبایلم را از روی کشوی کوچک کنار پنجره برداشتم .بغض
عجیب و دردناکی سراسر وجودم رخنه کرده بود .انگار باید با
تمام وجود چشم می شدم و اشک می جوشیدم .به یاد روزهای
سخت و نفس گیری که دمار از روزگارم درآورد...
روی نام حامد، گزینه ی تماس را کلیک می کنم.

گوشی را روی گوشم می گذارم و نفس می کشم .چشمانم
می سوزند، چرا تا به حال دلم به حال این چشمان همیشه
اشک ریز نسوخته بود؟ مگر گناهشان چه بود؟

بوق سوم بود که پاسخ داد :

-جانم خواهر بی وفای گریز پای از خانه ی خود!

لحنش بشاش بود اما من ...

-حامد..

صدای من اما می لرزید از روز بغض!

با نگرانی پرسید :

-چیزی شده مریم؟

-چیزی نیست. فقط می خواستم یه کاری برام انجام بدی.

_چه کاری؟

-برو اتاقم، زیر تخت یه چمدون خاکستری رنگ هست، با یه

آژانس بفرستش خونه باغ، باشه داداشی؟

_دارم جون به لب می شم، مطمئن باشم اتفاقی نیفتاده؟

خودت خوبی؟ مامان صفیه کجاست؟

بی حوصله جواب دادم :

-به خدا طوری نیست. من خوبم. مامان رفته سفره ی حضرت

ابوالفضل یکی از همسایه ها، فقط حامد، یه ساعته برسه ها، بعدا

برات بیشتر توضیح می دم.

صدای فوت کردن نفسش آمد.

_باشه الان می فرستم. مواظب خودت باش!

-تو هم، فعلا!

یک ساعت شد نود دقیقه که بالاخره چمدان سفارشی ام رسید
مقابل آینه ایستادم. لباس هایم سراسر مشکی بود و چشمانم در
انتظار یک روز طوفانی و بارانی!

چمدانم را برمی دارم و می روم به قسمت میانی باغ، جایی که
میان پنج-شش درخت بزرگ محصور شده است. همان جایی
که با مسعود، خاطره ها داشتیم...

روی زمین می نشینم و قفل چمدان را باز می کنم. سونامی
خاطرات روی هم تلنبار شده،

چانه ام را متزلزل می کند. اولین چیزی که به چشمم می
خورد، عکسی از من و مسعود است، درست همین جا، زیر همین
درخت ها...

چطور شد؟ چطور این خاطرات روزهای اول را زیر پا له کرد و
رفت؟

برمی دارمش و دیگر کنترل این اشک ها هم مهم نیست.

کنترل همه چیز از دستم در رفته!

-عاشقت بودم مسعود، آخه چه جوری دلت اومد زل بزنی به
چشمهام و بگی نمی خوامت؟ بگی برواز زندگی م بیرون! حالا با
مستانه خوشی؟ خوش باش...مستانه هم مثل من برای خنده
هات غش و ضعف می کنه

می خوانم:

"می دونم که دنیا خیلی بی رحمه

رو قلب هر دیوونه ایش یه زخمه

ای کاش ترس جدایی با ما نبود

حال ما رو اونی که عاشقه می فهمه"

حرف هایم چون هزیون گویی های یک دیوانه ی زنجیری شده،

همچون ناله های جگر سوخته ی مادرانی است که در فراغ

جوانانشان زجه می زنند، همانند لالایی سوزناک پدرانها!

عکس را با دلتنگی می بوسم و کنارم می گذارم. خاطره ی بعد،

همان گل سر طاووس آبی رنگی است که برای تولد شانزده

سالگی ام خریده بود و مینا را واسطه کرده بود. بهترین

هدیه ای بود که در تمام عمرم گرفته بودم. آنقدر از دیدنش
ذوق کرده بودم که در دلم به عشقش اعتراف کردم.
هق هق هایم منقطع شده اند، مثل نفس هایم که می آید و گاه
نمی آید!

-آخ مسعود! جگرمو بد سوزوندی... یادته گفته بودی وقتی
این گل سر رو سرت، فکرم پیشته؟!!

گل سر را روی موهایم می گذارم

-حالا چی؟ حالا هم فکرت پیشمه؟

انگار یک کوه را ریخته باشند در گلویت، نفسم عمق ندارد .
خفگی دارد..

باز می خوانم:

"شاید نمی دونی، بی عشق تو می میرم،

من از تو و رفتارت، از فاصله دلگیرم،

تقدیر من هم این شد، بازنده ی این بازی،

تو اول خوشبختی، آینده ت رو می سازی"

بعدی، سرویس نقره ای بود که برایم دنیا دنیا ارزش داشت...
چشم نظر است...

نمی دانم شاید در حنجره ام شیشه خرده ریخته بودند که
اینقدر خراش دارد و می سوزد...

-گفتی این رو بنداز که هیچ وقت حسوذهای چشم تنگ، چشم
نزن غنچه ی خنده هات رو! دیدی عزیزم؟ دیدی مسعودم؟
چشم زدن ...! چرا انگشت نما کردی خنده هام رو؟
و باز می خوانم:

"مگر لایق تکیه دادن نبودم؟"

تو با حسرت شانه ی من چه کردی؟"

قلبم را این لحظات با بی رحمی می دریدند...

انگار غم تمام این دو سال در تمام وجودم ریشه کرده و من با
تمام وجود تیشه می زنم بر این ریشه ی مسموم!

بعدی و بعدی ها را می بوسم و می بویم و ناله می کنم و کنار
می گذارم. عکس های دونفره، عقد و عروسی، هنوز هم همان

عطر ناب همیشگی را دارند قطعا این عطر غمگین ترین صحنه
ی این تراژدی خواهد بود برای حواس پنج گانه ام ولی
وقتی چشمم به دستمال ترمه می خورد، اشک هایم همچون
آتش فشان فوران می کنند.

همانی بود که وقتی مسعود فهمید دیپلمم را با بهترین نمرات
در طراحی دوخت و خیاطی گرفته ام، بهم داده بود، این یکی را
با دستان خودش هدیه ام کرد...

-چی به سرمون اومد؟ گفתי با این دستمال، عرق لذت از عشق
و عاشقی رو از شقیقه هات پاک می کنم! حالا من اشکام رو از
خستگی این احساس پاک می کنم. لعنتی آخه چرا

برای همه چیز کد گذاشتی؟ چرا برنامه ریختی؟ چرا بعدش ولم
کردی؟ به خاطر بچه؟ چرا از دلم نفرینت نمیداد؟ بدون تو سردم
شد، قلبم یخ زده!

هق هقم را با دست هایم کم صداتر می کنم. گناه این درختان
چیست؟

اتفاقاً آنها گناه کارترند، این محل محصور شده، روزی میعادگاه
عشق بی مثال و کال ما بود!

و من می خوانم:

"خسته ام، مثل یه قایق شکسته ام

که چشم رو درد دنیا بستم

چشای بسته ی تو کی می بینه غصه ی منو؟

خسته ام، که دیگه کوله بارو بستم

غم تو می مونه رو دستم

چه خوب دادی جواب گریه ها و غصه خوردنو"

اشک هایم بند آمدن در کارشان نیست و احساس می کنم

خونابه از چشمانم سرازیر شده.

تمام یادگاری ها، تمام هدایا، عکس ها، حالا کنارم پخش و پلا

افتاده اند. همه داریم باهم

وداع می کنیم. می خواهیم در چمدان را ببندم که رز سرخ

خشک شده ای، چشمانم را در

جای خود نگه می دارد . همه چیز و همه کس دورم می چرخند
و زمان عقب جلو می شود

و باز بر می گردد به همین مکان و زمانی غیر از این زمان!..
گذری به گذشته

می خندم و مسعود طرح زیبای لبخندش را هدیه ام می کند .
گفته بودم حاضرم جان دهم
برای این انحنای لب هایش؟

_دیدی بالاخره تونستم از پدرت بله بگیرم؟ الوعده وفا خانوم!
آخ که صدایش...

دستانش را پشت کمرش نگه داشته . باز می خندم و کانونی از
عشق در قلبم می پرورانم!

-خیلی خوشحالم که قراره همیشه پشت باشم، پیشم باشی!
عاشقم بمون همیشه!

نزدیک تر می آید و شاخه گل سرخی را مقابلم می گیرد و می
گوید

-این گل رو برای همیشه نگه دار، بشه اسباب خاطره گویی تو
دوران پیری!

برای یک لحظه دوران پیری و میانسالی مان را تصور می کنم .
ذوق می کنم.

گل را به آرامی می گیرم. لب می گشایم

-این رز قرمز، گل عمر عشقمونه مسعود، مواظبش باشیم!
یادآوری آن روزها چه فایده ای می تواند داشته باشد جز
حسرت؟

رز خشک شده ای که دیگر سرخ نیست را برمی دارم . ماتم این
زندگی دامن او را هم گرفته که تیره شده...

این رز، رز سیاهی شده که نماد پایانی تلخ برای عشق است.

بویی ندارد، همان طور که رنگی ندارد!

و من غمگین ترین شعرها را مرور می کنم:

"باورم نمی شه دستات، توی دست من نباشه

رو در و دیوار خونه، عطر تنهایی بیاشه

تو همونی که می گفتی تو دنیا، هیشکی مثل من پیدا نمی شه
تو همونی که می گفتی قلبم، مال تو باشه واسه همیشه"
تمام! دردهای دور و برم را یک جا جمع می کنم. برخورد باد با
صورت خیسم، لرز به تنم می اندازد.
در بطری کوچک بنزین را باز می کنم و رویشان بنزین
می ریزم.

-تمام تو، برای من، همین یادگاری هاست...می سوزونمشون
تا از بین برن.

کبریت می کشم برای آخرین تفاله های گذشته ام.
آتش زبانه می کشد بر همگی شان و دودش به چشمم می رود
چانه ام می لرزد و امروز باید با سوز بگیریم، باید چنگ بیندازم بر
گونه هایم و های های گریه کنم.

خوب نگاه می کنم تا با چشمم سوختن و از بین رفتنشان را
ببینم و در خاطرم حکش کنم...

-سوختی مسعودم، خودم اعدامت کردم، قصاصت در برابر تمام
زجرهایی که بهم دادی...آه...آخ...

وقتی کاملاً می سوزند و دیگر اثری از حالت اولشان نمانده،
بیلچه را برمی دارم و چاله ای در باغچه حفر می کنم.
ای اشک های لعنتی! کمی هم که شده تنه‌ایم بگذارید،
بگذارید کمی و فقط کمی به حال خودم بمیرم.
همه را با یک حرکت داخل چاله هدایت می کنم.
-باید خاکت کنم. تو مردی برام، خودم با همین دستهام، همین
دل، همین چشمهام سوزوندمت و قبرت می کنم.
خاک رویشان می ریزم و بی حال کنارش دراز می کشم.
-می خوام برای همیشه فراموشت کنم. قسمت می دم دیگه به
خاطرم نیا، این بار قول مردونه بده! دیگه نمی خوام اثری ازت
تو ذهنم و خاطرم باشه مسعود... سوزوندمت چون با وجودت تو
قلبم نمی تونم زندگی م رو درست کنم. می خوام بعد از این یه
زندگی آروم و بی فکر داشته باشم. یه آغازی که فقط برای
مریم باشه. بدون تو، فقط برای خودم. من زنده ام و حق زندگی
دارم... مرگ تو آغاز منه... خیلی آزارم دادی، هم تو و هم
مادرت... هر دو تون رو می بخشم تا تو دلم حسی به اسم عشق و
تنفر نباشه. تو رو به عشق پاک و خالصی که بهت داشتم می

بخشم ... تو رو می بخشم و عطای عشقت رو به لقاش می سپرم
مسعود مستانه ... خدا حافظ!

دست روی خاکش می کشم .عشق مدفون شده ی من! ...
نمی دانم چندساعت است که برایش مراسم ختم گرفته ام؟ ولی
دلَم حسابی خالیست و چشمانم به شدت بی تاب خواب!
لباس سیاهم را می تکانم و بلند می شوم. انگار از جای بلندی
پرت شده ام و رها در آسمان به پرواز درآمده ام.
دم غروب است .بی خبرم از ساعات و دقائق ...بی حال و کسل
به سمت خانه، حیاط را ترک می کنم .گلویم کمی می سوزد
ولی مهم نیست .مهم این است که الان دیگر از شر آن
توپ و خیم بزرگ در گلویم خلاص شده است .دلَم یک حمام
آب گرم می خواهد به علاوه ی یک خواب به شدت عمیق .
هر چه که هست انگار خدا خواسته که مادر بزرگ هنوز به خانه
برنگردد تا این احوالم رانبند و غصه ام را نخورد.
قطرات داغ آب که به پوست بدنم برخورد می کند، حالم
دگرگون می شود .نگاهم به چشمانم می افتد .کمی به آینه

نزدیک تر می شوم .چشمانم به شدت متورم شده و رگ های
قرمز رنگ بیش از پیش خودنمایی می کنند .لب هایم بی رنگ
شده اند !ولی لبخندی به خود جدیدم در آینه می زنم...

-سلام خود مریم!

لبخندم عمق می گیرد. در حمام را می بندم .بدنم سبک شده .
اصلا انگار تمام وجودم مثل پر سبک شده است.

زیر پتو می خزم و اولین بار است بعد از آن دو سال کذایی که
خواب خیلی راحت مرا به دنیای خودش فرو می برد.

چشمانم را که باز می کنم، عقربه ی کوچک ساعت شطرنجی
روی دیوار، دقیقا روی نه است .پلک هایم التماس بیشتر
خوابیدن دارند ولی دلم بیداری می خواهد .نور خورشید کاملا
روی تنم خیمه زده است و به چشمانم مجوز دیدن نمی دهند .
اینکه وسط صبح پاییزی، آفتاب بساط پهن کند در اتاق، زیبایی
و نشاط تحسین برانگیزی دارد.

دستی به موهایم می کشم .هنوز نم حمام دیشب را دارد .در ناحیه ی گردن احساس دردخفیفی می کنم .مقصر خود سر به هوایم هستم که هیچ وقت موهایم را بعد از حمام خشک نمی کنم.

از تخت پایین می آیم و از پنجره نگاهی به حیاط می اندازم . شیشه ی پنجره را لکه های درشت و کوچک مکدر کرده اند . بدون مکث از داخل کمد، شیشه پاک کن و دستمال نخی را بر می دارم و با دقت هر چه تمام تر، شیشه را تمیز می کنم. از پنجره فاصله می گیرم .این است !حالا حیاط باغ، زیباتر جلوه می کند.

"چشم هارا باید شست، جور دیگر باید دید"

مقابل آینه می ایستم .وضعیت تورم چشم هایم نسبت به دیروز خیلی بهتر شده. دیروز!
دلهم می خواهد دیروز و پریروز و تمام روزها و ماه ها و سال های قبل از دیروز را به فراموشی بسپارم...

کمی بی عقلی چاشنی رفتار دیوانه مآبم می کنم و زبانی برای
تصویر در آینه دراز می کنم.

خل شدن که دست و پا ندارد. می خندم، خیلی راحت می
خندم و احساس می کنم ریه هایم اکسیژن بیشتری را برای
تنفس می بلعند!

به محض خروج از اتاق، مادر بزرگ را در حال تنظیم موج رادیو
تبریز می بینم. می دانم چند دقیقه دیگر، برنامه ی رادیویی
مورد علاقه اش، خانواده، پخش خواهد شد و او در تکاپوی
یافتن باکیفیت ترین موج است.

تا مرا می بیند چینی میان ابروهای خمیده ی نازش می دهد و
با شک می گوید :

-صباح بخیر، چرا پای چشمت ورم کرده و بادیه؟
لبخندم دندان نماست...

-سلام گل ننه ی خودم. از خواب زیاده!

چشمانش را با تفریح برایم می گرداند.

_دقت کردی که تنبلی ت رو برای من آوردی؟

دست دور گردنش می اندازم و می گویم :

-مخلصت هم هستم صفیه خانوم، یعنی می گی برم از پیشت؟

اخمی می کند و می گوید :

-وا! این چه حرفیه دختر؟ تو که پیشمی خیالم بابتت راحت تر ازوقتیه که تهرانی.

بوسه ی محکمی از لپ های چروکش می گیرم.

-قربون خیالت برم من ...از این به بعد همیشه خیالت بابت من راحت باشه .دیگه دوره ی غم خواری و حسرت تموم شد، می خوام از نو زندگی م رو بسازم.

چشمانش از ذوق حرف هایم برق می زند.

_نمیرم و سرو سامون گرفتن تو رو ببینم .اون وقت اگه سر بذارم زمین، قلبم آرومه که تو زندگی ت خوش و خرمی.

اخمی می کنم

-به قول خودت وا! این چه حرفیه دختر؟ نشنوم دیگه حرف از تنهاکردن من بزنی.

نفس عمیقی می کشد و باز درگیر امواج پرتلاطم رادیو می شود
.

از کنارش بلند می شوم و در حالی که راه سرویس بهداشتی را
در پیش گرفته ام می گویم:

-صد دفعه گفتم بذار حامد به رضا آنتن بسپره برات یه دستگاہ
ماهواره بیاره، با ال ان بی شبکه های استانی، کیفیتش هم
عالیه! گوشت که بدهکار نیست.

-من از کنترل منترل و این چیزها سر در نمیارم مادر... بیا اینم
از این... زبون این رادیورو فقط خودم می فهمم.

صدای نوای آذری، صفای دکوراسیون سنتی خانه را چندین
برابر کرده. یک صبح بسیار عالی!

لقمه ی آخر خامه و عسل را در دهان می گذارم و رو به مادر
می گویم:

-نمی دونی که چقدر دلم برای دنیا کوچولو تنگ شده، دو روزه
نمی بینمش.

_مگه دیروز نرفتی دیدنش؟

-نه، یعنی نشد.

می پرسد :

-دیروز چه خبر بود اینجا؟

-من ساعت نه و نیم خونه بودم، تو هم زود خوابیده بودی دلم
نیومد بیدارت کنم، ولی وقتی اومدم بوی تینر همه جا رو
برداشته بود، چیزی سوزوندی؟

کاش می توانستم بگویم آری، تمام گذشته ام را!...

-من خسته بودم یه کم ...زود خوابیدم، اون بو رو هم نمی
دونم!

با شک فقط می گوید :

-آها!

-نکنه رفته باشن؟

با این فرضیه دلم بیشتر تنگ دنیا می شود. قولوپی از چایش را
می خورد و سر به نفی تکان می دهد.

_هنوز نرفتن، ولی صبح فردا عازمن، نسرین می گفت.

بادم می خوابد. از صبح که بیدار شدم، حس دیدنش دلم را
تنگ و تنگ تر کرده بود. لب هایم هوس بوسه دارند از آن لب
های تپل و خوشمزه! با یک تصمیم آنی بلند می شوم.

-مامان بزرگ جون، میشه برم دیدنش تا نرفته؟

می خندد.

_ای کلک! حالا شدم جون؟

-شما همیشه ی خدا جون منی، حالا می شه برم؟

دکمه ی آستینش را می بندد و می گوید :

-برو مادر، اتفاقا خودم می خواستم بهت بگم تا دیر نشده بری
دیدنش برای خداحافظی.

دستانش را می بوسم و برای آماده شدن به اتاقم می روم.

بی دلیل احساس شادی می کنم، انگار حس جوانی گمشده ام
را پیدا کرده ام. نگاهی به کیف لوازم آرایشم می اندازم. بد
نیست اگر کمی به خودم برسیم؟! نه که نیست.

دلم کمی آرایش و آراستگی می خواهد. کاری که از ته دل
بیاید، بمب خوشنودی است.

برای دیدن کم کسی نمی روم .می روم برای دیدار با دنیای کوچکم.

کمی کرم پودر روی صورتم می مالم و با ضربه های آرام و پی در پی انگشت اشاره بر صورتم،

کرم را روی پوستم می خوابانم .مداد مشکی داخل چشمم می کشم و چشم هایم کشیده تر از همیشه نمود پیدا می کنند . چشم هایم تنها عضو همیشه تعریفی اجزای صورتم هستند . رژلب صورتی را با حوصله روی لبم می کشم.

شلوارم را با شالم، ست توسی برمی دارم و مانتوی مشکی اسپرتی کنارش می گذارم.

حاضر و آماده با رضایت از اتاق خارج می شوم .از مادر بزرگ خداحافظی می کنم و پا به کوچه می گذارم.

روبروی خانه ی نسرین خانم ایستاده ام .به همراه یک کیف پر از خوراکی های متنوع و خوشمزه ای که بین راه خریده ام و قرار است با دنیا سر و ته اش را یکی کنیم .با این فکر

زودتر دستم را روی دکمه ی زنگ می گذارم.

_کيه؟

-مریمم خاله! سلام.

صدای مهربانش را می شنوم می گوید :

-علیک سلام گل دختر، بیا تو عزیزم.

در با صدای تیک باز می شود و وارد باغی می شوم که در نظم و

زیبایی هم نظیر باغ مادر بزرگ است ولی کمی بزرگتر!

ساختمانی خوش ساخت و بزرگ در انتهای حیاط با آجرهایی

که به زیبایی چیده شده اند.

نگاهم به تاب آن طرف باغ هم می رود و می آید.

نسرین خانم با رویی گشاده خارج می شود، نزدیکم می آید و

من آرام قدم می زنم. در آغوشم می گیرد.

-سلام به روی ماهت، چی شد یادی از ما کردی؟

از آغوش خوش عطرش بیرون می آیم و با خجالت جواب می

دهم :

-دلیم برای دنیا تنگ شده بود.

اخم مصنوعی می کند..

_ فقط برای دنیا؟ پس من چی؟

لبخند می زخم و دستانش را می گیرم.

-شما که رو سر ما جا دارین!

_ باز شما خانم ها همدیگر رو دیدین و شروع کردین به تیکه

تیکه کردن تعارف؟

با دیدن حسام، بی اراده گونه ام گر می گیرد و سر به سر می

اندازم..

:-سلام، تعارف نیست، نسرين خانم برام مثل مامان بزرگم عزيز

و دوست داشتنی ان

سری به عنوان سلام تکان می دهد و قطعا این گونه سلام

علیک ها جزو عاداتش است.

نسرين خانم گونه ام را پر ذوق می بوسد و برای راهنمایی،

دست روی کمرم می گذارد.

_بریم تو دخترم، اینجا جای ایستادن نیست.

روی مبل های سلطنتی پذیرایی نشسته ام و دلم بی قرار بغل کردن دنیاست.

نسرین خانم بار دیگر به قول حسام تعارف تیکه پاره ام می کند
_صفا آوردی دخترم، دنیا تو اتاقشه.

می خواهم اجازه بگیرم برای کنار دنیا رفتن که حسام با سینی چای از آشپزخانه خارج می شود.

خنده ام به لبخندی کوچک گوشه ی لب هایم نمایان می شود .
اگر حامد یا امیر اینجا بودندحتما او را مسخره می کردند .امیر و حامد محال است از این کارها انجام دهند .بس که مامان گلی لوسی نثارشان کرده .برایم کمی عجیب بود .
سالها مرد سالاری در خانه، این رفتار آقای پلیس را در ذهنم غریب می بیند.

سینی چای را روی میز قرار می دهد و در مبل روبرویم جاگیر می شود .یک ست مشکی که روی قسمتی از سویشرت و شلوارش آرم تیم یوونتوس و Cr7 نوشته شده، تنش کرده.

احتمالا اوهم مثل حامد طرفدار رونالدو است .نم موهایش و بوی شامپوی متراکم شده درفضا، نشان می دهد که تازه از حمام خارج شده.

نسرین خانم می گوید :

-تا چایی ت رو بنوشی می رم دنیا رو برات بیارم.
-خیلی ممنونم.

نگاهی به اطراف می اندازم .کاغذ دیواری های طلاکوب شده ی برجسته، که روی هر دیوار طرحی متفاوت ولی متناسب با یکدیگر، زیبایی منحصر به فردی به دکوراسیون خانه داده است .تم خانه، تلفیقی از رنگ های طلایی و سرمه و شیری است که خانه را دلبازتر نشان می دهد.

حسام می گوید:

-چاییتون سرد نشه.

-مرسی من سرد می نوشم.

استکان چای را برمی دارم و میان انگشتانم نگه اش می دارم.

-راستش رو بخواید امروز آخرین روز سکونت من و دنیا تو ساوه
ست . فردا صبح زود عازم اصفهانیم.

نگاهم را از میز عسلی برمی دارم و او را نگاه می کنم.

-بله مامان بزرگ گفتن . به همین خاطر اومدم دیدن دنیا.

_ممنون که انقدر برای دنیا ارزش قائلید.

استکان را از لب هایم فاصله می دهم.

-نیازی به تشکر نیست . دوست داشتن بچه ها دلیل

نمی خواد . اونها تنها کسانی هستن که از دوست داشتن
سوءاستفاده نمی کنن .

ابروهایش را با تفهیم بالا می برد و سری برای تایید گفته هایم
تکان می دهد.

_بله، امروز قرار بود دنیا رو ببرم برای کمی تفریح.

نگاه ناراحتی را بهش می دوزم و درحال بلند شدن می گویم :

-عذر می خوام که مزاحمتون شدم . واقعا نمی دونستم ک..

_بنشینید خواهش می کنم .لطفا بد برداشت نکنید از حرفم .
من می خواستم ازتون دعوت کنم که اگر کاری ندارید چند
ساعت رو بد بگذرونید و همراه من و دخترم باشید.
صدای خنده ی دنیا حرفمان را قطع می کند .تا مرا می بیند،
دستانش را به سمتم بلند می کندو لبخند گل و گشادم دیگر
جمع کردنی نیست.

_خوب نظرتون چیه؟

نسرین خانم :درباره ی چی پرسرم؟

حسام دستی میان موهایش می کشد و گوشی اش را در جیبش
می گذارد و می گوید :

-شما که می دونید مامان جان، امروز آخرین روز بیکاریمه و
می خواستم دنیا رو ببرم گردش .تایک ماه دیگه فکر نمی کنم
زیاد بتونم بچه ها رو ببینم .از مریم خانم خواهش کردم که
همراه ما برای چند ساعت بیان بیرون.

نسرین خانم می گوید :

-آره مادر، راست می گی باهات، کاش دانیال هم بود.

ته چهره اش کمی غمگین شده. حسام تک خندی زد.

-شما مگه نوه ی ورپریده ت رو نمی شناسی؟ مطمئن باش
دانیال و هانیه به نحو احسنت دارن از نبود من استفاده می کنن
و دانیال دعا دعا می کنه من دیر تر برگردم تا بیشتر با
هانیه خانوم خوش بگذرونه.

نسرین خانم لبخند شیرینی می زند و با الهی قربونشون برم به
بحث دانیال خاتمه می دهد. سمت من برمی گردد.
_برو دخترم، برو تا کمی باد به کله ت بخوره.

لبخند می زنم :

-ممنون ترجیح می دم مزاحم اوقات پدر دختری نشم. فقط
برای دیدن دنیاوادم و کمی براش خوراکی آوردم.
حسام: مزاحم چیه خانم، حضور شما باعث مسرت من و
دنیاست.

دلَم کمی اصرار بیشتر می خواهد.

-آخه..

نسرین خانم با محبت بازویم را می فشارد.

_برو دخترم، فکر می کنی دنیا دیگه تو رو ول می کنه؟

به دنیای درگیر با گل های شالم نگاه می کنم .به حسام منتظر
به من هم نگاه می کنم.

-آخه، آخه به مادر بزرگ فقط گفتم میام دیدن دنیا!

نسرین خانم :

-اجازه ی اون با من .نگران نباش.

با لبخند سر به زیر می اندازم .پیشنهاد بدی به نظر نمی رسد .
مخصوصا حالا که دیگر نسبت به پدر دنیا حس بدی ندارم .او با
حرف هایش بزرگ ترین کمک را به زندگانی ام کرده بود.

-فقط کمی هوا سرده، هوای پاییز بگیر بگیر داره .تو هم که یه
لا مانتو بیشتر تنت نیست، تو خونه بافتی چیزی داری؟

حسام دنیا را به اتاقی می برد تا حاضر شوند و من رو به نسرین
خانم می گویم :

-نه متاسفانه، قرار بود فقط چند روز تو ساوه بمونم .
نمی دونستم انقدر طول می کشه.

پس لطفا صبر کن چند لحظه.

وارد یکی از اتاق های داخل راهرو می شود و دقیقه ای بعد با یک روسری بافت در دستش بیرون می آید.

بیا این روسری تنها چیزی بود که برای تو داشتم.

به روسری کاموایی رنگارنگ در دستش نگاه می کنم. بسیار زیبا و شیک است. با تشکر

آن را می گیرم و روی شانه ام می اندازم.

نیم ساعت بعد، دیگر اواسط ظهر بود. در ماشین حسام نشسته بودیم و او داشت با دقت رانندگی می کرد. لباس ورزشی اش را با یک کت اسپرت چرم و یک شلوار کتان مشکی

عوض کرده بود. دنیا هم در بافت صورتی زیبایی، قشنگ تر از همیشه روی پاهایم نشسته بود و داشت با خرس های روی جورابش بازی می کرد.

رادیوی ماشین نوای بیکلامی را پخش می کرد که حال و هوای خاصی به فضای ماشین داده بود.

کمی احساس خجالت داشتم. بالاخره حسام بود که متکلم
وحده شد.

_از مامان شنیدم که خیاط هستین، مزون دارین؟
معلوم بود می خواد فضای خشک بین مان را کمی بهتر کند.
-بله، طراحی و دوخت می کنم. ولی مزون ندارم. یه گوشه از
خونه مون رو درست کردیم برای پیش رفتن کارم.
با شگفتی گفت

-خیلی هم خوب، قطعاً تو بانک حساب پر و پیمونی دارید!
با پرسش نگاهش کردم. نگاهش را رو به جلو بود.
-چطور مگه؟

لبخند شیطنت آمیزی زد و جواب داد :
-با این اوضاع چشم رو هم چشمی خانم ها، قطعاً سفارشات
شما و اوضاع اقتصادی تون دیدنیه!
مثل خودش لبخند زدم و پاسخ دادم :
-اون که بله، ولی شما که پولدارترین؟

مثل خودم قیافه ی متعجبی به خودش گرفت و گفت :

-چطور؟

-با این اوضاع چشم رو هم چشمی مجرم ها، قطعا تعداد و انواع
جرها هم سر به فلک کشیده و کار شما رو زیاد کرده، اوضاع
اقتصادی تون رو هم تحت تاثیر قرار داده.

نفسی بیرون داد و با لبخند نیم بندی جواب داد

-متاسفانه بله، مقایسه ی جالبی بود.

دستی به موهایش کشید .گاهی صدای خش خش بی سیمش
می آمد.

باز هم حسام بود که صحبت را باز کرد.

_شما کی برمی گردین تهران؟

شانه ای بالا انداختم...

-خیلی زود، مدت زیادیه که ساوه ام، کارهای عقب مونده ی

زیادی تو تهران دارم.

با مکت پرسید :

-عذر تقصیر بابت کنجکاوی بی حدم، تنها برمی گردین این همه راه رو؟

-نه، قراره برادرم بیاد دنبالم.

سری تکان داد.

_رسیدیم.

نگاهی به منظره ی سبز روبرویم انداختم. هنوز زردی پاییز سد سبزی و طراوت فضای پارک را نشکسته بود. لبخند زدم و با ایستادن ماشین، کمر بند ایمنی را از روی خودم و دنیا باز کردم و از ماشین خارج شدیم. همقدم باهم راه می رفتیم.

_اگه می خواین دنیا رو بدین به من، خسته می شین.

گونه ی سرخ دنیا را بوسیدم جواب دادم :

-نه راحتم خیلی ممنون.

لحظاتی بعد، دنیا میان توپ های رنگی بالا و پایین می پرید و از دیدن این تعداد توپ هیجان زده می شد. آنقدر ذوق زده بود که می ترسیدم چشمانش از گشادی پاره شوند! مرتب

این ور و آن ور می شد. با هر حرکتش بیشتر به وجد می آمدم.
گاهی برایمان دست تکان می داد و ناشیانه چشمک می زد.
حسام نیز کنارم ایستاده بود و لبخند به لب، بازی دخترش را
نظاره می کرد.

_دنيا حسابی باهاتون جور شده ها!

لبخند زدم.

-نسبت به بودنش حس خوبی دارم، خیلی خوب. نگران بعد از
فردام. نگران دلتنگی!

-انگار رابطتون با بچه ها خیلی خوبه!

دست زیر چانه ام گذاشتم و خیره به دنیا ولی در جواب او
گفتم :

-با همه بچه ها نه، ما خانواده ی کوچکی هستیم. خردسال هم
نداریم. من کم سن ترین عضو خانواده ام. مگر اینکه برادرم
زودتر بچه دار شه و این طلسم رو بشکونه. ولی دنیا رو از همون
شبی که گذاشتینش توی بغلم، همونجا بود که دلم واسه
چشمه اش رفت. واقعا عاشقش شدم.

بادی به غبغبش داد و یکی از ابروهایش را با حالت نمایشی بالا برد.

_بله خانم، ما کلا خانواده ای هستیم که با یه نگاه عاشقمون می شن!

چشمانم از این شدت اعتمادی که او به نفسش داشت، گرد شد
-تواضع و فروتنی خوب چیزیه جناب!

لبخندش دندان نما شد.

-شما اگه روانشناس می شدین، بسیار تو کارتون ماهر بودید .
بله، تواضع هم یکی از شاخص های مثبت خانوادمونه.

در حالت صورتش تفریح و شیطنت دیده می شد. همان مرد
پررو و از خودراضی چند وقت پیش شده بود. انگار همان مرد
بالغی نبود که حرف هایش برایم موثر واقع گشته بود.

دیگر زبانی برای ادای پاسخ نداشتم. همانطور برگشتم و به دنیا
نگاه کردم.

هوا تاریک شده بود و به اصرار حسام شام را در یک سفره خانه
ی سنتی صرف کردیم.

من و حسام کوبیده سفارش دادیم و برای دنیا سوپ آوردند .
هرچند هر از گاهی ناخونک می زد به غذای من و پدرش ...
شام مان که تمام شد، از او خواستم که مرا به خانه برساند.
حسام مرد خوبی بود برای یک همراهی دوستانه ی شبانه .نه
آنقدر کم حرف و پرجذبه که آدم احساس اضافی بودن و
مزاحمت کند و نه آنقدر حراف و پررو که سر آدم را ببرد.
فاصله را رعایت می کرد و با احترام سخن می گفت .گاهی به
شوخی و گاهی آرام .اصلاشمایش، تو نشد .آنقدر هم فاصله
نمی داد که احساس کنی نکند جزام داری؟!
همین ها خاطره ی خوبی از شب برایم رقم زد.
وقتی ماشین مقابل خانه باغ ایستاد، بار دیگر دنیای غرق در
خواب را بوسیدم و گونه های لپ گلی اش را لمس کردم .از
نوازشش قلبم آرامش می یافت.
با قدردانی به حسام نگاه کردم و قبل از پیاده شدن گفتم:
-شب خوبی بود .ممنونم که من رو لایق دعوت دونستین.
با آرامش سری تکان داد و گفت :

-فرمایید خانم .من از شما ممنونم که برای ما وقت گذاشتین .

خیره به دنده گفتم

-شاید خودتون ندونید، ولی حرف هایی که اون روز، تو خونه ی مامانبزرگ، توی شرایط بدی که داشتم، بهم زدید؛ بزرگترین کمکی بود که حتی اطرافیانم یادشون رفته بود بهم داشته باشن ...بابت همه چی ممنون .

باید تشکر می کردم .من نمک شناس نبودم .

لبخند دوستانه ای مهمانم کرد و با همان لحن خاص و صدای بم پاسخ داد

-آدمها تو زندگی شون ناخواسته به اطرافیان شون خوبی و بدی های زیادی می کنن .چه بد و چه خوب،مطمئن باشید تاثیرش رو تو زندگی می بینن .اثرش یه گوشه ی دیگه و غیرمنتظره نمود پیدامی کنه .اونقدر اتفاقی که از خودت می پرسى چی شد که اینجوری شد؟ پس شما هم از من

تشکر نکنید. فقط و فقط قدر این روزها، قدر خوب بودن و خوبی کردن رو بدونید.

صدای گرمش چون چشمه های جوشان پر از حس زندگی بود. پیاده شدم و برایشان دست تکان دادم.

بوقی برایم زد. وارد خانه که شدم صدای حرکت خودرویش آمد. شب بسیار خوب و دل انگیزی بود.

حرف هایش چون نشانه های خلقت در گوشم زمزمه می شد و در جانم می نشست.

پر از حس های جالب و جدید میان باغ قدم زدم. روسری هنوز روی شانه ام بود. دوستش داشتم... روسری را!

باید قدر این روزها و خوب بودن را می دانستم.

یکبار دیگر بلند می شدم و رو به آینده قدم بر می داشتم!...

* دو ماه بعد *

زیپ لباس سرخابی در تن مانکن را بالا کشیدم و مینا دوربین عکاسی اش را برای عکاسی تنظیم کرد. چند عکس از زوایای مختلف گرفت و با ذوق گفت :

-این مدل جزو بهترین هاست مریم .مطمئنم فردا که بذارم تو
کانالت، پی وی می ترکه از پیامهای مشتری ها!
لبخند زدم.

-امیدوارم!

چشم هایش را برایم چپ کرد و با دهانی کج جواب داد :
-فقط امیدواری؟ تو هنوز هم به فروش اینترنتی اعتقاد نداری
عفریته؟

-اونقدر که خرید حضوری بهم می چسبه فروش اینترنتی نمی
چسبه!

دست به کمر شد و حالت خاله خان باجی به رفتارش داد و
گفت

-ای که الهی بشکنه این دست که نمک نداره!

ضربه ای به دستش زد و ادامه داد.

_خیر ندیده تا حالا پنجاه دفعه از این راه برات لباس فروختم!

بلندتر خندیدم و او بیشتر حرص خورد.

_درد بی درمون! من حرص می زنم تو می خندی!

بیشتر که خندیدم و او هم به خنده می افتد. مطمئنم اگر خواهر هم داشتم، مینا را بیشتر از او دوست می داشتم.

به سمت مانتویش رفت و در حال پوشیدنش گفت :

-فردا این لباس و با لباس عروس هایی که هفته ی پیش دوختی می دارم کانال!

سری تکان دادم و در تایید حرفش گفتم :

-آره بذار، فقط بزن که قیمت مقطوعه، حال چونه ندارم ... می ری خونه؟

_آره دیگه، امیرالانہ که برسه خونه، برم یه شامی سر هم کنم بهونه نگیره دستش!

با لحن خواهرشوهرانه ای گفتم :

-آره دیگه معلوم نیست چی چی می دی به خورد داداش بیچاره ی من!

-بیچاره منم که شوهر به این شکمویی گیرم اومده .یعنی مریم
غذا نخوره بداخلاق می شه!

می خندیدم و چست و چابک برای فرار ازش می دویدم .آنقدر
به دنبالم دوید که بالاخره خودش خسته شد و با برداشتن
کیفش به سمت در رفت.
نفس زنان گفت :

-دیگه نا ندارم .من رفتم ...خداحافظ!

عینکم را از روی چشمانم بر می دارم .قلنج دست هایم را می
شکانم و نگاهی اطرافم می اندازم .زیرزمین دوست داشتنی ام
کیپ تا کیپ از لباس های تازه دوخته شده و سفارشی پر
شده است .ولی در عین شلوغی، همه چیز در جای خود قرار
دارد ...بی نظمی در عین نظم!

دستی پای چشمم می کشم و به ساعت روی میز نگاه می
اندازم .هشت شب را هم گذشته.

بودن در میان این حجم از لباس و این پارچه های رنگارنگ،
زمان و مکان را از من می گیرد. حال خوبی بهم دست می دهد؛
یک جور احساس قدرت عمل!

دست هایم را روی میز می گذارم و کمی بعد، سرم را نیز برای
کمی استراحت روی دست هایم می خوابانم.

به این دوماه فکر می کنم. به این که با کمک خانواده ام چقدر
زود توانستم زندگی ام را جمع و جور کنم. وقتی از ساوه
برگشتم و به مینا گفتم که چه کرده ام با خاطرات برادرش،
هرچند در عمیق ترین دریچه های چشمش، غم داشت نسبت
به عزایی که برای برادرش گرفته ام، ولی همیشه و در همه حال
همراهم بود و در کمک کردن به من، لحظه ای درنگ

نکرد. به قول خودش شده بود منشی ام. سفارش می گرفت و
کارهای اینترنتی که پا گرفتنش ایده ی خودش بود را می
چرخاند. دست راستم بود، میان کارهای فراوان و روز افزونم.
امیر هم تنهایم نگذاشت. او هم شده بود معاون مالی ام. حساب
و کتاب بانکی ام را در اوقات بیکاری اش چک می کرد. بی
نهایت خوشحال بودم که حالا در کنار همسر بی نظیرش،

سر حال تر از همیشه زندگی می کند.

در این میان، سر حامد را هم بی کلاه نگذاشتم. وقتی از تعمیرگاه برمی گشت، اداره ی امور خدماتی با او بود. خودش که همیشه می گفت :

-رسمآ شدم آبدارچی جنابعالی!

برایم پیک موتوری معتمد پیدا کرده بود و با این کار می توانستم از شهرهای دیگر هم سفارش بپذیرم.

حالا دیگر مریم دست و پا چلفتی نبودم. احساس زنده بودن داشتم. موجودیت و حس وجود، از برکاتی بود که در این دوماه در خود یافتم. امیر گاهی از تفاوت موجودی حساب من و خودش غر می زد. شوخی هایش هم دلنشین بود وقتی نقشه ی کلاهبرداری از حسابم را می کشید. می خندیدم به حرف هایش و از ته دل خدایم را شکر می کردم.

اکنون اهدافم رنگ و بوی خاصی داشتند. حالا شده بودم سرکار خانم حاتمی!

مادر برای پیشرفت روحی و جسمی ام بسیار خوشحال بود. پدر
برایم آیه ای از دنیای جدیدم شده بود. با هر بار حمایتش، حس
پیروزی و بالا رفتن اعتماد به نفس را در من تقویت میکرد.
گوشی همراهم روزی نزدیک به پنجاه دفعه زنگ می خورد و
ارتباط با دنیای خارج از خانه مرا سر کیف می آورد.
حالا در فکر توسعه بودم و می خواستم یک مزون درخور
کارهایم اجاره کنم.

ولی هر بار اتفاقی پیش می آمد تا از فکرش خارج شوم و آن را
به فرداها موکول کنم.

با وجود تمام اینها، یک گوشه ی قلبم، احساس خلاء دارم .
حس ملموس دلتنگی!

آن هم برای یک جفت چشم درشت زیبا و پاهای تپل کوتاه .
آری ! این توصیفات برای چه کسی جز دنیا می تواند باشد؟

حالا بعد از شصت روز، دلم عجیب هوایش را کرده است.

مادربزرگ می گفت آنها هم دیگر به ساوه برنگشته اند. با خودم
عهد بستم اگر دنیا بار دیگر پیش نسرین خانم برگردد، من هم

راهی جاده ی تهران-ساوه می شوم .حرکت می کنم برای دیدار
غریبه های نزدیک تر از آشنایم .کسانی که روزهای تاریک بعد
از دیدار دوباره بامسعود را به روشنایی محض بدل کردند .چه
دنیا که احساسات مادرانه ی سرکوب شده ام

را بیدار کرده بود، چه پدرش که روزهای خوب بودن الانم را از
او داشتم .از او و حرف هایش!

خوشبختانه مسعود به حرف های دیوانه وار آن روزش در خانه
ی مادر بزرگ عمل نکرد و یکبار هم ندیدمش .خبری هم از او
نبود .حالا دیگر با فکر کردن بهش، قلبم هیچ طور

خاصی نمی تپید .خیلی معمولی و عادی !اصلا انگار نه خانی
آمده و نه خانی رفته!

جاوید را اما گاهی از دور می بینم .مثل اینکه هنوز در حالت
قهه به سر می برد .چون از آن روز آخر، یکبار هم پایش را به
خانمان نگذاشت .اگر هم با کسی کاری داشت یا تماس
می گرفت یا فقط دم در می آمد.

مادر هم بعضی اوقات به نصیحتم می نشیند. از چند خواستگاری که بعد از عروسی امیر پیدا شده اند می گوید . می گوید بهتر است کم کم به فکر ازدواج باشی ... پاسخم به او یک سکوت بی انتهاست . من تنهایی ام را با هیچ مرد حسابی پر نمی کنم . راحت بگویم؛ حوصله ی در دسر ندارم .
فردا باید لباس عروسی را برای یک عروس پولدار تکمیل می کردم .

در این مدت فهمیده بودم پولدارها هم انواع مختلفی دارند؛ عده ای که با عرق جبین و کار و تلاش بی وقفه به جایگاهشان رسیده اند و هنوز هم حساب قران قران جیبشان را دارند . شاید بهشان بگویند خسیس ! ولی به نظر من آنها فقط قدر پولشان را می دانند . عده ای هم پولدارهای تازه به دوران رسیده اند . مرد و زن ندارند، همگی فقط به فکر قر و فر خودشان هستند . کار اصلی شان خرج کردن بیهوده ی پول است . اصلا اگر چیزی قیمت هنگفت نداشته باشد طرفش نمی روند .
مثل همین عروس پولدار بالاشهری که برای دوختن لباس عروسش، دو سه برابر قیمت اصلی را با من طی کرده !

با به یاد آوردن حرف حسام، لبخندی کنج لبم می خزد . می
گفت با این اوضاع حسابم پر پول است...

هنوز هم کنجکاوم بدانم زندگی آنها با وجود مرد دانا و فهیمی
چون حسام، فرزندان زیبا و سالمی چون دنیا و دانیال، چرا
دستخوش شکست و جدایی شده است؟

نفسی تازه می کنم . خواب ناگهانی، قوت و اراده ی بلند شدن را
از من گرفته، پلک هایم وزن اضافه می کنند و روی هم می
افتند...

نگاهی به ابتدا و انتهای کوچه انداختم . وسط این سرمای
خانمان سوز، سگ هم در محله پر نمی زد . هیچ کس نبود .
پاهایم را به زمین کوبیدم .

-اه... بگو آخه الآن وقت مردن بود؟ هر روز یه بهونه میاره

نامرد...! اه چرا در رو باز نمی کنن آخه؟ یخ زدم!

بار دیگر زنگ خانه را فشردم که بالاخره در توسط حامد خان به
رویم گشوده شد.

-کجا باید نیم ساعته دم در موندم؟

در یک دستش کیسه ی مخصوص غذا بود.

_خیلی خوب خانم خشن! کجا بودی؟ چرا چشمهات باز دراز شدن؟

(حامد معتقد بود وقتی از چیزی عصبانی یا ناراحت باشم، چشم هایم دراز می شوند)

حرصی جواب دادم:

-می گی خشن نباشم؟ هر دفعه می رم که مزون ببینم بنگاهیه دبه در میاره!

خندید و با دست به شانه ام کوبید.

با دست دیگرم شانه ام را ماساژ دادم.

-دیوونه چته؟ مگه مریضی؟ شونه ام شکست.

خندید و گفت :خدات رو شکر کن شکوری مورد اعتماد

باباست، وگرنه محال ممکن بودبذارم تک و تنها بری بنگاه، در

ضمن دارم استخون هات رو قوی می کنم!

با استهزا خیره اش شدم بلکه دست از لودگی بردارد که
الحمدلله برداشت.

-فکر می کنم مزون اجاره کردنم طلسم شده .هر دفعه یه
اتفاقی می افته.

حامد پرسید :

-این دفعه چی شد؟

-مادر زنش از فرش به عرش عروج کرده!

متفکر پاسخ داد :

-پس یکی دو هفته ای ازش خبری نمی شه .چرا نمی ری یه
املاکی دیگه؟

-خودت که تازه گفتی، چون شکوری رفیق شفیق باباست،
بعدش هم اون مزونی که انتخاب کردم زیر دست شکوریه!

سری تکان داد و به داخل اشاره کرد.

_خیلی خب، برو تو سرده !فعلا.

چه عجب! بالاخره فهمید دارم منجمد می شوم. خداحافظی
کردم و در را بستم.

هوای سرد زمستان، حیاط سبزمان را عریان کرده بود. بخار از
دهانم خارج می شد و هواپهانه ی باریدن داشت.

نیم بوت هایم را در جاکفشی گذاشتم. با وارد شدنم به خانه،
هوای گرم لذت بخشی با صورتم برخورد کرد. نفسم تازه بالا
آمد و فک منقبضم، آرام آرام گرم شد.

دو روزی می شد که طبقه ی پایین نرفته بودم. هوای آنجا
آنقدر سرد بود که آدم حس می کرد مرده و در سردخانه است.

توان دوخت و برش پارچه ها را از دست هایم می گرفت و
هر آن امکان خراب شدن کارهایم وجود داشت. ولی بابا قول
تهیه ی یک بخاری خوب برای آنجا را بهم داده بود.

صدای سوت کتری در حال جوش و بوی خوش شویدپلوی
مامان پز، سرشار از حس های دلپذیر بود.

پالتوی چرمم را در جالباسی انداختم. صدای صحبت مادر با
تلفن می آمد ولی خیلی ضعیف!

به سمت صدا رفتم .پس بگو!رفته بود در اتاق خودش و پدر و در را بسته بود.

یعنی چه کسی بود؟ چه چیز مهمی پیش آمده بود؟

آخر مامان عادتش بود اگر می خواست درباره ی مسئله ی مهمی صحبت کند که کسی هم باخبر نشود، می رفت اتاق خودش و در را هم می بست .نزدیک در رفتم تا گناه استراق سمع را نیز به جمع دوستانه ی گناهان روی گردنم، پیوند بزنم که صدای گوشی ام بلند شد. لعنتی !الان چه وقت زنگ خوردن بود؟

خانم سماواتی، یکی از مشتریان همیشگی ام بود.

-سلام روزتون بخیر!

—روز شما هم بخیر خانم حاتمی، حال و احوال؟

از در اتاق فاصله گرفتم و راه آشپزخانه را طی کردم.

-به مرحمت شما، امرتون عزیزم؟

یعنی زودتر حرفت را بزن که بروم و به فضولی ام برسیم.

من و من کرد

-راستش ...رو بخوای ...بابت هزینه ی ...پیراهنی مزاحمتون
شدم.

-من که از اول باهاتون طی کردم، چونه هم تا جایی که باید،
زده شد و تخفیف خوبی هم گرفتید! درسته؟

-خانوم حاتمی جان، باور کن این روزها دستم خیلی کم خرجه .
ان شاءالله لباس های دیگه جبران کنم.

در قابلمه را به آهستگی برداشتم و با دست مقداری شوید پلو
در دهانم ریختم.

-عزیز دلم، شما الان برو همون لباس رو تو بازار تهران بخر، اگر
دوبرابر قیمت من نبودبیا رایگان ببرش!

از موضع چانه زنی خارج شد و سعی کرد با محبت مرا به راه
بیاورد.

_خانوم گل، در مهر و انصاف شما که حرفی نیست، بی انصافی
از جیب بنده ست.

دل‌م برایش سوخت. خبر داشتم شوهرش این روزها بیکار است و هفته‌ی آینده عروسی تک برادرش است. کمی قناعت هم به جایی بر نمی‌خورد.

خواستم از نبود مادر سوءاستفاده کنم و مستی برنج دیگر بردارم که دستم سوخت با ضربه‌ی دست مادر... لبخند ضایعی تحویلش دادم و از آشپزخانه خارج شدم.
-حالا اجازه بده تکمیل شد باهم راه می‌ایم.
منظورم را گرفت انگار...

-خانومی مریم جان! یه روزی جبران کنم برات. مطمئن باش شب عروسی مهمون‌ها لباسم رو که ببینن حمله می‌کنن اونجا!

دوستانه خندید و دوستانه جواب دادم

-عزیزی مهرانه جان، فعلا با اجازه ت خداحافظی می‌کنم.

تلفن که قطع شد، به سمت مادر روانه شدم.

-سلام ای منیم آنام!

کم پیش می آمد ترکی حرف بز نم . ولی گاهی برای مزاح از کلماتی که بلد بودم برای مکالمه ی صمیمانه با مادر ازش استفاده می کردم . آخر مادر بزرگ از اهالی آذربایجان بود و بابا ولی خدایامرز ساوه ای ...

مامان گفت :

-علیک سلام، صد دفعه نگفتم با دستای کثیف ناخونک نزن به غذا؟ می دونی دستت چقدر کثیفه؟

با حالت مودیانه ای دورش چرخیدم و پاچه خوارانه گفتم :

-چشم مامان عزیزم، امر امر گلی خانم وسواسیمه!

در حرکات و رفتارش نوعی تشویش دیده می شد و من این را به خوبی می فهمیدم . نفس فضولم حسابی تحریک شده بود .

-وسواس چیه بچه؟ مریضی می گیری ! راستی چی شد؟ رفتی؟ چرا انقدر زود برگشتی؟

نشستم و برایش داستان مرگ مادرزن آقای شکوری را تعریف کردم و او هم تماس گرفت با پدر که حتما برای ختم به منزلشان سر بزند .

از حمام خارج شدم و با سشوار نم موهایم را گرفتم. هوا سرد بود و اگر موهایم خیس می ماند پدر سینوس هایم را در می آورد.

امشب همه دور هم بودیم. قرار بود امیر و مینا هم به جمعمان اضافه شوند و شام را پیش ما نوش جان کنند!

هوا تاریک تاریک بود. لباس های خانگی ام را تن کردم و شال پاییزی مناسب هوای خانه روی سرم انداختم. حامد خانه بود ولی بابا هنوز نیامده بود.

مرورگر گوشی را باز کردم و وارد کانالی که مینا برایم ساخته بود، شدم. لباس های بروز شده را ارسال کرده بود. تعداد ممبرها هم افزایش یافته بود. در شخصی هم سوالاتی را پرسیده بودند. داشتم یکی یکی پاسخ می دادم. توجه ام به نبودن مادر جلب شد. گوشی را قفل کردم.

مادر باز هم در اتاقش بود و در را بسته بود. فقط فهمیده بودم دارد با مادر بزرگ صحبت می کند. پس چرا مخفیانه؟

خانه را پاییدم .حامد مشغول تماشای اخبار ورزشی شبکه ی سه بود که درباره ی فصل داغ نقل و انتقالات تیم های لیگ برتر اخبار پخش می کرد.

پاورچین پاورچین به در اتاق مادر نزدیک شدم .گوشم را به فاصله ی نداشته در و چهارچوب آهنی در چسباندم .صدای کنترل شده ی مادر ضعیف ولی قابل فهم بود .زبانم را غیر ارادی بیرون از دهانم به لب بالایی ام چسبانده بودم ...یک کنش بود برای شنیدن و تمرکز بیشتر!

_ظهر که بهت گفتم مادر، در ضمن ما که اونها رو اصلا نمی شناسیم ...نه ...باید اول با جعفر مشورت کنم ...فکر نمی کنم با وضعیتی که داره مریم قبول کنه !...نه مادر اصلا

قصدهش رو هم نداره ...!گفتی اسمش چیه؟

با به صدا درآمدن زنگ خانه، ناکام از رسیدن به مقصودم، از در فاصله گرفتم و برای استقبال از مینا و امیر به درگاه رفتم.

پدر هم همراهشان بود. برایش دخترانه لوس شدم و او مردانه
گونه ام را بوسه زد. مینا اویزان گردنم شد و با امیر فقط به
دست دادن اکتفا کردم.

خیلی زود بساط شام آماده شد. مردها درباره ی مسائل کاری
می گفتند و مینا سفره پهن کردن را به عهده گرفت. من و مادر
هم برای سرو غذا به آشپزخانه رفته بودیم.

مادر عجیب بود... داشت خورشت را در بشقاب مخصوص برنج
می ریخت!

گویا اصلا حواسش جای دیگری بود. این رفتارهایش نگرانم
کرده بود.

-مامان، چرا خورشت رو می ریزی توی بشقاب؟

نشید. بلندتر صدایش زدم:

-مامان... مامان!

یک لحظه هول شد..

_هان؟ چیه؟ چی شده؟

-چیزی نیست، فقط یه لحظه نگاه کن چیکار کردی؟

به ظرف برنج و خورشش نگاه کرد و لبخند پر استرسی زد .
عرق کرده بود.

ای وای چه کردم؟!

با دستانش که قصد نامعلومی داشتند، سعی می کرد رفتارش
را کنترل کند .دستانش را گرفتم.

-چیزی شده مامان؟

خط نگاهش را حفظ بودم .اگر او مادرم بود، من هم دخترش
بودم. نگاه دزدید.

_نه مادر، قراره چی بشه؟

:-مامان بزرگ چی بهت گفته که اینطوری بی قرار شدی؟

ازم جدا شد و در قابلمه ی برنج را برداشت .بخار برنج، عرق
روی پیشانی اش را بیشتر کرد.

_چرا انقد سیم جینم می کنی؟ اصلا بگو ببینم برای چی

گوش واسادی؟

دست پیش را گرفتم تا پس نیفتم .خودم را به نشنیدن حرفش
زدم.

-مامان خانوم دروغ نگو. از وقتی با مادرت صحبت کردی
حالی به حالی شدی.

یک لحظه حس کردم چشمش نم زده شد. اینبار با صدای
ملایم تری صدایش زدم.

-مامانی؟ نگرانم نکن تو رو به خدا...

صاف نگاهم کرد و قطره ای اشک راه گونه اش را جهت گرفت.
نزدیکم آمد و خودش رادر بغلم انداخت. متعجب از حرکت
مادر، دست هایم را دور کمرش حلقه کردم.

رویم به در آشپزخانه بود. مینا داشت نزدیکمان می شد. تا ما را
در آن اوضاع دید، باحرکت صورت پرسید:

-چی شده؟

آرام لب زدم:

-برو بعدا بهت می گم!

مینا که رفت توجه ام را دوباره به مامان دادم و کمرش را نوازش
کردم.

-نمی گی چی شده دردت به جونم؟

با صدای آرام گفت :

-مریم...

-جان دلم؟

_تو مردی به اسم حسام می شناسی؟

قلبم تندتر تپید . حسام چه ربطی به احوال نامیزان مادرم

داشت؟

-چطور مگه؟

_ازت خواستگاری کرده!

دستانم از نوازش ایستاد . زمان متوقف شد...

با نشستن و دست روی دست گذاشتن، ذهن آشفته ام، آشفته

تر می شد . عجیب ترین خبری که شنیدم بودم؛ همین

خواستگاری بود . حتی عجیب تر از خواستگاری امیر از ژیلایا ...

باور نداشتم .

آن شب بعد از اینکه مادر علت حکایت حالش را گفت، تا به امروز در شوک هستم. سرسفره ی شام فقط قاشق میان بشقاب چرخاندم و فکرم قطع شد. گاهی هم لبخند تظاهری از

خود ساطع کردم تا کسی شک نکند. نمی دانم تمام اعضای خانواده می دانستند یا نه؟ ولی رفتارشان کاملا عادی بود. البته موضوع غیر معمولی پیش نیامده بود. فقط برای من غیرعادی می آمد. جز من کسی حسام را نمی شناخت و غیر از مینا هم کسی نمی داند او چقدر کمکم کرده است؟

پدر مشغول نصب بخاری در زیرزمین دوست داشتنی ام بود و من در حال برش پارچه ای فیروزه ای با حاشیه های سرمه ای بودم.

گاهی از استرس فراوان، سر انگشت هایم یخ می زنند و قلبم به تپشی بی امان محکوم می شود.

بابا پیچ شلنگ بخاری را سفت کرد و گفت :

-مریم بابا، هر روز یه سر به لوله بخاری بزن، آروم دست بذار
روش، داغ بود که هیچ، سرد بود بیا بیرون و بهم خبر بده. حتما
یادت بمونه!

-چشم بابا، دست شما درد نکنه.

نگاهی به اطرافش انداخت .می دانستم چقدر از شلوغی بیزار است.

-شکوری زنگ نزد؟ خوبه همیشه سایه ی خونواده ی زنش رو با تیر می زده، الان شده کاسه ی داغ تر از آش!
خندیدم و گفتم :

-وا...بابا؟!!

در حال ریختن چای از فلاسک گفت :

-آخه این بازار شام رو ببین، خر با پالانش این جا گم می شه.
-نگران نباش باباجون، تا چند روز دیگه میان سفارش هاشون رو برمی دارن و می رن.اینجا هم یه کم خلوت تر می شه.
رفتمو به ادامه ی کارم پرداخت که بابا دومرتبه صدایم زد.

-بله بابا؟

_بیا اینجا بابا، کارت دارم.

سری تکان دادم .میز را دور زدم و روی صندلی کناری اش
نشستم .با لبخندی نگاهش کردم.

-سرا پا گوشم سرورم!

خندید و سبیل هایش را تاب داد

-ای پدر صلواتی!

گونه اش را بوسیدم .با نهایت احساس نگاهم کرد.

_بینم مریم، این یارو اصفهانیه که خاله صفیه می گه اجازه
خواستگاری می خواد، قبلا هم حرفی از خواستگاری زده بهت؟
-نه به خدا بابا، اصلا خودم هم تعجب کردم، من فقط گاهی از
دخترش نگهداری می کردم.

پدر اخم کرد.

_نکنه واسه للگی می خواد بیاد جلو؟

سر تکان دادم

- فکر نمی کنم بابا، آقای باشخصیتیه . بچه هاش پرستار دارن .
تا اونجایی هم که می دونم یه خواهرزاده داره که به بچه ها
رسیدگی می کنه.

- نمی دونی چرا از زنش جدا شده؟

- نه والله!

لبخندی زد و دست روی شانه ام گذاشت.

- می خوام بدونی بابا، هر تصمیمی که بگیری، من و مادرت با
کمال میل برات ارزش قائلیم . نگران هیچی هم نباش . من تو
این مدت فهمیدم دخترم چقدر بزرگ و خانم شده.

اونقدر که بتونه آبرومندانه خرج خودش رو دربیاره و گاهی هم
تو مسائل مادی به پدر و برادرش کمک کنه، مادرت بهم گفت
که پونزده میلیون از پول خرید ماشین حامد رو تو دادی!

احساساتم را به جنبش درمی آورد این حرف های سرتاپا
احساس که طعم شیرین و ملس حمایت مردانه ی مردترین مرد
زندگی ام را می داد . در آغوشش حجاب گرفتم...

- خیلی دوستت دارم بابایی!

لوس که می شدم، فقط بابا بود که خریدا بود و نازم را برایش
می فروختم. من هنوز هم سوگلی خانه مان بودم.

_من بیشتر باباجان..

بابا که رفت، روی صندلی ام نشستم. چه کار باید می کردم؟
حتم داشتم که محال است کمک های حسام و خواستگاری
الآنش از پیش برنامه ریزی شده باشد و قصدش بردن کلفت
برای بچه هایش باشد. حسام در همان یک هفته، تخم حمایت
و اعتماد را در دلم، از نو کاشته بود.

سر در گم بودم و نمی دانستم باید از چه کسی کمک بگیرم. به
جز... به جز مادر بزرگ که دنیا دیده ترین فرد میان ما بود و
بیشتر از همه، از خانواده ی نسرین خانم مطلع بود.

با یک تصمیم سریع، شماره ی مادر بزرگ را گرفتم. از روزی که
این خبر را به مادر داده

بود، تماس نگرفت و منتظر اعلام پاسخ نهایی بود.

-سلام مامانی!

مهربان گفت :

-سلام دختر عزیزم، کفین؟

-ساغول مامان بزرگ جونم!

خندید.

_چته که باز جون می بندی به قواره ی من؟

خندیدم.

-کی به شما گفت؟

_چی رو؟

قسم می خورم داشت اذیتم می کرد و خودش آن ور خط
کیفش را می برد .بعد از اینکه حسابی خندید، خودش شروع
کرد و گفت :

-نسرین سه روز پیش یه توک پا اومد اینجا و بعد از کلی رنگ
به رنگ شدن و اظهار شرمندگی، قضیه رو برام گفت.
دست زیر چانه ام گذاشتم.

-خوب حالا این تصمیم از طرف خودشه یا مادرش؟

نسرین می گفت پیشنهاد اولیه از اون بوده .حسام هم کلی فکر کرده و گفته شاید لایق نباشه .مادرش می گفت دختر شما خانومه و از سر پسر من زیاده ولی شاید این دوتا جوون بتونن از پس زندگی هم بر بیان و عاقبتشون باهم بخیر و خوشی باشه.

سوالی مثل مگس در مغزم وز وز می کرد و وول می خورد.

-خبر دارن که من بچه دار نمی شم؟

جواب داد :

-نسرین همه چی رو بر اش تعریف کرده و تصمیم رو به عهده ی خودش گذاشته.

بازدمم عمیق بود.

-می گی چه کار کنم حالا مامانی؟

مادربزرگ خندید.

_جون به جونتون کنم، خودم باید بهتون سر و سامون بدم!

نمکی خندید و ادامه داد.

_حسام پسر خوب و آقاییه مریم، اینکه شغل خطرناکی داره و
دوتا بچه، یه طرف قضیه است که خیلی هم مهمه، اما پسر
زحمتکش و سخت کوشی بوده .اونطور که شنیدم خیلی
سختی کشیده .اگه تو درد بچه نداشتن رو کشیدی، اون درد
پدر بودن کشیده .نسرین یه چیزهایی برام تعریف کرده از
زندگی ش، ولی تا خودت نخوای و خودش برات تعریف
نکنه، نمی خوام بفهمی .مثل خودت روزگار باهاتش بد تا کرده
ولی کوتاه نیومده، زندگی ش رو ساخته ...دوتا آدمی که قبلا
شکست خوردن و حالا می خوان فرصت زندگی داشته
باشن، خیلی بهتر و بیشتر می تونن هم رو درک کنن و تو
سختی های زندگی تکیه گاه هم باشن .من که می گم یه
فرصت به خودت و اون مرد بده .مردی که بتونه با یه جمله
زندگی تو رو تغییر بده، اگه دل به دلش بدی دنیا رو برات عوض
می کنه .با یه خواستگاری هم که قرار نیست تو بله بدی !بهتره
خوب فکرهاات رو بکنی...تا باهاتش رو در رو و چشم توچشم
حرف نزنن نمی تونی تصمیم درست و قطعی بگیری...

حرف هایش مرحمی بر روی تمام استرس هایم بود . چیزهایی
که دو روز تمام داشتم بهشان فکر می کردم ولی لازم بود کسی
گوشزدشان کند. قرار شد فکرهایم را بکنم و خبرش را به
مادربزرگ بدهم.

روی تخت سنگ کنار درخت حیاط نشسته بودم . هنوز به جز
مادربزرگ هیچ کس نتوانسته
بود در تصمیم گیری راهنمایی ام بکند . حق هم داشتند . هیچ
کدام حسام را نمی شناختند .

منشش را نمی دانستند . خودم هم چیز زیادی از او و زندگی
اش نمی دانستم . ولی حس مثبتی نسبت بهش داشتم .
صدای قدم هایی که نزدیک می شد .

سرچرخاندم و مینا بود که با لبخند آمد و کنارم جاگیر شد .
پالتویم را روی شانه ام انداخت و کلاه روی سرم چپاند .

_ نمی گی سرما می خوری؟

نگاهش کردم و هیچ نگفتم . نگاهم کرد و لب گشود :

-چته خواهری؟ بازم که دلت گرفته!

-نه، فقط یکم تو فکرم.

-تو فکر چی؟ یا بهتره بگم تو فکر کی؟

لبخند زدم و او دست دور گردنم انداخت.

-داری به آقا پلیسه فکر می کنی؟

-اگه بگم آره فکر می کنی خیلی بی شرم و حیام؟

اخم کرد.

_نه چرا بی حیا باشی؟ تو کدوم کتاب قانون نوشته که فکر

کردن به خواستگار بی شرمیه؟

نفسم را با بخار بیرون دادم...

-نمی دونم باید چیکار کنم مینا؟ اعتماد کنم دوباره یا نه؟ دل ..

..

ساکت شدم و او ادامه داد.

_دل ببندی یا نه، هوم؟

چشم بستم و به شانه اش تکیه دادم. بیچاره دخترانی که خواهر ندارند. خواهر آفت بلاست...

-یه بار به یکی اعتماد کردم! آخرش چی شد؟؟

مینا با مهربانی جواب داد:

-تو اون موقع فقط هفده سالت بود و فقط قلب داشتی، یه انتخاب بدون منطق. تصمیم اشتباهی که هر چی بود تموم شد و رفت. همه رو با یه چوب نزن... شاید معتمد اون روزهای تو هم الان داره چوب ندونم کاری هاش رو می خوره!

به جمله ی آخر که رسید، صدایش از بغض می لرزید. طاقت ناراحتی مرغ مینایم را نداشتم. آرزوی به اجابت رسیده ی برادرم صدایش محزون بود.

به سمتش سر گرداندم.

-چیزی شده مینا؟

_مستانه و مسعود تصمیم گرفتن جدا شن.

متعجب نگاهش کردم و در دلم فقط یک پوزخند زدم.

بافتش را بیشتر دور خودش پیچید..

با غمی محسوس گفت :

-مامان مجبورشون کرده برن مشاور خانواده .مامان یکی بدتر از خودش رو بست به زندگی مسعود .گاهی دلم براش می سوزه
مریم .می دونم تو چشمت آدم وقیحی به نظر می رسم اگه بگم
دلم واسه داداشم خیلی تنگ شده.
لبخندی بهش زدم.

-مگه از اولش نگفتم مشکلی ندارم اگه برادرت و برادرم
معاشرت داشته باشن؟ مینا بخدامدیون منی اگه به خاطر یه
مسئله ی تموم شده خودت رو اذیت کنی!

_تموم نشده، اون هنوز هم فکر می کنه تورو داره!

اخم کردم ولی دلجویانه گفتم

-تو خواهرشی، بهتره از این توهم خارجش کنی .بهتره مثل یه
خواهر پشتش وایستی و کمکش کنی که زندگیش رو جمع و
جور کنه.

اشک مینا که چکید، دلم بعد از مدت‌ها، هوای گریه کرد .نه
بخاطر خودم، نه!

فقط به خاطر برادری که خواهرش را آنطور که باید، نداشت .
دلَم می سوخت برای مرد غریبه ای که هیچ وقت نتوانست
زندگی اش را مثل یک مرد در مشتش بگیرد و مواظبش
باشد. مینا اشکش را پاک کرد و من بغضم را قورت دادم.
_ حالا بگو ببینم، این آقا حسام چطوری هاست؟ تو خوشتیپی
به امیر من می رسه؟

چیکی نگاهش کردم و بی اراده گفتم :

-یه سر و گردن از امیر شما خوشتیپ تر و هیکلی تره!
جیغ خفه ای کشید و بازویم را محکوم به نیشگون های ریز و
سوزش آورش کرد.

_خوشم باشه، چشم و دل امیر روشن با این خواهر آدم

فروشش! دختره ی چشم سفید خیره سر!

خندیدم و واقعا چطور شد که حسام را با امیر مقایسه کردم؟!
واقعا بی حیا شده بودم. مادر بزرگم هم بد نمی گفت . امتحانش
ضرر نداشت . شاید قسمت طور دیگری رقم بخورد.

در دلم بهانه می آوردم که فقط به خاطر کمک هایش و وجود دختر ناز و ملوسش قبولش دارم و فقط خودم می دانستم که فقط این ها نیست!...

با وجود تمام اضطراب ها و حرف های ناگفته و ناشناخته، قبول کردم حسام و خانواده اش برای مراسم خواستگاری راهی تهران شوند.

مامان که می گفت محال است دختر به شهر غریب بفرستد، ولی بابا می گفت اگر مرد خدا باشد، چرا که نه!؟

بابا معتقد بود من دیگر بزرگ شده ام، این حرف هم ترسناک بود و هم کلی حس خوش رایک هو به آدم می داد.

امیر هم اینبار در موضع حامد قرار گرفته و فعلا هیچ نگفته بود اما خودم، وقتی به زندگی دور از خانه و خانواده می اندیشیدم، حسی مثل خوف بهم دست می داد. ترسی مثل حس کودکی که وقتی در یک بازار شلوغ و ناشناخته، دستش از دست پدر و مادرش جدا می شد...

حیاط را با آب و جارو شسته بودم و هوای سوزدار اواخر دی ماه را با تمام وجود، میان شش هایم کشیدم. بوی نم روی دیوار گچی، حس بی نظیری به فضای خلوت و زیبای حیاط می داد.

پدر، قرار خواستگاری را برای امشب تنظیم کرده بود. مینا صورتم را اصلاح کرده ودستی به ابروهایم کشیده بود. حالا هم داشت روی عکس های روی طاقچه، دستمال می کشید. بابا هم برای خرید میوه، رهسپار بود و مامان در تدارک شیرینی و بقیه ی پذیرایی ها بود.

هر بار در ذهنم، خودم را کنار حسام تصور می کردم، لبخندی ناخودآگاه روی صورتم پدیدار می شد و مجبور می شدم نیشگونی از رانم بگیرم تا از این حال خارج شوم. در دلم دعا دعا می کردم امشب دنیا را هم همراهشان بیاورند و من دلی از عزا در بیاورم و حسابی از گونه های تپش ماچ بگیرم! نمی دانستم چه حرف هایی قرار است بشنوم، ولی چند روزی بود که حرف ها و عقاید مرا هجی می کردم و همه را روزی ده بار مرور!

می خواستم به او بگویم مرد باشد و مردانه بایستد به پای
پیمانش اگر بسته شد؛

عاشقم نباشد، دیوانه ام نباشد، ولی دوستم داشته باشد؛

حامی ام باشد، انیسم باشد و مونسش بداند مرا!

خیلی چیزها قرار است بگویمش و شاید خیلی بیشتر هم
شنونده باشم...

مینا زحمت شستن ظرف های شام را کشید و مرا فرستاد به
اتاقم تا زودتر حاضر شوم و به موهای وزم سروسامان دهم. برای
امشب، یک پیراهن لیمویی که یک وجب بالای زانویم
بود برداشتم. به همراه شلوار سرمه ای و یک روسری در رنگ
های لیمویی و سرمه ای.

موهایم را به صورت فرقی کج روی صورتم شانه کردم و از پشت
بافتم. آرایش ملیحی زینت بخش صورتم کردم و عطر
خوشبویی زدم.

مامان، مثل تمام مادرهایی که برای دخترشان خواستگار می
آید، استرس داشت و حس میکرد یک جای کار خانه و پذیرایی
ایراد دارد. چون شناخت کافی از خانواده ی حسام
نداشتیم، همگی لباس رسمی برای پوشیدن انتخاب کردیم.
روی صندلی اتاقم نشسته بودم و خجالت می کشیدم تا آمدن
مهمان ها بیرون بروم. با به صدا درآمدن در اتاق، سربالا بردم و
حامد داخل شد.

نگاه شیطنت آمیزی بهم انداخت...

-حواسم هست برای شب خواستگاری جاوید چقدر بدخلق
بودیا، اما الآن حسابی ترگل ورگل کردی!
حق با حامد بود.

قلنج دست هایم را شکاندم و نفسم را بیرون دادم.

-اون موقع، تو اون شرایط، وقتی عزیزه و جاوید و مامان اینا از
مشکلم خبر نداشتن، خودم رو پیش جاوید خیلی کم می دیدم.
ولی..ولی نسرین خانم مشکل من رو می دونه، من رو
میشناسه، پسرش هم همینطور. حالا که خودم رو روی یه کفه

ی ترازو و اون آقا رو روی یه طرف دیگه می ذارم، می بینم نه
من سنگینم و نه اون! برابره برابر، متوجهی که؟!
از حالت شیطننت و شوخ طبعی اولش خارج شده بود و با دقت
به حرف هایم گوش می سپرد.

-درکت می کنم، فقط... فقط بهم قول بده اگه این ازدواج به
دلت نبود، اگه حرفی بود اگه مشکلی بود، هرچند کوچک و بی
ارزش، قول بده که بهم بگی، نمی خوام یه بار دیگه اون
مریم دپرس و افسرده ی دوسال پیش رو ببینم. قول بده!
احساساتم برانگیخته شده بود. خودم را پرت کرده در حصارش
مردترین پسر زندگی ام. گاهی حس می کردم حامد خیلی
بزرگ منش تر از امیر بود.

-قول می دم داداشی!

صدای زنگ خانه خبر از رسیدن مهمان ها می داد.

حامد گفت

-بهتره زودتر بریم پایین ببینیم این قوم مریم خواه کی هستن؟
چادر سپید بر سرم انداختم و با حامد بیرون رفتیم.

به اتفاق اطرافیانم مقابل درگاه حیاط و اتاق ایستاده بودیم به انتظار مهمانان گرانقدرمان. امیر رفته بود دم در برای استقبال اولیه.

قلبم در سینه ام تندتر می تپید. لب هایم را میان دندان هایم جمع کرده بودم. صدای خوش وبششان می آمد. با خوشحالی به مینا نگاه کردم، صدای مامان صفیه هم می آمد. سر پایینم را با صدای سلام نسرین خانم، بالا گرفتم. در آغوشم گرفت و گفت:

-سلام عروس نازم!

اولین بار بود این جمله را از کسی می شنیدم. لبخند خجولی زدم

-خوبین؟

با مهربانی جواب داد:

-تورو که دیدم بهتر شدم.

لبخندم پررنگ تر شد وقتی دنیا را در دست مامان صفیه دیدم .
بعد از مادر بزرگ، خانمی همسن و سال مامان گلی و شاید کم
سن تر وارد شد . با صمیمیت حال و احوال می کرد.
خیلی شیک و زیبا به نظر می رسید. به من که رسید، دست
دراز کرد...
-سلام، هما هستم خواهر بزرگتر حسام،

چه خانم دلنشینی! دست دادم .ازش تشکر کردم و از دیدنش
اظهار خرسندی کردم . بعد از او شوهرش
همانقدر شیک و جذاب داخل شد .خداراشکر می کردم لباس
های خوبی برای خودمان انتخاب کرده ایم .بعد از آقای لطفی،
شوهر هما خانم، پسر کوچکی آمد.

خیلی مودب و زیبا نزدیکم شد و دسته گل را به دستم داد.
_سلام، دانیال هستم.

لبخند گرمی به رویش زدم و گفتم :

-پس آقا دانیال شمایی، خوش اومدی عزیزم!

لبخندی زد و با متانت و آهسته به سمت پذیرایی رفت.

صدای "سلام" حسام، نگاهم را از قد و بالای دانیال کند و به سمت خودش سوق داد. برق چشم هایش از میان تپپی که بهم زده بود به چشم می خورد. لبخند نرمی روی لب داشت.

سلامش را جواب دادم و سر به زیر انداختم.

با حامد هم دست داد و امیر گفت :

-خیلی خوش اومدین، بفرمایید تو!

به رفتنش نگاه کردم. کت چرم قهوه ای به تن داشت که بسیار به هیکلش می آمد.

مادر به پذیرایی رفت و مینا دم گوشم گفت :

-اوهوع، چه سانتال سانتال!

برایش ابرویی بالا انداختم و چشم گرداندم که عاقبتم طبق

معمول این روزها، یک نیشگون ریز از بازویم بود.

روی مبل کنار حامد نشستم. هر کسی جفت جفت نشسته بود؛

امیر و مینا، مامان و بابا، هماخانم و آقای لطفی، نسرین خانم و

مامان صفیه، حسام و دانیال.

جو خوب و سبکی بود و هر کس از چیزی صحبت می کرد .
مادر از هما درباره ی اینکه راه اصفهان تا طهران سخت بوده یا
نه سوال می کرد و امیر و مینا درگوشی و ریز می خندیدند .
اصلا انگار کسی حواسش به مسئله ی اصلی جمع شدنشان
نبود .نگاهم جلب دانیال شد .خیلی آرام نشسته بود .پاهایش را
آزادانه عقب و جلو می برد و برنامه ی تلویزیونی تماشا می
کرد .شباهت فراوانی به دنیا داشت .نگاهش معصومیت خاصی
داشت که همین اول کار دلم را به خودش بسته بود .هنوز هم
برایم جای سوال بود که مادرشان چطورراضی به ترک این
نوگلان زیبا شده؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم سمت حسام کشیده شد .داشت
مرا نگاه می کرد .لبخندش هنوزنرم و ملموس بود .به احتمال
زیاد نگاهم به پسرش را دیده بود .موهایش را به سمت بالا
شانه کرده بود و ظاهر تمیز و آراسته ای داشت .
صدای صحبت پدر و آقای لطفی، باعث شد نگاه آنالیزورم را از او
بردارم .

پدر: بله جناب لطفی، متأسفانه اوضاع بازار بدجور ریخته بهم، چشم مشتری دنبال پولش می مونه و برکت رو می بره.

آقای لطفی سری به تایید و تاسف تکان داد.

چای سری اول را مینا آورد و حامد هم زحمت تعارف کردنش را کشید. به من که رسید، دم گوشم آرام گفت:

-پاشو ببینم، دخترم دخترای قدیم، انگار خواستگاریه منه!

با لحن خودش گفتم:

-کم هم نداری از عروس خان باجی!

سر تکان داد و با نگاهش برایم خط و نشان کشید. ریز خندیدم و چادرم را مرتب کردم.

مادربزرگ لبخندی مهمانم کرد و آرام و زیر لب قربان صدقه ام رفت. این بار حامد کنارامیر نشست و مینا کنار من.

چرا شروع نمی کنن پس؟

-حالا تو چرا هولی؟

جواب داد:

-هول نباشم؟ دارم لحظه شماری می کنم زودتر ببندمت به
ریش این آقا پلیسه!

نگاهی به حسام انداختم. با پرستیژ خاص خودش مشغول
نوشیدن چای بود. دنیا در بغل نسرین خانم در حال خوابیدن
بود.

مینا باز در گوشم سر کرد.

ولی خدایی ظاهر باشخصیتی دارن.

-ساکت شو مینا، می شنون!

چشم غره ای بهم رفت و ساکت شد.

استکان چایی که خالی شد، نسرین خانم رو به مینا که در حال
جمع کردنشان بود گفت :

-همین یه استکان کافیه دخترم. فعلا زحمت نکش. اگه خدا
بخواد دلم می خواد چایی بعدی رو از دست مریم جان بنوشم.
نگاهش معطوف به من بود و گونه هایم از خجالت حسابی داغ
شده بود.

نسرین خانم گفت :

-با اجازه ی صفیه جون و آقای حاتمی و گلی خانم، بهتره دیگه کم کم سر صحبت اصلی رو باز کنیم.

دردلم گفتم

-بعد یه ساعت تازه می گه کم کم!

پدر جواب داد :

-صاحب اختیارید خانم بریش، بفرمایید.

نسرین خانم تا آمد جمله ای بگوید، صدای زنگ خانه بلند شد.

و این جمله ی کلیشه ای میان جمع تکرار شد که:

"یعنی کی می تونه باشه؟"

حامد برای بازکردن در به حیاط رفت .آیفون از وقتی پریشب باران شدید باریده بود، خراب شد و هنوز پدر وقتی برای درست کردنش نیافته بود.

بلند شدم وبه درگاه رفتم تا ببینم واقعا چه کسی می تواند باشد؟! حامد در را باز کرده بود ومقابلش ایستاده بود .سایه ای مقابلش به چشم می خورد و حامد بهش زل زده بود.

کمی بلند گفتم :

-کیه حامد؟

حامد گنگ نگاهم کرد و گفت :

-نمی دونم!

صدای دخترانه ای از سایه شنیده شد که رو به حامد گفت :

-مگه اینجا منزل حاتمی نیست؟ منم جزو مهمونهاتون هستم آقا

.

حامد نگاه گرفت و کنار رفت تا دختر داخل شود. از پله ها

پایین آمدم و توانستم چهره ی او را به خوبی ببینم. زیبایی

تحسین برانگیزی داشت. موها و ابروان کشیده ی روشن با

چشمان به رنگ سبزش، بسیار بکر و دلنشین بود. می خورد

نوزده بیست سالش باشد. تیپ اسپرتی بهم زده بود. تا مرا دید

به سرعت مقابلم قرار گرفت و دست سمتم دراز کرد.

با تعجب نگاهش کردم.

-سلام، فکر کنم شما زن دایی آینده ی مایی؟

دست سفیدش که بابت سرما سرخ شده بود را لمس کردم.

-سلام .متوجه منظورت نمی شم.

لبخندش، ارتوندنسی دندان هایش را به رخ کشید.

-من هانیه ام .فکر می کنم دایی حسام امشب اینجا مراسم

خواستگاری داره، البته من روپیچونده اومده!

لبخندی به رویش زدم .پس هانیه هانیه های حسام و نسرین

خانم، این دختر زیبا بود.

-از دیدنت خوشحالم هانیه جان، من هم مریم هستم.

خودش را در بغلم انداخت.

_چقدر خوشگل تر از تعریف هایی که ازت شنیدم هستی زن

دایی جان!

لحن خودمانی اش خنده ام را آورد و حامد متعجب نگاهش می

کرد .این زن دایی جدید را دیگر کجای دلم باید جا دهم؟

-بهتره زودتر بریم داخل هانیه خانوم.

سری تکان داد و همراهم پله ها را بالا آمد .حامد چند قدمی

دورتر از ما به آرامی در حال آمدن بود.

قبل از رسیدن به پذیرایی، هانیه دم گوشم پیچ زد :

-این پسره که در رو برام باز کرد داداشته؟

-اوهوم، چطور؟

با شیطنت جواب داد

-الیاس یالکینتاش رو می شناسی؟ خواننده ترکیه ایه!

با حالت متفکری گفتم :

-آره می شناسم.

انگشت شصت و اشاره اش را به هم چسباند و چشم هایش را

چپ کرد و گفت :

-کپی شه اصلا!

خندیدم و سری تکان دادم. دختر شلوغ و سرخوشی به نظر می

رسید. حتما دختر هما خانم بود.

وارد پذیرایی که شد، خانواده اش با تعجب و خنده نگاهش

کردند. دانیال در آغوشش پرید. با خانواده ام به گرمی احوال

پرسی کرد، تا رسید به حامد، چشمکی به من زد. با حالت

طلبکارانه ای مقابل هما ایستاد و با همان لحن گفت :

-دست شما هم درد نکنه هما جون، دیگه با این داداشت دست
به یکی می کنی و من رو قال می ذاری؟ خاله هم خاله های
قدیم!

هما خندید و با عشق نگاهش کرد .هانیه هم رفت و کنار حسام
و دانیال جاگیر شد و آرام ولی طوری بشنویم به حسام گفت :
-حساب شما رو بعد می رسم خان دایی!

حسام هم با تهدید و طنز پردازانه نگاهش کرد.

ولی جای سوال اینجا بود که چرا هانیه به هما گفت خاله!؟

سرجایم نشستم و مادر، هانیه را به پذیرایی از خودش دعوت
کرد .به نظر هانیه و دانیال رابطه ی خوبی باهم داشتند؛ چون
حالا دانیال چفتش نشسته بود و با لبخند با او صحبت
می کرد و دیگر توجهی به شبکه ی پویا نداشت.

نسرین خانم هم انگار سوال چشم هایمان را خواند که بی
مقدمه گفت :

هانیه جان، یادگاردختر اولم، هنگامه ست .هنگامه و دامادم
وقتی هانیه خیلی کوچیک بود تو یه تصادف ازدنیا رفتن.
چشمان همگی شان یک دفعه ای پر از نم اشک شد و حسام
نفسش را با آه بیرون داد..

مادر گفت :

-وای بر من، خدا رحمتشون کنه ان شاءالله.

هما پاسخ داد :

-خیلی ممنونم عزیزم.

بمیرم برای هانیه ای که دقایقی پیش فکر می کردم علی بی غم
ترین دختر این شهر می تواند باشد .دلم برای تنهایی های
دخترانه اش گرفت و مینا اشک گوشه چشم هایش را با
دستمال کاغذی گرفت و جعبه اش را برای نسرین خانم که
حالا چشم های او هم پر از اشک بود برد.
چشم هایش را پاک کرد و لبخندی به رویم زد .هانیه هم با
لبخند نگاهم می کرد.

بار دیگر جمع حالت پیش از آمدن هانیه را به خود گرفت و
باردیگر نسرین خانم بحث را از سر گرفت.

_آقای حاتمی، گلی خانوم، به امر خدا و سنت پیغمبرش امشب
اینجا جمع شدیم که دخترمون

مریم جان رو برای حسام، خواستگاری کنیم. می دونم شاید
شایستگی داشتن دختر دسته گلتون رو نداشته باشیم، ولی به
صفیه هم گفتم حسام مردیه که سختی زیادی پشت سر
گذاشته مثل مریم جان، این دوتا جوون حالا باید با تجربه های
گذشته و فکر الانشون زندگی آینده شون رو بسازن. باید بتونن
زندگی رو از نو بسازن، یه زندگی محکم و استوار، البته
نظرو شرط با شماست!

بابا نگاهی به مادر انداخت و گفت

-اونطور که ظواهر امر نشون می ده، حسام خان مرد
مقبول و با شرافتیه. می دونم با توجه به شغلی که داره غیرت و
مردونگی و مسئولیت براش حرف اوله. مردی هم که غیرت
نداشته باشه مرد نیست، اصلا بنظر من آدم نیست. نظر

قطعی با خود مریمه حاج خانوم .اگه قبول کنه می رسیم به
باقی حرف ها...

مادر ادامه داد :

-آقا درست می گن حاج خانوم جان، مریم توی ازدواج گذشته
ش صدمه های زیادی دیده .به زور تونست چینی شکسته های
قلبش رو بند بزنه و خداروشکر که تونست .شما ندیدی ولی من
جگرم سوخت تا تونستم اشک و زجر این دوساله ش رو تاب
بیارم .قبول کنید که حالا کمی وسواس به خرج بدیم برای آینده
ش .

هما سری برای تایید حرف های صادقانه ی مادر تکان داد .
-درسته گلی جان، ما کاملا درکتون می کنیم .برای حل همین
مسائل اینجا دور هم جمع شدیم .حسام هم روزهای سختی
پشت سرش گذاشته .ما همگی دنبال ایجاد آرامش حسام و
بچه هاش هستیم، آرامشی که حضور مریم جان پررنگ ترش
می کنه و توکل به خدا این آرامش میشه اساس زندگیشون .

نگاهی به حسام انداختم. در فکر بود گویی، در فکر گذشته
هایش...

با نظر جمع، تصمیم بر این شد که من و حسام برویم و در
گوشه ای از اتاقم سنگ هایمان را وا بکنیم. اتاقم را از قبل
مرتب کرده بودم. هنوز بوی عطری که به خودم زده بودم در
اتاق به مشام می رسید.

در را بست. حالا نمی دانستم باید چه کنم؟ اول من شروع کنم
یا او؟ اصلا قرار بود چه بگویمش؟ وای از دست حافظه ام!
تعارفش کردم روی صندلی روبروی میز آرایش بنشیند. تشکر
کرد و خودم هم روی تخت،
روبرویش، نشستم. قلبم با سرعت وحشتناکی خون را در رگ
هایم پمپاژ می کرد. انگار که تب داشته باشم.
با انگشتان دستم بازی می کردم و قلنج هایش را شلق شلق می
شکاندم.

پیر که بشی دستهایت می لرزن!

سربالا بردم و گنگ نگاهش کردم. لبخندی شیرین نثارم کرد و
با سر و چشم به دست هایم اشاره کرد.

خجالت زده آهانی گفتم و دست هایم را زیر چادرم مخفی کردم

.

چرا اینقدر ناآرومی؟ خیلی ترسناک بنظرم میام؟

-نه نه اصلا. فقط نمی دونم چرا قلبم تند تند می زنه! اصلا
نمی دونم چی باید بگم الان!؟

خیلی ساده از اطلاعات درونی ام مطلعش کردم.

لبخندش عمق بیشتری گرفت و گفت :

-خودت رو اذیت نکن. سعی کن اول آروم بشی، بعد

حرف ها خودشون میان و می بینی همه چی رو روی دایره
ریختی!

باورم نمی شد که حالا روبروی هم نشسته ایم و می خواهیم

درباره ی خود خودمان صحبت کنیم. صدایش با همان لحن

جذاب و گیرا گوشم را نوازش می داد. تمام تشویش هایم را از

بین می برد..

-پدرم تاجر نامداری بود میون هم صنف هاش .پدر خوبی بود
ولی به شدت دیکتاتور و خودرای .تک پسر خونواده بودم و اون
دلش می خواست تک پسرش، وارث مال واملاکش، زیر پر و بال
خودش باشه، مثل خودش و بعد از خودش قد علم کنه ...ولی
رویای بچگی من، حالا شده بود آرزو و هدف جوونیم .دلهم می
خواست مرد بزرگی بشم، با بدی های دنیا و کشورم بجنگم .
هیچ تمایلی نداشتم به اینکه یه عده کارگر و نون خور داشته
باشم و جلوم خم و راست بشن بابت پولی که حقشونه .بعد از
کلی جنگ اعصاب و دعوا باخانوادم علی الخصوص پدرم، تو
دانشگاه افسری قبول شدم .پدرم بهم لقب احمق داده بود و
همیشه سرزنشم می کرد .من رو با پسرهای دوستهایش مقایسه
می کرد .ولی من راه خودم رو انتخاب کرده بودم و این حرف ها
پشیزی برام اهمیت نداشت .بیست سالم بود که پدرم با
یکی از دوستای تجاری ش توی یه بیزینس نون و آبدار حسابی
شریک شد .بهای این شراکت شد ازدواج من و شادی .پدر من
و پدر شادی، برای اینکه هیچ کدوم توی این کار

به اون یکی کلک نزنه، قول ازدواج ما رو به هم دادن .وقتی
شبش پدرم بهم گفت باید بادختر حاج منصور ازدواج کنی
دیوونه شدم .هیچ جوهره تو کتم نمی رفت .منی که نوزده
بیست سالم بود چه می فهمیدم ازدواج و تشکیل زندگی چیه؟!
خبر داشتم شادی هم ناراضیه ...ولی دلیل مخالفت اون اختلاف
سنی بود .شادی چهار سال ازم بزرگتر بود وقطعا توقع هر
دختری از شوهرش یه مرد بزرگ و عاقل و بالغه، نه یه پسر
بچه !ولی بابامرغش یه پا داشت .تهدیدم کرد به اینکه محروم
الارتم می کنه .طردم می کنه و باید جل وپلاسم رو جمع کنم
و گورم رو از خونش گم کنم .باکی نداشتم .اون موقع ها کلم
حسابی بادداشت .ولی مامان یه شب تا صبح به پام نشست و
گریه کرد که من امید زندگیشم .مامان بعد
از مرگ هنگامه خیلی شکست .می دونستم نبودنم نابودش می
کنه .ولی تصمیم سختی بود.
عشق من لباس سبز وظیفه بود نه رخت دومادی !پدر شادی
هم تهدیدش کرد که نمی ذاره دیگه به درسش ادامه بده و
ممکنه به آدم بدتری شوهرش بده.

دستم زیر چانه ام بود و با دقت حرف هایش را گوش می دادم و باورم نمی شد. ولی صداقت موج می زد در واو به واو کلمات و جملاتش...

مکت که کرد، احساس کردم شاید بهتر است گلویی تازه کند. از آب داخل پارچ، لیوانی برایش ریختم و به دستش دادم. دوباره در جایم نشستم.

سیبک گلویش وقتی قلوپ قلوپ آب را می نوشید، بالا پایین می شد. فقط گفت

-ممنونم!

لبخند جانانه ای به تلافی تمام لبخندهایی که امروز خرجم کرده بود، به رویش زدم. سر به زیر انداخت... خلاصه بعد از کلی اصرار بابا و انکار من، حرف حرف پدرم شد. ازدواج کردیم. دختر خوبی بود. ولی زیادی برای من عاقل بود. تو مسائلی که برای من اصلا اهمیت نداشت، خیلی حساس و عصبی رفتار می کرد و بالعکس. هیچ وقت نتونستیم اونطور که باید کنار هم آرامش داشته باشیم و همدیگه رو درک

کنیم. نبود تفاهم خیلی وحشتناک دیده می شد. ولی هردومون مهر سکوت به دهنمون زده بودیم. مجبور بودیم به تحمل این اوضاع. دانیال ده ماه بعد از ازدواجمون به دنیا اومد.

اوضاع کاری و اقتصادی و فکری م و همه چیز دست به دست هم داده بود که احساس بدبختی کنم. هم درس می خوندم و هم کار می کردم. هیچ وقت هم نتونستم دست پیش بابام دراز کنم، چون غرورم بهم این اجازه رو نمی داد. اما شادی هم درسش رو می خوند و هم پیش باباش تو کار تجارت فعالیت می کرد. تقریبا دانیال رو کنار گذاشته بود. دانیال پیش مادرم و هانیه بزرگ شد. به خاطر همینکه که مادرم و هانیه رو نزدیک تر از همه به خودش می دونه. سخت بود برام دیدن تنهایی دانیال، ولی کاری هم از دستم بر نمی اومد. هفت هشت سال به این منوال گذشت. زندگی و جوونیمون سر لج و لجبازی، بی تفاوتی و مقابله به مثل گذشت. تا اینکه پدرهامون به فاصله ی یک سال از دنیا رفتن. نمی دونم ته قضیه ی

تجارتشون چی شد؟ ولی زندگی من رو زیر و رو کرد .حالا دیگه شادی ترسی از کسی نداشت ...انگار دستش تازه باز شده باشه ...به همه چی ایراد می گرفت، به شغلم، تیمم و حتی حرف زددم خرده می گرفت .دانیال شیش هفت سالش بود و حالا من یه مرد بیست و شیش ساله !حساس ترین نقطه ی کاریم بود .هی ماموریت پشت ماموریت .شادی هم همون موقع فیلش یادهندستون کرد .پاش رو کرد توی یه کفش که الا و بلا باید مهاجرت کنیم اروپا .پولش رو داشتم، اونم مغز اقتصادی ش عالی بود ...از پول من بی نیاز بود .ولی من آدم مهاجرت نبودم .اگه به مسافرت قانع می شد مشکلی نداشتم .ولی مهاجرت اصلا !خواهرو مادرش دم گوشش خوندن که یه بچه دیگه بیار تا حسام بند خونه زندگی بشه .فکر می کرد مخالفتم با بچه و مهاجرت بخاطر اینه که دوستش ندارم .عاشقش نبودم، دیوونش نبودم ولی آدم اگه چند ماه با یه گلدونم زندگی کنه وابسته ش می شه، چه برسه به زنی که

همسرته و مادری بچته! هیچ وقت بهش سخت نگرفتم. زیبا بود
حتی زیباتر از دخترای هجده نوزده ساله، ولی همیشه سوءظن
داشت. بیست و هشت سالم بود که دنیا به دنیا اومد و بجای
اینکه پاگیر خونه زندگی بشم، فقط ماموریت بودم. شب دیر و
صبح زود می رفتم. می دونم، می دونم که برای یه زن چقدر
سخته که مردش حداقل شب رو کنارش باشه، ولی من هم
هیچ وقت غذای داغ خونگی نخوردم. فقط لازم بود کمی صبر
کنه تا شرایطم درست و ثابت بشه. بگذریم، باز شروع کرد به
تکرار رفتاراش. به اینکه بریم خارج. به اینکه تو اروپا
زندگیمون تامین می شه. هرطور فکر می کردم نمی شد. یادمه
آخرین روز تهدیدم کرد به اینکه اگه قبول نکنم خودش می ره.
یک ماه بعدش نامه دادگاه برام اومد. طلاق می خواست.
من از هر چی اجبارم متنفر بودم. نمی تونستم به زور نگهش
دارم. کسی بخواد بره می ره!
فکر رفتن که بیفته به سر، یه روز به عمل هم می شینه. یه
مدت بعد از طلاق حضانت بچه هارو خواست. ولی بچه های
من، برای من بودن، نفس من بودن. الان هم که می بینی

آوردمشون برای اینه که صادقانه بهت بگم ازدواج با من، ازدواج
با بچه هامه .من با بچه هام منم!

مغزم گنجایش این حجم از اطلاعات را نداشت .گیج بودم.

-حالا، حالا مادر دانیال و دنیا کجان؟

به طرز عجیبی دلم نمی خواست بگویم همسرت کجاست، هر
چند سابق!

-چند وقت بعد از طلاق، با پسر خاله ش که عشق سابقش هم
بود ازدواج کرد و الان هم ساکن کانادا هستن.

نفسی از آسودگی کشیدم.

-خیلی طول کشید که دنیا به نبود مادرش عادت کنه .دانیال
ولی هیچ وقت شادی رو به عنوان مادر ندید .نمی گم منم پدر
خوبی بودم، ولی گاهی عذاب وجدان یقه م رو می گیره وقتی به
این فکر می کنم که دانیال به مادرش گفت نمی خوادش و می
خواد پیش من بمونه .دانیال من تو زمان و شرایط خوبی به دنیا
نیومد و توی طوفان باسکوت بزرگ شد.

لبخندی زدم. دلم برای هر سه شان سوخت. زندگی چه ها که
بر سر آدم هایش نمی آورد. حسام چند روز سخت و پی در پی
را گذرانده بود؟

احساس نزدیکی خاصی با این سه آدم بزرگ و کوچک داشتم.
موهایم را از کنار صورتم به داخل روسری ام هدایت کردم.
-حالا، برنامه تون برای آینده چیه؟

پا روی پای دیگرش انداخت.

_بعد از طلاقمون، دور ازدواج رو خط کشیده بودم. با خودم
فکر می کردم که مگه از زنی که هم عاقل بود و هم بالغ چه
خیری نسبیم شد که از کس دیگه خیری بهم برسه؟ ولی وقتی
دیدمت، اون شب که اومده بودی دنبال دنیا و فقط چند لحظه،
فقط چند لحظه زل زدی بهم، احساس کردم نوزده سالمه! من
هیچ وقت عشق یواشکی نوزده سالگی نداشتم. هیچ وقتم
برای کسی تب نکردم.

لبخند خجولی زدم...

-ولی هنوز نفهمیدم چرا من؟

-چون اوج زجرت رو اون روز دیدم .دیدم سختی کشیدی .
درست همون روزی که توی آشپزخونه ی مادر بزرگت مچاله
شده بودی توی یه گوشه و چشم بسته بودی!
صاف در چشمانش خیره شدم.

-شما از همه چیز زندگی من باخبرید؟

سری تکان داد و گفت :

-تقریبا!

سرم را پایین انداختم.

-من، خیلی عذاب کشیدم تا برسم به حالا .تا وقتی حس
میکردم مسعود کنارمه، حس قدرت عجیبی داشتم .انگار هیچ
چیز قدرت اینکه اذیتم کنه نداشت .می دونم می فهمید که
چی می گم، وقتی آدم حمایت کسی رو تو زندگی ش داشته
باشه، توانایی این رو داره که سرنوشت رو هم عوض کنه .تمام
هم و غم یه زن می شه تلاش برای رفاه و آرامش شوهرشه ...
تمام حسادتها وصل می شه به مردش، به یه گوشه چشم

اومدن .ولی وقتی که رفت، وقتی فهمیدم پشتم از اول هم خالی
بوده، همه باورهام به هم ریخت .وقتی توی دادگاه
مادرش با بی انصافی از مادر نشدندم گفتم، دنیا برام رسید به ته
خط .بعدش هم مهر طلاق وقضاوت های این و اون سیخ داغی
بود که هر بار می رفت تو قلبم .درد دوری از مسعود،
داغ مادرنشدم، حرف این و اون و هزار جور مسئله ی دیگه
چیزی نیست که کسی بتونه درک کنه.
نفسی گرفتم و ادامه دادم.

-می دونم که مادرتون همه چیز رو براتون تعریف کرده و من
واقعا از این بابت خوشحالم .چون یادآوری اون روزها به اندازه
همون روزها زجرآورده .روزهای تاریک و خاکستری !قبول کردم
برادرم و مینا خواهر مسعود ازدواج کنن، چون دلم
نمی خواست بشم پیر مخوف بین دوتا آدم عاشق .الان حال
خوبه، درسته گاهی که مادر و پدرم، امیر و مینا
رو کنار هم می بینم دلم خالی می شه و احساس تنهایی
می کنم، ولی حال خوبه !ولی نمی خوام یه بار دیگه اعتماد
بیجا کنم به کسی...

دستی میان موهای سیاه تر از زغالش کشید و با لحن خاصی
گفت :

-اگه باشی، کنارم، قدم به قدم، همراهم باشی، به تمام مقدساتم
قسم که دردت دردم باشه و خوشیم خوشیت بمونه!

لبخند پر بغضی تحویلش دادم و با صدای آرامی گفتم :

-حرف نمی خوام آقا حسام، حرف فقط حرفه !فقط خاطره می
سازه و بس!

او هم لبخند زد.

_مطمئنم کسی تا حالا انقدر قشنگ اسمم رو تکلم نکرده!

و من قلبم لرزید و حالا می فهمم که دل...

-یکبار با حرف های قشنگ خام شدم.

-یادته روزی که پسرعموت جاوید اومده بود خونه باغ و دم در
داشتین صحبت می کردین؟ وقتی کنجکاوی کردم و برام زبون
درازی کردی که مگه خبرنگارم !برای اولین بار حس کردم از یه
دختر خوشم اومده .تا آخر شب داشتم به چشمهای خشت فکر
می کردم و تفریحم تا یه هفته یادآوری لحن عصبیت بود

هیچ نگفتم.

اما او گفت :

-مریم خانوم!

و من هم در دلم اقرار کردم که تا به حال کسی اینقدر قشنگ
اسمم را تکلم نکرده بود!...

سربالا بردم و او گفت

-اونقدر حرفهای اجباری بلا سرم آورده که اصلا دوست ندارم
کسی رو مجبور به کاری کنم، ولی ازت می خوام که بعد از
رفتن ما، بدون در نظر گرفتن گذشته ی من، به من فکر کنی .
برای من اصلا باردار شدن یا نشدن مهم نیست، نه اینکه فکر
کنی چون بچه دارم، نه، برای من مهم انسانیتت طرف مقابلمه،
مهم تعهد نسبت به تاهله !بچه های من رو مثل خواهر برادر
خودت بدون .نمی خوام وقتت رو بابت بچه هام و سختی هاش
هدر بدی، من براشون پرستار کاربلد گرفتم .فقط ازت
می خوام اگه بودی، آرامش بدی به روحمون .اگه بودی، بدونی

نامردم اگه نباشم پا به پات .به شرافتم قسم که تا جون دارم
نمی دارم آب تو دلت تکون بخوره!

قولش بار دیگر، زلزله ای چند ریشتری در دریچه های قلبم به
راه انداخت... قولش همچنان یک سنگ محکم بود که بر پهنه
ی بی اعتمادی هایم نسبت به دنیا و آدم هایش اصابت کرد و
کیمیاگر شد برای بدست آوردن از دست رفته هایم، بازسازی
خرابه های دلم!...

"تمام من برای تو

تویی که جان من شدی

ز عشق تو چه بی قرارم

نترس از این وابستگی

از عادت و دلبستگی

که بی تو من نفس ندارم"

ساعت دوازده و چهل و پنج دقیقه ی ظهر بود که زنگ خانه ی
برادرم را فشردم .چند باری به خانه ی امیر آمده بودم، ولی
تعدادش انگشت شمار بود؛ چون مینا وامیر اکثر اوقات
خودشان به دیدنمان می آمدند .امروز خیلی اتفاقی تصمیم
گرفتم سری به مینا بزنم و به قولی مهمان ناخوانده باشم و
ببینم زن برادرم در مواجهه با یک مهمان یک هویی چه حالی
دارد؟!!

یکبار دیگر زنگ را فشردم .پنج ثانیه گذشت تا بالاخره پاسخ
داد :

-کیه؟

با خنده گفتم :

-خوبه آیفون تصویریه!

_عه، تویی مریم؟ چرا سرزده؟!!

-ای بابا چرا سیم جین می کنی دم در؟

با تشویش گفت :

-وای ببخشید، بیا تو.

چیک! در باز شد و با آسانسور به طبقه ی سوم صعود کردم .
مینا جلوی در ایستاده بود و بسیار نگران به نظر می رسید و این
حالش مرا هم نگران می کرد.

تا نزدیکش شدم گفتم

-به خدا خبر نداشتم مریم!

متعجب از حرفش گفتم

-اول سلام، خوش اومدم، صفا آوردم .دوم، چی می گی تو

اصلاً؟

در همین حال وارد خانه شدم .نقشه ی خانه طوری بود که در
ورود و خروج به پذیرایی منتهی می شد .بدون نگاه به اطرافم،
کنار جاکفشی خم شدم و طی در آوردن کفشم و جفت
کردنش گفتم :

-اینه رسم مهمون نوازی مینا خانم؟ اونم چه مهمونی، خواهر
شوهر به این دسته گلی! برو خدات رو شکر کن از اون خواهر
شوهرهای پلید نیستم برم جلو فک وفامیلمون آبرو و حیثیت..

حرف های طنزم با دیدن مستانه و مسعود روی مبل و خیره به
من، در دهانم ماسید. اینجا چه می کردند؟ پس بگو چرا مینا
حالش نابسامان بود؟

اخم خفیفی بی اراده روی صورتم نشست. صدای سلامم با سلام
مستانه درهم پیچید. آب دهانم را قورت دادم. تصمیم گرفتم از
راهی که آمدم برگردم اما صدای مستانه آمد

_ خوبید مریم جان؟

جان؟ به من می گفت جان! بسی خنده دار و بسی گریه دار بود
...

شرایط خوبی نبود. شاید هم بهتر بود خودم را محک می زدم تا
بینم چقدر این مدت توانسته ام خرابی هایم را بکوبم و از نو
بسازم؟ باید خودم را کنترل کرده و عنان کار را در دست
می گرفتم.

صاف نگاهش کردم و چند قدم میانمان را با لبخندی توام از بی
حسی، پر کردم. دست سمتش دراز کردم.

-ممنونم عزیزم، خوشوقتم از دیدنت!

با ابروهای از تعجب بالا رفته، سر تا پایم را از نظر گذراند و دستم را با دستان نرم و گرمش لمس کرد.

روی مبل روبرویشان نشستم. سنگینی نگاه مسعود را بی اعتنایی کردم. او دیگر برایم از هر نامحرمی، نامحرم تر بود. چقدر سخت است کسی را که روزی نزدیکش بودی و نفسش به نفست بند بود، حالا دورتر از خودت، غریبه تر از همه و در کنار کس دیگر بینی!

هرچند دیدنش به دور از عقل نبود. می دانستم بزودی ممکن است در این وضعیت قرار بگیرم.

هرچند دیگر حسی نداشتم، که قلبم را به درد بیاورد و حسرت بدمد در جانم!

ولی، یک لحظه و فقط یک لحظه گذشته عقب-جلو شد! با لحنی که حضور آنها را بی اهمیت می پنداشتم، خطاب به مینای پشت اپن سنگر گرفته و منتظر یک طوفان است و پوست لبش را با دندان می کند، گفتم :

-فکر کردم تازه از دانشگاه بیای و تو خونه ناهار نداشته باشی، از سوپرمارکت سرکوچتون کباب لقمه ی منجمد گرفتم.

بسته ی فریز شده را بیرون آوردم و سمتش گرفتم .بالاخره از سنگرش بیرون آمد.

نزدیکترم که شد برای گرفتن بسته، طوری مقابلم ایستاده بود که دیدی به مستانه و مسعودنداشتم .با نگرانی و شرمندگی نگاهم کرد .با لبخند چشم روی هم گذاشتم و او لبخند زد . می دانست آرام که پلک روی هم گذارم یعنی خیالت بابت همه چیز راحت باشد!

-لطفا زودتر سرخش کن، حسابی گرسنه ام.

صدای مسعود نگاهم را به جایی به جز چشم هایش، میان بینی و لب هایش کشاند...

_هنوز هم صبح ها صبحونه نمی خوری تا نهار؟

اشاره ی مستقیمش به گذشته، اصلا کار جالبی نبود.

بی تفاوت گفتم

-اگه صبحونه رو ساعت شش صبح خورده باشید، اصلا عجیب که برای ظهر گرسنه بشید.

با رفتن مینا به آشپزخانه، دست زیر چانه گذاشتم و به صفحه ی تلویزیون خیره شدم و در ذهنم به زیبایی منحصر به فرد مستانه، تبارک الله احسن الخالقین گفتم. نمی دانم اکنون حالش با حضور ناگهانی ام، مقابل همسرش چگونه است؟ ولی هر چه که بود حال جالبی نبود و او خوب توانسته بود آرامشش را حفظ کند.

مینا با سینی حاوی لیوان های نسکافه به جمعمان پیوست و کنارم نشست.

از پارچه های جدید و اعلا ی تازه رسیده پرسید و از پیشنهادی که یک فروشگاه لباس های مجلسی برایش ایمیل داده بود، گفت. مستانه هم گاهی حرفی می زد. ولی اصلا همسرش را مورد خطاب قرار نمی داد. خبر داشتم میانشان کمی شکر آب است.

مینا یکدفعه وسط حرف، کوبید بر پیشانی اش و گفت :

-راستی بهت نگفتم، یعنی به کل فراموشم شده بود، پگاه
بالاخره اون ژورنال لباس عروس رو برام گیر آورد.

شگفت زده نگاهش کردم .مدت ها بود دنبال نسخه ی اصلی
ژورنال لباس های عروس بین المللی سال جدید میلادی بودم .
بلند شد و به اتاق مشترک خودش و امیر رفت تا ژورنال را
بیاورد.

دوقاشق شکر در لیوان نسکافه ام ریختم. عطر بی نظیرش شامه
ام را نوازش می داد و داغی اش، قلقلک سوزناکی به کف دستم
منتقل می کرد.

هرچند سعی می کردم به محیط اطرافم بی توجه باشم، ولی
این جو سنگین، خفه تر از چیزی بود که آدم توانایی نادیده
انگاشتنش را داشته باشد.

خیره ی لباس های رنگی و نقش پارچه ها، در ذهنم الگو طرح
و رسم می کردم که صدای مستانه نگاهم را روی خودش کلید
کرد.

_ مثل اینکه لباس عروس مینا هم هنر دست شما بوده مریم
جان، همینطوره؟

سعی کردم لبخندم کمی و فقط کمی برای رقیب سابقم طبیعی
نمود کند.

-همینطوره عزیزم.

مستانه با حالت تحت تاثیر گفتم :

-واقعا زیبا بود. من توی مراسم مینا جان تور گردشی داشتم و
نتونستم حضور داشته باشم، ولی بعدها که عکسش رو نشون
داد، واقعا چشمگیر شده بود، به خصوص با لباس ویژه اش .
جالب تر این بود که طراحی ش هم با خودت بوده!

لیوان را روی عسلی گذاشتم و گفتم :

-ممنونم بابت تعریفتون. خوشحالم که نظرتون رو جلب
کرده.

مینا دست دور گردنم انداخت.

_خواهر شوهر به این گلی پیدا نمی شه مستانه، لباس عروس
رو به عنوان هدیه بهم داد.

لبخندم دندان نما شد و سعی کردم نیشم را باز تر نکنم. در
صدم ثانیه مردمک چشمم با نگاه پرخواهش مسعود تلاقی پیدا
کرد و من بودم که چشم دزدیدم.

مستانه چینی میان بینی کوچک و چشمان آبی اش داد و گفت
-یاد بگیر مینا خانم، خواهرشوهر به این خوبی داری اما سر
عقد من و مسعود، تو اصلا حضور نداشتی!
نفس عمیقم آنقدرها هم عمق نداشت.

میناگفت :

-خوبی از خودشه خب!

مستانه گفت :

-لابد مریم جان هم زن داداش خوبی برات بوده!

اشاره ی واضحش به گذشته ی من و مسعود روی پیشانی ام
اخم آورد. فهمیده بود چگونه باید راه گپ و گفت با من را پیش
بگیرد. نمی دانم قصدش چه بود؟ هر چه بود من نمی
گذاشتم به قصدش برسد. من دیگر زود از تک و تای زخم زبان
ها عاجز نمی شدم.

گفتم :نه مستانه خانم، تنها آدم خوب گذشته ی من همین
می‌ناست .مینا برای منی که نه خواهر داشتم و نه دوست
آنچنانی، رفیق شد، خواهر شد، سنگ صبور شد تو روزهای
سختمون، مقابل حرفهایی که از من یا امیر شنید خم به ابرو
نیاورد .من تحت هیچ شرایطی مینا رو کنار نمی‌ذارم .مینا هیچ
جوره فراموشمون نشد نه برای من، و نه برای خانواده ام.
کاش بفهمد از کند و کاو ماضی زندگی ام خوشم نمی‌آید .
کاش بفهمد و درک کند...

لبخندی از مینا گرفتم .با آرامش و حض نگاهم می‌کرد .از شر
خیرگی پر حرص مسعود هم گذشتم.

در دلم پوزخندی بهش زدم و لحظه ای کوتاه، یاد روزی افتادم
که به پاهایش افتادم که نرود ولی رفت...

در دلم به این نتیجه رسیده بودم که او دیگر جایی در قلب و
زندگی ام ندارد .او دیگر برایم مرده، همانطور که کشته بودمش

در دلم لحظه های بیشتری به یاد حسام هم افتادم و دلم کمی احساس تنگ شدن پیدا کرد. بعد از آن شب خواستگاری قرار شد برای کاری به اصفهان برگردد و مدتی در تماس باشیم و کمی بیشتر آشنا شویم. بابا هم دنبال کارهای تحقیقی و پژوهشی درباره ی حسام افتاده بود.

حسامی که در دلم نسبت بهش اعتماد خاصی موج می زد و من این اطمینان و حس عجیب و تازه ای که در دلم به وجود آمده بود را دوست داشتم. نتیجه ی این فکر، لبخندی ضمیمه ی صورتم کرد.

خدا را هم شکر کردم که مسعود لام تا کام چیزی نمی گفت و به وضعیت مزخرف کنونی دامن نمی زد.

پشت میز ناهارخوری، مشغول خوردن کباب های لقمه ای سرخ شده بودیم. با طمانینه و آرام لقمه می گرفتم و پایین می فرستادم. نمکدان مابین مسعود و مینا بود. اولش خواستم از خیر نمک بگذرم ولی غذا بدون نمک برایم لطفی نداشت.

گفتم :

-مینا...نمکدون رو لطف می کنی؟

تا مینا جواب دهد، مسعود نمکدان را کنار دستم گذاشت و نگاه مستانه تا چشم هایم بالا آمد ولقمه ام را به زور توانستم قورت دهم .حس اینکه در چشمش زنی هستم که حضورم شوهرش را از او دور می کند، حس خیانت، حس بد بودن را به من می داد .خدا لعنتت کند مسعود! فحشی در دلم نثار زشتی کارش کردم.

صدای برخورد قاشق و چنگال به بشقاب های آرکوپال مینا، سکوت به وجود آمده را می شکست .پارچ روی میز خالی شده بود و مسعود بلند شد تا لیوانی آب از یخچال بردارد که مینا مانعش شد و او را به نشستن دعوت کرد.

_بشین داداش، الان یخ می ندازم، توی یخچال آب نیست.
مسعود " خیلی خوب "گفت و نشست.

صدای زنگ خورگوشی ام سرهمگی مان را تا کیفم برد و تا چشم های من آورد.

ببخشیدی گفتم و سر وقت کیفم رفتم.

نام حسام تکرار مکرر طرح لبخند را به صورتهم نشانده.

:بله؟

-سلام سرکار خانم، خوبی؟

-سلام از ماست، ممنونم.

-منم خوبم، از احوال پرسى هاى شما !ببینم تا من زنگ نزنم
تو یه زنگ نمی زنی به من؟ بابا دلم پوسید.

لبخندم به خنده ی ریزی تبدیل شد.

-آخه شما توی اداره سرتون شلوغه، نمی خوام مزاحم شم.

با صدای آرامی جواب داد :

-ببین، من وسط ماموریت هم باشم، دقیقا وسط درگیری هم
که باشم، تو که زنگ بزنی، می زنم روی دکمه ایست درگیری و
جواب شما رو می دم!

مگر می شد این حرف های سرتاپا احساس را تاب آورد .یک زن
هرچقدر هم پشت دستش را داغ کند که نکند روزی دلش
بلرزد، با شنیدن حرف هایی که لبریز از حس خواستن و

بودن باشد، تمام وجودش می لرزد...

لب هایم را برای کنترل ذوقم بین دندان هایم حبس کردم.

-الان کجایید؟

-اداره ام، وقت ناهارم بود، ناهار خوردی؟ کجایی؟

-بله صرف شده، اومدم یه سر خونه ی برادرم.

_مزاحم نشم؟

-شما مراحمید جناب سروان.

لحنش بشاش شد.

_آخی!...صدات خستگی رو از تنم بیرون کرد.

نه، نمی گذاشت کوبش قلبم به حالت منظم و عادی اش

برگردد. انگار قلبم در گوشم می تپید.

_حتم دارم الان لپهات گل انداخته!

با کنترل لرزش صدایم گفتم

-اذیت نکنید دیگه!

خندید و گفت :

-باشه خانم، باشه... من دیگه باید رفع صدا کنم

یک دفعه ای گفتم :

-راستی...

_روراستی، خبری شده؟ نکنه می خوام جواب خواستگاری رو
زودتر بهم بدی؟

خودش را که به لودگی می زد، آدم دوست داشت سر به بیابان
بگذارد.

-نه، موضوع چیز دیگه ایه!

صدایم را تا اندازه ای که فقط او بشنود پایین آوردم.

-برادر مینا و همسرش هم اینجان.

لودگی رفت و شد حسام جدی!

_مسعود؟... مریم...

-بله؟

-می دونم و مطمئنم مناسب ترین رفتار رو مقابلشون پیش می
گیری.

لبخندی به لحن قاطع و پراطمینانش، به حضور مستمر و موثرش حتی کیلومترها دورتر فقط به واسطه ی خطوطی ارتباطی مخابرات، زدم.
-ممنونم آقا حسام.

_نیازی به تشکر نیست، برو دختر، برو تا منم برم.
شیطنت کردم و گفتم :

-اگه نرم؟

باز خندید و گفت :

-چه بهتر، کور از خدا چی می خواد؟

نفس عمیقی کشیدم .حسام بود دیگر!

همیشه جوابی در آستین داشت.

-از طرف من دنیا رو ببوسید.

_مواظب خودت باش و به خانواده سلام برسون .یاعلی،
خدانگهدارت.

او را به خدا سپردم و تلفن را قطع کردم. ذهنم در رابطه با حسام، کمی درگیر دانیالی بود

که هیچ شناختی به من نداشت. هر چه هم بود فقط از طرف تعریف اطرافیان بود.

وقتی دوباره به میز ناهار برگشتم، آنها غذایشان را خورده بودند و مشغول تشکر از مینا و پاک کردن دور لب و دهانشان بودند. مینا ابرویی انداخت.

_ کی بود که انقدر طولش دادی؟

مسعود و مستانه را از نظر گذراندم. شاید روحیه ی مثبتی که از صحبت با حسام به من انتقال یافته، در چهره ام نیز اثر گذاشته بود.

-جناب سروان بود.

با خودم که رودر بایستی نداشتم. جناب سروان را طور خاصی بیان کرده بودم.

مینا پشت چشم شیرینی برایم نازک کرد و مستانه با تعجب پرسید :

-جناب سروان؟! -

مینا قری به گردنش داد و جواب داد :

-جناب سروان خواستگار سمج مریم جان هستن .الآن

توی دوران آشنایی به سر می برن .

نگاه مسعود، انگار وزنه ی ده تنی بود که رویم سنگینی

می کرد و من هیچ از این طرزنگاه خوشم نمی آمد .دیگر

نتوانست تحمل کند و گفت :

-آدم خوبیه این جناب سروانتون؟ -

لحظه ای نگاهم را به نگاه برزخی و عصیانگرش دوختم و گفتم :

-خیلی مرده، خیلی!

محکم گفته بودم .آنقدر محکم که چشم هایش را با ناراحتی

بست و مستانه این بار اخم داشت . مینا به توصیفش ادامه داد .

_اسمشون حسامه، حسام بریش!

قصد داشت به برادرش بفهماند که دیگر مریم را به خیر و تو را

به سلامت!

_محل کار و زندگیش هم اصفهانه.

مستانه گفت

-اوه مریم، یعنی اگه قرار به ازدواجتون باشه، قراره بری اصفهان؟ فکر نمی کنم دوری از خانواده برات آسون باشه.

لیوان آب را کنار گذاشتم. با لحن موثری گفتم :

-آدما دنبال آرامشن، آرامش و امنیت! هرجایی که این دوتا باشن دنبالش می رن، هر چقدر هم که بخواد راه سختی داشته باشه. اگر آرامشم اون سمت باشه، میرم. همه ی اون چیزهایی که آرامشم رو، آسایشم رو ازم بگیرن پشت سر می ذارم و میرم پوزخند مسعود را زیر سبیلی رد کردم، ولی او ساکت شدن در کارش نبود.

مسعود گفت :

-آقا حسامتون از مشکلتون با خبره؟

میناگفت :

-مسعود!

سرد نگاهش کردم.

-فکر نمی کنم مسائل شخصی من به شما ربطی داشته باشه.

پوزخند می زد که چه؟ فکر می کرد جذاب می شود مثل آن
موقع ها؟ والله که دیگر برایم هیچ جذابیتی نداشت...

مسعود گفت :

-مسائل شخصی تو یه زمانی مسائل شخصی من هم بود.

مینا اعتراض کرد :

-مسعود کافیه!

وقاحت را به حد اعلایش رسانده بود .نمی دانم چرا شرمزده
نمی شد که درباره ی مسائل خصوصی همسر سابقش، درست
کنار همسر کنونی اش پرسش و پاسخ می کرد؟

گفتم

-لطفا ساکت شید تا حرمتتون رو نشکستم .صبر من هم حدی

داره.

مسعود :نه، انگار راستی راستی دلت رو برده .انگار تصمیمت رو
گرفتی .چه زود همه چیز از یادت رفت، همه ی اون حرفها،
قولها ...خاطره ها...

علنا داشت به شخصیت همگی ما توهین می کرد، هم به من
هم به مستانه، بیچاره مستانه!

چرا چیزی نمی گفت؟ چرا بر دهان این مردک بی چشم و رو
نمی زد؟

خیلی پررو بود که این حرف ها را به من نسبت می داد.

نمی گذاشت ساکت باشم، نمی گذاشت مثل آدم بتمرگم
سرجایم و چاک دهانم را باز نکنم، نمی گذاشت.

پس گفتم :

-خیلی پررویی پسردایی، اونی که همه چیز رو گذاشت زیر پاش
و رفت تو بودی نه من، اونی که راست راست تو چشمهام نگاه
کرد و حرف از رفتن زد تو بودی نه من،

اونی که زخم زد تو بودی نه من، پس نذار بیشتر از این به شعورت توهین شه .چه سخت چه آسون اون روزها گذشته و من تورو بخشیدم ...بخشیدم و حالا هیچ حسی بهت ندارم .
پس نذار حس انزجار ازت بهم دست بده و بیشتر از این حالم به هم بخوره .حالا هم من تصمیم گرفتم یه راه جدید توی زندگی م، با یه آدم، دقت کن، یه آدم شروع کنم و به تو هیچ ربطی نداره ...ولی برای تو یه نصیحت دارم، به اندازه ی کافی با کمک مادرت به زندگی خودت و اطرافیانت گند زدی، دیگه کافیه!

چشمان مستانه غروب غم انگیزی داشت .
دیگر برای مسعود کافی بود .نگاهش هم نکردم تا ببینم چه حالی پیدا کرده؟ دلم برای مستانه می سوخت .درکش می کردم که چقدر برایش می تواند سخت باشد که کنار شوهرش بنشیندو به بحث بین مرد زندگی اش با همسر سابقش گوش دهد و حرفی نتواند بزند؟
نه، من آدم بدی نبودم، مسعود برایم مرده بود...

مرده بود!

آری، خودم کشتمش!

مرده بود.

از پای میز بلند شدم و کیفم را برداشتم. بی توجه به مریم مریم
های مینا راه خروج را پیش گرفتم.

آسانسور که ایستاد بدون فوت وقت داخل رفتم و با دست هایی
لرزان از حس عصبانیت، دکمه ی همکف را محکم فشار دادم .

انگار که حرصم را سر آن دکمه ی گرد کوچک فلک
زده خالی کرده باشم.

در این حین به این فکر کردم که کاش اصلا امروز به دیدن مینا
نمی آمدم.

در آسانسور در حال بسته شدن بود که مسعود با یک جهش
ناگهانی خودش را به داخل اتاقک محرک پرت کرد...

لعنتی!

_ گفته بودم یه روز تنها گیرت میارم و باید با هم صحبت کنیم

از ترس نفسم بند آمده بود. دمای بدنم به سرعت کاهش پیدا کرد و زبانم از خشکی به سقف دهانم چسبید. سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. تا اینجایش را خوب آمده بودم نباید خرابش می کردم و نقطه ضعف دست کسی می دادم.

-من با شما هیچ حرفی ندارم.

_داری، خیلی هم داریم. منتها نشد پیش اون دوتا صحبت کنیم.

-من به اندازه کافی حرف زدم...

آسانسور ایستاد.

-برو کنار، من باید برم... کار دارم.

دکمه ی طبقه ی ششم را فشرد. مردک دیوانه!

_تا وقتی که به حرفهام گوش ندی، نمی دارم بری.

دستم از کنار دستش که حائل بدنش به دیوار آسانسور

چسبانده بود، عبور دادم و دکمه ی همکف را زدم و او دوباره

طبقه ی ششم را فشرد.

-چه کار می کنی دیوانه؟

فاصله مان را کوتاه تر کرد ولی یک قدم بینمان هوای آزاد
جریان داشت .با لحن آرام، دقیقاهمان طور که آن روزها دوست
داشتم و او این را می دانست؛ گفت :

-مریم...عزیز دل...

با خشم گفتم :

-ساکت شو، من عزیز شما نیستم.

یک بار دیگر دکمه ی دیگر و بی هدفی روی صفحه ی طبقات
را مورد عنایت خود قرار داد و دست هایش را به نشانه ی تسلیم
مقابلم نگه داشت و گفت :

-ازت خواهش می کنم به حرف هام گوش بده مریم، حرف های
زیادی دارم که تو باید گوش بدی بهشون.

-هیچ بایدی وجود نداره!

گوشی ام را از جیب کوچک کنار کیفم خارج کردم و با تهدید
گفتم

-اصلا نیازی نمی بینم که با چرت و پرت‌های شما وقتم رو تلف کنم. همین الان هم زنگ می زنم به حامد و امیر، مثل اینکه شما زبون خوش حالت نیست..

گوشی را از دستم قاپید و چشم های من به دنبال گوشی در دستش گشاد شد.

-زبونت خوشه؟ تو که دوستم داشتی مریم... بگو که هنوز هم برات همون مسعود سابقم.

کارش بازی با دکمه ها شده بود و اعصابم را خرد و خمیر می کرد.

-عین چرت و پرته حرفات. گوشیم رو بده برم.

_بچه بازی درنیار اول حرف بزنی بعد خودم می رسونمت در خونتون.

نخیر، ول کن نبود. عجب غلطی کردم که به دیدن مینا آمدم، انگار ناف امروز مرا به دیدن مسعود بسته بودند.

_تو رو جون عمه گلی مریم!

عاصی شده جواب دادم :

-خانومتون بالاست..

_دیدگاه و نظر اون مهمه یا من؟

پوزخندم زهر شد و در کامان جاری گشت.

-هیچ کدوم!

نفسش را با آهی بیرون داد و نگاهی سراپایم انداخت و چشم بست و از لای دندان های کلیدشده اش صدایش به گوشم خورد.

_ازت می خوام فقط یه بار دیگه به حرفهای بی ارزش ترین آدم زندگی ت گوش بدی.

اخم غلیظی نثارش کردم.

-حرفهات رو که زدی قول می دی دست از سرم برداری؟

آرام لب زد

-آره قول می دم.

چه حرف مسخره ای زده بودم، به کدام قولش وفا کرده بود که

به این یکی عمل کند؟

دکمه ی همکف را برای آخرین بار فشار داد. دعا کردم حداقل
آسانسور کار دستمان ندهد و از دست دیوانگی های این موجود
بی فکر خراب نشده باشد که این دفعه دعایم مورد اجابت
قرار گرفت و اول من خارج شدم و بعد او.

بلافاصله گفت :

-یه کافی شاپ این دور و بر هست .بریم اونجا؟

شانه ای از بی تفاوتی بالا انداختم و او سری از تاسف تکان داد.
وقتی داشتیم از مقابل ساختمان عبور می کردیم، نگاهم در نگاه
دلخور و غمگین مستانه افتاد که پرده را کنار داده بود و از پنجره
دیدمان می زد. درکش می کردم، ولی آیا حقیقت نبود؟
بگذار کمی هم که شده او حال آن روزهای لعنتی و مکدر مرا
درک کند.

مسعود سعی می کرد قدم هایش را با قدم هایم هماهنگ کند.
روزی من آرزوی همراهی اش را داشتم و او مرا سکه ی یک
پول کرد و حالا، نه برای انتقام و مسائل بچگانه، نه از روی لج و
لجبازی، بلکه او دیگر به چشم نمی آمد.

به کافی شاپ مورد نظرش رسیدیم. قبل از او وارد شدم و او میزی در گوشه ای ترین و خلوت ترین نقطه، برای نشستن انتخاب کرد.

حالا روبروی هم نشسته بودیم. بدون هیچ نسبتی، بدون هیچ حس قشنگ و دلگرم کننده ای! مثل یک جور حس خلا از دیدن یک فرد ناشناس و معمولی در حال عبور از پیاده رو...

به دست های روی میز نگاه می کردم و او، مثل احمق ها به من زل زده بود. کافی شاپ، پر بود از دختر پسرهایی که جفت جفت نشسته بودند و با پرستیژهای مختلف در نوشیدن و خوردن، به همدیگر عشوه آمده، دلبری می کردند.

نفس عمیق بیرون آمد. چشم از دختر و پسر که ست کت چرم پوشیده بودند و طرح دوخت لباسشان چشم هایم را گرفته بود، برداشتم و طلبکارانه نگاه به چشمش دوختم...

-فکر نمی کنم اومده باشیم که مثل دله دیوونه ها بهم زل بزنییم.

-اتفاقا من مثل دیوونه ها شدم .اگه می داشتی دوست داشتم
ساعت ها بنشینم اینجا و به چشمهات زل بزنم.
پوزخند روی لب هایم آمده نیامده بلند شدم. هل شد.
_خیلی خوب، عصبانی نشو، معذرت می خوام بنشین.
بی میل نشستم.

-اگه قراره از این حرف ها بشنوم لطفا بذارید من برم چون هم
وقت من تلف می شه هم شما.
چه ها می گفت؟ دلم دیگر برای صدایش، برای حرف هایش زیر
و رو نمی شد .خودش چه ها که بر سر دلم نیاورده بود و حالا
نشسته بود جلویم و این اراجیف را تحویلیم می داد.
_باشه مریم، دلیلی برای عصبانیت نیست .چی می خوری
سفارش بدم؟

-هیچی!

بی توجه به حرفم، برای جفتمان شکلات داغ و شیر سفارش
داد.

دوباره ساکت شد، نگاهی به ساعت چرم دستم انداختم و گفتم :

-خب، می شنوم!

لبخند محزونی زد و گفت :

-چقدر زود گذشت اون روزها که عاشقونه نگاهم می کردی.

عاصی گفتم :

-می شه اینقدر حماقت هام رو مرور نکنی؟

سفارش هایمان که آمد، نگاهش را معطوف طرح خط های کج

و معوج فنجان روبرویش کرد و من بی هدف نوتلایم را هم زدم

-همیشه از جاوید بدم می اومد .چون از بچگی ادای مردونه در

می آورد، بزرگی می کرد.

من درس خون بودم ولی باریکلاها برای اون بود .طرف صحبت

پدرهامون جاوید بود، امیر هم مثل من بود ولی خب اون و

جاوید بیشتر رفیق بودن .پدرت هم همیشه هواش رو داشت.

نمی دونم چرا؟ ولی همیشه رقیب می دیدمش .تا بزرگ تر

شدیم .یه روز عکس تو رو لای مدارک سربازی ش دیدم .اونجا

بود که تو بیشتر به چشمم اومدی .یه حس موذی بهم دستور

داد که با جاوید توی دوئل هستم و باید تو رو ازش ببرم... تو هم کم نبودی برام، خانوم، خوشگل، مهربون... اوایل که فقط اون حس موذی بود، حس خاصی بهت نداشتم... ولی وقتی تو هم گفتی دوستم داری، بهم توجه کردی، برام خندیدی، بهم تکیه دادی، کنارم ترسیدی و من برات سپر شدم، ازم اجازه گرفتی، حس کردم دارم مرد می شم. غرور اومد، بزرگی اومد. فکر کردم هر کسی که با من باشه من براش یه مرد بزرگم. قبل از تو فقط یه پسر حرف گوش کن و مطیع مادرم بودم، کار و تمرکز درس و ریاضی و فیزیک بود. وجود تو بهم این قدرت رو داد که خودم رو باور کنم. اعتماد به نفس گرفتم ولی انگار زیادی بود. اینقدر زیاد که خودم با دستهای خودم از دستت دادم، تویی که برام نگران می شدی و تو رفتارت حرص و طمع و دستور مادرم نبود. تلخ تر خندید...

پا به پای من کار می کردی تا تو دخل و خرج خونه اذیت نشم. خیلی احمقم... نه؟

سرعت هم زدن شیر کاکائویم را کمتر کردم و خیره ی دکمه ی اول پیراهنش، به حرف هایش اجازه ی شنیدن دادم.

-پدر مستانه رو که می شناسی؟ اون سال تازه از ترکیه برگشته بود و یه شرکت مهندسی زد و من رو هم واسه ی همکاری دعوت کرد. تمام فکر و ذکرم ارتقای مقام و معاون مدیر شدن، بود. مامان هم یه سره سرکوفت می زد که خاک برسرت پسر، مستانه ستاره ی بخت بود. اونقدر توی گوشم خوند که من احمق نشستم و اون رو با تو مقایسه کردم.

نفسی گرفتم و گفتم :

-و توی این مقایسه مستانه برنده شد!

نگاهش را ازم گرفت و سبک گلوش بالا و پایین شد.

گفتم :

-حالا چی شده؟ چی شده که به چشمت اومدم؟ که داری

مستانه خانم رو پس می زنی؟

-بعضی چیزها از دور قشنگ به نظر می رسن .وقتی معاون شدم خیلی کیف می کردم.سفرهای خارجی، احترام و اهمیت طرح هام !همه چیز خوب بود، ولی وقتی چند روز و چند هفته از سرکار برگشتم و کسی نبود ازم استقبال کنه و غذای گرم بذاره جلوم و برام لبخندبزنه، باهام حرف بزنه، یه لحظه نبودت بیچارگی م رو جلوی چشمهام آورد .اون لحظه بود که بعد از چند ماه فهمیدم چه غلطی کردم؟ بد باختت مریم، خیلی بد .یاد زندگی ساده ای که باهات داشتم افتادم ...آرامش و عشقی که به زندگی م می دادی این سادگی رو قشنگ می کرد و من رو خوشبخت .آدمهای احمقن که قدر داشته هاشون رو نمی دونن .خوشبختی همون رئال های زندگیه!

حسرت میان تک تک کلماتش موج می زد و فواره هایش در صوت جمله هایش خودنمایی می کرد.

گفتم :

-تو فقط به خاطر بی توجهی هایی که از طرف مستانه بهت شده به سمت من برگشتی.البته دلیلش برای من مهم نیست، اصلا !دوست ندارم روزهای بدی که برام به ارمغان

آوردی، مهر طلاقى که خورد به پیشونى م و شدم انگشت نماى
عام و خاص، مرور کنم گفتم که، سخت بود ولى گذشت. تو از
اولش هم مرد من نبودی. شاید هم قسمت من نبود.

دردت دردم بود، ولى دردم دردت نبود. نمونه ش دندان درد
ماه اول ازدواجمون بود که حتى ککت هم نگزید و مجبور شدم
یه هفته لباس بدوزم و پول جمع کنم تا خرج ترمیمش رو
دربیارم. خیلی مثال بی اهمیتی، ولى همون لحظه هاى که از
درد گریه مى کردم و تو خواب بودى حس کردم چقدر تنها و
بدبختم. همون لحظه باخودم گفتم نکنه اشتباه کردم؟ ولى
دوستت داشتم و نمى خواستم زندگى م از هم بپاشه. با وجود
رفتارهای بچگونه و دخالت های ریز و درشت مادرت، با چنگ و
دندان زندگى م رو نگه داشتم. هرچند گفتن این حرف ها
دیگه دردی رو دوا نمى کنه!

بغض نداشت صدایم، فقط کمی حس درد و دل ورق زدن
صفحات آلبومی قدیمی را داشت.

ادامه دادم

-فکر نمی کردم روزی بشه که بشینم و این حرفها رو بهت
بزنم، ولی کار خدا رومی بینی؟ می بینی زمین چقدر گرده؟
گفته بودم بهت هر عملی عکس العملی داره، ازم
نخواه که دوباره بهت برگردم، چون این بدترین توهینیه که
داری بهم می کنی. انگار که داری با خودت می گی مریم که
احمقه، بذار خرش کنم... مثل اون موقع ها... ولی مسعود
خان، تو برای من یه غریبه ای از خاطرات دور و فراموش شده.
_خواهش می کنم مریم، فرصت...

نفسی گرفتم و گفتم

:-اگر به خواهش بود، من به پات هم افتادم، بابت گناه نکرده،
به غلط کردن افتادم. حالا یادت اومدم؟ حالا که دارم ویرونی
هام رو بازسازی می کنم؟ چطور روت می شه یه بار دیگه
بشینم و تو روم حرف بزنی وقتی هنوز هم پست ماه عسلت با
مستانه روی صفحه ی اینستاگرامتونه؟
تلخندی صورتم را پوشاند و او لحظه به لحظه آب می شد، خون
می شد و به زمین می چکید و من کم نیاوردم.

-چی نوشته بودی؟ یه آبی دریا، یه ماه واقعا عسل، کنار تنها
دلیل زندگی ام...خودت کلاهت رو قاضی کن! می شه؟ می
تونم؟ سر غرور نداشتم چی میاد؟

_غلط کردم مریمی!

هق هق خفه اش چند میز دور و برمان را متوجه مان کرد و من
هم کمی دلگیر شدم، کم که نه، خیلی دلگیر شدم.
دل گرفت برای کسی که طاقت خم به ابرو آوردنش را نداشتم و
حالا خودم برای دل بریدنش، زخم می زدم به آخرین مانده
هایش...

اشک هایم را کنترل کردم.

-دیگه سودی نداره مسعود، آبی که ریخت، دلی که شکست،
زندگی که سوخت و خاکسترشد، دیگه هیچ وقت مثل قبلش
نمی شه. فقط یادت باشه، حرفهای امروزت با من، کنار
مستانه، دلش رو، غرورش رو، زندگی ش رو هم به فنا می ده
اگر از جانب تو حمایتی نبینه. یه نگاه بهش بنداز، مطمئنم اگه
جبر مادرت و مادرش نبود هیچ وقت خودش رو اسیر

مردی که معلوم نیست فکرش کجاست، نمی کرد. یکبار هم که
شده مرد باش مسعود. توروبه جون هرکسی که برات ارزش
داره، من رو فراموش کن. از من چیزی بهت نمی رسه.
نذار توی ذهن مستانه یه زن شوهردزد باشم.

چشم هایش کاسه ای خونی بود و بغض من می رفت که در
گلویم باد کند و در چشم هایم سرازیر شود و آبرو و حیثیتم را
زیر سوال ببرد.

با صدای گرفته اش گفت

-نمی تونم مریم، بدون تو دیگه نمی شه سر کرد، چرا نمی
فهمی؟

-می فهمم مسعود، بهم قول بده، به عنوان آخرین چیزی که
ازت می خوام، قول بده برای مستانه مرد بشی تا برات آرامش
بشه! من کمتر از یه ماه دیگه ازدواج می کنم و از تهران می
رم. دیگه هم نمی بینمت. من رو از یادت ببر، به زندگی ت
برس.

شانه هایش می لرزید و وای بر حال زنی که بنشیند و همسر سابقش، عشق گذشته اش را تشویق کند برای زندگی جدید با همسر کنونی اش...

-به جبران من، مستانه رو خوشبخت کن مسعود.

دست هایش را از صورتش برداشت و مثل پسر بچه ها به چشمانم زل زد.

-می دونم که از چشمهات افتادم. مثل قطره ای که از چشم می افته و دیگه راهی برای برگشتن نداره... کاش می تونستم جبران کنم، ولی تو هم خوشبخت شو، هر مردی کنارت باشه خوشبخت ترینه، ولی تو هم خوشبخت شو. شاد زندگی کن!

نفس عمیقی کشیدم.

-حسام مرد خوبیه، کسیه که منو از تاریک خونه ی خاطرات تلخ گذشته بیرون کشید و حالا داره عشق و امید می پاشه روی جوونه ی اعتماد توی دلم، اعتمادی که از دست رفته بود...

شیرکاکائویم را یک نفس بالا رفتم و از جایم بلند شدم.
به مردی که گویی قایق هایش در یک طوفان دهشتناک غرق
شده، نگاه کردم. نگاهش که بالآمد لب زدم
:-بخشیدمت مسعود، خیلی وقته که بخشیدمت، خدانگهدارت
برای همیشه!

چشم هایش را با درد بست و با صدای آرام و مرتعش زیر لب
گفت :

-تو را من به دست خدا می سپارم.

تا بخواهد چشم هایش را باز کند، از محدوده ی دیدش خارج
شدم و خودم را محو کردم.

شاید کسانی که شاهد ما در آن کافی شاپ بودند یا اگر این
بخش از زندگی ام سکانس یک فیلم بود، مخاطب هایش مرا
منفور می دانستند که چگونه توانسته ام گریه ی یک مرد را

تاب بیاورم و پشش بزنم؟ ولی خدا نیاورد روزی که کسی
دردهایم را بکشد. من را فقط کسی مثل من درک می کند و
بس. کسی که کاخ آرزوها و عشقش ویرانه شده بود من بودم،

گاو پیشانی سفید من بودم، سینه سوخته ی زخم زبان ها من بودم.

کاش آدم ها یاد بگیرند که قدر داشته هایشان را تا وقتی آن را دارند، بدانند. آنوقت است که هیچ وقت حسرت کاربردی میان واژگان مغزشان نخواهد داشت.

هوای سوزدار زمستان را نفس می کشم و بافتم را روی خودم سفت تر می کنم و نم صورتم را که مخلوطی از باران و اشک است، می گیرم و به سوی خانه روانه می شوم.

ماجرای من و مسعود را، برای مسعود، همین جا تمام می کنم و دفترش را می بندم و خیالم را بابتش راحت می کنم.

حالا این، زندگی من است که نیازمند من است...

به میزان لازم چای خشک در قوری ریختم و سرش را با آب در حال جوش پر کردم و گذاشتمش روی کتری تا دم بکشد.

صدای گوش نواز باران که با قدرت روی شاخه ی درختان بی برگ حیاط می چکید، حال خوب و باصفایی به خانه داده بود . تازه از حمام بیرون آمده و پس از دم کردن چایی، کنار بخاری لم داده بودم .مادر هم مشغول شستن ظرف های شام بود.

وارد صفحه ی پیام رسانم شدم و سری به پیام های مشتریان عزیز دلم زدم و با حوصله ودقت جوابشان را دادم .چراغ کنار اسم حسام سبز بود و همین وسوسه ام می کرد که پیامی برایش ارسال کنم.

حتی همین که از دور به چراغ سبز کنار اسمش نگاه می کردم، تمام سلول های قلبم را به کنش و واکنش وادار می کرد .این روزها را حسابی با بی جنبگی طی می کردم و تا اسمش را می دیرم دست و دلم می لرزید .برای خنثی کردن این وسوسه ی خانمان برانداز، عکس پروفایلش را لمس کردم و لحظاتی بعد که رسانه ی عکس دانلود شد، روی عکش زوم

کردم و او، چه مردانه لبخند زده و ژست گرفته بود. لحظه ای
یک تصویر چهارنفره در ذهن تجسم کردم. من و او به عنوان زن
و شوهر، در کنار بچه هایمان، دانیال و دنیا ایستاده

بودیم. این فکر حتی تا میز غذاخوری و صرف شام و نهارمان
رفت و وقتی برگشت، نیشم تا بناگوشم باز بود. خودم از خودم و
حسام ذهنی ام خجالت کشیدم و سرم را بالا گرفتم تا
بلکه بتوانم این نیش چسبیده به فکم را جمع کنم که نگاه
خیره و فضول حامد را روی خودم دیدم.

روی مبل نشسته بود و دست به سینه نگاهم می کرد. عجب
سوتی جانانه ای داده بودم. آن هم مقابل این حامد دیوانه!

— این روزها زیاد ژکوند میای، خبریه؟

خودم را از تک و تا ننداختم.

-دارم تو ذهنم تو رو با کله ی کچل تصور می کنم، شبیه دلک
های توی سیرک می شی!

و از ته دل خندیدم و او چشم غره ای نصیبم کرد و با مدل
خاصی دست میان موهای مشکی اش کشید.

-حسادت آشکار خواهر به برادر رو ندیده بودیم که به لطف تو دیدیم، میمیک صورتم بی بروبرگرد شبیه سوپر استارهاست!
لحظه ی کوتاهی دقیق شدم روی شمایلش و یاد حرف هانیه، مبنی بر اینکه حامد فتوکپی خواننده ی ترکیه ایست، افتادم .
برادرهایم در جذابیت نظیر نداشتند و قربان دست و پای بلورینشان!

-بیشتر شبیه شرکی تا ستاره!...

خیز که برداشت سمتم، پا به فرار گذاشتم به سمت مادر و مادر، سری از روی تاسف برای خل و چل بودن فرزندان یکی از یکی گل ترش تکان داد.

سینی چای را پر کردم از استکان های دورطلایی مان، به اتفاق مادر کنار بخاری رفتیم ومن با فاصله ی ایمنی از حامد، کنار مادر جاگیر شدم.

تا دستم سمت موبایلم رفت، حامد با چاپلوسی مادر را مورد خطاب قرار داد

-به جان خودم مامان، این مریمه یه کاسه ای زیر نیم کاسشه !
هی می ره تو گوشه!

مادر نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کرد وگفت :

-خوب کار و بارش تو گوشیه .مردم که دیگه برای سفارش زنگ
نمی زنن یا این همه راه رو بیان تا اینجا، پیام می دن.

لبخندی ژکوندی تحویلش دادم و دور از دید مادر، ابروهایم را
برایش بالا پایین انداختم ولی او انگار قصد کوتاه آمدن نداشت.

_آخه ر به ر عین دیوونه ها می خنده و بعدش خودش رو
نیشگون می گیره !آیا این رفتارهاطبیعیه؟
مادر هم نه گذاشت و نه برداشت و گفت :

-نخیر پس، سزارینه!

چشم های حامد از جواب دندان شکن مادر گشاد شد و با
اعتراض گفت :

-مامان!؟

_یامان، ساکت شو بچه!

حامد دستانش را تسلیم وار بالا آورد و گفت :

-غلط کردیم ننه، ان شاء الله غلط کردن قسمت همه!

ریز خندیدم و حامد هم خندید و مادر بالاخره از آن حالت تدافعی اش خارج شد و پاهایش رادراز کرد .به هر دویمان اشاره کرد تا سر روی پاهایش بگذاریم.

با لبخند گل و گشادم، سر روی پای چپش گذاشتم و حامد هم سر روی پای راستش گذاشت.

مادر، استکان چایش را برداشت و حین نوشیدنش، به نوبت دست روی سرمان کشید.

لحظات زیبایی بود .کارمان همیشه وقتی احساساتی می شدیم همین بود .سر گذاشتن روی پاهای مادر بود و ناز و نوازش و لوس شدن .

چند ثانیه بعد مادر با دلتنگی گفت :

-جای امیرم خالیه حسابی!

حامد هم بلافاصله جواب داد :

-اون الان رو پای یکی دیگه می خوابه مادر من، هیچ هم
نمی گه جای مادرم حسابی خالیه، در ضمن دوتا پا که بیشتر
نداری!

مادر ضربه ای روی سر حامد کوبید و با حرص ساختگی گفت :
-بی تربیت سرتق! خجالت هم خوب چیزیه! وفای شما بچه ها
همین قدره دیگه، تا جفتون رو پیدا می کنید می رید سی
خودتون .حالا امیر هر روز یه سر به ما می زنه، حتم دارم تو زن
که بگیری، می ری پشت سرت رو هم نگاه نمی کنی!
حامد متحیر از بریده ها و دوخته های مادر، سرش را مالید و
من گفتم :

-حقیقت بسی تلخ و قیمتی گزاف دارد، قیمتش هم ضربه ای
بود که نوش نمودی برادر جان.

_ببر صدایت را ملعون...

جواب دادم و جواب داد..

مادر که چایی اش تمام شد، هر دو دستش را برای نوازشمان به
کار گرفت و اگر نفس مادر، بند نفس های فرزندانش است، امید

هر فرزندی بعد از خدا و بی رودربایستی قبل از خدا، به مادر و پدرش است. مادر، آینه‌ی خلقت و خلاصه‌ی مهر جاودانه‌ی عالم در کالبد است. آری، از نظر من مادر، چکیده‌ی خدا بر روی زمین است و ای کاش ما آدم‌ها، روزی بتوانیم گوشه‌ای از محبتشان، زحمتشان، رنجشان را جبران کنیم و ای کاش روزی خانه‌ی سالمندان از میان لیست سازمان‌ها، برداشته شود...

آرامش با هر بار تماس دست‌های گرم و نرم مادر روی پوست و موی خیس سرم، تزریق می‌شد و خدا مادرم را سال‌های سال برایمان سلامت نگهدارد.

-وقتی با پدرتون ازدواج کردم، فقط چهارده سالم بود. دوست داشتم درس بخونم، درسم هم بدک نبود. شاگرد اول روستامون بودم. ولی پدرم گفت یا با پسر اوستا ابراهیم ازدواج می‌کنی، یا می‌دمت به پسر خاله‌ت. پدرتون نسبت به پسر خاله‌ی من خیلی سرت‌تر بود. جعفر خیلی خوش‌قیافه و چشم‌پاک بود. چشم دخترهای روستا پی‌ش بود. ولی به چشم نمی‌اومد. به جبر پدرم و برای فرار از پسر خاله‌م که ازش به حد مرگ بیزار

بودم، با پدرتون نامزد کردم. ولی روی خوش نداشتم برایش، می خواستم کاری کنم که از خواستنم پشیمون شه و دست از سرم برداره. ولی از رو برو نبود...
مادر را نگاه کردم. حسابی در میان خاطرات جوانی اش غرق بود و به نقطه ای بی هدف زل زده بود.
خندید و ادامه داد

-یادمه امتحانهای ثلث وسط برف و بوران افتاده بود. مثل تهران نبود که به خاطر دو سانت برف تعطیل شه. امتحان ریاضی داشتم و هرچی مامان صفیه گفت نروتو برف گیر می افتی، گوشم بدهکار نبود. بالاخره شال و کلاه کردم و راه افتادم. انرژیم رها اول راه تموم کردم و رفته رفته سنگینی برف و سرمای هوا رو تنم نشست. دیگه نه راه پس داشتم و نه راه پیش. برف تا زانو هام اومده بود. خودم رو لعنت کردم بابت لجبازیم با مامان صفیه و اومدنم. حسابی کلافه شده بودم. اون موقع دختری عصبی بودم و سر هر چیز جوش می آوردم... برف و سرما بالاخره کار خودش رو کرد. تمام تنم منقبض شده بود.

انگار نفسم هم یخ زده بود، نه می رفت و نه بر می گشت. اون لحظه به همه چیز فکر کردم، بیشتر هم به جعفر فکر کردم و یه لحظه نگاه گیراش یادم اومد و درست همون لحظه به دلم نشست. پشیمون شدم از رفتار بدی که باهاش داشتم و با خودم عهد کردم اگه از این بدبیاری نجات پیدا کنم، برم و از دلش دربیارم. همون لحظه که زانو هام خم شد برای افتادن، یکی از پشت گرفتم و اجازه نداد بیفتم.

صورت مادر گل انداخته بود و چشم هایش حسابی برق می زد، ما را هم حسابی به هیجان انداخته بود.

برگشتم و دیدم پدرتونه. نگو هر روز از فاصله ی دور من رو می رسونه مدرسه ودوباره به روستا برمی گرده. از دیدنش شوکه شده بودم و تو دلم قربون صدقه ش رفتم. ولی

حالا اون هیچی نمی گفت و اخم کرده بود

نگاه شوخ و پر مزاح حامد در نگاهم نشست و به خنده افتادم.

مادر گفت :

-نخندید، یه کم جنبه داشته باشید آدم بتونه دو کلوم باهاتون
حرف بزنه!

_پس بگو امیر با اون همه هارت و پورت و اخم و جذبه به کی
کشیده؟

از خنده انگار که سرو ته شده بودم.

حامد گفت :

-عجب پدر زن ذلیلی داشتیم و بی خبر بودیم .اون روی
خشنش مال ماست، کولی و صفاش برای شما!

مادر لب گزید و چه کسی می توانست جواب حرف های همیشه
در آستین حامد را بدهد؟ اوهم خندید و حال خوبمان را خوب
تر کرد.

گفتم

-بعدش چی شد مامان؟

-رسیدیم مدرسه، ولی نه معلم اومده بود و نه بچه های دیگه،
دلهم رفت برای آغاز عشق مادر و پدر .هرچند آنقدرها

ساده نبود، پدرم همیشه مراقب عشقش بوده و توانسته او را از مرگ نجات دهد. این عشق آیا ستودنی نیست؟

_این ها رو نگفتم که جوک شب بشه و کر کر کنید. خواستم بگم تا برسیم اینجا، سختی زیاد کشیدیم، تحمل زیادتر، به محض کوچمون به تهران، پدرتون به قولش وفا کرد و من دیپلمم رو گرفتم. نداری کشیدیم دعوا کردیم، ولی اون بالا سری مشاهده که همیشه هوای هم رو توتموم لحظه ها داشتیم. تا شما به اینجا به این قد و به این روز برسید، خون دل خوردیم و خدا رو شکر که بچه های خلفی شدین...

حامد با زیرکی گفت :

-اصل مطلب رو بگو گلی خانم، واسه من می خوای آستین بالا بزنی؟

مادر با غضب نگاهش کرد و حامد خواند

-گلی ساکت می شم، خاکت می شم تا از پیشم نری گلی!

مادر چشمانش را برای سرخوشی دیوانه وار پسرش چین داد و نوازش موهایمان را از سرگرفت...

-امروز نسرین خانم تماس گرفته بود مریم! جواب می خواست،
بنده خدا کلی هم اظهارشرمندگی کرد بابت عجله ش.
از جایم بلند شدم و روبروی مادر نشستم.

-خب، شما چی گفتی؟

_خب نداره، گفتم جواب آخر با خود مریمه و هنوز چیزی
نگفته، ولی مریمم، مردم رو زیادسرگردون نذار، بذار نازت تا
جایی که نازه خریدار داشته باشه.

سر به زیر انداختم و او گفت :

-قبل از اینکه آقا حسام و خانواده ش رو ببینم، محال ممکن
بودبذارم از کنارم جم بخور...چه برسه به اینکه بخوای شهر
غریب بری...ولی وقتی دیدمشون، احساس کردم خانواده ی
محترم و باشخصیتی هستن. خود پسره هم جوون رعنا و سر به
زیری به نظرم رسید.

مهرشون عجیب به دلم نشست، هم حسام، هم بچه هاش!
لبخندی زدم و لحظه ای چشم های دنیا را به خاطر آوردم.
-آره مامان، خیلی نازن! خیلی دلم براشون می سوزه....

مادر با مهربانی گفت :

-دختر قشنگم، اونها دلسوز نمی خوان، یار و یاور می خوان، دوست می خوان، یکی که بتونه خلاء مادر رو براشون نه کامل ولی تا حدی که براشون عقده نشه پر کنه .دنیا بچه ست، زود می تونی به خودت وابسته ش کنی، ولی برادرش، دانیال هشت- نه سالشه، خیلی چیزها رو می فهمه و درک می کنه، داره به دوره ای می رسه که قراره شخصیت و آینده ش رو شکل بده، یه راهنما می خواد، یکی که چراغی باشه تا بتونه کنارش دنیا رو بهتر ببینه .کمکش کنه ...راه سختی در پیش داری، شاید گاهی هم خسته و دلزده بشی، باید به همه این چیزها فکر کنی، کنار همسرت زن باشی، سنگ صبور باشی و کنار بچه ها بچگی کنی، بزرگی کنی و مادرانه هات رو خرج کنی.

حرف های مادر عجیب بود و به جانم می نشست...

گفتم

-می دونم مامان، روزی صد دفعه به همین چیزها فکر می کنم

حامد گفت :

-فکر می کنی بتونی؟

نگاهش کردم .دستش را تکیه گاه بدنش روی زمین نگه داشته بود و با جدیت صحبت می کرد.

جواب دادم

-سعی می کنم بتونم .من گذاشتمش پای قسمت خدا، تقدیری که خدا گذاشته تا امتحانم کنه .من سختی زیاد کشیدم و می دونم از این به بعد هم زندگی م تو هر شرایطی پستی و بلندی زیاد داره، من امید دارم که این بار خوشبخت می شم...

حامد لبخند گرمی نثارم کرد و مادر اشک صورتش را با گوشه ی روسری اش پاک کرد و گفت :

-دلم روشنه که یه روزی مادر شدنت رو می بینم.

میان آغوش آغشته به عطر مادرانه اش فرو رفتم و دست های قوی حامد روی شانه ی من و گردن مادر قرار گرفت و من پر شدم از حس دوست داشتن و دوست داشته شدن...

چای حامد سرد شده بود و استکان مادر خالی...
به آشپزخانه رفتم. استکان ها را از چای خوشرنگی که دم کرده
بودم، پر کردم و پولکی های لیمویی را کنارش گذاشتم...

روی تختم دراز کشیده بودم و داشتم طبق کتاب صوتی جذب
آرامش، نفس های عمیق چهار مرحله ای می کشیدم. نور سفید
و مثبت را نفس می کشیدم و دود سیاه، افکار منفی و تنش
هایم را به صورت بازدم بیرون می دادم. این کار تاثیر شگرفی
در ایجاد آرامش و راحت خوابیدنم داشت. صدای گوینده قطع
شد و گوشی زیر دستم لرزید و دیدن نام حسام، قشنگ ترین
خواستگی شبانه ام از صفحه ی گوشی بود.

قلبم با صدای زنگش، حتی خطوط معوج ح تا میم اسمش، می
لرزید. نفس عمیق دیگری برای کنترل هیجانم کشیدم.

-شب بخیر جناب سروان!

لعنتی زیبا می خندید.

_سلام مریم بانو، احوال شریفتون؟

این بانو هم صیغه ی جدیدی بود که جای " خانم " به کار می
برد و شنیدنش برایم بسی لذت بخش بود .یا من و احساسات و
افکارم را به حد کفایت می شناخت یا از روانشناسی زن ها
آگاهی داشت .

-خوب، عالی ! شما چی؟

_ بارها گفتم، شنیدن صدات به هر حالی که باشم، خوبم
می کنه!

لب گزیدم و دمش گرم که خودش زنگ زده بود ...حرف ها
برای گفتن داشتم.

سکوت بینمان که طولانی شد، گمان کردم تماس قطع شده...

-الو؟...الو...!هستید؟....آقا حسام؟

_هستم !می خواستم ببینم بالاخره اسمم رو می بری؟!!

خندیدم و او هم به خنده افتاد.

-دیروز مادرم با مادرت تماس گرفت؟

-بله، مامان گفت.

-باور کن من بارها تذکر دادم که کمی صبر کنه، ولی اون عجله
داره که شما رو به عنوان عروسش، کنار من تو رخت عروسی
بینه! ببخش، کمی عجوله!

با لبخندی به پهنای صورتم جوابش را دادم که :

-مشکلی نیست .من حق می دم بهشون...راستش ...راستش
می خواستم کمی باهاتون صحبت کنم، که خودتون تماس
گرفتید.

-تماسم رو به فال نیک بگیر .سراپا گوشم خانم ...فقط چند
لحظه صبر کن.

صدای باز و بسته شدن در آمد و متعاقبش صدای شلوغی خیلی
خفیف...

این بار گفت

-معذرت، اومدم بیرون تا راحت تر صحبت کنیم .هانیه امشب
خونه ی منه، بفهمی نفهمی یکمی فضوله، متوجهی که؟!
ریز خندیدم.

-بله می فهممتون.

-اینجا که باران باریده بود، حتما آنجا هم هوا سرد بود. سریع
ادامه دادم

-هوا یخه، سردتون نشه؟

_خنکای هوا در کنار گرمای صدای شما لذت بخشه!

عجب سر و زبانی داشت، لامصب (مذهب!)

-خوب، می خواستم درباره ی یه سری مسائل که ذهنم رو
درگیر کرده باهاتون صحبت کنم. اولی ش اینه که، اگر جواب
من به درخواست شما مثبت باشه، آقا دانیال مشکلی بامن
نداره؟ نمی خوام توی فکرش مثل نامادری سیندرلا باشم.

-دیگه دوره ی سیندرلا به این بچه ها کفایت نمی ده! ولی
دانیال با وجود سن کمی که داره، درک خوبی از اطرافش داره.
من اول با اون صحبت کردم. بالاخره یه طرف قضیه دنیا و
دانیال هستن. بعد از صحبت با دانیال، اجازه دادم که احساسم
پیشروی کنه.

دلیم با این حرفش کمی محکم تر شد.

-اینکه من فقط یه خانم دیپلمه ام، اینکه زیاد اجتماعی نیستم
و...

ساکت شدم.

-و چی مریم خانم؟

-و اینکه نمی تونم بچه دار بشم، تو آینده مشکلی ایجاد نمی
کنه؟

با اطمینان گفت :

-ببین مریم، درس و تحصیلات عالیه، شعور و شخصیت
اجتماعی نمیاره. هستن کسانی که در حد دکتری خوندن، ولی
دریغ از یه جو قدرت درک، هرکس به زعم افکاری که پرورش
داده زندگی می کنه و با بقیه ارتباط برقرار می کنه، دوم اینکه
یکبارهم بهت گفتم، نازایی ت هیچ ربطی به تصمیم من نداره و
اینقدر برام عزیز خواهی بود که این چیزها کوچکترین تاثیری
در زندگیمن نخواهد داشت.

این حرفها دل قرص می کرد، نمی کرد؟

نفسی گرفتم و گفتم :

-امیدوارم همینطور که می گید باشه.

-یادت باشه، خیر و صلاح تو توی زندگی با من مساوی با
خوشبختی منه .هرکاری برای خوشبختیمون، درستی راهمون،
شادی دلمون می کنم .این اولین باره که دارم به کسی
همچین قولی می دم مریم .اولین قول هر مردی، واقعی ترین
قول دنیاست.

لبخندی زدم و لب زدم :

-توی گذشته با همسر سابقم، هر چی که کشیدم از دخالت
اطرافیانمون تو زندگی م و بی دست و پایی من و مسعود بود.
_من درکت می کنم، جبر و دخالت تو هر زندگی، آفت اون
زندگيه!

-من آرامش می خوام آقا حسام.

_آرامش وجود خودته مریم !آرامش جایی هست که تو خودت
احساسش کنی!

لبخندی نرم روی لب هایم آمد و لحظاتی بعد او را به خدا سپردم و آهنگ های بی کلام و آرامش بخش در ذهنم پخش شدند و پس زمینه ی افکار مثبت مغزم شدند.
و این لبخند زیبا و ماندگار، حتی در خواب هم دست از سرم برنداشت...

باید تکرار می کردم و مثل بچه دبستانی ها، در دفتر مشق حیات، خط به خط می نوشتم که

"من می توانم، من خوشبخت می شوم" آنقدر تکرار می کردم و می گفتم و می نوشتم که

در زندگی ام تجلی کند... من بتوانم و خوشبخت شوم و در نهایت خوشبخت کنم!...

با پدر، در حیاط نشسته بودم و او خواسته بود تا کمی پدر دخترانه خلوت کنیم و من از این پیشنهاد استقبال کردم. پدرم زیبا بود، ساده بود. از وقتی که مادر درباره ی عشقشان گفته بود، در نظرم جذاب تر می آمد.

چشمان و رفتار پر جذبه ای داشت، وقتی عصبانی می شد، دلت می خواست هیچ به دنیایامده بودی، آن وقت ها بود که بهش می گفتیم پدر!

ولی وقتی مسئولانه و پدرا نه کنارمان می نشست می شد بابا! وقتی بابا بود، آدم دوست داشت ساعت ها بنشیند و با او وقت بگذراند. او چه بابا و چه پدر، عاشق خانه و خانواده بود و فقط ما می دانستیم پشت نشست و برخاست های جدی اش، چقدر احساسات وجود دارد. مثل بابا را فقط باید در دوره های قبل از خودش می یافتی.

بابا برایمان نان می آورد، بابا در باران و برف و بوران می آمد. بابا عالی بود و هیچ صفت تفضیلی، لیاقت نشستن کنار اسمش را نداشت.

کنارم روی پله ها نشست و دستم را میان دست های زمخت و مهربانش گرفت.

هر خط کف دست پدرم، یک دوره ی سخت از زندگی اش را نشانه می رفت.

-دختر نازم، تو عمر گل زندگی می . حال بدت حال بدمه . نمی
خوام یادآوری کنم، ولی وقتی می دیدم ساعتها یه گوشه می
نشستی و به در و دیوار زل می زدی، چه حالی می شدم؟
وقتی شبها کابوس می دیدی و با کابوس بیدار می شدی،
رگهای قلبم می گرفت و بغض گلوم رو به درد می آورد .بی
خیال ... گذشته ها گذشته، ولی من پناهم، تا ته دنیا هم که
باشه پشتتم .هر جایی که بری، هر جایی که باشی، دستت توی
دستمه، فکرت توی قلبمه .

وجود مسعود تو زندگی من هرچقدر هم که نحس بود، چیزهای
خوبی بهمون داد .تو رو از بچگی در آورد، بزرگتر شدی، عاقل تر
شدی، ماهم همینطور .من و برادرهات هر جای دنیا
که باشی کنار تیم .دیگه نمی داریم خار به پات بره .
دست های پدر را بوسیدم و غرق حضورش شدم .دستش روی
شانه ام قرار گرفت و من گفتم

- شما بهترینی بابا، من اون زندگی رو فراموش کردم، یعنی دارم فراموش می کنم و تا اینجاش خوب اومدم .ولی گذشته مثل یه کتاب می مونه، کتابی که توش پر شده از اشتباهات آدمها، اشتباهاتی که گاهی باید یادآوری بشن تا دیگه تکرار نشن.

پدر جواب داد :

-خدارو شاکرم که توی زندگی م، کاری نکردم که به خاطرش سرافکنده بشم پیش مادرت و شماها، این حرفها رو شاید بهتر بود قبلتر ها بهت بگم .حالا که فرصت شده، گوش داری برای شنیدن؟
لبخند زدم.

-تمام وجودم گوش می شه برای شنیدن حرفاتون بابایی!

لبخند روی لبش عمیق تر شد و به آسمان خیره گشت.

-یه مرد وقتی مرده که بتونه لبخند به لب خانواده ش بیاره، ولی نامرد اونه که خودش بشه مسبب اشک و آه زن و بچه ش ...می دونی باباجان؟ غیرت به کتک کاری و یقه جردادن

نیست، غیرت یعنی نذاری دلش بشکنه و غم بخوره ...یه مرد
وقتی مرده که حرف و عملش یکی باشه ..مرد اگه یه لبخند از
ته دل از زنش ببینه، عزمش جزم می شه .اون وقته که
زندگی رو میاره زیر پای زنش، بمیره هم نمی ذاره خم به ابروی
خانواده ش بیاد .باباجان، من و مادرتون برای خوشبختی و
تربیت درست شما هر کاری که تونستیم کردیم، وظیفه ی
هر پدر و مادره تلاش برای خوشنودی خانواده ش ...هر چقدر
هم که بزرگ بشید، برای من و مادرتون فرقی با لحظه ای که
دنیا اومدید نمی کنه، همون قدر دوست داشتنی و همونقدر
جاهل!

-شما و مامان تاج سرید به خدا، فقط خداست که می دونه که
تا چه حدی دوستون دارم.

سرم را روی شانه اش تکیه دادم و از حس مردانه و عاشقانه ی
وجودش احساساتم به غلیان درآمد .لبریز از عشق الهی، عشقی
آسمانی و پر از حس مسئولیت...

_می دونم که چند وقتیته دلت گیر افتاده!

هیچ نگفتم و خدا را شکر نگاهمان به آسمان بود ... پدر ادامه داد :

-این حرفها رو زدم تابیشتر بدونی از احساسات یه مرد، یه پدر! نفسش را با فوت بیرون داد.

_من از فردای همون روزی که اومدن توی این خونه خواستگاری و برق نگاهت رو دیدم، افتادم دنبال تحقیق و شناخت از حسام و خانواده ش . تمام پرسش و پاسخ های من گفتن مردخوب و باخداییه ! حتی چند نفر هم گفتن تو کارهای خیر هم دستی داره . حالا دیگه فقط نظرخودت مونده وای ... قلبم دوباره جوگیر شده بود و بی امان می کوبید . چه طور باید به بابا از احساسات این روزهایم می گفتم؟ دیگر وقتش رسیده بود ... قلبم حضور حسام را پذیرفته بود انگار!

-هوف ... من نمی دونم چی بگم بهتون؟

شانه های پدر که لرزید فهمیدم دارد به من ناشی می خندد!
_ای پدر سوخته!

نرم خندیدم.

و او گفت :

-خوب فکرهاش رو کردی؟

دم و بازدم عمیقی کشیدم و جواب دادم :

-می دونید بابا، آدم هر چی بزرگتر می شه، روزگاری گذرونه و

سختی می کشه، احساساتش پخته تر و منطقش کارساز تر می

شه. آدمهای اطرافش رو یه طور دیگه می بینه، آرزوهای

کوچکش بزرگ تر میشن!

پدر لبخندی میهمانم کرد.

_خودت جواب آخرت رو بهش می دی؟

سر به زیر شدم و آرام گفتم

-دوست دارم شما این خبر رو بهشون بدید، از زبون شما که

بیرون بیاد، متبرک تر و خوش یمن تر می شه.

با همان لبخند، کنار شقیقه ام را بوسه زد و کنار هم نظاره گر

مهتاب نصفه بیرون زده از ابرهای آسمان شدیم.

از وقتی حرف های پر از اطمینان و لحن راسخ حسام را شنیده بودم، دلم حسابی گرم شده بود.

پدرم، خیالت تخت و راحت، که من خوب فکرهایم را کرده ام. من برای تکاملم یک مرد می خواهم، نه یک مذکر بی فکر و بی دست و پا که خام توجه و دستور دیگران باشد.

نه یک فرد که آرزوی پدر شدنش، زندگی ام را در آینده از هم فرو بپاشد.

من، من یک مرد می خواهم، مردی شبیه پدرم، که مثل پدرم، بابا باشد. کسی که با فکر کردن به او، سختی ها و مشکلاتم پیش چشمم رنگ ببازند، لبخند عمیق تر شود، روانم را آسوده کند، تپش های قلبم را آرام آرام بکوباند، نگاهم را بفهمد و مریم شناس باشد!..

از ماشین خارج شدم و با برداشتن کیسه های خریدمان، از صندلی عقب، درش را بستم و بدو بدو مقابل در خانه قرار گرفتم تا زیر این باران بی موقع ولی دل انگیز خیس خالی

نشوم .با لبخند نگاهی به حسام انداختم .درحالی که قفل ماشین را زد به طرفم آمد.

تا به کنارم رسید، زنگ خانه را فشردم .لبخند روی لبش منحصر به فردترین تصویر یک روز زیبای بارانی و ابری بود.

گفت

-ممنونم که حلقه ها رو به سلیقه ی من برداشتی!

ابروهایم را مادامی که طبعم می خواست شوخ شود، بالا بردم
گفتم :

-حسن سلیقه ی شما تاییدشده ست آقا!

دو هزاری اش قصدم را گرفت .دست به چانه اش کشید و چشم ریز کرد.

_چطور شد اونوقت؟

گردنم را متمایل به بالا گرفتم و کمی کجش کردم.

-اوج سلیقه و انتخابتون کنار دستتون قد افراشته !مدرک از

این بالاتر؟

مردانه خندید و لبخندم از دیدن روی گشاده اش دندان نما
شد. سری تکان داد و تا خواست

چیزی بگوید در باز شد و نسرین خانم و مامان صفیه چادر به
کمر و اسفند دود کن به دست قربانمان صدقه رفتند و وان یکاد
فوت کردند. تمام دلم از این حرکتشان یک دفعه پایین و
بالا شد و من این دو مادر را حتی در آینده بیشتر هم دوست
خواهم داشت. حسام سلام کرد و کنار ایستاد تا اول من وارد
شوم و بعد خودش داخل شد و در را بست. دست هایمان پر بود
از کیسه هایی که بوی تازگی می داد...

در حیاط هر کس مشغول کاری بود و با دیدنمان ذوق زده
خوشامد می گفت و مبارک باشد به خوردمان می داد.

از راه رفتن و طی کردن مسافت طویل بازارهای بزرگ تهران
خسته بودیم، ولی این خستگی آنقدر دلپذیر بود که درد دست
و پا فراموشم شود و لحظه به لحظه اش را درخاطرم ثبت کنم.
رو به حسام گفتم :

-خریدها رو بدید می برم اتاقم.

مادر از آشپزخانه صدایش را بلند کرد

-آره پسر، خریدها تون رو بده به مریم، بشین تا حامدبرات یه چایی دیش بیاره.

حسام با لبخند مختص خودش خریده‌ها را به دستم داد و حامد معترض گفت :

-حالا هی پیش این حسام بگید حامد فلان کار رو کن تا فکر کنه من حامل این خونه ام... کی می شه من هم زن بگیرم مرد شم، توی جام بتمرگم به امید اینکه یه لعبت برام چایی بیاره؟!

هانیه ریز خندید و حامد نگاهش کرد و مینا گفت :

-زنت هم یکی تنبل تر از خودت... چی فکر کردی؟ عصر، عصر زن سالاریه! اون وقته که همه کاسه کوزه ها سر تو خراب بشه و بدتر از الان بیگاری بکشی.

حامد جواب داد :

-همین که حضورش رو احساس کنم کافیه، جورابه‌هاش هم می شورم.

مینا با چندی رو گرفت و با حرص گفت :

-زن ذلیل بدبخت!

حامد گفت

-مینا، چون داداش برو یه دوتا چای بریز با حسام خان بزنیم تو
رگ.

مینا چپکی نگاهش کرد و صفت عتیقه ی بی خاصیت را به
خیکش بست و راهی آشپزخانه شد تا چایی بریزد. مادر
می خندید و برنج را آبکش می کرد.

وارد اتاقم شدم و در را با پایم بستم. با بسته شدنش، صدای
شلوغ و همهمه ی بیرون آرام شد و احساساتم که از صبح تا
حالا نگه شان داشته بودم تا در زمان مناسب بهشان فکر کنم،
مقابل دیدگانم عرض اندام کردند. حرف ها و لحظات شیرین و
قشنگ امروز، ذوق وافری را به قلبم سرازیر می کرد. کیسه ها را
کنار کمد گذاشتم و شالم را از سرم درآوردم. روی

تخت، روبروی آینه نشستم و به رصد خودم پرداختم. خودم را نمی دیدم، فقط خاطرات امروز پیش چشم هایم رفت و آمد می کردند و آنقدر قشنگ بودند که گاهی ترافیک سنگینی لا به لای افکارم به راه می افتاد.

به جبر حسام، یک دست کامل لباس شیک و روشن برای مراسم عقد برداشته بودم. حلقه هایمان سلیقه ی حسام بود و من واقعا دوستشان داشتم.

دسته گل قرار بود طبیعی باشد، با رنگ و انواع متنوع. ساعاتی را که با حسام، با حرف هایش، شوخی هایش، نظرات و پیشنهادهایش گذرانده بودم، قلبم را بی اراده و بدون در نظر

گرفتن اصطحکاک، به سمت حسام کشانده بود. حس می کردم دل هایمان مثل دو قطب ناهمنام آهن ربا، جذب هم می شد و این موضوع مرا به شگفت وا می داشت.

"وقتی بابا زنگ زد و جواب مثبتم را اعلام کرد، قرار شد تاریخ عقد را من و حسام تعیین کنیم. حسام را می گفتم، وقتی خبر مقبولیتش را گرفته بود، زنگ زد و تشکر کرد و باز هم

قول داد و با خودم و خودش قرار گذاشت. قول هایش ... قول هایش واقعی بودند، نه که رویاهای خام و تخیل از سر هیجان باشند. قول هایش اندک اندک ولی بزرگ بودند. خیلی مردانه و سنگین خوشحال شده بود. تصمیم گرفتیم دوهفته دیگرش که مرخصی داشت همراه خانواده اش به تهران بیایند و در مراسمی ساده و خانوادگی، خطبه ی عقدا را جاری کنیم، دل به دل هم دهیم و راهی دیار اصفهان شویم. دوهفته که سر رسید، حوالی ظهر بود که به تهران رسیدند و تا نه صبح امروز منزل یکی از اقوام آقای لطفی سکونت گزیدند و ساعت ده صبح امروز با حسام راهی خرید عقد شدیم. در آن دوهفته ولی بیکار نشستیم.

دکوراسیون اتاق خواب را هانیه برایم ترتیبش را داد و مطابق سلیقه و پرسش از من، لوازم مورد نیاز را خریده بودند. حسام قول داد باقی تغییرات خانه را بعد از عقد و در اصفهان دوتایی تهیه کنیم و من بابت انتخاب طرح و نقش اتاق مشترکمان حسابی سرخ و سفید و گاه کبود شده بودم. اصلا کلمه ی

مشترک که می آمد، تن و بدنم به لرزه می افتاد و گونه هایم داغ می شد".

تقه ای به در اتاق خورد و مرا از این خلسه ی کوتاه ولی ملس بیرون کشید.

-بفرمایید.

هانیه و مینا، همچون دو دختر بچه ی فضول و شیطان داخل شدند. در نگاهشان هزاران سوال و حرف نگفته موج می زد. رویم را از شان گرفتم و خودم را مشغول شانه کردن موهایم نشان دادم ولی آنها بی فرهنگ تر از آن بودند که به نظر می رسید. بی توجه و اجازه ی من کیسه ها را برداشتند و دوتایی مشغول بررسی شان شدند. کلی ذوق کردند، نظر دادند. هانیه هر چه که می دید، بر سرش می کوباند و می گفت:

-الهی قسمت من!

می خندیدم و گاهی در بین نظراتشان چیزی می گفتم. مینا و هانیه در این چند روز حسابی باهم اخت شده بودند و مدام کل کل می کردند و به شوخی می پرداختند.

هانیه کنارم روی تخت نشست و صندل های سفیدم را در دستش بالا پایین کرد.

—راستی زن دایی جان، برنامه ات برای فردا چیه؟

شانه ای بالا انداختم.

—چه برنامه ای مثلاً؟

سری با تاسف برایم تکان داد و با انگشت اشاره، روی شقیقه اش دایره ای فرضی کشید و سر به نفی تکان داد.

—عروس بی مخ نوبره ولله، برای میکاپ و شینیونت چه برنامه ای داری؟

لب هایم را جمع کردم و لحظه ای به سقف زل زدم. فکر خاصی جز آرایش معمولی مدنظرم نبود.

—مثل همیشه!

مینا آن طرفم نشست و رو به هانیه گفت :

-این رو ولش کن هانی، به خودش باشه با لباس گل گلی عمه
گلی میاد می شینه پیش دایی ت.

هانیه حالت متفکر و مسخره ای در چهره اش نشاند و لباس سر
عقدم را نشان مینا داد.

_باهات موافقم مینا، ولی این لباسهای شیک، نیاز داره به یه
عروس آس و یه میکاپ تاپ!
سرم را تکان دادم.

-فکر اینکه برم سالن آرایشگاه رو از سرتون بیرون بندازید.
هانیه چشم های سبزش را لوچ کرد و مینا از بازویم نیشگون
خانمان سوزی گرفت.

هانیه :من رو حسابی دست کم گرفتیدها، من خودم سه ساله
تخصص میکاپ و شینیون رواز بهترین میکاپ کار ایرانی و بین
المللی گرفتم.

سپس لب هایش را غنچه کرد و چینی به کنار بینی کوچکش
داد و گفت:

I 'm a best makeupartiste!-

مینا با تعجب گفت

-جدی جدی؟

هانیه: جدی جدی! بهم نمیاد؟

به حالت هاج و واج مینا که به قد و بالای هانیه خیره بود
خندیدم.

هانیه گفت

-نگران هیچی هم نباشید. قبل اومدن به اینجا، به این فکر
کرده بودم که با یه زن دایی مخ تابدار طرفم، تمام لوازم مورد
نیازمون، از موچین و نخ اصلاح بگیر تا اکسیدان، همش رو
چیوندم تو ساکم.

مینا ایول کشداری نثارش کرد و من با قدردانی نگاهش کردم.
می دانستم در آینده ای نه چندان دور، این دختر برایم کمتر از
مینا نخواهد بود.

گفتم:

-ممنونتم هانیه جان... جبران کنم.

-مخلص خوشگل خانوم، تشکرهات بمونه واسه وقتی که خودت
رو تو آینه دیدی و دل دایی مارو بیشتر بردی، فقط می مونه یه
مسئله ی کوچیک...

مینا گفت :

-می دونستم کاسبی وزه!

هانیه بالش را به صورت مینا کوبید و گفت

-زهرمار، بانمک!

_خوب پس چی؟

هانیه نگاهم کرد و گفت :

-موهات چی؟

صورتتم را کج و کوله کردم و با نارضایتی ادا کردم :

-من زیاد از رنگ مو خوشم نمیادهانیه!

مینا گفت :

-بیخود خوشت نمیاد .به نظرم بهتره یه تغییر اساسی به این

شمایل دختر قجری ت بدی!

هانیه نیز سری به تایید تکان داد و من هم کمی وسوسه شدم .
بد نبود اگر کمی هم به قول مینا از این وضعیت دختر قجری
خارج شوم.

نفسم را با فوت بیرن دادم :

-باشه!

نیش هانیه از گوش سمت چپ تا راستش امتداد یافت و مینا
گفت

:-من رنگ و مش روپیشنهاد می دم ...هایلات!

سری به نفی تکان دادم و مصرانه گفتم

-نه دیگه، اون وقت زیادی شلوغ می شه، مش خالی بهتره.

هانیه انگشت شصت و اشاره اش را روی هم قفل کرد و با تایید
گفت

:-با این موافق ترم .پس من برم وسایلم رو بیارم و پیام.

هانیه که رفت، مینا خودش را نزدیک تر کرد.

_باورم نمی شه که فردا از پیشمون می ری!

چشم های گیرایش را نم اشک دلتنگی گرفته بود .دست دور
شانه اش انداختم.

-باید برم مینا، باید برم و خودم رو، زندگی م رو پیدا کنم .باید
زندگی کردن رو تجربه کنم.

-می دونم که خوشبخت می شی، مطمئنم .امیدوارم هزار برابر
سختی هایی که داشتی،خوشی ببینی.
گونه اش را بوسه زدم.

-من الانش هم خیلی خوشم که خواهری مثل تورو دارم.
بینی اش را بالا کشید و گفت :

-راستی، یه چیزهایی رو تو این چند روز حس کردم .اما
فضولی ت گل نکنه که هیچی نمی گم .باید اول خودم مطمئن
شم .نمی خوام الان فکرت جزبه خودت درگیر چیز دیگه ای
شه.

فوری و بدون فکر گفتم

-نکنه حامله ای؟ آره؟

یک طرف لبهایش را بالا برد و از گوشه چشمش نگاهم کرد.
-نه خیر، ربطی به من نداره این مسئله ای که برات گفتم. فقط
دارم یه چیزهایی رو حس می کنم. فعلا کنجت نکاوه. گفتم که
بعدا بهت می گم.

سری تکان دادم و من که چیزی حس نکرده بودم. کلا این
روزها حسگر های مغزم فقط معطوف بود به خودم و خودم.
اصلا این روزها مال خودم بود و خودخواهانه به هیچ وجه
دوست نداشتم فکر و ذکر کسی جز خودم و خودش را قاطی
اش کنم.

هانیه که بازگشت، شروع کرد به مخلوط کردن موادی که من
حتی اسمشان را هم نمی دانستم. می گفت امروز را اختصاص
داده به موهایم و فردا به صورتم خواهد رسید. تاکید

کرد که بعد از شستن موهایم، روسری را تا ابروهایم پایین
بکشم که تا فردا کسی متوجه

تغییر موهایم نشود. خندیده بودم به حرف های صد من یک
غازش، هم دیوانه بود و هم خیلی زیبا و نفیس!

سفره ی شام، از یک سر خانه تا سر دیگرش گسترده شده بود و تمام اعضای دو خانواده،

گرداگردش روی زمین نشسته بودند.

روبرویم امیر و حسام قرار داشتند و حامد و هانیه این طرف و آن طرفم. روسری ام رامرتب کردم و یاد هشدار هانیه و مینا بابت حفظ حجاب مصلحتی ام افتادم.

عصر بود که آقای لطفی و هما خانم، به همراه دوقلوهایش، آیدا و ویدا و پسرشان مهدی، دنیا و دانیال، به جمعمان پیوستند.

دنیا را که دیدم انگار جهان دو دستی به من ارث رسیده

بود. ولی دانیال مثل همیشه ساکت و صامت سلام کرده بود و فقط با هانیه جوشیده بود. کمی دلهره بابت آینده در دلم چنگ میزد برای دانیال. ولی من ایمان داشتم که این مسئله هم مثل باقی مسائل زندگی خیلی زودتر از آنچه که فکرش، فکرم را درگیر کند، حل خواهد شد.

مادر برای شام، سنگ تمام گذاشت. کباب دنده به همراه برنج

هاشمی اصیل، دوغ و سبزی های تازه و ماست موسیر هم

ضمیمه و جزء لاینفک سفره بودند.

غذا که تمام شد، مامان و نسرین خانم، اجازه ندادند در جمع کردن سفره و حتی شستن ظرف ها کمک کنم . معقتد بودند عروس روز قبل از عروسی اش، نباید دست به سیاه و سفید بزند . دور از چشم بقیه برای هانیه و مینا ابرو بالا و پایین کردم و آنها فقط توانستند تهدیدوار نگاهم کنند . این میان سنگینی نگاه حسام، مرا به خود می آورد و با خود به فردامی برد . سفره ی توسط هانیه جمع شد، حامد رو به حسام گفت :

-بریم کمی بیرون از خونه قدم بزنیم؟

حسام هم فوری جواب داد :

-چرا که نه؟ بفرمایید.

بلند شدند و از خانه خارج شدند و پدر کانال های تلویزیون را می گشت به امید اندکی اخبار تحلیلی!

اما من هم کمی حس فضولی، بابت علت بیرون رفتن حامد و حسام روی مغزم فشار آورد ودست آخر برای پرت کردن حواسم، به اتاقم رفتم تا وسایل مورد نیازم را جمع کنم و باری

سبک برای مهاجرتم مهیا سازم .دوست داشتم با اتاق دوست
داشتنی و پرخاطره ام نیز خداحافظی گرمی داشته باشم.
این اتاق، حسابی صبور بود برایم!...

"یک لحظه و یک ساعت، دست از تو نمی دارم

زیرا که تویی کارم، زیرا که تویی بارم

از قند تو می نوشم، با قند تو می کوشم

من صید جگر خسته، تو شیر جگر خوادم

جان من و جان تو، گویی که یکی بودست

سوگند به این یک جان، کز غیر تو بیزارم"

صدای تیک و تاک ساعت را دوست دارم وقتی مامان و بابا با

لبخند نظاره گرم هستند.

وقتی امیر و مینا درگوشی حرف می زنند و برایم چشم غره می

روند .وقتی که حامد

شیرینی های دانمارکی را پخش می کند و به هانیه می گوید
یک سهم هم برای او بردارد!

از اینکه همه ی دوست داشتنی هایم در فاصله ای نزدیک به
من ایستاده و نشسته اند و برق

امید و رضایت در چشمانشان می درخشد، حس خوبی دارم!
دنیا با لباس عروس زیبایش همچون فرشته ها شده، در آغوش
عمه همایش مشغول لبناندن

شکلات است و دانیال خیلی مردانه، بین هانیه و حامد قد علم
کرده و با آن تیپ جذاب و شیکش، پسرانه دلبری می کند.

ولی شاهکار لحظه هایم، اوج تمنای وصالم و دلیل کیف کوکم،
در کنارم نشسته و از آینه ی سفره ی بختمان، لبخند زیبایش
را نثارم می کند و کاش ثانیه شمار ساعت در همین نقطه که

بی وقفه خوشم، ایست کند. وقتی نگاهم در نگاهش گره می
خورد، می بینم که عشق و علاقه چگونه میان چین کنار چشم
ها و لب هایش به بیرون تراوش می کند و من هم کمی

ناز و غمزه می ریزم در جام نگاهم، ساقی گرانه تعارفش می
کنم. سر به زیر می اندازم و به ناخن های لاک خورده ام خیره
می شوم.

مردی که کنارم نشسته، در این لحظه های معنوی و زیبا،
همچون آیه ایست در کتاب زندگی ام، همچون رودخانه ای که
آرامش را بر وجودم سرازیر می کند و حسی که بی اراده و اجازه
از من، در قلبم پیشروی کرده و مرا عجیب شگفت زده می کند
انتظار من از خودم، یک علاقه ی ساده بود. ولی حالا، حالا که
این مرد کت و شلوارمشکی پوشیده و مرتب و مودب در کنارم
نشسته و برای همه لبخند می زند و به من که می رسد، آرام و
با طمانینه چشم هایش را می بندد و باز می کند، مگر
می گذارد روی قول و انتظارم ثابت قدم بایستم و این علاقه،
ساده و معمولی بماند؟ اصلا مگر می شود؟

بار دیگر به آینه چشم می دوزم و مرحبا می گویم به هنر
دستان هنرمند هانیه ی ذلیل مرده!

آرایش لایت و ملیح صورتم، میان لباس شیری رنگ و شال
سپیدم چه زیبا می درخشد وانگار امروز همه چیز خوب و عالی
به نظر می رسد...

ولی هنوز حجابم تکمیل تکمیل است .حس موذی زنانه ام
آینده نگر می شود و امان از زنانه های یک زن، وقتی که می
خواهند دل ببرند و هیجان بدهند به مستقبل خلوتگاهشان!...

حتی این محضر هم در چشمانم نورانی دیده می شود.
وقتی کلام الله مجید میانمان باز می شود و چشمانم به کلمات
پر جبروت و استوارش می افتد

و ذکر می شود دعا برای احسن ترین حال همگیمن،
وقتی عاقد از جمع حاضر اجازه می گیرد و مهریه ام چهارده
سکه ی تمام بهار آزادی تعیین می شود،

وقتی هانیه برایم قند می سابد و مینا مرا می فرستد برای
گلچینی،وقتی مامان نسرین، انگشتر تک نگین زیبایی را به
عنوان زیر لفظی دستم می کند و رویم

را می بوسد، وقتی عاقد خوش صدا با آن شوخ طبعی ذاتی اش
صدایم می زند که آیا می تواند و کیلم باشد
و من مکث می کنم و به چشمان نمدار بابا نگاه می کنم و او سر
تکان می دهد برایم، "بله"

می گویم و انگار به جان سبزه زار روح زندگانی ام دانه می پاشم
همه کف می زنند و برای شیرین شدن کاممان نقل می ریزند .
تبریک می گویند و حسام

آقاوارانه لبخندی گوشه ی لبش جا خوش می کند و ممنونمی
زیر لب می گوید.

"بله" ی حسام اما، فقط یک بله ی ساده و خالی نیست . او به
تنیدن روح و قلبمان بله می گوید، بله ی او بلند است، آنقدر
بلند که تمام جهانیان را از بسته شدن این عهد مقدس مخبر
می کند.

حسام، اسرافیل من بود که با بله اش، برای دومین بار در سور
زندگی ام می دمد و همگان را برای زندگی واقعی ما بیدار می
کند.

با هما جان دست دادم و او رویم را بوسید و دنیا را روی پاهایم گذاشت. دانیال کنار پدرش قرار گرفت، تبریک گفت و حسام او را در آغوشش کشاند و این اولین بار بود که دانیال لبخند خالصانه و کودکانه اش را نثارم کرد. دستش را که به سمتم دراز کرد، دست درستان کوچکش نهادم و گونه اش را نرم بوسه زدم و دم گوشش گفتم :

-امیدوارم دوست های خوبی برای هم باشیم!

لبخندش تکرار شد و سرتکان داد. دنیا را ماچ زدم و به هانیه سپردمش.

حلقه هایمان را در دست هم انداختیم و مامان و بابا یک گردن بند طلا سفید ساده و شیکی را هدیه ام کردند و با همان چشمان لبریز از اشک و شوق نیک بختی ام، برایمان آرزوی کامیابی کردند و حسام دستم را گرفته بود و محکم و استوار به پدرم قول داده بود تا پای جانش مراقبم باشد. حامد هم با لودگی های خاص و جالب خودش، مبارک باد گفته بود و

هانیه باز هم خندیده بود و من باید کور و عقب مانده باشم تا این خنده ها و طرز نگاه این دومی وجود نادر را ببینم و نفهمم چه اتفاقی در حال وقوع است؟

از ساعت هایستی که هما جان و آقای لطفی برایمان گرفته بودند هم نمی شد چشم پوشید، حتی از کارت هدیه ی امیر و مینا هم نمی شد گذشت و من جدای این حجم از مادیات، ذوق می کردم و شاکر بودم.

وای از تسبیح زیبای مادر بزرگم که از آغاز برای خوشبختی ما ذکرها می شمرد.

آخرین نفراتی که برای عرض تبریک مقابلمان قرار گرفتند، جاوید و مادرش بودند. جاوید دست حسام را فشرد و مادرش، شرمگین دست مرا در دست داشت.

_امیدوارم خوشبخت بشید.

نیم نگاهی به من کرد و ادامه داد:

-هیچ وقت من رو لایق این لحظه ندونستی .حرفی نیست،
قسمته !ولی مریم باید خوشبخت و خوشحال باشه، وگرنه
بیچاره ت می کنم جناب سروان!

حسام لبخند دوستانه ای زد و جواب داد :

-تمام تلاشم یه طرف، تهدید حامیانه ی شما یه طرف، مطمئن
باش خوشبختی مریم اولویت زندگی من خواهد بود.

جاوید لبخندی زد و رو به من گفت :

-نهایت آرزوی من خوشی همیشگیته .همیشه بخند.

برایش لبخند زدم و گفتم :

-امیدوارم توی تقدیرت دختری به پاکی و صافی خودت باشه و
من مطمئنم خیلی زودتر از اون چه که فکرش رو بکنی پیداش
می کنی.

سری تکان داد و نگاهش مهربان بود.

جاوید که دور شد، حسام آهسته گفت :

-چقدر هوا خواه خشونت طلب داشتی و من خبر نداشتم!

نگاهی به اطرافم انداختم و هر کس مشغول صحبت و خنده و خوردن بود.

-چطور مگه؟

_دیشب که با برادرت رفتیم قدم بزنیم رو یادته؟

سری تکان دادم.

_خیلی دوستانه تهدیدم کرد که اگه اذیت کنم و ناراحت

بشی، پدرم رو درمیاره!

پوقی زدم زیر خنده و او اینبار، راحت تر نگاهش را میان بند و

بساط چهره ام چرخ داد.

_چه قدر خوشگل شدی!

صورتتم گر گرفت.

-مگه نبودم؟

و مچ گیرانه به چشمانش زل زدم.

-من تو رو تو خشن ترین حالتی که داشتی دیدم و پسندیدم .

یادته که!؟

یاد آن روز، لبخندم را کش آورد.

-آره، حال اون روز و الانم اصلا قابل مقایسه نیست.

_تو هر جور باشی، به دل من یکی که بدجور نشستی، احساس می کنم وجودت تو قلبم فلج شده، یه طور فلج مادرزاد که هیچ وقت نمی تونه از جاش جنب بخوره.

چه پرحلاوت و شیرین و گرم می شوند این کلمات، وقتی که توسط این مرد به زبان می آیند و خرج من می شوند.

کاش کسی این دور و بر نبود تا دستش را در دست می گرفتم و تا انتهای وجود قدم می گذاشتم.

-ولی جدی، می ترسم اگر یه روز از دست من خم به ابروت بیاد، این فامیلهات تیر بارونم کنن!

دسته گل خوشبویم را در دستم جابجا می کنم و می گویم :
-اونها فقط نگرانم هستن، قصد بدی ندارن.

لحنش گیراتر از وقتی بود که هنوز به عقدش درنیامده بودم .
این مرد را که فقط دقایقی از جاری شدن خطبه ی عقدهمان گذشته را، مالکانه برای خودم می خواهم و بس!

-حال خوش الانم رو مدیون وجود تو هستم مریم، شک نکن
برای آرامش و آسایش تو وبچه هامون دنیا رو بهم می ریزم.
می ترسم، می ترسم احساسات به قلیان درآمده و جوشان قلبم،
آب شود و وقتی پلک می زنم، بیرون بریزد.

مگر می شود شنید و ساکت ماند و حیف که دورمان را حصار
از جنس آدم هایی که درعین نزدیک بودن به ما، غریبه هستند
میان راز و رمز چشم های پر حسمان و چه بی شرمانه افکارم
راه را پیش گرفته اند و در جولانگاه قلبم بلامانع می دوند.

و من لال می شوم و نفس هایم به شماره می افتند!...

"آنقدر عاشقت هستم که حواسم پرت است

به تو جان می دهم این قید بدون شرط است

غیر تو هیچکسی پیله ی من را نشکست

غیر تو هیچکسی دور من انگاری نیست

غیر تو در تن من حس دگر جاری نیست

تو خودت خوبی وگرنه به تو اصراری نیست"

در جایم جابجا می شوم و نگاهی به پنجره ی دایره ای شکل
می اندازم . کمی ترس برم می دارد و دست حسام روی دستم
می نشیند و نگاهم را به چشمانش می کشاند.

_از پرواز که نمی ترسی؟

-تا حالا سوار نشدم . ولی دلم یه طوریه!

انگشتان دستش مالکانه و محکم دستانم را که از ترس سرد
شده، می فشارد . لبخند که می زند، من هر چه ترس دارم، در
همین شهر دودی می گذارم و در کنار او به آسمان ها پرواز
می کنم.

_تا وقتی پیشتم از هیچی نترس.

هر چند این جمله، در رابطه ها جمله ای کلیشه ایست . ولی
عجیب است، خیلی عجیب و خیلی دلگرم کننده . اصلا تا خودت
وسط رابطه نباشی و کسی این جمله را وقتی که بین زمین و
آسمان هستی و دستت قفل شده در دستانش و این جمله را با
صدای بمش نگوید، نمی فهمی چه می گویم؟!!

با یادآوری سوالی که چند ساعتی ست در مغزم رژه می رود،
می گویم :

-بعد از عقد، با امیر چی کار داشتی؟

خودش را به استفهام ندانستن می زند و عجب مرد جگری است
لامذهب (لامصب)، وقتی که لب هایش را بالا می برد و مردمک
چشمانش را بی هدف به این سو و آن سو پرتاب می کند که
یعنی درباره ی چه حرف می زنی؟

-خودت رو به کوچه ی علی چپ نزن حسام خان!

می خندد و این مرد مرا خواهد کشت.

رو برنمی گردانم که ناز بیایم و قهر کنم ولی او می گوید

-باشه خانوم، چشمت رو خشن نکن .می دونم چی می گی،

ولی الان وقت صحبت درباره ش نیست .چون نه جاشه و نه

وقت مناسبه .مطمئن باش تو یه موقعیت مناسب بهت می گم

کمی که منتظر نگاهش می کنم و او همانطور که دستانم را در

دستانش گرفته چشم می بندد

که نمی گویم و من هم بیخیالش می شوم و همانطور که گرمای
دستانش دمای دستانم را بالا برده، سرم روی شانه اش
می گذارم و سر او نیز روی سرم می نشیند و چشم می بندم تا
برسیم به دیار این مرد حسابی!...

با کلیدش در را باز می کند و من پای راستم را اول می گذارم
در خانه و زیر لب بسم الله می گویم و در فضای خانه فوت می
کنم.

با دیدن خانه ی تر و تمیز و دکوراسیون شیک و ساده اش،
لبخند می زنم.

-فکر نمی کردم خونه ت اینقدر تمیز و مرتب باشه.

_من از بی نظمی بیزارم .به خاطر همین یه روز در میون یه
خانوم برای نظافت و پخت و پز میاد.

روی مبل راحتی می نشینم و از دیروز با لجبازی درونی ام،
نگذاشته ام تاری از موهایم مشاهده شود.

-فکر نمی کنم دیگه نیازی به اون خانومه باشه!

لبخند پر مهرش را روانه ام می کند و می گوید :

-خودت رو خسته نکن مریم خانوم.

ظرف الویه ای که بین راه خریده ایم را روی میز می گذارد و باورم نمی شود از این پس من خانم این خانه باشم. ذوق لحظه ای رهایم نمی کند. مثل کودکی که یک جعبه اسباب بازی را مال خودش داده اند و او ذوق وسیله هایش را دارد.

خجالت را کنار می گذارم و راه آشپزخانه را در پیش می گیرم . دولیوان برمی دارم و قطعه های یخ را در پارچی از آب می ریزم . پای میز برمی گردم و او با لبخند نظاره گر ابتدایی ترین جنبش خانگی ام شده. لبخندش را بی جواب نمی گذارم

_دوست داشتم اولین شب رو تو خونه ی خودمون شام بخوریم، وگرنه می بردمت یه رستوران درست و حسابی تا غذای گرم نوش جون کنی !کاش می داشتی سر راه جوجه بگیرم.

-اولا من عاشق الویه ام .دوما جوجه برای شام سنگینه .سوم، حالا شما هی بگو،من که می دونم خصلت شما چیه؟!

چشم ریز می کند.

_خوشم باشه، خب خب، چه خصلتی؟

-همه ی اصفهانی ها...

چشمانش را ریزتر می کند و می گوید :

-داشتیم مریم خانوم؟

تغییر موضع می دهم.

-بذار حرفم تموم شه بعد درباره ی دارایی هامون بپرس،

می خواستم بگم همه ی اصفهانیها تو دست و دلباز بودن

شهرت جهانی دارن!

می خندم و می خندد و این الویه، گوشت می شود و می چسبد

به جان ماهیچه هایم.

وقتی داشتیم راهی فرودگاه می شدیم، مادر بغض داشت و پدر

بهش تشر زده بود که آبغوره نثار مسافر نکند و من هم اشک

هایم آماده ی بارش بودند. همه را در آغوش گرفته بودم،

همه را بوسیده بودم و همه را به الله سپرده بودم. همان دم خداحافظی بود که حسام، امیر رابه اتاق حامد کشانده بود و چیزی بهم گفته بودند و هیچ کدام هم نم پس نمی دادند.

قرار بر این شده بود که خانواده ی حسام با ماشین راهی اصفهان شوند. برای ما بلیط هواپیما گرفته بودند تا بدون فوت وقت برسیم به اصفهان و خودشان بعد از وعده ی شام حرکت می کردند .

هما خانم هم متذکر شده بود که دانیال و دنیا یک هفته ای را در منزلشان می مانند پا در اتاق خواب گذاشتم. از چیدمان منحصر به فردش، ذوق مرگ شدم. ست اتاق گل های بنفشه و یاسی رنگ بود و حس مثبتی در فضای اتاق به جریان می انداخت.

چمدانم را کنار کمد گذاشتم. برایم عجیب بود که با وجود روز پر جنب و جوشی که داشتم، حس خستگی با من بیگانگی می کرد؟!

حسام که وارد اتاق شد، خودم را مشغول بررسی کمد‌ها نشان
دادم و قلبم به تپش افتاد..

صدایش را شنیدم :

-خوشت اومد از اتاقمون؟

نمی دانم اتاقمون را طور خاصی ادا کرده بود یا گوش های من
بی جنبه بازی درمی آوردند؟

چند نفس عمیق چهار مرحله ای کشیدم و سعی کردم هیچانم
را کنترل کنم.

-عالیه، خیلی عالی تر از ایده ی خودم شده، ممنونم.

نزدیک شدنش را حس کردم و بوی عطر بی نظیرش زیر بینی
ام پیچید. پشتم به او بود

دست روی بازوهایم گذاشت و دستانش چه قوی و مردانه احاطه
ام کرده بودند.

چانه اش را روی کتفم تنظیم کرد و ته ریشش که به گونه ام
خورد، حس قلقلک و لبخندضمیمه ی چهره ام شد.

گفت

-من ممنونم که قبولم کردی خوشبختی یعنی همین لحظه، تو
همین نقطه ی جهان مگه نه مریم؟

پلک زدم و صورتم را بند زدم به نگاهش و او با حسی وافر خیره
ام شد و من باز سرشار از زنانگی هایم شدم.

سری به تایید حرفش تکان دادم و وای از آن بوسه ای که روی
پیشانی ام نشسته بود و مرا به خلسه برده و آورده و زنده زنده
کشته بودم.

می گویند اولین بوسه ها را باید در تقویم زندگی ثبت کرد،
اولین ها همیشه فراموش نشدنی اند.

رفت و روی تخت نشست و ندید که بعد از آن تماس احساسی
بر من چه گذشت؟ و چه بر سر دل دیوانه ام آورد؟

مشغول درآوردن ساعتش شده و تمرکزش روی تنظیم کوک
ساعتش بود. روبروی آینه ایستادم و لبخند شیطانی به خودم
زدم.

صندل هایم را از پایم خارج کردم. از آینه نگاهم را سمتش
سوق دادم. داشت نگاهم می کرد و لبخند از روی لبش لحظه ای
کم نمی شد. بی اعتنا مشغول تمدید رژ لبم شدم و این بی
اعتنایی و توجه مصلحتی روی رژ لبم، کاملاً عمدی بود و این
تعمد را فقط خودم می شناختم.

گره شال سپیدم را شل کردم، لیز خورد و از سرم افتاد. نگاهم
تیری بود که از چله ی مردمک هایم رها شد و روی چشمان
عمق دار و مشکی حسام نشست که با لبخندی متحیر
خیره ام بود.

بدون شک درگیر طره های نقره ای میان موهای تیره ام بود.
به روی خودم هم نیاوردم و با همان بی توجهی، بدجنسی کردم
و سنجاق سرم را با یک حرکت از میان موهایم بیرون کشیدم و
امواج موهای اتوکشیده و صافم روی شانه هایم ریخت و من با
دستم کمی به همشان ریختم.

نفسش را با فوتی صدا دار بیرون داد و هنوز خیره ی چشمانم
بود کتش را از تنش خارج کرد و زیبایی و ابهت هیکلش چقدر

در آن پیراهن یقه دیپلمات سپیدش چه قدر مردانه و مریم
افکن شده بود.

فاصله را پر کرد و من به سمتش برگشتم و تکیه دادم به
کنسول! لبخندی مخملی به رویش زدم.

طره ای از موهایم را که با مزاحمت جلوی دیدم را گرفته بودند
به پشت گوش

آرام لب زدم :

-حسام

جواب داد :

-هیش! بذار حس است کنم، بذار باور کنم.

-چیو؟

با حس قشنگی گفت :

-اینکه یکی مال منه، بدون اینکه ازم دوری کنه مال خود

خودمه، یکی که عطر گلهای مریم رو می ده..

-حسام

-جانم؟

-دوستم داری؟

-بیشتر از خودم!

لحن محکم و استوارش من را تسلیم سلاح سرد و گرم وجودش
کرد. ساکت شدم و دستانم را تا لمس آن ته ریش آنکاردمش بالا
بردم و او نگاهش به من نگه میکند

"تو پادشاه قلب من هستی

بر قلب من بیا خدایی کن

از مرز پیراهن من رد شو

آری، بیا کشور گشایی کن"

سه ربعی می شود که بیدار شده ام و نیم ساعتی هست که
حسام را راهی کارش کرده ام و خودم در حال جمع کردن بساط
صبحانه ای بودم که در کنار هم نوش جان کرده بودیم.

در این سه روز هر چه که دیده بودم، مهر و عشق و زندگی بود
که از سوی حسام و این خانه، به سمتم روانه می شد و من
خدایم را شکر می کردم و حتم داشتم که شکر نعمت،
نعمتم افزون کند!

مادر همیشه می گفت برای اینکه قرمه سبزی ات حسابی جا
بیفتد و یک وجب روغن رویش بماند و لقاب بیندازد، باید زودتر
برای پختنش دست به کار شوی و با شعله ی آرام بگذاری
گوشت هایش خوب مغز پخت شوند.

تا دو ساعت مشغول گردگیری خانه بودم و خوشحال از اینکه
اتاق دانیال و دنیا کاملا تمیز و مرتب بود. به مامان گلی و مادر
حسام زنگ زدم و کلی با هم صحبت کردیم.

حسام قبل از بیرون رفتن، پیشانی ام را بوسیده بود و من برایش
وان یکاد و آیت الکرسی خوانده بودم که برود و صحیح و سالم
به نزدم بازگردد.

در مدت کمی که اینجا بودم، هنوز با محله ای که در آن زندگی می کردم آشنایی نداشتم و می شد گفت اصلا از خانه بیرون نمی رفتم؛ به همین دلیل وقتی حسام نبود و کاری برای انجام نداشتم دلم برای خانواده ام تنگ می شد. در همین فکرها بودم که به یاد دانیال و دنیای عزیزم افتادم. چقدر دلم برای دنیا تنگ شده بود و هوای دیدن دانیال را هم داشتم. مطمئن بودم حسام هم به شدت دلتنگشان است. از روی مبل مقابل تلویزیون برخاستم و با نگاهی به ساعت، شماره ی هما جان را گرفتم. چهارمین بوق که خورد برداشت.

_سلام بر عروس خانوم گل گلاب!

لبخندی صورتم را قاب گرفت. نمی دانم چرا ولی کمی از هما خجالت می کشیدم و نمی توانستم با او به شوخی پردازم.

-سلام هماجان، می بخشید بی موقع مزاحم شدم.

_مزاحم تر از تو؟ خودت خوبی عزیزم؟ شاه داماد چطوره؟

با یاد حسام، فواره هایی از قلب های قلمبه شده از چشمانم روان شد.

-خوبیم شکر خدا، هما جان، دانیال و دنیا چطورن؟

_خوب و عالی، دست بوستن!

-می تونم ازت بخوام برشون گردونی به خونه؟ من اینجا رو بلد نیستم و گرنه به شما زحمت نمی دادم.

با تعجب گفت :

-چرا مریم جان؟ دل نگرانشون نباش!

موهایم را پشت گوش بردم و گفتم :

-نه هما جان اصلا بحث دل نگرانی نیست، قطعاً شما به

عنوان عمه ی بچه ها و کسی که از ابتدا شاهد به دنیا اومدن و بزرگ شدنشون بودی، خیلی بهتر و بیشتر مراقب و نگران بچه ها هستی.

_پس چی گلم؟

-می دونی هما جان، دلم نمی خواد حضور من همین اول کاری، باعث به وجود اومدن فاصله بین بچه ها و پدرشون بشه، من می دونم حسام دلتنگ بچه هاشه و این رو هم متوجه

هستم که به خاطر راحتی منه که چیزی نمی گه، حتما بچه ها
هم همین حس و حال رودارن .دلهم نمی خواد مسبب حس
جدایی بینشون باشم.

هما با لحن مهربانی پاسخ داد :

-می گن سالی که نکوست از بهارش پیداست، خدارو شکر که
وارد زندگی حسام شدی و من ممنونم که انقدر عاقل و با درک
هستی که به احساس بچه ها توجه داری، می دونم که حضورت
رنگ و بوی قشنگی به خانواده مون می ده!

صدایش حالت زنانه تر صدای هانیه بود!

-نیازی به تشکر نیست عزیزم، من وقتی قبول کردم که همسر
حسام بشم، قبول کردم وعهد بستم که تا جایی که در توانم
هست برای بچه ها کم ندارم، باهاشون دوست باشم و تا
جایی که بشه، نبود مادر رو براشون جبران کنم، ولی این چند
روز ناخواسته نبود پدر روهم بهشون القا کردم و از این بابت
ناراحتم.

-از دل و قصد پاکت خبر دارم .ناراحتی ت بی دلیل

، دانیال که مدرسه است و دنیا هم خواب تشریف داره! به هانیه
می گم بره دنبال دانیال و از اینجام دنیا رو می فرستم که بیاره
-ممنونم ازت.

خندید :

-می بوسمت! تو هم از طرف من حسام رو ببوس و بهش بگو
حالا که زن گرفته ما رو فراموش نکنه!

مثل اینکه شوخ طبعی در این خانواده جزو موارد وراثتی بود!
خندیدم و با خداحافظی جامعی، تماس را به انتها رساندم.

کار امروز شده نگاه های پی در پی به ساعت روی دیوار و
منتظرم که بچه ها زودتر به خانه برسند. ساعت دقیقا یک بعداز
ظهر را نشان می دهد. انتظارم زیاد طول نمی کشد باصدای
زنگ در خانه!

برای استقبالشان می روم و هانیه را دنیا به بغل می بینم و
دانیالی که کیف به شانه و مرتب کنارش ایستاده.

_سلام زن دایی، بریم تو بچه ها!

دنیا را که برای پریدن در آغوشم کاملا آماده است در بغل
می گیرم و بوسه ی محکمی از لپ هایش می کنم . دست روی
شانه ی دانیال می گذارم و قدم را تا قامت کوچکش پایین می
آورم .

-خسته نباشه آقا دانیال!

-سلام، خیلی ممنونم .

می گوید و پا تند می کند به اتاقش ! به هانیه نگاه می کنم .

هانیه شانه ای بالا می اندازد و می گوید :

-شدید دستشویی داشت!

بعد به سمت آشپزخانه می رود و هوای بی رنگ آشپزخانه را تا
قابلمه ی خورشتم بو می کشد . دنیا را در دستم جابجا می کنم
و او برایم ناز می آید و اگر مطمئن بودم که گریه نمی کند،
حتما گازش می گرفتم .

-اومم ! ..مریم خانوم چه کرده؟ دلها رو دیوونه کرده ! چه بویی
راه انداختی، گرسنمون کردی!

آرام می خندم و او متفکر نگاهم می کند و می گوید :

-ای جان! چه ناز می خندی مریم جون.

اصلا از آخرین باری که دیدم همچین بگی نگی آب رفته زیر پوستت، ناقلا واسه دایی منم این شکلی می خندی؟

با تهدید نگاهش می کنم و می گویم :

-نکنه رنگ کبودی نیشگونی که اون روز ازت گرفتم

محو شده که باز زبونت باز شده؟

لبخند مسخره و کج و کوله ای تقدیم می کند..

_ای بابا، چه زود جوش میاری گلم...حالا ناهارت حاضره

ضعیفه؟

این دختر نمی گذاشت لحظه ای لبخند از لب هایم کنار برود.

-حاضره علیا حضرت، تا شما بری و دانیال رو بیاری، من هم

میز رو می چینم.

میز را با سلیقه می چینم و دنیا را کنارم می نشانم .دانیال

مشغول خوردن و هانیه طبق معمول در حال فک زدن است .

دارد با ولع درباره ی اینکه چند روز پیش یک کیف قاپ

کیفش را قاپیده می گوید :

-آره جونم براتون بگه؛ تا تونستم دویدم دنبال کچله، وقتی برگشت وبازم من رو دید فهمیدم تعجب کرده که من اینقدر وزه و پیله باشم.

جرعه ای از آبش نوشید و با خنده ادامه داد:

-کم کم دیگه خسته شده بود. منم خر کیف از سوژه ی جدیدم انقدر دویدم که بهش رسیدم. یه چندتا حرکات دفاع شخصی رو روش پیاده کردم. درد کتکهایی که خورده بود یه طرف، خدایی فکش از دیدن چاقویی که ازش کش رفتم و بیخ خرش گذاشتم پایین اومده بود... دزدهم دزدهای قدیم! با تعجب به این نمونه ی نادر از اورانگوتان های منقرض نشده خیره شدم.

-هانیه جان عزیزم، الآن وقت این حرفاست؟

و با چشم و ابرو به دانیال اشاره کردم ولی از قرار معلوم این حرف ها فقط برای من تازگی داشت چون دانیال گفت :
-نگران نباشید مریم خانوم. من عادت کردم به این خاطره

های هانی، این هم می دونم که نباید این کارها رو ازش یاد بگیرم. چون بابا می گه هانیه یه دیوونه ی تمام عیاره!
این بار با صدا خندیدم و هانیه ضربه ای روی ساعد دانیال کوبید.

بینم یه مثقال آبرویی که پیش مریم برام مونده رو از بین می بری دانی خان؟!

صدای خنده ی بچه ها خانه را برداشته بود و من میان آن ها کمتر یاد خانواده و بیشتر یاد حسام افتادم. می دانستم اگر بیاید و بچه ها را ببیند حسابی غافلگیر می شود.
دانیال بشقاب غذایش را عقب کشید و گفت :
_ممنون مریم خانوم، خیلی خوشمزه بود.
با مهر نگاهش کردم.

_نوش جانت عزیزم!

بشقابش را داخل سینک گذاشت و بعد از شستن دست هایش گفت که برای انجام تکالیف مدرسه اش به اتاقش می رود .
خیلی برایم جالب بود که مثل پسر بچه هایی که تا به حال دیده

بودم، بشقابش را وسط سفره رها نمی کند و حداقل تا سینک
حملش می کند. این کارها یعنی او پسر مسئولیت پذیر و
وظیفه شناسی بود. اینکه تشکر می کرد و با اینکه فعلا مشخص
نبود، رفتارهای آزار دهنده نداشت و مرا مثل نامادری سیندرلا
نمی دید! هر چند زیاد هم عجیب نبود چون او پسر مردی
چون حسام بود!

بچه ها خوابیده بودند که حسام در کاشانه مان را گشود. برای
پیشوازش رفتم و او پیشانی ام را بوسید.

-خدا قوت مرد جوان!

لبخند خسته ای زد و مرا در آغوش گرمش فشرد.

_قوت و جوونیه این مرد همین موجودیه که توی حصارشه!

با لبخند، فاصله ی کمی میانمان ایجاد کردم و گفتم :

-تا یه دوش بگیری شامت رو گرم می کنم.

_خودت خوردی؟

بدون فکر جواب دادم :

-آره یه چیزایی با بچه ها...

مکت کردم و چشمان او جستجوگر شد و من پیشانی ام را
خواراندم.

با لبخند پرسید

-بچه ها؟

لبخند خجولی برای سوتی ای که حواله کرده بودم، زدم.

-هانیه امروز دانیال و دنیا رو به خونه برگردوند.

برق خوشحالی در نگاهش قابل دیدن بود. ولی گفت :

-چرا؟ مگه قرار نبود یه چند روزی پیش هما بمونن؟

-به نظرم به اندازه ی کافی از خونه و خانواده دور موندن، یه

هفته و دو سه روز چه فرقی داره؟

لبخند مریم کشی نثار مریمش کرد.

-برگشتنشون کار توئه! ولی کاش می داشتی این چند روز رو

خونه ی خواهرم بمونن، حتما امروز خیلی خسته شدی؟

و به دنبالش دستم را در دستانش گرفت و قلبم را گرم تر کرد.

-حسام جان، تو در کنار بچه هات، در کنار پدر بودنت برای من حسامی! اعضای یه خانواده باید تو هر شرایطی کنار هم باشن، اگر بحث خستگی منه، باید بگم امروز کنار بچه ها خیلی بهم خوش گذشت. چون کنار هم گفتیم و خندیدیم و من امروز اصلا حوصله ام سر نرفت.

بوسه ای روی پیشانی ام کاشت و برای دیدن بچه ها، در اتاقشان را باز کرد و هر کدام را نرم بوسید و من با مهر، شاهد و تا حدودی خالق زیباترین حس دنیا شده بودم.

در کنار حسام چند قاشق از قرمه سبزی که دانیال گفته بود خیلی خوشمزه است، و این تعریفش شام را برایم لذت بخش تر کرده بود، خوردم.

حسام: باید زنگ بزnm و از مادرت بابت آموزشی که تو پخت غذاها بهت داده تشکر کنم.

لبخند زدم.

-نوش جونت!

خودش داوطلبانه ظرف ها را شست و من، دو لیوان شیرنسکافه
ی کمی شیرین درست کردم و به اتفاق هم به اتاق نشیمن
رفتیم. در کنار هم روی مبل راحتی مورد علاقه ام نشستیم.
خستگی را می شد از چشمانش خواند.

-بهتره زودتر نسکافه ت رو بخوری و بخوابی.

لباسش را با یک دست لباس راحتی عوض کرده بود.

-خیلی داغه!

بالشتک مبل را روی پایم تنظیم کردم و دست روی شانه ی
حسام گذاشتم و سرش را به سمت بالش خم کردم.

-یه کم دراز بکش تا یه مقدار سرد بشه!

قبول کرد و وقتی سرش به بالش رسید با لحن خاصی گفت :

-آخیش!...

خندیدم و انگشتانم را میان موهایش نواختم.

آرام پلک زد و دست روی دستم گذاشت و تا لب هایش برد.

این مرد که وقتی می ایستاد، قامتش چون سرو، بلند و استوار بود؛ حالا مثل پسر بچه ای کوچک و خواستنی قدش را در طول مبل دونفره کوچک کرده بود و روی پاهایم خوابیده و گفته بود :آخیش!

و من مادرانه و زنانه نوازشش می کردم، قطره قطره عشق می ریختم در سرانگشتان دستم

نور مستقیم آباژور روی پلک های بسته ام، چشمانم را به جبر باز کرد و مغزم را از خواب به دنیای هوشیاری کشاند .انگار هنوز کاملاً بروز رسانی نشده بودم که چشمانم تار می دید. با دست چشمانم را مالیدم و حسام را دیدم که مشغول پوشیدن لباس هایش بود .هوا هنوزتاریک بود. یعنی کجا می رفت؟ نگاهی به ساعت انداختم که ساعت چهار نیمه شب را نشانم می داد.

حسام هنوز متوجه بیداری من نشده بود که گفتم :

-جایی می ری حسام؟

برگشت و لبخند مضطربی روی لب هایش نشسته بود.

__یه ماموریت مهم پیش اومده و من همین الان باید به اداره

برم.

ناگهان دلم به شوریدگی دچار شد و فشارم با وزنه ای چند تنی
به پایین سقوط کرد.

فکرم به زبانم آمد :

-خطرناکه؟

با همان حال پر شتابش سمتم آمد و بوسه ای به پیشانی ام زد

__نه اونقدر که نتونم از پشش بر پیام ...فعلا عجله دارم ...

مواظب خودت و بچه ها باش!

زبانم به سقف دهانم چسبید. فقط توانستم بذاق نداشته ام را

قورت دهم. سری برایش تکان دادم. انگار با همان کلمه ی

"مامویت مهم" که از زبان حسام خارج شده بود، قدرت تکلمم

را از دست داده بودم.

در عرض یک دقیقه از خانه خارج شد و من در همان حال لعنتی ام ماندم. بعد از دقایقی سعی کردم به ادامه ی خوابم بپردازم ولی هرچقدر در تخرم چپ و راست شدم و گوسفندان ذهنم را سرشماری کردم و ستاره ها را چیدم و به برنامه های روزانه ام فکر کردم، خوابم نیامد که نیامد. فکر اینکه ممکن بود خطری جان حسامم را تهدید کند، مثل خوره به جانم افتاده بود و هر لحظه ضربان قلبم را تند و کند می کرد. بچه ها خواب بودند و هنوز خیلی زود بود که دانیال را برای مدرسه رفتن بیدار کنم.

پس چه می کردم؟ چگونه این ساعات بدخوابی و بی خوابی را از سر می گذراندم؟

چشمان حسامم، چشمان زیبا و گیرایش جلوی چشمانم بود و من نمی توانستم جلوی پیشروی افکار ناگواری که در ذهنم جولان می داد را بگیرم و مدام از این سر خانه به آن سرش می رفتم و برمی گشتم. حتی توی این ساعت کسی را هم نداشتم تا به او زنگ بزنم، هر چنداگر کسی بود هم کاری از دستش بر نمی آمد.

در طول این دو سه هفته ای که از ازدواجمان می گذشت، پیش نیامده بود حسام این وقت از شبانه روز به ماموریت برود و من آن لحظه قدرت درک این مسئله را هم نداشتم که این رفت و آمد برای افرادی چون حسام، کاملاً عادی و معمولی است.

خورشید نرم نرمک خودی نشان داد. فصل پر اتفاق زندگی من در حال اتمام بود و امسال در عرض دو هفته، پارسال می شد. کمی از آب قندم نوشیدم و برای بیدار کردن دانیال پا به اتاقش گذاشتم. کودکانه و معصومانه روی تخت خوابش خفته بود و چهره ی زیبایش مرا به یاد حسام می انداخت. شباهت فراوانشان به هم دوست داشتنی بود. کمی به دانیال نزدیک تر شده بودم ولی نه آنقدر که در افکارش جای بزرگی را ساکن شوم و مثل هانیه مخاطب خاص سخنانش باشم، ولی او روز به روز جایش را در دلم بازتر می کرد وقتی که همیشه باملاحظه و درک فراوان لحظاتی که سرم شلوغ بود و دستم بند، خواهرش را به اتاقش می برد و ساعتی را به بازی کردن با

او اختصاص می داد. می توانستم با اطمینان بگویم که من این جمع چهار نفره مان را به شدت دوست می داشتم.

کنار تختش نشستیم و سعی کردم تا حد امکان اضطرابی که با رفتن حسام به جانم افتاده بود را پس بزنم. دستی به موهای نرم و لختش کشیدم و با صدایی آرام، صدایش زدم:

-دانیال جان... گل پسر...

کمی تکان خورد ولی بیدار نشد.

-دانیال؟ بیدار نمی شی؟ صبحانه ت آماده ست عزیزم.

چشمانش را نرم باز کرد و کش و قوسی به بدنش داد. با دیدن لبخند زیبای روی صورتش، لبخندی به رویش پاشیدم.

گفت: صبح بخیر!

-صبح تو هم بخیر عزیزم، دست و روت رو بشور و بیا

صبحونه ت رو بخور.

چشمی گفت و لنگان بلند شد و به دستشویی رفت.

لیوان بزرگ شیر را مقابلش گذاشتم. دستانم هنوز سرد بودند و

قلبم هنوز با ترس می لرزید

و خط فکرم روی محور آن عملیات مهم و خطرناک دور دور می کرد. با صدای دانیال به خودم آمدم :

-مریم خانوم؟!!

-جانم عزیزم؟

-بابا خونه نیست؟

نفسم را با آه آرامی بیرون دادم.

-نه عزیزم، چند ساعتی می شه که رفته!

جرعه ای از شیرش نوشید. روی صندلی مقابلش نشستم و او آخرین لقمه ی آغشته به کره پنیرش را به دهان برد و از جایش برخاست.

خواست از آشپزخانه خارج شود ولی برگشت. به کنارم آمد و در حالی که من نشسته و او ایستاده بود، تقریبا همقد می شدیم. دست روی شانه ام گذاشت و با مهربانی گفت :

-نگران بابانباش، اون یه سوپر من واقعیه!

قد و بالایش را از نظر گذراندم. این پسر با این سن کمش، مدیریت بحرانش از من یکی بهتر بود. نمونه ی

کوچک تر شده ی حسام بود . آدم را می فهمید و تلاش می کرد با حرف هایش دلم را قرص کند.

بلند شدم و صورتم را تا صورتش پایین آوردم . بازویش را میان دستانم کمی فشردم و گفتم:

-تا وقتی شماها رو کنارم دارم نگران هیچی نیستم.

گونه اش را دوستانه، خواهرانه، مهربانانه و مادرانه بوسه زدم و او با لبخند خداحافظی کرد و با آمدن سرویسش راهی

مدرسه شد. اصلا راست می گویند که پسر کو ندارد نشان از پدر...؟

دانیال ناهارش را خورده بود و مشغول انجام تکالیف درسی اش بود.

چندین بار با گوشی حسام تماس گرفته بودم و هر بار تماسم با جمله ی " مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد " به انتها می رسید و التهاب و دلشوره، امانم را بی امان می کرد.

پلک زدم و بار دیگر دانه دانه ی شماره ها را لمس کردم .
مجموع اعداد وقتی متعلق به فردمهم زندگی ات باشد، رویشان
حساس می شوی؛ یعنی حسی که به عدد پنج داری هرگز
جایش را به سه نخواهد داد!

گوشی را روی گوشم گذاشتم و اپراتور را قسم دادم که هرطور
شده تماس را برقرار کند.

وقتی صدای نحس آن زن، جایش را به بوق های متوالی و
آرامش بخشش داد و بعد از سومین بوق، صدای گیرا و بم
همسرم در گوش جانم طنین انداخت، نفسی از سر آسودگی
کشیدم.

_الو جانم؟

-حسام؟ خوبی؟ کجایی؟ چرا گوشی ت خارج از دسترس بود؟
خنده ی کوتاهش خیالم را بابت سلامتتش آرام و تخت کرد.
-یواش یواش خانوم، خوب خوبم، دماغم هم چاق و چله ست !
الان تو اداره ام ...ولی تا نیم ساعت پیش که کارمون تموم شه،
خودم گوشی م رو خارج از دسترس گذاشته بودم.

-هوف...، نگفتی من نصف عمر بشم؟

_خدا نکنه بانو، چرا نصف عمر؟

دست روی قلبم گذاشتم و با دلتنگی جواب دادم :

-نصف شب که اونطوری رفتی تا به همین حالا که صدات به گوشم رسید، مثل مرغ سرکنده بودم.

با مهربانی گفت :

-خدا من رو ببخشه که باعث این حالت شدم .الان خوبی؟

-خوبم!

-باشه عزیزم .من الان باید برم .ولی سعی می کنم قبل شام

خونه باشم .شب مفصل درباره ش صحبت می کنیم، باشه

خانوم؟

لبخندی زدم و گفتم :

-حتما، برو به کارت برس، حق پناهت!

گوشی را قطع کردم. نفسم را با راحت ترین و عمق دار ترین حالت ممکن بیرون دادم. خدایا شکرت که حسامم سالم و سر حال است، شکر!...

صدای نق و نوق دنیا را شنیدم، به سراغش رفتم، تازه بیدار شده بود و تا مرا دید از جایش بلند شد. پوشکش تازه عوض شده و ناهارش را هم کامل خورده بود. وقت بازی اش رسیده بود! بغلش کردم و حسابی هم چلاندمش و او هم حسابی خودش را برایم لوس کرد.

-وای وای، یه دختر دارم شاه نداره، صورتی داره ماه نداره، از خوشگلی تا نداره. بالای سرم نگهش داشتم.

-به کس کسونس نمی دم، به همه کسونس نمی دم!

بینی ام را به بینی اش مالاندم. خندید و چال لپش عیان شد. از اتاق خارج شدم. صدای حسام آب روی آتش درونم بود و حالا قبراق بودم.

کارت حافظه ی آهنگ های شادی که هانیه برایم تهیه کرده بود، را به دستگاه پخش متصل کردم و مشغول رقص مادر دخترانه شدیم.

دنیا را روی زمین گذاشتم و با انگشت اشاره ی هر دستم، دستانش را گرفتم و بلندش کردم.

تازگی ها می توانست بدون کمک بلند شود و روی پاهایش بایستد، ولی برای راه رفتن از در و دیوار کمک می گرفت.

تمام سعی اش، تکان دادن اعضای بدنش به صورت حرکات موزون بود. خندیدم و همراهی اش کردم و اواسط آهنگ سوم، دانیال را دیدم که با لبخند به ما زل زده و با کتاب ریاضی اش کنار دیوار ایستاده! از حرکت و ایستادم.

-صدای ما مزاحمت شد دانیال جان؟

سری به نفی تکان داد

-نه نه، تکالیفم تموم شده، درس هام رو هم خوندم.

-نظرت چیه که به ما بپیوندی؟

لبخندش بازتر و دندان نما شد. دنیا به سمت برادرش راهی شد
و نصف راه را افتاد و چهار دست و پا به پای دانیال چسبید. با
جیغ های هیجان زده اش، از دستان دانیال آویزان شد.
دانیال بغلش کرد و تسلیم خواهرش شد. به کنار آمدند و
همراه هم شروع به رقصیدن کردند و من با لبخند نگاهشان
کردم و کف زدم و صورت جفتشان را بوسیدم.

شام را طبق خواسته ی حسام، غذایی سبک بار گذاشته و بوی
"یتیمچه" تمام واحد را برداشته بود.

با رسیدن حسام به همراه دانیال، دنیا به بغل به استقبال از مرد
خانه جلوی در ایستادیم و او با لبخند، خستگی هایش را با دیدن
خانواده اش پراند. دانیال نزدیکش رفت و دست داد و حسام
لپش را کشید.

دنیا را هم با آن موهای خرگوشی اش پایین گذاشتم تا یک متر
به خودش زحمت دهد و برای رسیدن به پدرش تاتی تاتی کند
و پدرش از دیدن قدم های نوپای دخترکش لذت ببرد.

محکم در آغوشش گرفت و گونه اش را ماچ کرد. سری برایم
خم کرد و با لحن با مزه ای گفت

-عرض ادب سرکار خانم!

کمک کردم کتتش را از تنش درآورد و با شوخ طبعی جواب دادم :

-درود خدا بر تو و خاندانت، کیف حالک یا حبیبی؟

حسام تا آمد جوابی دهد، دانیال با کنجکاوی جلو آمد و گفت :

--این جمله ی آخری که گفتی رو نفهمیدم مریم جون!

با شنیدن کلمه ای که به نامم اضافه کرده بود و پله ای که از خانم به جان، ترقی کرده بود، سر کیفم آورد.

حسام جواب داد :

-مریم جونتون فرمودن؛ حالت چطوره عشقم؟ منتها به زبون عربی گفت!

دانیال با حالتی متفکر دست زیر چانه اش برد و گفت :

-آها، من اصلا عربی بلد نیستم .اما انگلیسی م بهتره!

حسام چشم ریز کرد و پرسید :

-انگلیسی ش چی می شه مستر دنیل؟

دانیال هم بی منظور جواب داد :

-عشقم که میشه my love ، دوستت دارم هم می شه I love
you

حسام با شیطنت گفت :

-پس تو کلاس زبان این چیزها رو یادتون می دن!

دانیال که تازه منظور پدرش را گرفته بود، با خنده سر به زیر
انداخت.

-نه بابا، یکی از بچه ها سر کلاس این چیزها رو از تیچرمون
پرسید اون هم جواب داد...البته این کلمه ها خیلی ساده
هستن.

حسام از اینکه دانیال را اذیت می کرد بسی حالش جا آمده بود
با میانجی گری گفتم :

-ای بابا، حسام جان این جور کلمه ها رو دیگه یه بچه ی چهار
ساله هم می دونه معنی ش چیه، هرچند به نظر من کلمات
خوب و مثبتی هم هستن. ضمنا، حالا من یه جمله ای گفتم

شما چرا کشش می دید؟ اگه یه بار دیگه ابراز علاقه کردم؟ برید دست وروتون رو بشورید که شام حاضره!

دانیال: من با مریم جون موافقم!

و برای شستن دستانش به دستشویی رفت. تا خواستم به آشپزخانه بروم، بازویم توسط دستان گرم حسام گرفته شد.

_کجا خانوم؟

نازهایم را الک کردم و در مردمک چشمانم ریختم.

برم گرداند و با عجله اول پیشانی ام را بوسید.

_این پاسخ ابراز علاقه ی خارجیتون!

باز هم پیشانی ام را بوسه زد

_اینم ضمیمه ی پرونده ی عذرخواهی من بابت دل نگرانی که

امروز بخاطر من کشیدی!

کوتاه خندیدم و گونه هایش را با انگشت شصت و اشاره ام،

محکم کشیدم و گفتم:

-این هم خلاصه ی تمام احساساتم نسبت به احساسات
محسوستون آقا!

لبخندی برایم زد و سری تکان داد و برای تعویض لباس هایش
راهی اتاق شد.

سر شام، دانیال سر حال تر از همیشه بود و اطمینان داشتم که
همراهی و شوخی های امروزمان وسط رقص، بی تاثیر نبوده .
من به آینده ی خوب و روابطمان امیدوار بودم.

وقتی خیالم از بابت خواب و راحتی جای بچه ها راحت شد، دو
لیوان شیر کاکائو در سینی گذاشتم و به اتاقمان بردم .حسام
روی تخت نشسته بود و کتابی مطالعه می کرد .سینی را
روی کشوی کنار تخت گذاشتم و حسام با دیدنم کتابش را کنار
گذاشت و کنار خود جایی برایم باز کرد.

لباسم را با تاپ و شلوارک چریکی که تا به حال نپوشیده
بودمش، عوض کردم و در کنارش نشستم.

لیوان شیر کاکائویش را به دستش دادم و با تذکر گفتم :

-می دونم انقدر خسته هستی که سرت به بالش نرسیده خوابت
می بره، ولی شیر باعث می شه راحت تر بخوابی، کاکائو هم
اجازه میده هوشیارتر به خواب بری!
با حالت خاصی نگاهم می کرد.

پرسیدم :

-چیه؟ چرا اینطوری نگام می کنی؟

_چطوری؟

-انگار داری به دیوونه نگاه می کنی؟

خندید و لیوان را لاجرعه سر کشید و من خانمانه، فقط یک
قلوپ نوشیدم و بقیه اش را روی سینی گذاشتم.
دراز کشید و به بازویش که جایگاه سر و موهایم بود اشاره کرد.
کش موهایم را از سرم جدا کرد و پوست شقیقه ام از سر
کشیدگی اش خلاص شد. دست میان موهایم برد.
-گاهی تو اداره، وسط ماموریت هام، وسط جلسه، وقتی به یادت
می افتم، به اینکه دارمت، به اینکه کسی تو خونه منتظرمه و
چراغ خونه ام رو روشن می کنه، دلم زیر و رو می شه مریم!

خندیدم و گفتم :

-دیوونه!

-دیوونه نیستم مریمی، فقط بعد از اون روزهای سخت، وجودت مثل یه معجزه ست .من می بینم که امروز دانیال چقدر سر حال تر از همیشه شده بود و من چقدر بابت اینکه بهت گفتم مریم جون خوشحالم.

دست دور گردنش انداختم و با صدای آرام و بغض دارم گفتم :
-ولی من امروز جون به لب شدم تا صدات رو شنیدم .ترسیده بودم حسام.

-از چی؟

-از اینکه ...از اینکه ...

کلافگی ام را بابت ناتوانی ام در تکمیل جمله ای که اصلا دوست نداشتم کاملش کنم حس کرد که گفت :

-از اینکه دیگه نباشم؟

این بار چشمانم را حلقه اشکی احاطه کرد.

-می ترسیدم حسام، امروز خیلی ترسیدم اگه یه لحظه، فقط یه لحظه نباشی و نداشته باشمت، دوست ندارم حالا که دارم طعم زندگی رو می چشم، حالا که عزیز کسی شدم که عزیزمه، آسیبی بهش برسه.

میان حصارپر محبتش فشرده شدم و او دم گوشم آرام زمزمه کرد :

-معذرت می خوام عزیزم، ببخش .ولی این رو فراموش نکن شغل و حرفه ی من نیاز به دلگرمی و عزت نفس و فکر آسوده داره .من وقتی قدم تو این راه گذاشتم، با خودم و خدای خودم عهد کردم که تاجایی که در توانم هست، واسه مردم، واسه هدفم، واسه حقهایی که تو جامعه ناحق می شه تلاش کنم .این مملکت مرده نمی خواد .کسی رو می خواد که با تمام جون و هوشش کارکنه .هنوز برای اینکه از کار بیفتم خیلی زوده . تقدیر الهی یه طرف، ولی من بهت قول دادم که ندارم آب تو دلت تگون بخوره .زود رفتن و دیر اومدنهای من عادیه، حتی ممکنه گاهی وقت ها مجبور باشم چند روز خونه نیام و تو ازم بی خبر باشی، ولی نگرانی به دلت راه نده،عشق و یاد نگاه تو،

قلب من رو تو هر شرایطی قوی نگه می داره! من اومدم تو
زندگی ت که آرامش بهت بدم، نه اینکه خودم دلیل ناآرومیت
باشم!

باز هم با حرف هایش آرامش را کیلو کیلو در جانم دمیده بود .
باز هم دلم را برده بود به غارت قلبش او برنده ی مسابقات
استقامتی دل هایمان بود.

تا سه روز دیگر سال، نو می شد و من وارد برهه ی جدیدی از
زندگی ام می شدم.

سالی که قرار بود در کنار خانواده ی دوست داشتنی ام تحویل
شود . حسام این اواخر سال کلی کار در اداره داشت و حتی یک
بار به مدت سه روز به خانه نیامد، ولی تلفنی از حالش

باخبر می شدم و سعی می کردم آرامشم را کاملا حفظ کنم و
فقط در دلم برای سلامتی اش صلوات می فرستادم . شب هایی
که حسام خانه نبود، هانیه کنارم می ماند و استرس آن

لحظات را با پرت و پلاهایی که تحویلیمان می داد تا حد امکان کاهش می داد و من واقعات این بودن هایش ممنون و متشکر بودم.

صدای تلویزیون را کم کردم و تماس مینا را جواب دادم، بعد از سلام و احوال پرسی های معمول گفت :
-برنامه تون برای تعطیلات چیه؟

-:برنامه ی خاصی نداریم، حسام فعلا مشغوله!

دمخ جواب داد

-ای بابا، من و امیر قرار گذاشتیم شما رو برداریم ببریم لب دریا مواد سس ماکارونی ام را هم زدم و گفتم :
-من که شرمندتم، ولی اولین عیدتون رو بهتره دوتایی برید و حالش رو ببرید.

_ایش ...من می خواستم ببینمت، می دونی چند وقته هم رو ندیدیم؟

خندیدم و گفتم :

-چه بهتر، تازه بیشتر هم قدم رو می دونی!

_زهردار، دختره ی لوس!

کمی بیشتر خندیدم و او گفت :

-نخند خواهر شوهر مریض من، دل همه مون برات تنگه، برای

دید و بازدید که تشریفتون رو به تهرون میارید؟

:-اون که حتما، ولی نه روزهای اول، حسام تا پنجم شیفته ...

ولی قراره هفتم تهران باشیم و یازدهم برگردیم.

_چه موهبتی از این بیشتر!؟ راستی یه چیزی؟

از آشپزخانه خارج شدم و روی مبل نشستم.

-خوب؟

_درباره ی حامده!

مستقیم رفتم سر اصل مطلب

:-نکنه منظورت به حامد و هانیه ست؟

متعجب پرسید

-از کجا فهمیدی؟

-من دیگه باید خیلی گیج و خنگ باشم که طرز نگاه برادرم رو
نشناسم... باید خیلی کج فهم باشم و صورت گل انداخته ی
هانیه رو که با دیدن حامد و شنیدن اسمش حالی به حالی
می شه رو نبینم!

خندید و گفت :

-خیلی بلایی دختر!

با غرور جواب دادم

:- ما اینیم دیگه! واینکه لطفا دریچه های فضولیت رو تا حد
امکان آف کن، خبرش رو دارم که فعلا در حد آشنایی باهم
صحبت دارن.

_باشه بابا، دیگه اونقدرام گیج و ویج نیستم.

مکشی کرد و ادامه داد :

-حالا بگو ببینم، حسام چطوره؟ منظورم به صورت کلی و درباره
ی همه چیزه.

لبخند محسوسی با شنیدن اسمش روی لب هایم لانه کرد و
مرغ عشق وجودم به پرواز درآمد.

-خیلی خوبه مینا، چکیده ی همه چیزهایی که تو تمام عمرم از
خدا خواستم و نداد، حسامه!

_خوشحالم برات مریمی، خیلی!

-منم برای برق چشمهای داداشم خیلی خوشحالم.

_می بوسمت و منتظر دیدنتونم.

-تو هم داداشم رو ببوس، خداحافظت!

گوشی را قطع کردم و امشب قرار بود همگی برای خریدهای
مختص عیدمان برویم.

امشب را حسام قول داده بود زودتر بیاید و همراهیمان کند.

حسام که آمد، نیم ساعتی چرت زد و بعد هر چهار نفرمان،

حاضر و آماده در ماشین نشسته بودیم و راهی بازار بزرگ

اصفهان...

اصفهان شهر بی نظیری بود. حس تعلق خاطر عجیبی نسبت به

این شهر شریف و بزرگ داشتم. در مدتی ک ساکن این شهر

بودم، شناخت نسبتاً خوبی از محله ی زندگیمان و مکان

های مورد احتیاج پیدا کردم؛ مثل داروخانه، نانوايي، سوپرمارکت، تره بار و... از اينکه روزها خودم می توانستم بیرون بروم و برای خانه ام، خرید کنم، سبزی خوردن و کبریت و نان داغ بخرم، واقعا خشنودم می کرد.

پس از نیم ساعت گشت زنی در پاساژ، دانیال با کمک گرفتن از سلیقه ی جمع، یک پیراهن و شلوار لی توسی، همراه تیشرت آستین کوتاهی که باید زیر پیراهن لی اش می پوشید، برداشت و کنارش با سلیقه ی اختصاصی من، کتونی زیبای سفیدی هم به خریدهایش افزود.

چشمان دانیال عزیزم، از رضایت ناشی از لباس های نو، می درخشید و این، چیز کمی نبود.

دنیا را هم وقتی میان آن پیراهن خوش دوخت سفید و شلوارک توسی شیکش دیدم، بی وقفه گونه هایش را بوسه زدم.

حسام هم انتخاب لباس هایش را به من سپرد. می گفت این اولین عیدی است که کنار هم هستیم و می خواهیم همه چیز طبق سلیقه ات عالی باشد.

برایش پیراهن ساده ای به رنگ توسی انتخاب کردم و او از این انتخاب راضی به نظر می رسید. من هم از مانتوی توسی ای که سلیقه ی حسامم بود، راضی تر بودم. ست زیبایی میان خانواده ی چهار نفره مان دیده می شد.

سبزه را برعکس هرسال که با دستان خودم می رویاندم، از بیرون خریدیم و دانیال و دنیا از دیدن ماهی های سرخ شناور در تنگ آب، حسابی ذوق زده بودند.

شب خیلی خوبی بود. خیلی خوب و دوست داشتنی!

دوست داشتنی تر شد وقتی که بعد از خرید آجیل و لباس هایمان، حسام ماشین را مقابل یک فروشگاه لوازم خانگی نگه داشت.

با دیدن غرفه ی چرخ های خیاطی، گل از گلم شکفته بود. با خرید یک چرخ خیاطی درجه ی یک، برای شروع دوباره ی کارم، بیش از پیش شیفته ی مرام حسام شدم. بی شک شوق نگاهم را از دیدن پارچه ها دیده بود و من بی شک سپاسگزارش بودم.

گرسنگی و خستگی در چهره ی تک تکمان مشخص بود.

وقتی در نزدیکی فست فودی بوی پیتزا و انواع غذاهای

خوشمزه و لذیذ در مشاممان پیچید،

دانیال: بابایی، می شه امشب پیتزا بزنیم؟

حسام با لبخند جواب داد :

-می دونی که بابایی، غذاهای مضر ممنوعه، به جاش می ریم

رستوران زاینده رود، اونجا کبابهش با بهترین گوشت و بهترین

کیفیت ها پخته می شه.

دانیال برخلاف ناراحتی اش، سری تکان داد و چیزی نگفت و

من حتما فردا برایش پیتزادرست می کنم که هم غذایش مفید

باشد، هم به هوس دلش برسد.

روز بعد برای دانیال پیتزای مخصوص پختم .برایش پنیر اضافی

هم گذاشتم.

به جای کالباس و سوسیس، سینه ی مرغ را ریش ریش کردم .

بویش عالی و هوس انگیزشده بود.

دانیال را خوشحال کرده بودم. آنقدر خوشحال بود که وقتی خم شدم تا ظرف پیتزا را از داخل فر بیرون بیاورم، گونه ام را بوسید و سفره را با سلیقه ی خاص خودش چید.

صبح اول وقت، با عزمی راسخ و انرژی مثبت بیدار شدم. یک ساعتی تا تحویل سال جدیدمانده بود. شب، قبل از خواب همه چیز را آماده کرده بودم.

از ظروف سفره ی هفت سین بگیر، تا اتوی لباس های خودمان و فقط مانده بود چیدنشان و بیدار کردن حسام و دانیال و دنیا که خود کاری بس بزرگ به حساب می آمد.

حسام صبح ساعت پنج به خانه رسید و حسابی خسته بود.

دل نمی آمد بیدارش کنم، اما دوست داشتم لحظه ی تحویل سال، همه کنار هم باشیم. بنابراین با یک لیوان شیرموز کنارش روی تخت نشستم و دست روی بازوی عضلانی اش کشیدم.

-حسام!

جوابی نداد، انگار نشنیده بود.

سرم را به گوشش خم کردم

-شوهر جان؟

لبخند کوچکی راه لب های خطی اش را گرفت ولی همچنان از باز کردن پلک هایش امتناع می کرد.

-آقای بریش، همسر گلم!

نخیر، اینطوری نمی شد!

-د بیدار شو د...، بیدار می شی یا با یه سطل آب یخ ازت

پذیرایی کنم؟

دیگر کنترلش را از دست داد و با صدا خندید و در حصارش کشیده شدم.

صدایش خش داشت

-چته عیال؟

-نگو عیال، یاد زن های قدیمی می افتم.

_جدید و قدیم نداره، خوب چی بگم؟

چشم گرداندم :

-بگو بانوی اعظم، بگو شکوه و جلال خاندان!

آرام خندید و گفت :

-دیگه چی؟ ملکه خوبه؟ یاد یانگوم افتادم، بانوی اول دربار!

-بدک هم نیست، حالا هم لطف کن بیدار شو، یک ربه که

دارم بیدارت می کنم... باید در عرض نیم ساعت، هم دوش

بگیری... هم حاضر شی... هم بچه ها رو بیدار کنی و هم

کمکم کنی سفره رو بچینم!

نفسش را با صدا بیرون داد.

_تو فقط داری می گی ولی من از الان خسته شدم!

از میان حصارش خارج شدم و درحالی که از اتاق بیرون

می رفتم گفتم: بیدار کردن بچه ها با من، شما پاشو خودت رو

دریاب!

دانیال و دنیا، با شوق عید، خیلی راحت بیدار شدند. حاضر و

آماده همچون شاخ شمشادروی مبل، مقابل تلویزیون نشسته

بودند و ویژه برنامه های تحویل سال را تماشا می کردند.

حسام را نمی دانم که چه می کرد؟

دستی به صورتم بردم و کمی رنگ و لعاب به صورتم مالیدم .
دیروز همراه هانیه به سالن آرایشی مخصوصی که خودش در آن
مشغول به کار بود رفتیم .ابروه‌هایم را تمیز کرده و مَش‌هایم را
تقویت کردند .هانیه هم علاوه بر کار ابروه‌هایم، جلوی موهایم
را چتری زدو واقعا چهره اش ملوس و زیبا شده بود .قول داده
بود قبل از تحویل سال اینجا باشد و نمی دانم چرا دیر کرده
بود؟

تونیک زیبای سرمه ای مخلم را همراه با شلوار و روسری سپید
تن کردم .کمی از موهایم را هم گذاشتم بیرون از روسری ام
بماند .عطر خنک و مخصوصم را روی نبض دست و گردنم
اسپری کردم و از اتاق که خارج شدم، سفره ی چیده شده که
توسط حسام با نهایت سلیقه روی میز قرار گرفته بود، نظرم را
جلب کرد.

دنیا هم با آن کفش های زیبایش، تق تق دور خانه را طی می
کرد. دانیال با دیدنم لبخندی زد و حسام دور از چشم بچه ها،
چشمکی نثارم کرد.

با لبخند نگاهشان کردم و با بغل کردن دنیا، کنار دانیال
نشستم. حسام یک طرف مبل و من در طرف دیگرش نشسته
بودم و بچه ها وسطمان... خوب بود...

خیلی خوب بود که حسام امروز و این لحظه کنارمان بود.
خوب تر شد وقتی که زنگ در به صدا درآمد و هانیه با جیغ
های مخصوص و گوش خراشش خانه را روی سرش گذاشت.
حالا فقط دو سه دقیقه تا تحویل مانده بود.

هانیه به زور خودش را میانمان جا کرد و چتری هایش را با
تکان دادن سرش یک وری داد. حسام قرآن می خواند.
دانیال و هانیه چشمانشان را بسته بودند! انگار که داشتند آرزو
می کردند.

دنیا اما با شگفت زدگی به ماهی های شناور نگاه می کرد و
سعی می کرد از دستمان خلاص شود و دخل آن بیچاره ها را
یک جا بیاورد.

نگاهشان کردم. نگاهم به تک تکشان معطوف بود. جز به جز و
کل به کل! نگاهم به آنها، سرشار از عشقی وافر بود.

خداوند بعد از مدت ها بی حسی، عشق به جان دلم ریخته بود.
آرزوی من در لحظات تحویل سال، دوام این تصویر بود و مگر
کم چیزی بود؟!

صدای توپ که از تلویزیون پخش شد، بسم الله گویان و لبخند
به لب بلند شدم. بلند و آهنگین گفتم :
-عید شما مبارک!

حسام از لای قرآنی که در حال خواندنش بود، چند اسکناس
پنجاه هزاری، برداشت و هانیه خودش را لوس کرد و گردن آویز
خان دایی اش شد .حسام با لبخند زیبایی نگاهش کرد و
بوسه ای روی گونه اش کاشت و عیدی اش را به دستش داد.
_عیدت مبارک دیوانه جان!

هانیه زبانی درآورد و کنار رفت. دانیال که مقابل حسام ایستاد،
حسام بر سرش بوسه زد و با دادن عیدی اش او را به خود
فشرد و دانیال تشکر گرمی از پدرش به عمل آورد.

دستان دنیایش را هم بوسه زد و اسکناس را در جیب شلوارکش گذاشت. به طرف من که قدم برداشت و پیشانی ام را به لب هایش دوخت، از خجالت ، نزدیک بود نفس کم بیاورم.
لبخند خجولی زدم و او خندید و گفت :

-عیدت مبارک خانوم!

هانیه ریشه رفت و دانیال هم چشمکی نصیبم کرد.
از دست آنها... بعد از دیده بوسی های معمول میان من و بقیه، ابتدا به مامان نسرین زنگ زدیم و از قرار معلوم مامان صفیه پیشش بود.

بعد با خانواده ی من تماس گرفتیم و یک دور کامل با همه صحبت کردیم .تبریک ها گفتیم و حسام بهشان قول داد که هفته ی بعد تهران باشیم .هانیه را نمی دانم چه شد که با زنگ گوشی اش، جلدی پرید توی اتاق دنیا و در را بست و خر هم خودش است دختره ی... دختره ی... دختری زیبای حامد عاشق کن!

همان شب اول برای دید و بازدید به منزل آقای لطفی و هما جان رفتیم. شام را هم پیششان ماندیم. این زن و شوهر عالی تر از عالی بودند وقتی که آقای لطفی تا به این حد زن ذلیل و هما، اینقدر عاشقش بود.

دوقلوهای هما، به همان میزان که دوست داشتنی و ناز بودند، شر و شلوغ هم بودند و همین ها باعث شد شب زیبا و قشنگی را در کنارشان بگذرانیم.

روز دوم عید، دیگر حسام خانه نبود و جایی هم برای دید و بازدید نداشتیم. به جز منزل یکی از دوستانش که او، هم شیفت حسام بود.

آب تنگ ماهی ها را عوض کردم و برایشان غذای دانه مانند مخصوصشان را ریختم. تنگ را دوباره روی میز گذاشتم.

نور زیبای فروردین ماه، از پس و پیش پرده به فضای پذیرایی تابیده بود. با بند مخصوص، پرده ها را از دو طرف بستم و حالا انگار خورشید میان خانه زندگی ام، اتراق کرده بود.

با زنگ خوردن تلفن به سمتش رفتم و از دیدن شماره ای که
کد ناشناسی داشت، ناخودآگاه اخمی بر چهره ام نشست.

-بله؟

-منزل بریش؟

صدای یک زن بود.

-بله، بفرمایید؟

با مکث پرسید :

-شما... شما پرستار جدید بچه ها هستید؟

این زن که بود یعنی؟! جواب دادم :

-می تونم بپرسم من دارم با کی صحبت می کنم؟

-من، من مادر دانیال و دنیام؛ شادی!

تعجب کردم. البته از این بابت که اولین بار بود صدایش را می

شنیدم. آب دهانم را قورت

دادم و هول زده گفتم :

-حالتون چطوره؟ سال نو مبارک!

-ممنونم از شما، حالا می شه شما هم خودتون رو معرفی کنید؟

-من مریم هستم، همسر حسام!

انگار داشت با خودش می گفت :

-پس بالاخره زن گرفت!

-چیزی گفتین خانم شادی؟

-نه گلم، می خوام با پسر صحبت کنم، لطفا گوشی رو بدین

بهش!

-حتما، چند لحظه صبر کنین.

به در اتاق دانیال رسیدم، در با دوتقه باز شد و دانیال لبخندی

به رویم زد . کتاب داستانی در دستش بود . جواب لبخندش را

دادم :

-پشت تلفن کسی باهات کار داره!

با سر پرسید :

-کیه؟

شانه ای بالا انداختم و لبخند زنان، تلفن را به دستش دادم و در
را بستم ولی بی اراده و یاشاید با اراده، پاهایم قفل شد روی آن
تکه از زمین خدا و وجودم گوش شد برای شنیدن
حرف هایشان :سلام ...ممنونم ...عید شما هم مبارک ...بله،
خیلی بهمون خوش می گذره...!اونم خوبه ...چطوری حرف
می زنم؟..درس رو هم خوب می خونم، هم دنیا حالش
خوبه، هم عیدمون مبارکه، هم قراره چند روز دیگه بریم تهران
برای دیدن خونواده ی مریم جون اینا، دیگه کاری ندارید؟
بی حوصلگی را میان تک به تک کلماتش حس می کردم، با این
وجود که پشت در حتی چهره اش را هم نمی دیدم.
با جمله ی بعدی که شنیدم، دقیق تر به صدای دانیال گوش
دادم.

_نخیر من اصلا بی ادب نشدم، مریم جون هم خیلی مودبه ...!
اون برامون پیتزا پخت،دستهای دنیا رو گرفت و کمکش کرد راه
بره، دنیا بهش می گه " مامان "، وقتی بابا دیر می کنه نگرانش
می شه، برای عید هم رفتیم خرید ...دست پختش هم خیلی
خوبه، من و بابا و دنیا رو هم خیلی دوست داره، بازم بگم؟!!

آخ که من بمیرم برای دل کوچکت دانیالم!
عزیزکم چه عقده های کوچک و ناگشوده ای در دلش بزرگ
شده..

صدای کشیدن بینی اش را شنیدم. شاید داشت اشک می
ریخت.

_من باید برم، کلی درس و تکلیف دارم برای تعطیلات عید،
خداحافظ!

بدو بدو به سمت مبل رفتم و خودم را مشغول تماشای برنامه
ای نشان دادم. دقیقه ای بعددانیال برای گذاشتن تلفن
سرجایش، از اتاقش خارج شد. زیر چشمی نگاهش کردم. دور
چشمان قشنگش سرخ شده بود. با دیدن چشمان غمگینش
انگار قلبم آتش گرفت.

تاب این حالی که تا الآن ندیده بودم را نداشتم.

-دانیال جان؟

به سمتم برگشت، ولی نگاهش به میز بود.

گفتم :

-نگاهم کن!

نگاهش که بالا آمد و در نگاهم نشست، هنوز اشکی بود و
معصومیتش را نثار جان و روح لرزانم می کرد.

-یه کم باهم حرف بزنیم؟

سعی کرده بودم با لبخند جمله ی پرسشی ام را ادا کنم.

چانه اش لرزید و با دو، خودش را بهم رساند و در آغوشم فرو
رفت و دستان کوچکش که حتی دور کمرم را کامل بر
نمی گرفت ولی محکم بود.

هق هقش، اشک را تا گونه ام سرازیر کرد و پوستم را سوزاند.

میان هق هق، شکایت کرد که

-اون خیلی بد بود ...همیشه با بابا حسامم دعوا داشت ...

مارودوست نداشت ...منم دیگه دوستش ندارم...

نوازشش کردم و سعی کردم کمی هم که شده آرامش کنم :

-آروم باش پسر، آروم ...مامان ها

هیچ وقت بد نمی شن، بچه ها قلب مامان هاشون هستن ...اگه
قلب آدم ناراحت باشه، آدم خودش هم دردش می گیره!
پسرمی که گفته بودم را بی اراده گفته بودم و از عمیق ترین
لایه های قلبم جاری گشته بود.

آرام تر که شد، از خودم جدایش کردم و با لبخند، به چشمان
باران زده اش نگاه کردم و لب زدم :

-هیچ وقت نگو که مادرت رو دوست نداری، مادرها هر چقدر
هم که دور باشن، توی قلبمون هستن، همیشه و همه جا،
دستت رو که بذاری رو قلبت و بگی مامان، حس می کنی
که پیشته ...شاید مامان شادی ات، دلیل محکمی داشته باشه
که الان پیشت نیست، شاید چندسال دیگه وقتی بزرگتر
شدی، تصمیمش رو درک کنی ... حالا هم بهتره که آروم باشی،
باشه عزیزم؟

با مظلومانه ترین حالت ممکن سرش را تکان داد .صدای بوق
های ریز دمپایی های راحتی دنیا، نگاه و فکر هر دوی ما را از
مسائل ناراحت کننده منحرف کرد و لبخندی واقعی به

لب هایمان پاشید.

دانیال و دنیا را که خیلی بانمک و دوست داشتنی در حال بازی بودند، همان جا گذاشتم و برای آوردن بستنی های وانیلی، به آشپزخانه رفتم. حرف های پربغض دانیال هنوز در گوشم بود اینکه مرا دیده بود، مثل آدم بزرگ ها و یا شاید عاقل تر از آن ها، به تفسیر رفتارم پرداخته بود، اینکه فهمیده بود دنیا جدیداً بهم می گفت "ماما" و مرا به بالاترین رتبه ی کمال زنانگی رسانده بود، برایم ارزشی ورای دیگر ارزش ها داشت و ارزش خود دانیال را در وجودم، بیش از پیش بالا برد.

کمی هم ناراحت بودم. کمی هم حرف های خودم را که برای آرام کردن دانیال گفته بودم باور نداشتم.

از هر طرف نگاه می کردم، نمی فهمیدم شادی چطور توانسته دسته گل هایش را جا بگذارد و قاره ای فاصله ایجاد کند و شاید هم این مسئله از ادراک من خارج بود

طبق برنامه ای که داشتیم و بلافاصله بعد از پایان شیفت حسام، روز ششم فروردین، به همراه هانیه، ابتدا راهی ساوه شدیم و پس از دید و بازدید از مامان نسرین و مامان صفیه بایک توقف بیست و چهارساعته در ساوه، همراه مادرها، راهی تهران شدیم. دیدن خانواده ام، تازه یادم انداخت که چقدر دلم برای تک تکشان، برای خاطره های خوبی که کنارشان داشتم، برای عشقی که در تمام لحظات سخت و آسان نثارمان شده بود، تنگ است.

به قول یک خواننده ی مورد علاقه ام، دلم یک رقص بی وقفه از شادی می خواست. انگار پیراهن خوشبختی تنم بود.

تهران این وقت از سال، بخاطر مسافرت های عیدانه، خالی از جمعیت و ماشین و بوق و کرنا بود و هوایش به نسبت ماه های دیگر تمیزتر و آسمانش آبی تر بود.

تهران یک هفته ای، خاطرات بسیار شیرینی در ذهنم حک کرد علاوه بر من، بچه ها هم بسیار شاد بودند. دانیال حسابی با حامد جور شده بود. امان ازدست حامد وقتی زیر پوستی سر به سر هانیه می گذاشت.

اما شرف انگیزترین خبری که شنیدم، خبر حاملگی مینا بود. در پوست خود نگنجیدم تا به آن روز معنا نداشت، آنقدر که بابتش خوشحال بودم. بالاخره قدم یک نوزاد به خانواده‌ی حاتمی باز می‌شد. آن لحظه فقط پریده بودم بغل امیر و با ماچ و بوس و لوس بازی‌های خاص خودم، بهش تبریک گفته و او را بسی خجالت زده کرده بودم... امیر عزیز دلم، بابا می‌شد!

مینا؛ مامان،

آقا جعفر؛ پدر بزرگ و

گلی خانم؛ مادر بزرگ،

من هم عمه و حامد؛ عمو،

چه چیزی از این بهتر؟

این بچه با آمدنش، کلی نقش تلنبار شده در پستوی زندگیمان، بهمان تقدیم می‌کرد. هنوز سه ماهش بود و کسی نمی‌دانست که این بچه پرنس بود یا پرنسس؟!!

علاوه بر تمام این ها، حسام هم برای خانواده ام، فرد محترم و با شخصیتی بود که شاخص اجتماعی خوبی نزد دیگران داشت و این موضوع باعث مسرت بنده بود.

برخورد حسام با من در مقابل دیگران، یک چیز دیگر بود. بسیار با احترام و محبت آمیز، طوری که داد حامد و امیر را درآورده بود.

مینا هم از بس رفتار حسام با من را به امیر گوشزد کرده بود، امیر را وادار کرده بود که به حسام، لقب زن ذلیل را بدهد و همه ی ما را بخنداند، هر چند مینا با وضعیتی که داشت، حسابی نازکش پیدا کرده بود.

شادی مامان را می دیدم وقتی که دنیا مرا مامان صدا می زد. من هم همین هایم را دوست داشتم.

انگار بعد از آن بدببیری ها، خوش بیاری ها با عجله به سمتم روانه می شد!...

من می دیدم که دنیا و دانیال جزو عزیزهای دل خانواده ی حاتمی شده اند. دیدم که دانیال، بعد از دو روز کلنجار رفتن با

مغز و دل و زبانش، بالاخره مادرم را مامان گلی صدا زده بود و
پدرم را بابا جعفر! آخ که چه حالی داشت!

انگار واقعا این ها زاییده ی من بودند و اصلا واقعا هم فرزندان
زیبای خود من بودند، فرزندان خود من و خود حسام...

و من تمام این خوشبختی های این روزها را مدیون پا قدم حسام
بودم. او بود که با حضورش معنا داده بود به حروف کلمه ی
"خوشبختی!"

شده بود تار و پود زندگانی بی طرح و نقشم و نقش و رنگ داده
بود به من! شده بود چرخ زندگی ام!

حسامی که هر بار مرا مورد خطاب قرار می داد، از واژه ی
"جان" و "خانم" ته اسمم استفاده می کرد و با لبخندی عمیق
به سمتم، حرفش را می زد، شده بود جان و جهانم!

قطار زندگی ام، روی دور تند خود در مسیر خوبی در حرکت
بود و من در این جریان از اینکه حال روزم پر از شور و حال
زندگی بود، بسی لذت می بردم و حال دلم هم خوب

خوب خوب بود!

هر زندگی، هر رابطه، در هر زمان و مکانی که باشد، سختی های خاص خودش را دارد. گاهی ما آدم ها، فریفته ی ظاهر خوشبخت یک خانواده می شویم و خبر از باطن خرابه ی آن نداریم.

بعضی شب ها که حسام را کنارم نداشتم و دنیا دچار تب و لرز می شد را فقط و فقط خداشاهد بود. فقط خدا ناظر اشک هایم بود که از ترس پیشروی این تب های لعنتی تا تشنج، ریخته می شدند.

دلشوره های خاصم برای رفتن های حسام به ماموریت، هیچ وقت برایم عادی نمی شد و من فقط باهاش کنار می آمدم و دوست داشتم ثانیه ها زودتر طی شوند و حسامم را صحیح و سالم ببینم.

حسام شهد شیرین خانه ام بود و من برای این طعم شیرین، هر سختی را متحمل می شدم.

بعد از سیزده به در، کار دوخت و دوز را شروع کردم و در کمتر از سه هفته، با حمایت های دورادور مینا، مشتری های جدید و قدیمی ام را گرداگرد لباس ها و مدل هایم دیدم.

کارم را دوست داشتم. کار، رفیق شفیق روزهای دشوارم شده بود. شده بود جزو رگ و پی ام.

پارچه های رنگی و متنوع، الگو گیری و طراحی، تطبیق قسمت های مختلف بدنه ی لباس در کنار هم و دیدن یک لباس تکمیل شده ی زیبا، حس بی نظیری چون موفقیت های بیشتر را در من تقویت می کرد.

با پیشنهاد هانیه، دوباره به فکری که ماه های قبل برایش برنامه ریزی کرده بودم، جامه ی عمل پوشاندم و سر شام، وقتی که حسام مقابلم نشسته بود و دانیال و دنیا در حال دست و پنجه نرم کردن با کباب دنده ای بودند که به تازگی دستور پختش را یاد گرفته بودم، از تصمیمم برایشان گفتم.

با لبخند معناداری به حسام زل زدم. چشمانش را ریز کرد.

زودتر برو سر اصل مطلب!

خنده ام را با کنترل میزان صدا، بیرون دادم. خط و نشان
رفتارم را خوب شناخته بود! گفت

-من اگه اون نگاه پر از حرفت رو نخونم که حسام نیستم!
جرعه ای از آب نوشیدم و صدایم را با سرفه ای مصلحتی، صاف
کردم.

دوست داشتم وقتی همه کنار هم هستیم، قضیه را بگویم.
دوست داشتم علاوه بر حسام، بچه ها را هم در جریان بگذارم و
نظرشان را بخواهم.

-یادته که بهت گفتم قبل از ازدواجمون قرار بود یه مزون لباس
رهن کنم؟

_بله خانم، خاطر من هست.

-خوب حالا تصمیم گرفتم؛ یعنی با هانیه تصمیم گرفتیم که
دوتا واحد رهن کنیم، یه واحد برای من، یه واحد هم سالن
آرایشی هانیه!

تکه ای از گوشت را با چاقو برید و با چنگال در دهانش گذاشت
و تا آن را کامل بجود و قورت بدهد و جواب مرا بدهد، صبرم به
اتمامش نزدیک شد.

_به طور کلی فکر خوبیه! از نظر من مشکلی نداره.

با این حرف، به وجد آمدم و دستانم را به هم مالیدم و گفتم :
-حالا فکرهای دیگه ای هم دارم.

_مثلا چه فکر هایی؟

-مثلا اینکه چند نفر رو هم که کار خیاطی انجام می دن برای
همکاری دعوت کنم، مثل طراح لباس یا هر چیزی که مربوط به
خیاطی باشه.

حسام با لبخند به تایید حرفم، سری تکان داد.

دانیال هم با دهان پر پرسید :

-مریم جون می خوای مدیر بشی؟

گردنم را با حرکت نمایشی قر دادم و چشمانم را باریک کردم و
با ادای خاصی گفتم :

-بله!

دانیال به این ادا اطوارم خندید و حسام همانطور لبخند زنان
نظاره گرمان بود.

ادامه دادم :

-در ضمن نگران دنیا نباشید، قراره که تو مهد یکی از دوستهای
جدیدم ثبت نامش کنم که تا یه ساعت مقرر بمونه اونجا و بعد
خودم برش می دارم .یکی از دلایلم برای اینکه می خوام همکار
استخدام کنم همین بود که از کارهای خونه هم عقب نمونم.

دانیال کف دستش را مقابلم نگه داشت و گفت :

-پس بزن قدش

زدم به قدش و حسام گفت :

-ممنون بابت تصمیمت درباره ی دنیا، راستی جایی هم برای
اون دو واحد مدنظرتون هست؟

-نه هنوز، گفتم اول در جریانت بذارم، بعد به اوناش برسیم.

_خوب کردی، خودم پیگیرش می شم.

لبخند پر عشقی نثارش کردم و دور از چشم بچه ها، بوسه ای از لب هایم به سمت پیشانی اش فوت کردم

و چشمان حسام از این ناپرهیزی ام گرد شد و من خندیدم.

دنیا هم فارغ از قیل و قال عالم، مشغول ور رفتن با آن تکه گوشت چسبیده به استخوان بود.

چند وقت بعد، همراه حسام و هانیه برای دیدن چند مجتمع تجاری و مسکونی که مختص شرایط کاریمان بود، رفتیم و بالاخره دو واحد واجد شرایط را انتخاب کردیم.

واحد نسبتاً بزرگی بود که هنوز کار زیادی برای اینکه به یک مزون لباس یا سالن آرایشی تبدیل بشود، داشت. ولی من و هانیه را حسابی ذوق زده کرده بود.

هانیه هم مثل من تصمیم داشت چند نفر را برای پیشرفت کارش استخدام کند. آن طور که معلوم بود، کار زیاد و به مراتب سختی برای تکمیل ایده هایمان در انتظارمان بود.

انتخاب همکاران مجرب و مناسب، سفارش پارچه های جدید از خارج و داخل کشور، طراحی دکوراسیون داخلی سالن، خرج نسبتا زیادی را روی دستمان گذاشت ولی خب ... به قول معروف هیچ گرانی به علت نیست.

از طرفی، حمایت های از راه دور امیرو حامد و مینا را هم کنارم داشتم. قرار بود امیر از طریق شرکت تبلیغاتی شان، یک بنر جدید و لوازم جانبی اش را برایمان مهیا کند.

مینا هم طبق معمول، روابط عمومی کارهایم بود. سفارشات را مرتب می کرد و قیمت می گذاشت.

حامد نیز، سفارشات پارچه های من و لوازم سالن آرایشی هانیه را از طریق دوستانش در ترکیه و گرجستان پیگیری می کرد و هر کسی به نوبه ی خود دست یاری با ما می فشرد.

تقریبا یک ماه طول کشید تا کارهای مربوط به واحدهایمان راست و ریست شود. از دیدن چیدمان شیک و جذاب، همچنین ارتباط تابلوهای روی دیوار و طرح میز های خیاطی و مانکن های پلاستیکی، از خوشحالی روی پایم بند نبودم.

همه چیز خیلی مرتب و شیک و ساده، به همراه ظرافت و دقت
چیده شده بود، فقط لازم بود لباس هایی که در خانه دوخته
بودم را بیاورم و تن مانکن ها کنم. پنجره ی سراسری که رو
به خیابان اصلی و میدان بود، جلوه و درواقع حالت تبلیغی به
سالن می داد.

در فضاهای مجازی ام، پستی مربوط به فراخوان دعوت به
همکاری دادم و الویت را باصفهانی ها گذاشتم. چند نفری زنگ
زدند و هر کدام که دارای شرایط بود قرار شد برای ملاقات و
صحبتی کوتاه به نزد من بیایند. فعلا نه هانیه وقت داشت، نه من.
سعی می کردم فضای خانه را هم در آرامش کامل قرار دهم تا
دانیال امتحان های آخرسالش را به خوبی طی کند.

در گیر و دار این انتقال لباس ها به مزون، با پرستو عبدی و
همسرش آشنا شدم آن ها همسایه های جدید آپارتمانمان
بودند.

خانم و آقای بسیار متشخص و مهربانی که هر دو پزشک بودند و
صاحب دختری هفت ساله به نام " ترنم."

ارتباطم با پرستو کم کم از حالت همسایه، به دوستی گرایید.
پرستو زن زیبایی بود. خیلی خونگرم و ساده دل، اما عاقل .
بینی اش را به شکل مناسبی عمل کرده بود، نه آنقدر کوچک
که مصنوعی جلوه دهد، نه آنقدر سربالایی که در ذوق
بزند.

فروتن و متین بود، همسرش هم همینطور! بسیار به هم می
آمدند.

خود پرستو، متخصص زنان و ناباروری بود. از شنیدن تخصص و
حرفه ی پری، پروانه های کوچکی در ذهنم به پرواز درآمدند،
ولی آن روزها آنقدر سرم شلوغ بود که وقت نشدبهبشان پر و بال
دهم و برای بعد گذاشتمشان!

همسر پری، آقای نیما خادم، متخصص قلب و عروق و در چند
بیمارستان خصوصی ودولتی مشغول به کار بودزندگی بی غل و
غشی داشتند. برخوردارشان باهم هیچ غرور و از دماغ فیل
افتادگی رانداشت و خیلی هم با نمک بودند. پرستو می گفت
سال ها به عشق اینکه همسرش از کاناداتخصص بگیرد و به
ایران برگردد و با پرستو ازدواج کند، پزشکی خوانده و بعدها به

رشته اش علاقه مند شده .به گفته ی پرستو، خانواده ی خادم و عبدی از دوستان هم بودند وپرستو از بچگی علاقه ی خاصی به نیما خان درسخوانش داشته و آخر سر هم خودش ازعلاقه اش به نیما گفته است .آقای خادم هم همیشه برای اذیت کردنش می گفت :

-پرستو من رو تو عمل انجام شده قرار داد!

از دیدن امواج عشق عمیقشان نسبت به هم، به وجد می آمدم و گه گاهی هم از زندگی ام برای پرستو می گفتم.

پرستو گوش خوبی برای شنیدن و قلب زلالی برای درک کردن داشت. نیما و حسام هم دورادور باهم در ارتباط بودند .حسام احترام زیادی برای دکتر نیما قائل بود

و می گفت :نیما خادم، مرد شریفیه !اون می تونست بعد از گرفتن تخصصش، همونجا بمونه و کار کنه و پولدارتر از حالاش بشه، ولی برگشته به ایران ...این یعنی غیرت، یعنی شرافت!
دوستی من و پرستو وقتی عمیق شد که او برای یک مراسم غیر منتظره از سوی خانواده ی شوهرش، دعوت شد.

استرس تمام وجودش را احاطه کرده بود. همسرش هم تلفنی سعی داشت دلداری اش بدهد.

وقتی تعجبم را در رابطه با رفتارهای پر تشویشش دید، خندید و گفت :

-می دونم برات خنده داره که دکتر مملکت به خاطر یه مراسم اینقدر دست و پاش رو گم کنه. ولی خب، دست خودم نیست. اونها زیاد از من خوششون نمیاد. یعنی هنوز هم بعد از هشت سال فکر می کنن برای نیما کم هستم! به خاطر همینه که نیما مراوده با خانواده ش رو به حداقل رسونده.

ولی واقعا نمی شه از زیر این یکیش در رفت.

با دلجویی گفتم :

-آروم باش پری، نیازی به این همه استرس نیست. فوقش تحمل چند ساعته ی اوناست که خب...

-تو که نمی دونی اونها چه آدمهای عجیبی هستن، علاوه بر اون، نگرانی دیگه ی من بابت لباسمه، من اصلا لباس مناسبی ندارم. مخصوصا که بله برون خواهر شوهرمه، نیما هم به

زور برسه که فقط بریم اونجا، نمی تونیم بریم خرید!

لبخند مطمئنی زدم و گفتم :

-نگران هیچی نباش پری خوشگله، تو منو داری دیوونه!

گنگ نگاهم کرد و گفتم :

-یادت رفته من خیاطم؟ کلی هم لباس آماده و تازه دوخت دارم
توخونه!

چشمانش برقی زد ولی دوباره مایوس شد.

-چی شدی باز؟

_من، من اصلا بلد نیستن آرایش کنم!

-هوم... پس بگو چرا همیشه صورتت بی آرایشته! آرایشته رو

هم یه کاری ش می کنیم.

قصد کوتاه آم دن نداشت.

_چی کار؟

-هانیه!

با به یاد آوردن هانیه، آرام گرفت و مثل بچه ها از گردنم آویزان شد. و ترنم به این کارهای دور از عقل مادرش قهقهه زد.
در کمتر از دو ساعت پرستو حاضر و آماده منتظر آمدن همسرش بود.

هانیه برایش کم نگذاشته بود و لباس کرمی رنگ جدیدی که دوخته بودم، روی اندام زیبایش، خوش تر می درخشید و از او بهترین را ساخته بود.

ترنم را هم داده بودیم دست هانیه تا موهای بلند طلایی اش را به سبک تیغ ماهی فرانسوی ببافد.

حالا پرستو آرامش داشت و خیالش هم انگار راحت بود. هانیه هم چندتا از آن شوخی هایش را نثار خانم دکترمان کرد و این بار هم من و هم پرستو را به خنده واداشت.

با خداحافظی از آن ها و دعا برای اینکه خداوند به او در مقابل آن قوم یاجوج و ماجوج، قدرتی ماورایی عطا کند، به خانه ی خودمان برگشتیم.

از آن جایی که زمان شروع رسمی کارهای مزون مصادف با تعطیلات تابستان بود، به پیشنهاد دانیال قرار شد دنیا، این سه ماه را بعضی روزها پیش دانیال بماند.

هنوز همکارانم کار خود را در سالن آغاز نکرده بودند ولی قرارمان شنبه ی آینده بود.

با کمک حسام توانستیم مجوزی هم از وزارت کار بگیریم و دیگر جایی برای نگرانی نبود.

آینه کاری های سالن هانیه هنوز تکمیل نشده بود، به همین خاطر روزی چند ساعت کنار دستم به کمک می ایستاد و به اتوکشی می پرداخت.

آدامس در دهانش را باد انداخت و ترکاند و گفت :

-پس امشب رو دعوتیم .چی از این بهتر؟

سری تکان دادم.

-آره، بنده خدا از هفته ی پیش داره وقت می گیره، به خاطر

کار حسام نمی تونستم تایم قطعی بهش بدم .دست آخر

شوهرش شماره ی حسام رو گرفت و خودش باهاش صحبت کردو برای امشب افتاد.

_بس که خانوادگی سرتون شلوغه!

خندیدم و گفتم :

-می بینی؟!!

لبخندی زد و پرسید :

-حالا چرا من رو دعوت کرده؟

-فکر می کنم یه جور تشکر بابت اون روزه!

ابروانش را بالا برد و گفت :

-آها!

-حالا بگو ببینم، با ما میای؟

_نمی دونم باید ببینم برای امشب چه برنامه ای دارم؟

سری تکان دادم و صدای گوشی ام بلند شد .به پریز کناری هانیه متصلش کرده بودم تا شارژ شود.

-ببین کیه هانی؟

_مادرته!

-شارژش کمه، نکش از شارژر، بزن رو بلندگو تا کوک این رو تموم کنم. کاری که گفتم را انجام داد و صدای من بلندتر شد و صدای مامان در فضای سالن پیچید.

بعد از سلام و احوال پرسی صمیمانه، مادر با صدای پرذوقی گفت :

-مریم، خبرهای خوبی برات دارم.

شاخک هایم فعال شدند و چشمان هانیه هم درشت!

-زودتر بگو مامان، از فضولی می میرم الان.

مادرم خندید و بعد از مکثی گفت :

-یکی ش اینکه بچه ی برادرت یه شاه پسره!

جیغ خفیفی کشیدم و مثل بچه ها بالا پایین پریدم.

هانیه خندید و دست روی دلش گذاشت.

-خدارو شکر که سالمه مامان، دختر پسر که فرقی نداره!

مادر گفت :

-درسته عزیزم، اما خبر بعدیم؛ جاوید هم به قول حامد قاطی
مرغ ها شد!

در جایم ایستادم و چهره ی جاوید در ذهنم شکل گرفت.
لبخندی از اعماق دلم روی لب هایم نشست.

-جدی؟ کی هست این خانوم خوشگله که دل پسر عموی مارو
برده؟

_شریک جاوید که یادته؟ همونی که باهم تعمیرگاه زدن!
-آره یادمه.

_خواهرشه، مثل اینکه دل مادر و پسر رو برده .عکسش رو
دیدم ...دختر قشنگیه!

-مبارکش باشه، جاوید لیاقت بهترین ها رو داره .عروسی شون
کی هست؟

_فعلا قراره یه مدت نامزد بمونن ...سه-چهار ماه دیگه هم
عروسیه .عزیزه می گفت مریم مهمون اختصاصی مونه.

پوزخندی زدم. بعد از حرف هایی که پشت سرم گفته بود و خودم با این یک جفت گوش هایم شنیده بودم، هیچ حس خوبی نسبت به عزیزه خانم نداشتم. بدجور از چشمم افتاده بود جاوید را ولی مثل همان قبل ها می دیدم. برایم فرقی با حامد و امیر نداشت. آرزویم شادکامی اش بود.

-ممنون ولی از حالا بگم که من نمی تونم پیام. نیازی نیست زحمت بکشه عزیزه جون.

مامان متعجب گفت

-وا... مریم؟

-وا نداره که مامان، عروسی شون یحتمل می افته پاییز، پاییز هم که فصل مدرسه ی بچه هاست. چطور بچه ها رو ول کنم به امان خدا؟ در ثانی فکر نمی کنم حسام وقت آزاد داشته باشه. از طرف من تبریک بگو.

_چی بگم مادر، هر طور خودتون صلاح می دونید.

-ولی مامان، کلی بهم روحیه دادی. اصلا از خوشحالی روی پام بند نیستم.

هانیه دست به چانه به حرکات هیجاتی ام خیره بود.

مادر گفت :

-انشالا که قسمت داداش حامدت!

در مغزم جرقه ای زده شد.

-نکنه خبریه مامان؟

_نه دخترم، ولی دیگه وقتشه برای حامدم هم آستینی بالا

بزنیم.

نگاهم معطوف به هانیه ای بود که سرگردان دور خودش می چرخید و سعی داشت خودش را نسبت به این حرف ها بی توجه نشان دهد. لبخندی معنادار زدم.

-ای بابا...حالا چه عجله ایه مامان خانوم؟

-عجله نیست، ولی دیگه زمانش رسیده که حامد هم مثل تو و

امیر یه سروسامونی به زندگی ش بده.

-حالا کسی هم مدنظرتون هست؟

شخص خاصی که نه، خواهر دوستت نگار... بیای و ببینی چقدر
خانوم شده .چقدر محجوب و عاقل شده.

-ندا رو می گی؟

_آها، آره همون ...می تونی نظر حامد رو هم بپرسی؟

نگاه زیر چشمی هانیه را به کدام طرف دلم صیغه کنم؟

-مگه اول به خودش نگفتی؟

_درباره ی دختره که صحبت نکردم .فقط بهش گفتم بهتره به
فکر خودش باشی.

-اون چی گفت؟

-می گه هر وقت مناسب باشه بهتون می گم .ولی می دونی
چیه مریم؟ من حامد رو می شناسم .تو این جور مسائل یه
کمی خجالتیه.

خواستم بگویم " آره ارواح عمه اش " که یادم افتاد ما اصلا عمه
نداریم!

-پ باشه من بهش می گم، ولی..

زل زدم به هانیه و ادامه دادم

-شاید کس دیگه ای رو دوست داشته باشه!

نگاه هانیه تا چشمانم بالا آمد و زود آن را دزدید و به آشپزخانه رفت. خندیدم.

مادر گفت :

-نمی دونم ولله، حالا تو هم باهاش صحبت کن ببین مزه ی
دهنش چیه؟

-چشم مامان، هر چی شما بگی!

قربونت برم عزیزم .دیگه چه خبر؟ ...آقا حسام و بچه ها
چطورن؟ از سالنت چه خبر؟

-همه چی رو به راهه مامان، امشب قراره بریم خونه ی دوستم
پرستو که قبلا برات گفته بودم.

_برو عزیزم، خوش بگذره .منم دیگه باید برم و فکری به حال
ناهارمون کنم .مواظب خودت باش، یادت هم نره با حامد حرف
بزنی!

-چشم مامان جان، شما هم مواظب خودت باش و به همه سلام
برسون .خداحافظ _ خدا پشت و پناهتون.

گوشی قطع شد.

من حتما و قطعا یک صحبت جدی با حامد و هانیه خواهم
داشت. نخ را با دندانم کندم و کار کوک زدن لباس به اتمام
رسید.

کم کم برای مهمانی کوچک شبمان حاضر شدم .خیلی ذوق
داشتم .خیلی وقت بود در چنین جمع دوستانه ای قرار نگرفته
بودم .پرستو را دوست داشتم .جای مینا را برایم پر کرده بود.
حرف زدن و درد و دل با پرستو، عجیب به جانم می نشست .
پرستو هم حالا دیگر مراشناخته بود .همه چیزم را می دانست،
به جز موضوع نازایی ام .این مسئله برایم همچون رازی سر به
مهر بود که تا وقتی با خودم کنار نمی آمدم، نمی توانستم
برایش بازگو کنم.

انگار می دانستم اگر بداند، هر طور شده مرا راضی به مداوا می
کند و من می ترسیدم .می ترسیدم از رسیدن به نا امیدی!

سرم را تکان دادم تا از شر افکار هراس آور خلاص شوم. شال
آلبالویی ام را روی سرم انداختم و با دیدن حسام که دست به
سینه نظاره گرم بود، به سمتش برگشتم.

تازه از حمام بیرون آمده بود و موهایش به طرز نامرتب و جالبی
روی پیشانی اش ریخته بود.
-عافیت باشه.

لبخندی زد و گفت :

-ممنونم!

-چرا زودتر حاضر نمی شی؟ یه نگاه به ساعت بنداز!

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و گفت :

-پس صبر کن موهام رو خشک کنم!

نزدیک تر شدم و دستم را دور گردنش حلقه کردم گفتم :

-نظرت چیه که امروز موهات رو من سشوار کنم؟

-امر، امر شماست!

لبخندم دندان نما شد و او روی تخت نشست و من کارم را شروع کردم و با شوخی و خنده، نیم ساعت بعد کاملاً حاضر و آماده از اتاق خارج شدیم و به سراغ بچه ها رفتیم. کفش های دنیا را از جاکفشی برداشتم و رو به حسام گرفتمش -می شه زحمتش رو بکشی؟

کفش ها را گرفت. صدایم را کمی بالا بردم :

-دانیال جان، حاضر شدی عزیزم؟

از اتاقش خارج شد، لباس مرتب و اسپرتی تنش کرده بود. بوسه ای کف دستم برایش فوت کردم و او خندید و بوسه ام را در هوا قاپید و روی لپش گذاشت.

همگی از خانه خارج شدیم و چند دقیقه بعد، مقابل درواحدشان ایستادیم. حسام دسته گل رابه من داد و زنگ در را خیلی کوتاه فشرد.

ساعتی بعد، در جمع دوستانه و صمیمانه ای بودم که تا آن روز، این نوعش را تجربه نکرده بودم.

خانه ای ساده داشتند که در عین سادگی بسیار دنج و نقلی بود. طوری که در هر گوشه که می نشستی انگار در خانه ی خودت لم داده ای!

دانیال و ترنم در حال صحبت درباره ی کتاب های درسی شان بودند. ترنم برخلاف دانیال، بچه ی پر شر و شوری بود. خنده های سرخوشش از ته دل بود و صدای خنده های دانیال را هم درآورده بود. دنیای زیبایم نیز با ذوق کفش های چراغ دارش، دور تا دور خانه را می دوید.

در حال نوشیدن قهوه ام بودم و کیک خانگی پرستو طعم بی نظیری داشت. آن ها خانوادگی بی نظیر بودند.

حسام و دکتر نیما در حال صحبت از سیاست و اقتصاد و فرهنگ کشورهای جهان بودند.

نیما در حالی که به حرف های انتهایی حسام درباره ی خاطرات نوجوانی اش می خندید، رو به من گفت :
-من یه تشکر هم به مریم خانم بدهکارم.
با لبخند منتظر ادامه ی حرفش بودم.

_من رو از غرغره های پرستو جان نجات دادین!

پرستو چشم غره ی شیرینی به عمل آورد :

-عه...نیما؟!!

نیما مثلا که ترسیده باشد، گفت :

-هرچند من اگر فقط یک ساعت غرغره های خانوم رو نشنوم

روزم شب نمی شه!

و زیر چشمی پرستو را پایید .پری که خندید، همسرش نفس

عمیقی کشید و آخیشی هم ضمیمه اش کرد و ادامه داد :

-ولی جدی، خیلی ممنونم، واقعا گل کاشتید.

و با عشق پرستویش را نگاه کرد.

به لبخند کوتاهی اکتفا کردم و به حسام نگاهی انداختم .

نگاهمان تلاقی پیدا کرد. حسام گفت :

-مدیریت بحران مریم عالیه!

دستم را با دستان گرمش لمس کرد و من عاشق همین پشت

گرمی های بی نظیرش بودم.

-ای بابا، دیگه اونقدر هام تعریفی نیستم، خجالتم ندید.
پرستو بیسکویت های کنجدی اش را تعارفم کرد و خنده ی لب
هایم یک لحظه هم از صورتم کم نشد.

صحبت ها رنگ صمیمیت و صفا داشت .مردها به تراس رفتند
تا گوشت ها را کباب کنند.

من و پرستو هم صحبت کنان مشغول چیدن سفره و آماده
کردن ظروف شدیم. پرستو باز هم به نوبه ی خود بابت آن شب
و لباس ها و آرایشش تشکر کرد و من واقعا هم کار مهمی
نکرده بودم .فقط کاری که از دستم برمی آمد را برای دوستم
انجام داده بودم.

شاید آدم ها آنقدر خنثی و منفعل شده اند که با یک کار خوب
می شود همه را شگفت زده کرد!

از هانیه پرسید و اینکه چرا نیامده و اظهار ناراحتی کرد.
من هم برایش از حامد و هانیه گفتم و او قول داد که پیش
هانیه چیزی بروز ندهد. حامد برایم گفته بود .از هانیه گفته
بود .از دلش و از اینکه هانیه فعلا می گوید که صبر کند.

او گفته بود و من فقط گوش داده بودم به شروح دلدادگی
برادری که برایم عزیزترین عزیز دنیا بود.

شب خوبی را در کنار خانواده ی خادم گذراندیم.

با دیدن عکس های بچه های کوچک روی دیوار اتاق پرستو و
اینکه همه آن ها را پرستو دنیا آورده بود، دلم یک طوری شد ...
لحظه ای و فقط لحظه ای، لرزیده بود و احساسات مادرانه

ام را به کنش و واکنش درآورده بود. نمی دانستم چه باید کرد؟

این مسئله اولین موضوعی بود که بعد از ازدوایم، حل کردنش
برایم دشوار می نمود. باید حسابی فکر می کردم و به نتیجه ای
می رسیدم. بعدش هم با حسام صحبت می کردم.

ولی این را می دانستم که تا حسام هست، تا دارمش، نگرانی
مسخره است.

صدای نفس های منظمش، نشان می داد که به خواب عمیقی
فرو رفته

از در آموزشگاه که خارج شدیم، آفتاب با شدت بیشتری به زمین تابیده بود و هوا به صورت وحشتناکی گرم بود به طوری که طاقت از جان می ربود.

هانیه کتاب آیین نامه اش را روی سرش به عنوان سایه بان گرفت و با بی حوصلگی گفت:

-از تابستون و از گرما متنفرم!

دستش را گرفتم و به سوی پیاده رو کشاندمش و قدم زنان گفتم:

-حتی اگه دعوت کنم که بریم و به حساب من یه یخ در بهشت بزنیم به رگ؟

خندید و حدس می زدم چال گونه هایش، جزو همان عوامل تخریب کننده ی روان حامد بود.

_اونوقته که من خودم چاکر تو و تابستون و گرماشم!

خوبی امروز بدون در نظر گرفتن دمای بالای هوا، این بود که دنیا را به مهد سپرده بودم ودانیال هم تمرین فوتبال داشت و

من با خیالی فارغ از هر چیز، می توانستم به کارهای دیگرم
رسیدگی کنم!

امروز را به حامد قول داده بودم که هر طور شده، با هر زبان و
هر بیانی، با این دخترک چشم سبز که هوش برادرم را به یغما
برده، گپی بزدم و مزه ی دهانش را بچشم.

یخ در بهشت را در جای خنک تری که سایه بانی هم داشت،
سفارش دادیم. ولی هانیه ی امروز، هانیه ی چند روز پیش
نبود. برق شیطنت نگاهش، کمی گم بود و این، برای من آزار
دهنده بود.

گفتم: پس هشت روز دیگه اولین امتحان آیین نامه ست، آره؟
سری تکان داد:

-اوهوم، غمم اینه که من اصلا حال و حوصله ی خوندن و حفظ
کردن ندارم.

خندیدم و گفتم:

-پس مثل خودمی! اما چه باید کرد؟ مجبوریم که خوب خوب
یاد بگیریم و قال گواهینامه رو بکنیم!

لبخند کم جانی زد و نگاهش را به سمت خیابان خلوت سوق داد.

-چته هانی؟

دستش زیر چانه ی کوچک و استخوانی اش بود .چتری هایش را یک وری داد.

_هیچی، فقط یه کمی بی حوصله ام!

بی مقدمه گفتم :

-این بی حوصلگی ت که ربطی به حامد نداره؟

شوکه نگاهم کرد و به محض دیدن لحن راسخم، سر به زیر انداخت و جواب داد :

-حال من چه ربطی می تونه با داداش تو داشته باشه؟

-نمی دونم ولله، من خودم هم توش موندم .منتها از حامد هم که پرسیدم چرا کم حوصله شدی؟ گفت تقصیر هانیه خانوم شماست، منم گفتم شاید دلیل حال نداشته ی تو هم حامد باشه!

باز نگاه مشکوکش بین لب و چشمانم چرخید و من دیگر
کنترلی روی خنده ام نداشتم.

پرسید :

-وا...به چی می خندی اینطوری؟

-به اینکه حرف چشمهات و حرف زبونت به هیچ وجه تناسب
ندارن .زبونت حاشا می کنه که حامدی هم وجود داره، ولی
چشم هات دارن داد می زنن که حسی فراتر از این حرف ها
تو دلت وجود داره!

ساکت مانده بود .انگار درمانده بود. هانیه ی خوبم چرا اینقدر
غمگین بود؟نگاهش پای میز بود و افکارش فرسخ ها دورتر!...
دستان سپید و نرمش را در دستانم گرفتم و لبخندی به رویش
پاشیدم.

-بههم بگو چی داره اذیتت می کنه؟ اون چیه که نمی ذاره شما
دوتا عاقلانه تصمیم بگیرید وداره تو و حامد رو عذاب می ده؟
در کسری از ثانیه، چشمان سبزش به جوشش آمد.

لب زد :

-می ترسم!

-از چی؟ از کی؟

-از بی کسی، از تنهایی!

قطره ای روی گونه اش غلتید و چال گونه اش، چون دریاچه ای
نیلگون شد!

ادامه داد :

-از وقتی یادم میاد تنها بودم .به جز عکسهای قدیمی از مامان
و بابا، چیزی برام نمونده ...نه خاطره ای، نه صدایی ...نه قربون
صدقه ای از بابا، نه لالایی از مامان، نه خواهری برای درد و دل،
نه برادری برای تکیه دادن ...من حتی اونطور که باید، دوستی

هم نداشتم .مامان نسرین هرچقدر هم که مادر باشه، جای
خالی " مامان " رو تو دلم پرنکرده !هر کسی توی دل آدم جای
خودش رو داره ...اگه می بینی همیشه شوخی می کنم و

می خندم، اگه ...اگه چیزی رو به دل نمی گیرم و سعی می
کنم هیچ وقت عصبانی نباشم،به خاطر اینه که نمی خوام تنها
کسایی رو هم که کنارم دارم از دست بدم .می ترسم تنها

از اینی که هستم بشم ... اولین باری که آقا حامد رو دیدم هیچ وقت یادم نمی ره، وقتی دیدمش حس کردم همیشه دیدمش، همیشه برام آشنا بوده ... من تا حالا هیچ وقت این حس رو تجربه نکرده بودم، هیچ وقت ... اما ...

-اما چی؟

-اما می ترسم مریم جون، من از ترک شدن می ترسم، از اینکه با شوق بسازم و یه روز

خراب شه رو سرم می ترسم ... ساختن سخت و طولانیه ولی به شیرینی ش می ارزه، و بیرونی تو یه لحظه اتفاق می افته و خیلی آسونه ولی دردی که به جا می ذاره، زخمی که می زنه، هیچ وقت خوب نمی شه. من از خیلی چیزها می ترسم!

-شاید باورت نشه هانیه، ولی من به طرز عجیبی درکت می کنم. تو از یه حدس و گمان از آینده حرف می زنی، ولی من از در تجربه بهت می گم. تو می ترسی که بشه، ولی برای

من شده ...رها شدن به دست کسی که عاشقانه دوستش داری
و درکنارش کلی برنامه برای آینده ت می کشی، درد بدیه که
من یک بار عذابش رو کشیدم، خیلی خوب می دونم دل بستن
به سراب یعنی چی؟ ولی یه چیز رو خوب بدون، ما خانواده ی
عاشقی هستیم .برای عشق وعلاقه ارزش بالایی قائلیم .پای
همه چیزش می مونیم...

یخ در بهشت هایمان که آمد، هانیه دست دراز کرد و دستمال
کاغذی برداشت و اشک هایش را پاک کرد.

-وقتی مسعود من رو ترک کرد، امیر می خواست بهشون نیش
بزنه، مینا رو کنار گذاشت، به مینا نیش زد ولی این وسط
خودش بدتر زجر کشید، حتی برخلاف احساسات خودش کس
دیگه ای رو به جای مینا آورد، ظاهر امیر رو نبین که انقدر جذبه
داره و تقریبا ساکته، قلب عاشقش، بارها و بارها

برام ثابت شده، بهتره بگذرم از سختی هایی که برای دوباره
بدست آوردن دل مینا کشید .ازخودم هم که برات نگم، چون
تقریبا می دونی .من تو برهه ی حساسی از زندگیم درگیر یه

احساسات کورکورانه و لجبازانه شدم. نمی گم عشق نبود، بود، حداقل برای من بود. من برایش خیلی زحمت کشیدم، سوختم، ولی انگار قسمت نبود، خیلی طول کشید که از ذهن و مرگ تو قلبم بیرونش کنم و این رو مدیون حسام هستم. من با حسام بود که فهمیدم عزت نفس یعنی چی؟ غرور یعنی چی؟ حسام بود که بهم فهموند اگر عشق واقعی باشه، آدم با همه چیز، با تمام کم و کاستی های طرفش کنار میاد، درسته من یک بار با آدم گذشته عاشق شدم، ولی کنار حسام دارم عشق واقعی رو تجربه می کنم! بارها گفتم، عشق فقط یه جرقه ست، اون چیزی که عشق رو سر پا نگه می داره و موندگارش می کنه؛ مسئولیت پذیرفته، محبت کرده، گذشت داشته، ارزش و احترام قائل شده! عشق خالی فقط باعث می شه شرایط برامون قابل تحمل بشه... خلاصه؛ سرو تهمون رو بزنی بدون عشق نمی تونیم زندگی کنیم، اگه می بینی برای حامد خودم رو به آب و آتیش می زنم از این بابت نیست که حامد برادرمه، من هر دوی شما رو می شناسم، هر دوتون رو دوست دارم. حامد خیلی آقاست هانیه، اگر ترست از اینکه روزی ولت کنه، باید

بهت بگم اون دیده، اون زجر کشیدن یه دختر رها شده رو دیده .حامد یا کاری نمی کنه و حرفی نمی زنه، یا اگه بزنه تا پای جونش بهش وفادار می مونه .اگه می گه می خواد، پس بدون دنیا تا دنیاست، تا قیوم قیومت پات هست!

این بار اشک من هم لوس بازانه روی صورتم جاری شد.

گفت

-من هیچ وقت خانواده نداشتم مریم .نگاه ها بهم از روی دلسوزی به یه دختر یتیم بود من یه کوه حسرتم!

-عزیزم، عزیزدلم، اگه دلت با حامده خوب فکرهاات رو بکن، به این فکر کن که واقعا از زندگی ت چی می خوای؟ حامد تا هر وقت که تو بخوای منتظر می مونه .مادربزرگم همیشه می گه یه زن وقتی کس و کار دار می شه که به مردش تکیه کنه، باهاش دوست بشه، گاهی براش مادری کنه، نازش رو بکشه، با دلش راه بیاد، زنش باشه، پشت و پنااهش باشه، اونوقته که مردش بزرگ می شه و میدشه سایه ی سرش، عمر و زندگی ش .خوب فکرهاات رو بکن هانیه و این رو بدون که هر تصمیمی، بگیری من و داییت تا تهش کنار تیم!

لبخندی روی لبش آمد و با قدردانی نگاهم کرد!

"هرجا چراغی روشنه،

از ترس تنها بودنه

ای ترس تنهایی من،

اینجا چراغی روشنه"

با آمدن حسام، چایی درخور خودمان دم کردم و سفره را چیدم
ساعت از یازده شب هم گذشته بود و بچه ها در اتاقشان خواب
بودند.

بعد از یک دوش ده دقیقه ای، مقابلم روی صندلی نشست و
قاشقی از خورشت قیمه ام چشیدو مثل همیشه لب به تعریف
گشود.

بعد از جمع و جور کردن بساط شام، دو استکان چای دیش، به
همراه سوهان و میوه هایی که از قبل چیده بودم، روی میز
روبروی تلویزیون گذاشتم.

همراه هم کمی فیلم تکراری تماشا کردیم، چای نوشیدیم و حسام خیاری پوست کند و من پرتقال ها را قاچ کردم و به صورت تزیینی در بشقاب چیدم.

_خوب! تعریف کن ببینم، امروز چیکارا کردی؟ کجاها رفتی؟
دستانم را در هم قلاب کردم و مثل همیشه از برنامه های روزانه ای که گذرانده بودم برایش گفتم و او با اشتیاق به پرچانگی هایم گوش سپرد.

-بعد از رسوندن دانیال به کلاسش و سپردن دنیا به مهد کودک، وای راستی یادم رفت بگم نمی دونی دنیا چه شعرهای قشنگی یاد گرفته، چقدر هم شیرین می خونه و دست و پاشو تگون می ده، اگه زودتر اومده بودی ده باری برات خونده بود .
آره ...داشتم چی می گفتم؟

آهان، بعدش همونطور که دیروز بهت گفتم با هانیه رفتیم برای گواهینامه ثبت نام کنیم.یکمی هم باهم صحبت کردیم و من یکراست اومدم خونه .دیگه خسته بودم نرفتم سرکار.

_چه روز پر مشغله ای، خدا قوت!

لبخندی زدم گفتم

-ممنونم!

-فردا که می تونی بری؟

سری تکان دادم.

-یه زحمتی برات دارم.

طنز آمیز جواب دادم :

-زحمت چیه عشقم؟ شما رحمت الهی هستی!

خندید و گفت :

-آدرس مزون رو دادم به یکی از همکارام، البته همکار که نه،

سرگروه‌بانه. پسر خوبیه و هفته بعد عروسیشه! یکم اوضاع

مالیش خوب نیست، نمی خواد شرمنده ی خانومش هم بشه .

به خاطر همین آدرس رو دادم تا شما و هانیه خانوم در حدی

که در توان دارید کمکشون کنید و براشون تخفیف قائل شید،

می دونم که ممکنه یکم ضرر کنید، ولی من بعدا خودم با

جفتتون حساب می کنم!

ضربه ی آرام و متذکرانه ای به بازوی برهنه اش زدم.

-دیگه نشنوم از حساب کتاب حرف بزنی، حساب من و تو نداره
و با حالت قهر رویم را برگرداندم.

دست دور شانه ام انداخت و برگرداندم و به سمت خودش
کشید.

حالا چرا قهر می کنی خوشگل خانوم؟!

لحن بشاشش نیشم را تا بناگوشم باز کرد و در چشمانم برایش
قلب هایی قرمز، واترقانیدم. دستانش دور شانه ام بود و سرم در
حصار امنش در گفتن اصل مطلب کمی این پا و آن پا
می کردم. در گفتنش شک داشتم و نگفتنش شاید اشتباه بود.
ولی حسام همیشه تیز بود و استیصال رفتارم را متوجه می شد.
برای همین شانه ام را نرم فشرد و گفت:

-چیز دیگه ای هم هست که قراره بهم بگی؟

نفس عمیقی کشیدم تا توانستم هیجان درونم را کنترل کنم.
سر از روی سینه اش برداشتم رو به نیم رخش چهار زانو
نشستم.

-حسام ... من و تو الان پنج-شش ماهه که ازدواج کردیم،
درسته؟

-درسته، ولی دقیق ترش اینه که هفته بعد دوشنبه می شه
شش ماه!

لبخندی به دقتش زدم و با عزم جزم گفتم :

-می خوام برای یک بار هم که شده شانسم روامتحان کنم!
با شیطنت پاسخ داد :

-شانس که الآن کنار دستت نشسته دختر!

خندیدم و با حسی وافر گفتم

:-نه ... منظورم شانس مادر شدنه!

چند لحظه بی حرف نگاهم کرد . نمی دانستم چه عکس العملی
خواهد داشت ولی من به حسامم اعتماد داشتم.

بدون حرفی بلند شد و راه اتاقمان را در پیش گرفت . متعجب به
دنبالش راه افتادم و گفتم:

-حسام؟ ناراحت شدی؟ حسام؟ بابا فقط یه پیشنهاد بود...

برگشت . کمی ترسیده بودم . لبخندی زد .

—چی داری می گی مریم؟ ناراحتی کجا بود؟ برو بشین
سرجات تا من برگردم .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

—از دست تو!

برگشتم و روی مبل دوست داشتنی ام نشستم .

وقتی که برگشت، دسته ای برگه ی سفید در دستش بود .
کنارم نشست .

—اینجا برای چیه حسام؟

—خاطرت هست روز عقدمون قبل حرکت به اینجا، امیر رو
بردم اتاقش؟

کمی فکر کردم و جواب دادم :

—آره، بعدش هم هر چقدر به جنابعالی اصرار کردم نگفتی چه
خبره!؟

سری تکان داد .

_آفرین! همون... من اون روز این برگه ها رو از امیر گرفتم.

-خوب حالا این ها چی هستن؟

-بگیر ببین چی هستن؟

اوراق را از دستش گرفتم و هر چه بیشتر دقت کردم، کمتر متوجه شدم. جملاتی انگلیسی که هیچ سری از شان در نمی آوردم. فقط سربرگشان نام خودم را به عنوان بیمار و مراجعه کننده دیدم. تاریخش هم...

خواستم سوالم را باری دیگر تکرار کنم که جرقه ای در مغزم جهید. این ها...

این ها همان برگه هایی بودند که هیچ گاه جرات نکردم سمتشان بروم. همان ها که مستندی بر قناصتم بود، همان ها که نیش و کنایه های ژیل را برایم به ارمغان آورده بود. بی حرف و غمگین، به چشمان حسام خوبم نگاه کردم. دلجویانه گفت :

-منتظر بودم وقتش برسه و این برگه ها رو به دستت برسونم .
می دونستم یه روز لجبازی با خودت رو کنار می ذاری و این
حرف رو ازت می شنوم...خوشحالم، خیلی خوشحال!
-چرا خوشحال؟

-از اینکه می بینم حس مادر شدن تو قلبت زنده می شه، همون
حسی که فکر می کنی باخرج کردن برای دنیا و دانیال می شه
کنترلش کرد، ولی نمی دونی این حس به اندازه ی تمام
دنیاست و هیچ وقت تموم نمی شه !می دونم که برای دنیا و
دانیال تا حالا کم نداشتی واز این بابت دنیا تا دنیاست ممنونتم
اما تو حق داری که مادر بشی!
لبخندی به رویش زدم و اشک های شوقم چکید.
-مرسی!...

_بدون برای اینکه مشکلاتمون حل شه هر کاری می کنم .
مشکل تو، مشکل من هم هست.
درحصار پر محبتی که خدا نثارم کرده و برایم نزول رحمت
کرده بود، خزیدم.

حسام گفت

-در ضمن، من آرزومه که تو مادر سومین بچه م باشی!
با شیطنت خندید و من خنده هایش را حتی به خدا هم
نمی دهم...

طبق خواسته ی من، قرار شد ابتدا پرستو را در جریان بیماری
ام قرار داده و برگه های پزشکی ام را نشانش دهم. خیلی خوب
است که دوست آدم، بشود پزشک خصوصی ترین مشکل
جسمی آدم!

پرستو بعد از شنیدن واقعیات نگفته ی زندگی ام، بسیار متاثر و
ناراحت شده بود، خیلی هم عصبانی از اینکه چرا موضوع به این
مهمی را از او پنهان کرده ام؟

واقعا که مریم، چرا همچین مسئله ی مهمی رو بهم نگفتی؟
جدای از بحث درمانی و پزشکی ش، مگه ما دوست هم نیستیم؟
یعنی انقدر برات غریبه بودم؟ دست مریزاد بابا!

سری به نفی تکان دادم.

-نه به جان پرستو، نه ...نقل پنهون کاری و رفاقت و غریبگی
نیست، من خودم انگیزه ای از اینکار نداشتم .بعد از طلاقم
دیگه دلیلی نداشت که بخوام درمان بشم، ضمن اینکه دیگه
فهمیده بودم نازا بودنم فقط یه بهونه ست برای دک شدنم، بعد
از ازدواج با حسام هم فقط سعی کردم چم و خم کارها بیاد
دستم ...به بچه ها برسم و دنبال کارهای خیاطی باشم .ولی
از وقتی فهمیدم که متخصص همین کاری و عکس اون بچه ها
رو توی اتاقت دیدم، وقتی که دیروز از بچه دار شدنمون برای
حسام گفتم و اشتیاق رو تو چشم هاش دیدم، بالاخره تونستم
یه تصمیم قطعی بگیرم و حالا مقابلت بنشینم و از مشکلاتم
بگم ...حالا هم قهر نکن نازناز و خانوم، من دکتر خادم نیستم
که نازت رو بکشم ها!

چشم غره ای همراه با ایش کشداری نثارم کردم و بعد گفت :-
حالا کجا تشریف دارن حسام خانتون؟

-خیلی اصرار داشت که بیاد، ولی من خودم خواستم اولین
جلسه رو تنها پیام.

-کار درست رو کردی، پس با اجازه ت من این برگه ها رو می
برم خونه، تاشب با تمرکز کافی بررسی شون کنم .انشاءالله که
مشکلت رو هر چه زودتر حل می کنیم.اما در هر صورت باید یه
سری آزمایش جدید و سونوگرافی از وضعیت کنونی ت بنویسم
که حتما امروز فردا برو و انجامشون بده و جلسه بعد حتما
بیارشون .درضمن دفعه ی بعدباید با آقا حسام بیای، چون
ایشون هم باید یه سری آزمایش و معاینه داشته باشه!
-به نظرت امیدی هست؟

لبخندی روی لب هایش نشست.

-کار نشد نداره .الآن دیگه مشکل نازایی، لاعلاج نیست .علم
پزشکی تو این حیطه اونقدر پیشرفت داشته که همه زنها بتونن
یه روز طعم مادر شدن رو بچشن .اما اصلا دلم نمی خواد امید
واهی بهت بدم .باید اول وضعیت جسمی ت رو چک کنم.
حرف هایش برابم امید را زنده می کرد. با خداحافظی از او، راه
سالن را در پیش گرفتم. با حساب کردن کرایه، از تاکسی خارج
شدم. فیروزه خانم، عاطی جان و مرجان، سه نفری بودند که
برای همکاری در مزون انتخاب شدند. فیروزه خانم، از همگی

ما، سن و سال دار تر بود و حکم بزرگمان را داشت. در این یکی - دو هفته ای که از شروع رسمی کار خیاط خانه مان می گذشت، دوست های خوبی برای هم شده بودیم. فیروزه خانم، حتی بیشتر از من حواسش به کارها بود. خط اتوی پارچه ها اگر مقدار کمی به هم می خورد، مسئولش را مجبور می کرد دوباره کار را انجام دهد و این باعث می شد هر کسی کار خود را به نحو احسن انجام دهد؛ خلاصه به همه ی کارها

اشراف داشت و محال بود کسی بتواند از زیر نگاه جستجو گرش، از زیر کار در برود و همین، تاثیر چشمگیری در نظم و دقت کارها داشت.

مرجان، در طراحی انواع لباس های زنانه، از کت و شلوار بگیر تا لباس عروس، هنر و تبحر قابل توجهی داشت. بسیار خانم مهربان و خونگرمی بود. سی ساله بود و قد بلند و چهره ی جذابی داشت و دارای پسری هشت ساله بود.

عاطفه، یا همان عاطی جون خودمان، فعلا مسئولیت اتوکشی و انجام کارهای خدماتی راعهده دار بود، می شد گفت یک جورهایی آچار فرانسه ی مزون بود. دوسالی از من کوچکتر بود.

بسیار شوخ و سر و زبان دار بود و در رشته ی طراحی و دوخت در دانشگاهی معتبر تحصیل می کرد.

در همین حیث و بیث ها، بنر تبلیغاتی سر در مزون هم رسید . خداوکیلی امیر عزیزم گل کاشته بود .طراحی اش عالی و بکر بود؛ قسمتی از بنر، سایه ای بود از بانویی که سوزن

به دست، در حال دوخت لباسی بود، کنارش پروانه های زیبایی به رنگ طلایی به پرواز درآمده بودند و با خط نستعلیق، درشت نوشته شده بود؛ " مزون گل مریم " و گوشه ای از قسمت پایین بنر، با خط کوچک، شماره تلفن و مدیریت مرا به رخ بیننده کشیده بود.

هانیه ی موش مرده هم، با حامد به توافقاتی رسیده بود .مدتی آشنایی زیر نظر و سمع بزرگترهای دو خانواده، که باعث شد تمام اهالی خانواده از ماجرا باخبر شوند و چه خوب بود که هیچ سمت، مخالفتی با این قضیه نداشت.

حوالی ساعت پنج عصر بود که از محل کارم راه افتادم و با برداشتن دنیا از مهد به خانه برگشتم .دنیا، مامان مامان گویان، قربان صدقه های مختص به خودش را از زبانم جاری کرده و

برایم لوس شده بود و شعرهای کوتاه و قشنگی که بعضا
اواسطش را به اولش و اولش را به آخر می چسباند برایم خوانده
و همان جا در ماشین خوابش برده بود.

دیگر خورشید داشت رخت برمی بست که به خانه رسیدم .
حسام را از دیروز ندیده بودم و قرار بود قبل از شام خانه باشد.
در را با کلیدی که همراهم داشتم، باز کردم.

قبل از اینکه به سالن بروم، ناهار دانیال را حاضر کرده بودم .
صدایش می آمد، مثل اینکه داشت با کسی صحبت می کرد.
برای به هم نخوردن آرامش دنیایی که در بغلم خواب بود،
حرکاتم را باآهسته ترین حالت ممکن به انجام رساندم.

صدای دانیال عزیزم، برای دقایقی مرا از هر حرکتی وا داشت.
_آره، فردا تیم شهرداری رو می ترکونیم ...آقای مربی گفته
اگه فردا بتونم گل بزنم و تیم ببره، پیرهن شماره ده مال
منه... تو هم مواظب باش گل نخوری پارسا ...اوهوم ...من؟ فکر
نکنم مامان بابای من بتونن بیان ...
نمی دانم چرا یک هو لحنش غم دار شد.

_آخه بابا رو که می دونی، پلیسه! همیشه تو مامورितه، ...
مامانم؟ اونم، اونم خیاطه، فکر نکنم وقتش خالی باشه بتونه بیاد،
بی خیال! مهمم اینه که فردا رو بترکونیم و بریم صدر جدول!
یک راست به اتاق دنیا رفتم روی تخت گذاشتمش.

دلَم از شوق در حال فروپاشی بود. دانیال بین حرف هایش،
هرچند به دروغ یا به هر دلیلی، مرا مادر خودش جا زده بود و
چه موفقیتی از این بهتر؟

صبح روز بعد، پس از اینکه حسام را راهی اداره کردم، خودم را
به اتاقم رساندم.

حسام وقتی دیشب چهره ی پکر و ساکت دانیال را دیده بود،
حالش را جويا شد و دانیال فقط گفت :

-فردا با تیم شهرداری اصفهان فوتبال داریم، خیلی مهمه!
حسام دست روی شانه اش گذاشت و با لبخندی مطمئن گفت :
-تو پسر منی، معلومه که ازپسش برمیای!

در اینکه دانیال استرس داشت، شکی نبود. ولی چشمان زیبایش، کمی حرف داشت و او داشت با تمام قوا سعی می کرد چیزی بروز ندهد.

مانتوهایم را یکی یکی برانداز کردم. باید آنی را انتخاب می کردم که کمی سنگین و در شان مادر یک فوتبالیست بود. لحظه ای غرور داشتن پسری با استعداد و موفق سراسر وجودم را لبریز از لذت کرد.

مانتویی سرمه ای که یقه اش را سنگ دوزی کرده بودم، انتخاب کردم. قدش تا زیر زانویم بود، کمی از کمر تنگ می شد و پایینش چین برمی داشت و بسیار در تن زیبا و فاخر می نمود. با کمی گشت و گذار بی صدا در اتاق دانیال، برگه ی دعوت از اولیا را پیدا کردم و فهمیدم

زمان شروع مسابقه، راس ساعت ده است. ساعت هشت بود که سر و کله ی دانیال هم پیدا شد. پس از خوردن یک صبحانه ی کامل و قوی، حاضر شد. از زیر کلام الله مجید ردش کردم و راهی سالن شد.

دوست داشتم غافلگیر شدنش را بینم. بنابراین کم کم حاضر شدم. به حمام رفتم و لباس هایم را با شیک ترین حالت ممکن انتخاب کردم و پوشیدم. آرایش ملایمی هم روی صورتم نشاندم و ساعت نه و نیم بود که بعد از رساندن دنیا به مهد کودک سوار تاکسی شدم و درطول راه با فیروزه جان هماهنگ کردم که امروز را حواسش به مزون باشد.

برخلاف تصورم، جمعیت نسبتاً زیادی جلوی درب سالن ورزشی به صف بودند. بعضی از آن ها کنار بچه هایشان و برخی مثل من تنها آمده بودند.

برگه ی ورود اولیا را به مسئول راهنمایی نشان دادم و بعد از امضاء به سمت جایگاه ویژه ی تماشاچیان راهنمایی شدم. از اینکه خودم را در کنار پدران و مادران سایر بچه ها می دیدم، بسیار مشعوف می شدم.

عقربه ی کوچک روی عدد ده بود که بازیکنان هر تیم، کم کم وارد زمین شدند و بعد از دست دادن با همدیگر، سوت داور به صدا درآمد و بازی شروع شد. دانیال عزیزم میان بقیه ی

بچه ها، مثل ستاره می درخشید. می دیدم که تمام سعی اش،
دریپ توپ از بازیکنان حریف و رساندنش به تور دروازه بود.
گل اول، از آن تیم شهرداری بود و کمی روحیه ی تیم زاینده
رود که دانیال برایش بازی می کرد، کاهش یافته.
توپ به نفع تیم زاینده رود به اوت رفت و دانیال مسئول شروع
بازی شد.

توپ را بالای دستانش برد و باسواس بین هم تیمی هایش را
نگاه کرد. نگاهش همان بالا از میان جمعیت رد شد و از من
گذشت و دوباره روی من برگشت. لحظه ای با تعجب نگاهم
کرد و با دقتی بیشتر مرا از بین جمعیت تشخیص داد.
دوستانش صدایش می کردند و او انگار اصلا اینجا نبود.
دستی برایش تکان دادم و با صدایی بلند گفتم
-برو جلو و گل بزن پسر! می دونم که از پشش برمیای!
لبخند مطمئنی زد و بازی شروع شد.

چیزهایی به بچه ها گفت و باهم هماهنگ و یک صدا تکرارش کردند. انگار یک جور امید و روحیه بود. مربی شان گاهی چیزهایی به بازیکنانش می گفت.

تیم حریف خطایی انجام داد و منجر به ضربه ی پنالتی و متعاقبش، گل اول تیم زاینده رود بود که زننده اش، دانیال عزیزم بود. نیمه ی اول مساوی تمام شد.

از میان جمعیت رد شد و تا به من رسید، خودش را در آغوشم انداخت و گفت :

-فکر نمی کردم بیای!

محکم تر بغلش کردم و با تمام احساسم گفتم

:-مگه می شد نیام عزیزم؟

_مرسی مامانی!

مامانی؟ چه گفته بود؟ به من گفت مامانی؟ وای! باورم نمی شد

همانطور شوکه نگاهش می کردم که چشمکی زد و درحالی که

به زمین بازی برمی گشت، گفت :

-پسرت الان می ره و کلی گل می زنه!

همان طور هم شد. نیمه ی دوم را با تمام جانش بازی کرده و دو گل دیگر به نام خودش ثبت کرده بود. نتیجه بازی چهار-دو به نفع تیم زاینده رود به پایان رسید.

با تمام شدن بازی، نفس آسوده ای کشیدم و مثل بقیه ی والدین که برای دیدار فرزندشان به کنار زمین می رفتند، من هم رفتم.

دانیال با غرور کنارم ایستاد و دستم را سفت گرفت. سرم را که بالا آوردم، مربی دانیال را دیدم. مردی هم سن و سال حسام بود، شاید هم کمتر، نمی دانم!

آقای مربی، با دیدنم لبخندی زد و دست روی شانه ی دانیال گذاشت و گفت :

-دانیال جان؟ نمی دونستم یه خواهر بزرگتر از خودت هم داشته باشی!

و رو به من ادامه داد :

-روزتون بخیر خانم بریش!

مرد بدی به نظر نمی رسید، حداقلش این بود که نگاهش به دانیال، دوستانه بود.

سر بالا گرفتم و با لبخندی که کاملاً خانم مآبانه بود، جواب دادم :

-سلام و ممنون، درضمن من خواهر دانیال نیستم.

ابروی آقای مربی بالا رفت و دانیال با لحن صمیمانه اش ما را به هم معرفی کرد :

-آقای صالحی، مربی فوتبال و معلم هستن ...ایشون هم مامان مریمم!

لبخندی پر از عشق به این مامان های تازه جوانه زده اش زدم.

الهی بروم به قربان این مامان گفتنت عزیزکم!

آقای صالحی، با اینکه بسیار متعجب بود ولی سعی کرد خودش را کنترل کند.

_اوه! عذر می خوام سرکار خانوم، اصلاً بهتون نمیاد که... که

...

گفتم: خودتون رو آزار ندید، متوجهم ...ولی من مادر دانیال هستم و ازتون هم بابت تمام زحمت هایی که برای دانیال کشیدین متشکرم.

سری تکان داد و گفت :

-نه نه، اصلا نیازی به تشکر نیست، دانیال پسر با استعدادیه، چه از لحاظ درسی و چه از لحاظ جسمی، از اینها گذشته اون خیلی پسر مودب و با اخلاقیه، من بابت داشتن همچین پسری بهتون تبریک می گم.

نگاه دوستانه ای به دانیال انداخت و با لحن شوخی گفت

-حالا دیگه پیرهن شماره ی ده لایقته کاپیتان!

دانیال سرخوشانه خندید و گوشی من زنگ خورد، حسامم بود.

-جانم عزیزم؟

و آن روز جزو شیرین ترین روزهای عمرم بود!...

طبق قرار قبلی و پیدا کردن یک وقت خالی کاری برای حسام،
حالا مقابل دکتر و دوست عزیزمان، پرستو عبدی نشسته بودیم
و او پس از سفارش سه فنجان نسکافه آمد و روی مبل
مقابلمان نشست.

پس از گذران دقایق کوتاهی که به خوش و بش و احوال پرسى
گذشت، آزمایش هایی که پرستو ازم خواسته بود انجام دهم را
تحویلش دادم. لحظاتی به بررسی و مقایسه این برگه ها
با آزمایشات قبلی پرداخت و بعد، با سرفه ای کوتاه، شروع به
صحبت کرد :

-خوب... خیلی ممنون و خوشحالم که اینجا هستید. بهتره اول
یه توضیح کوتاه درباره ی مشکل نازایی بهتون بدم. ببینید،
علت نازایی همیشه و صرفا مربوط به خانم ها نیست. من برای
آقا حسام هم یک سری آزمایش می نویسم که تا هفته بعد
جوابش باید به من برسه. در واقع علت نازایی ها، سی درصدش
مربوط به مشکلات زنانه، سی درصدش مربوط به مشکلات
مردانه و چهل درصد هم به مشکلات هر دو زوج برمی گرده

مریم جان متاسفانه در دوره ی زناشویی گذشته اش، بدون
مراجعه به پزشک از قرص های
جلوگیری استفاده کرده و این مسئله به این مشکل دامن زده.
غمگین و ناراحت به حسام نگاه کردم .لبخندی زد و دستانم را
لمس کرد و ادامه داد

-البته در این باره، جای نگرانی نیست .اختلالات ت تو 90
درصد موارد با دارو کاملا قابل درمانه و یه رژیم غذایی دقیق و
ورزش مناسب، روند بهبودی رو افزایش می ده.
نسکافه ای برداشت.

و اما مشکل دوم!

بادم خوابید، چرا باید بدنم اینقدر تخس و آسیب پذیر باشد؟
-قبل از گفتن این مورد، باید جفتون بهم قول بدید که صبور
باشید .به مریم قبلا گفتم؛ تو شرایط کنونی پزشکی، ناباروری تا
درصد زیادی قابل درمانه .حالا ممکنه کمی زمان بر باشه .
ممکنه تو شیش ماه نتیجه بده و شاید چند سالی هم طول

بکشه .پس ازتون می خوام باصبر و امیدواری این مرحله از زندگی که شاید بشه اسمش رو حکمت خدا هم گذاشت، طی کنید، توکلتون به خدا باشه .من هم تو این راه با تمام وجود کمکتون می کنم و از چندتا از استادانم در این حرفه هم مشاوره می گیرم.

حسام دستم را محکم تر گرفت و رو به پرستو گفت :
-خانوم دکتر، مطمئن باشید ما با تمام وجود صبور و امیدوار هستیم .حتی اگه نا باروری مریم درمان هم نشه، چیزی از ارزش و اعتبار مریم و خوشبختی هامون کم نمی شه.
همه ی وجودم لبخندی از سر ذوق شد و چشمانم دوخته شد به چهره ی مردانه اش.

گفتم :قول نمی دم، شاید گاهی ناامید بشم، خسته بشم، ناراحت و عاصی بشم، ولی من دیگه هیچ وقت حسرت اینکه کسی بهم " مامان " نگفته رو نمی خورم.
و یاد مامان هایی افتادم که دانیال و دنیا مرا قابل دانسته و به زبان آورده اند.

پرستو: آفرین به این روحیه، اینطوری من هم روحیه می گیرم
و کارمون بهتر و موثرتر پیش می ره. اما مشکل بعدی که برای
مریم بوجود اومده، انسداد لوله های رابط رحم هست، که به
عفونت های لگنی یا بیماری "آندومتریوز" بر می گرده!

پرسیدم: اون دیگه چه مرضیه!

جواب داد: این بیماری به معنی رشد بافت داخلی رحم، در
جایی بیرون از رحمه. یه بروشور بهتون می دم که مطالعه ش
شناخت بهتری از این بیماری رو بهتون می ده.

سری به تایید تکان دادم او گفت:

-خب، طبق سونوگرافی هات برای جلوگیری از رشد این
بافت، چند تا راه درمانی خونگی برات می نویسم که حتما باید
انجام بدی و یه سری دارو که باید به موقع مصرف کنی و یه
عمل کوچیک جراحی برای برداشتن این بافت خواهیم
داشت، البته اگر تو این سه ماه داروها، راه انسداد رو باز نکنن ...
و خوب احتمالا جراحی تو برنامه مون خواهد بود. حالا هم
می دونم دریافت اطلاعات زیاد بوده، پس بهتره از

نسکافه تون میل کنید!

وقتی از مطب خارج شدیم، حالم یک جوری بود، حس می کردم بیماری سختی دارم. کمی هم پشیمان بودم که به دنبال درمانم آمده ام. ولی یاد حرف پرستو افتادم که گفته بود؛ دیگر مسئله فقط بچه دار شدن نیست، این آندومتريوز لعنتی، خطری برای سلامتی خودم محسوب

می شد. انگار حسام هم حال یک جور شده ام را فهمیده بود که اول برایم نوشیدنی خنکی خرید و بعد همانجا توی ماشین، خیلی جدی گفت: فکر اینکه درمانت رو ادامه ندی وپشیمون بشی رو کلا بذار کنار، دیگه فقط حرف بارداری ت نیست مریم، سلامتی تو برای من تو دنیا از همه چیز مهم تره، پس خواهش می کنم با فکرهای جورواجور، خودت روناامید نکن. ما به هم نیاز داریم. ما همدیگه رو دوست داریم. شده کولت کنم و این ور اون ور بکشونمت، اینکار رو می کنم.

وقتی این گونه، بخاطر من، حتی با خودم می جنگید، من بیجا می کردم که ناامید می شدم ومخالفت می کردم!

لبخندی زدم و گفتم:

-وقتی تو و بچه ها پیشم باشید، تو پشتم باشی، من از پس
هر کاری بر میام، نگرانی هیچی نباش عزیزم!

سه-چهار ماهی می گذشت. از حسام خواسته بودم کسی از
عمل جراحی ام و حتی درمانم باخبر نشود، هرچند در یک
جا موفق نبودیم و نتوانستیم از هانیه پنهان کنیم و خوب دهان
لق هانیه برای حامد، چیزی نبود که بشود کاری ش کرد،
بنابراین از حامد خواهش کردیم که فعلا کسی چیزی نفهمد.
دوست نداشتم عزیزانم را بیخود و بی جهت نگران کنم. اهل
امیدهای الکی هم نبودم.

پرستوی عزیزم به نتیجه ی عمل، بسی خوشبین بود. مشکل
تخمک گذاری تا حد زیادی بهبود یافته بود ولی انسداد لوله ها،
همچنان بر قوت خود باقی ماند و داروها فقط توانست از
رشدش جلوگیری کند، تا جایی که پرستو با مشورت گرفتن از
یکی از اساتید برجسته اش، عمل جراحی را چاره ی کار گذاشت

پسر امیر و مینای نازنینم هم به دنیا آمده بود. یعنی چند وقتی می شد که دیده بر جهان گشوده بود و به پیشنهاد حامد، اسمش را گذاشته بودند "رسام" و چه نام خوش آهنگی بود!

عمل جراحی، تا سه روز مرا در بستر بیمارستان نگه داشت و نتوانستم آن موجود شیرین چروک با آن چشم های پف آلودش را ببینم و بهانه ی کار حسام و شلوغی مزون رادستاویز خودم قرار دادم و قول دادم که به محض پیدا کردن یک وقت خالی، حتما به تهران بروم. حسام هم قول داده بود به محض اینکه نقاقت بعد از عملم را پشت سر گذاشتم، خودش مرا به دیدن خانواده ام ببرد.

حالا دیگر مشکلات از حالت واقعی خود خارج شده بودند، حالا دیگر پرستو گفته بود باید حسابی از خودت مراقبت کنی . داروهایی هم برای حسام تجویز کرده بود. حالا دیگر فقط باید منتظر می بودم.

با حال غمگینی از سرویس بهداشتی خارج شدم. دوباره اشتباه کرده بودم.

فقط دوهفته از موعد م گذشته بود و مرا توهم باردار شدن برداشته بود انگار...

نفسم را با آه عمیق بیرون دادم و حسام با اشتیاق روبرویم پرید
_چی شد؟

به چشمان شگفت زده اش نگاه کردم. لبخند آرامی زدم و شانه هایم را بالا انداختم.

-نشد حسام... بازم نشد، گفتم که انگار تو تقدیرم مادر شدن نیست.

با لبخندی سرشار از محبت حسام وارانه اش، فاصله مان را کوتاه کرد و سرم را روی حصارش تکیه داد.

دستانش مرا به نرمی نوازش کرد و آرامشی عمیق، در تنم تزریق شد.

_مگه قرارمون نبود ناامید نشیم مریمم؟

وقتی اینطوری می گفت مریمم، من عطای مادر شدن را به
لقایش می بخشیدم. زندگی ام همین مرد مهربان و جسور بود و
لاغیر!

-نا امید نیستم حسامم ... فقط یکم خسته ام.

صدای دانیال بود که مرا هول کرد و سرم را از حصار معشوق،
جدایی بخشید.

مقابل پنجره ایستاده بودم. پاییز را همین چند وقت پیش، به
خدا سپرده بودم.

تاکنون چندین بار خیال بارداری در من ایجاد شده بود .

درست است که پرستو می گفت حتی ممکن است چندسالی
هم طول بکشد، درست است که حسام امیدوار بود و مرا به صبر
دعوت می کرد، ولی حس مزخرفی از قسمت زیر خاکستر

دروزم می گفت؛ زیاد هم امیدوار نباش!

گاهی به خودم می گفتم شاید هم خدا نمی خواهد و در قسمتم
نیست ... بگذریم!..

اوضاع سالنم، بسیار خوب بود و روندی صعودی داشت. لباس های عروس زیادی رافروخته و کرایه داده بودیم.

مشتری ها بیشتر از دیروز بودند و قطعا کمتر از فردا و اوضاع همچنان سوار بر خرمراد!...

رسام عزیز دلم، در شیرین ترین و خوشمزه ترین دوره ی خود به سر می برد و من این راز عکس ها و فیلم هایی که مینا برایم می فرستاد می فهمیدم. وقتی برای دیدنش به تهران

رفتم، وقتی بغلش کردم، دروغ که حناق نیست، کمی دلم گرفت، کمی دلم خواست و هوس کرد از این بچه ها...

آخر شاید هم ندانید، ولی در آغوش گرفتن یک نوزاد معصوم که بوی شیر مادر می دهد، برای ما زن هایی که تا به حال نوزادی از نزدیک ندیدیم و به بغل نگرفته ایم و نداشته ایم، بغضمان را عجیب قوت می دهد.

ولی همان جا هم عاشقش شدم. همان جا که انگشت اشاره ام را با دستان کوچولوش گرفته بود و وقتی گرسنه می شد، مثل بابایش نق می زد!

مهم نیست که مرا بچه دار شدن نیست.

خدا را شکر من حالا خوشبخت بود دنیا دوان دوان و مامان
گویان به سمتم آمد و در آغوشم فرو رفت و باهم به تماشای
باران زیبای زمستانی ایستادیم.

من دنیای زیبایم را داشتم، پس خوشبخت بودم.

من دانیال عزیز تر از جانم را داشتم، پس خوشبخت بودم.

من عشق جاویدانم، حسامم را داشتم، پس خوشبخت بودم.

من خدایم را داشتم، پس قطعاً خوشبخت بودم.

بقیه ی کمبودها و نبوده‌ها، بروند به درک، وقتی من خوشبخت
بودم!

دوماهی از آخرین موعدم می گذشت. ولی من با تمام وجود
سعی می کردم نادیده اش بگیرم و امید واهی به خودم ندهم که
آخرش ختم به ناراحتی ام شود.

پرستو می گفت باید صبور باشم و کلید موفقیت در این راه،
فقط صبر پیشه کردن است. زمستان هم داشت به پایان
می رسید.

من عاشق زمستان و پاییز بودم. فصلی که حس غریبی را در
رگ و پی آدم درونی می کند، حسی زیبا مثل دور هم بودن و
انتظار رسیدن به فصل شکفتن ها!...

دلهم می گفت این زمستان، با تمام زمستان ها فرق می کند...
دردهای خفیفی در ناحیه ی کمرم حس می کردم، دردهایی که
کمی ناراحت می کرد، نباید زیاد ناراحت می شدم!
این ماه هم مثل باقی ماه های این چندوقته! حسام هم می
گفت؛ شد، شد، نشد می رویم برای کاشت جنین!

ولی من همیشه از دنگ و فنگ بیزار بودم. از هر روز به هزار
دکتر و متخصص مراجعه کردن، بیزار بودم. دست خودم نبود،
اذیتم می کرد. من همیشه سعی کرده بودم زندگی ام را
از هرگونه حاشیه، دور نگه دارم و حیات آرامی داشته باشم.

کمر درد از یک طرف، حالات تهوعی که از بوی برخی غذاها
دچارش می شدم از طرف دیگر، اذیتم می کرد. برایم گنگ بود.
نمی دانستم از همان توهم هایی است که هرماه دارمشان، یا
بهم ریختگی معده ی ناراحتم؟

آن گوشه گوشه های مغزم که این روزها سعی در خفه کردنشان
داشتم و آنها با سرتقی میان افکارم لیز می خوردند، یک
چیزهایی می گفتند، یک چیزهایی مثل مادر شدن زمزمه
می کردند و من فقط بهشان چشم غره می رفتم و پوزخند می
زدم.

دلهم کمی هم شور می زد و هیجانم بالا می رفت. این هفته،
تنگی نفس هم به کلکسیون دردهایم اضافه شده بود. از حسام
اصرار بود که به دکتر مراجعه کنیم و از من انکار!
این قضیه وقتی بیخ پیدا کرد که حسام برای شام آقایی کرد و
خودش دست به کار شد تا غذایی مفید به خوردمان دهد و
تصمیم نهایی اش، "عدسی" بود.

بوی عدسی که در شامه ام پیچید، حس کردم الان است که هر
چه در روده و معده ام هست، بالا بیاید. خیلی سعی کردم که با

نفس هایی عمیق و حتی خوردن دو قاشق آبلیمو، این التهاب و حس بالا آوردن را خاتمه دهم ولی درست وقتی که حسام، قابلمه ی عدسی پخته شده را مقابلم گذاشت و بخارش، تمام صورتم را در برگرفت، دیگر کنترل دستگاه گوارش

از دستم خارج شد و با حس استفراغ، به سمت دستشویی دویدم و مامان مامان های بچه هاو مریم مریم های حسام را پشت در دستشویی گذاشتم و هر آنچه که در معده ام بود را قی

کردم. حال بدی داشتم. معده ام هم می سوخت و ترش می کرد. انگار تمام بدنم هم درد می کرد.

چندبار آب سرد روی صورتم پاشیدم تا کمی حالم را جا بیاورم. در را که باز کردم، با سه چهره ی نگران مواجه شدم و کمی ذوق کردم.

چشمان دنیای زیبایم، اشکی بود. دانیال هم با لحنی نگران پرسید:

-مامان خوبی؟

لبخند بی حالی زدم و گفتم:

-خوبم مامان جان!

نگاهم را تا چشمان حسام بالا آوردم .مشکوک نگاهم می کرد.

نگران لب زد :

-چه ت شد یهو؟

نفسی گرفتم و گفتم :

-نمی دونستم به عدسی هم حساسیت دارم.

_حساسیت چیه مریم؟ زود لباس هات رو بپوش، همین الان

باید بریم بیمارستان!

دستم را گرفت و تا اتاق همراهی ام کرد.

:-بیمارستان لازم نیست حسام، یکم استراحت کنم حالم خوب

می شه.

این بار لحنش جدی شد.

_گفتم زود آماده شو، نذار به زور متوسل بشم .تا من می رم

ماشین رو از پارکینگ دربیارم تو حاضر شو.

با آن نگاه جدی و لحن راسخش، راه هر مخالفتی را به رویم بست.

در حالی که از در خارج می شد، رو به دانیال گفت :

-پسرم، می تونی چند ساعت از خواهرت مواظبت کنی تا من مامانت رو ببرم بیمارستان؟

دانیال هم با اطمینان جواب داد :

-خیالت راحت بابا، تو فقط مواظب مامان باش!

حسام لبخندی زد و رفت. ساعتی بعد، زیر سرم بودم. حسام نیز روی صندلی کنار تختم نشسته بود و دست به سینه نظاره گرم بود.

همین که به بیمارستان رسیدیم و من برای دکتر از حالاتم گفتم، دکتر دستور انجام چندآزمایش را داد و حالا، منتظر جوابش بودیم.

هنوز حیران بودم...

حیران خواست خدا،

حیران خودم،

حیران این خبر!

یعنی من خواب نبودم؟ یعنی آرزویم به تحقق پیوسته بود؟

حتما خواب بودم و چه خواب شیرینی!

حسام هم کمی حیران بود البته، ولی نه به اندازه ی گیجی من

چشمانش، چراغانی بود. حقیقت امر، همین چراغ های روشن

چشمان سیاه و بیدار حسام بود.

-حسام...؟ من بیدارم؟ یه دونه بزن تو صورتم که اگه خوابم

بیدار شم!

با لبخند روبرویم روی تخت نشست و من میان حصار گرم و

مهربانش فشرده شدم.

-دیدی مریمم؟ دیدی بالاخره شد؟

-من باورم نمی شه!

لبخند زد

-باور کن، خوشبختی باور کردنیه، باور کن که حالا تو و بچه

مون توی بغلم سالم و سرحالید.

-انقدر شوکه ام که حتی نمی تونم خوشحالی م رو ابراز کنم .
الان اون بچه فقط یه سانتی متره، باورت می شه؟ اصلا گیجم!

حسام :بهتره همین الان زنگ بزنییم و به خانواده هامون خبر بدیم تا اونا هم تو خوشحالیمون سهیم بشن .اگه صدای مادرت رو بشنوی حالت بهتر می شه.

موافقتم را اعلام کردم و گوشی به دست گرفتم .قطعا امشب را هیچ گاه فراموش نخواهم کرد .خدا امروز را برای من خلق کرده .خدا مرا دوست دارد .خدا حال امشبم را هیچ گاه

از من نگیرد . ماه سوم بود . هنوز هم گاهی باورم نمی شد .

وقتی همه از بارداری ام باخبر شدند، سور و ساتی میان

اهالی دو خانواده به پا شد که بیا و ببین .مادرم فقط گریه کرده بود و مامان نسرین و صفیه ام قربان صدقه ام رفته بودند .

همه اشک ریخته بودند، اشکی از جنس شوق و ذوق!

چه کسی باورش می شد؟چه کسی باورش می شد، این زن که

روزی به خاطر مشکلش از همه جا طرد شده بود،حالا به

نقطه ی موفقیت رسیده، حالا دلشاد است . حس می کردم زیر

شکمم نبض می زند. قلب موجود درون شکمم، تشکیل می شد
و من حضورش را در قلبم هم حس می کردم.

پرستو می گفت حالا دیگر بچه ام از حالت لوبیایی اش خارج
شده و دست و پایش در حال شکل گیری است.

"بچه ام"، چه زیبا!

ماه چهارم بود.

شکمم کمی بزرگ شده بود. صورتم هم کمی پف داشت انگار.
از این ماه بود که مادرم تصمیم گرفت بیاید و پیشم بماند،
مراقبم باشد؛ حسام با وجود تمام بودن هایش، باز هم یک
پلیس بود و نمی توانست بیست و چهار ساعته ور دلم بنشیند.
به قول معروف، مامور بود و معذور!...

ضمن آنکه پرستو تاکید داشت که نباید زیاد خودم را خسته
کنم. به خاطر همین روزی یک ساعت برای سرکشی کارهای
مزون، به سالن می رفتم و خدا را شکر، همکاران خوب و با

انصافی داشتم. فیروزه، مرجان و عاطفه، نمی گذاشتند دست به سیاه و سفید بزنم و کارم فقط پاسخگویی به مشتریان و احتساب اوضاع اقتصادی بود.

در چهار ماهگی جنین مشخص می شود که دختر است یا پسر؟ ولی پرستو می گفت جنین من طوری قرار گرفته که معلوم نیست چه جنسیتی دارد؟ ولی حس من هیچ گاه به من دروغ نمی گفت. من و حسام اسمش را هم انتخاب کرده بودیم؛ نیل!

پنجمین ماه بود. شکمم حالا داشت خودی نشان می داد. همای عزیزم با وجود تمام مشغله هایش، یک روز در میان، برایم غذاهای مفید می پخت و سری بهم می زد. هانیه هم رسماً در خانه ماسکونت گزیده بود و این سکونت، فال نیکی شد برای آشنایی بیشتر هانیه و مادرم. مادرم هم با دیدن رفتار و کردار هانیه، بیش از پیش شیفته ی هانیه شد.

پرستو می گفت؛ حالا موهای جنین در حال رشد است. دلم غنچ می رفت برای دیدنش!

دختر بود .بچه ام دختر بود .طبق همان قانون ناشناخته ی ثابت شده ی مادرانه، از اولش می دانستم دختر است.

دانیال خوشحال بود .می گفت وقتی به دنیا بیاید، مثل چشمانش از خواهر کوچولویش مراقبت خواهد کرد و دنیا هم بیش از پیش خودش را برایم لوس می کرد!

حرکات دختر کوچولوی در بدنم را حس می کردم .ضربه های آرامی به شکمم وارد می کرد و من سراسر عشق می شدم و اشک های شوق! ماه ششم بود.

طبق آزمایشات سونوگرافی، دخترم حالا 34 سانتی متر طول داشت .چشمانش را باز وبسته می کرد و نیامده، زبان حسام را به قربان صدقه باز کرده بود و این زیباترین تصویری بود که در تمام عمرم دیده بودم .اشک هایم بی محابا ریخته بود برای صدای کوبش قلب کوچکش و اشک حسام را هم دیده بودم . با آمدنش، دنیايمان را، خوشبختی مان را تکمیل می کرد.

می شدیم یک خانواده ی پنج نفره ی خوشبخت!

ماه هفتم هم رسید. در این ماه مادرم رسماً از هانیه خواستگاری کرد. هانیه تنها شرطش، این بود که در اصفهان زندگی کنند. حامد کمی مخالف بود نمی خواست از مادر و پدرمان دور باشد. هانیه هم کوتاه نمی آمد. خوب حق هم داشت تمام زندگی اش در اصفهان بود، مزار پدر و مادر جوانش.

مادر، نگاهش مخالف بود ولی زبانش موافق. اما پدرم کاملاً موافق بود. می گفت اینطوری خیالمان بابت مریم هم راحت تر خواهد بود که در یک شهر غریب تنها نیست و مادرم را هم کاملاً راضی کرده بود، مامان نیز حامد را مجاب کرد که خوشحالی و خوشبختی بچه هایش، از همه چیز برایش مهم تر است، حالا دور و نزدیکی اش فرقی نمی کند.

قرار شد قبل از زایمان من مراسم عقد و نامزدی برگزار شود و حلقه ای بیندازند.

پرستو می گفت؛ در این ماه امواج مغزی دخترت تشکیل می شود!

ماه هشتم هم آمد. رشد کلی جنین در این ماه، سریع تر انجام می شد. دخترم انگار بچه شر و شلوغی قرار بود بشود، فقط لگد می زد.

دنیا و دانیال هم دستشان را روی شکم برآمده ام می گذاشتند و از لمس این ضربه ها و ارتباط هایی که برقرار می شد، کیف می کردند و می خندیدند.

ماه نهم، ماه آخر و ماه کمی سختی بود.

دیگر نفس هایم را با تنگی بالا می آوردم و پایین می بردم. حرکت برایم سخت بود.

دخترم می چرخید و به سمت نور حرکت می کرد و به نور، واکنش نشان می داد.

حسام این هفته های آخر را اکثرا کنارم بود. قرار نامزدی حامد و هانیه، یک هفته قبل از زایمانم مقرر شده بود.

پدر و حامد، امیر و مینا و رسام، جاوید و مادرش و همسرش، مامان نسرین و مادر بزرگم هم آمده بودند. مادرم حتی

خانواده ی دایی شاکر را هم از قلم نینداخته بود، آنها هم قرار بود در مراسم حاضر باشند.

آرایشم را داده بودم دست هانیه، چه کار کنم که عروس است؟
شال گلبهی به سرم بود و به خاطر بارداری ام، موهایم را رنگ
نکرده بودم.

هانیه هم بسیار زیبا و دوست داشتنی تر از همیشه شده بود.
حامد...

حامد را می گویی، چشمانش انگار امواجی از قلب های قرمز بود
که با دیدن هانیه به طرفش به راه می افتاد. الهی قربان قد و
بالای برادرم بروم که این قدر مرد شده!

دست روی شکمم گذاشتم. اولین عروسی بود که می رفت.

دخترم نیلم، چقدر دلم برای دیدنت پر می زند!...

بابا نذر کرده بود اگر زایمانم با سلامتی طی شود، گاوی برایم
قربانی کند.

دانیال، حاضر و آماده نردم آمد. لباسی که چند روز پیش از بازار
گرفته بودیم، در تنش بی نظیر بود.

_مامان، بین تیپم خوبه؟

لبخندی زد و لپش را کشیدم.

-پسر من همیشه خوشتیپه!

چشمکی زد و بلند گفت :

-حسام... تو هنوز حاضر نشدی بابا جان؟

حسام بی هوا وارد شد و پس گردنی نثار گردن دانیال کرد.

_حاضر م بابا جان!

دانیال خندید و من هن هن کنان رفتم که زودتر دنیا را حاضر کنم. مادرم و حامد رفته بودند

به دنبال گل و شیرینی، پدرم در تدارک شام بود و امیر و مینا پیش بقیه در منزل هما جان.

موهای دنیا را که تقریباً تا شانه هایش می رسید، همانطور باز گذاشته و تاجی از گل های سفید و صورتی روی سرش گذاشتم
هانیه هم در اتاق دنیا در حال حاضر شدن بود. قرار بود حامد
بیاید دنبالش!...

دلشوره ی عجیبی داشتم، نمی دانم چرا؟!!

ولی فکر می کنم هر خواهری عروسی برادرش، دچار استرس و اضطراب می شود و این استرس کاملا طبیعی است.

همه در محضر حاضر بودیم .همه چیز و همه کس زیبا بودند.

همگی زیبا، نورانی و عطرآگین!

مامان نسرین و مادر بزرگم حسابی هوایم را داشتند .برایم اسپند دود می کردند و تخم مرغ می شکاندند.

جاوید و همسرش کمی آنطرف تر ایستاده بودند.

جاوید نگاهی به شکمم انداخته بود و لبخندی برایم زده بود و

من هم دست همسرش را به گرمی فشردم و از ته دل

برایشان آرزوی خوشبختی کردم

جاوید گفته بود؛ تا ته دنیا برای دخترم، دایی خواهد بود.

نگاه پر حرص و حسادت شهلا را هم حواله کردم به درک !او

هیچ گاه قرار نبود به خودش بیاید و کمی انسان شود .مسعود و

مستانه هم بودند .نمی دانم اوضاعشان چطور بود؟ یعنی

اصلا برایم مهم نبود، ولی باهم و کنار هم ایستاده بودند.

خطبه ی عقد در حال قرائت بود که دردی در شکمم حس کردم ...درد بدی بود ...می آمد

و می رفت ...وقتی می آمد، نفسم را با خودش می برد.

آنقدر بد بود که قطرات سرد عرق را روی پیشانی و مهره ی کمرم جاری کرد.

نکند وقتش بود؟ نه بابا، هنوز یک هفته ای مانده بود.

حسام یک طرفم بود و امیر طرف دیگرم.

دیگر نمی توانستم تحمل کنم، حتی نشنیدم حامد و هانیه کی بله دادند؟

نفس هایم عمق نداشت، فشار و دردی که تمام بدنم را در بر گرفته بود، دست خودم نبود.

همه دست زدند و کسی حواسش به من نبود.

دانیال مقابلم ایستاده بود و دستان من روی شانه هایش بود.

درد می آمد و می رفت .دردم که دوباره تازه شد، برای حفظ و کنترل خودم، لب هایم را با دندان گرفتم و شانه ی دانیال را فشردم.

دانیال با لبخند برگشت و تا چهره ی آشفته و غرق در عرقم را دید، با نگرانی پرسید :

-حالت خوبه مامان؟

با این حرف، حسام و امیر متوجه ام شدند.

امیر: خوبی مریم؟

حسام: چرا رنگت پریده؟

مامان خودش را به تندی نزدم رساند.

مامان: جایی ت درد می کنه دخترم؟

به سختی گفتم: دلم...آیی!

همین یک جمله ی نیم بند کافی بود که قوت از تنم بیرون

شود و بر روی دستان حسام بیافتم.

صدای مینا را شنیدم که با عجله می گفت

-فکر می کنم وقتشه ...امیر برو زود ماشین رو بیار!

دیگر انگار همه متوجه من بودند!...

اکنون در بیمارستان هستم. درد امانم را بریده ولی من دلم شاد است. در زایشگاه هستم.

دستم بند دستان حسام است. اجازه دادند در طول زایمان، حسام پیشم بماند و دستم دردستانش باشد.

می دانید در این وضعیت سخت، دستت در دستان یار باشد یعنی چه؟

می دانید پیشانی عرق کرده ات را ببوسد و با قربان صدقه هایش، به قلبت قوت بدهد یعنی چه؟

درد، درد شیرینی بود، ملس بود!

من، در همین لحظه که درد امانم را می برد، همین جا که دستم گره دستان مردم شده، همین جا که کلی آدم نگران و خوشحال، پشت این در به انتظارمان هستند، همین جا که دنیا و دانیال مرا همچون مادر واقعی شان می دانند، همین جا که اصرار می ورزم که عزیزی به دنیا بیاورم و او با گریه ای شیرین و گوشنواز، با اولین آهنگ زندگی اش، قدم به هستی مان می گذارد و حسام می گوید: الهی شکر، من همین لحظه

خوشبختی و سعادت را با تک تک اعضای وجودم، حس می کنم
و می گویم

من، خوشبخت ترینم!

دانیال، دنیا و نیل عزیزم! من و پدرتان، تار و پود این زندگی
هستیم و شما طرح و نقش و رنگی هستید که با حضورتان،
خوشبختی، عشق و شادی حیاتمان را معنا می کنید!

"قصه کوتاه کن که رفتم در حجاب

هین خمش ولله اعلم بالصواب

شکر کاین نامه به عنوانی رسید

گم نشد نقد و به اخوانی رسید

نردبان آسمان است این کلام

هر که از این بر رود آید به بام

نه به بام چرخ کان اخضر بود

بل به بامی کز فلک برتر بود

بام گردون را از او آید نوا

گردشش باشد همیشه زان هوا"

"حضرت مولانا"

این رمان، تقدیم به تمام دختران، زنان و مادران ایرانی

